شب چراغ

عاطفه منجزی ، م. بهارلویی



یالطیف

مرده بدم زنده شدم، گریه بدم خنده شدم
دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

فصل اول

ـ آقا، استاد نفیسی عملشون تموم نشد؟

با سوال‌های پی در پی‌اش پرستار را کلافه و خسته کرده بود. مرد مجبور بود ادب را رعایت کند وگرنه مطمئناً بدش نمی‌آمد از همین پشت استیشن که نشسته او را با تیپا بیرون بیندازد. نگاه دختر جوان همزمان با پرسیدن این سوال به لیوان چای مرد بود؛ بخار چای دل سرما زده‌ی او را ضعف می‌برد.

مرد پرستار می‌خواست باز همان جوابی را تکرار کند که طی این یک ساعت و نیم، شش بار پیش هم گفته بود اما تا نگاهش به انتهای راهرو افتاد، منصرف شد و در عوض آن جواب ناامیدکننده، خوش خبری داد:

ـ اوناهاشن اومدن.

دختر جوان نگاه از چای و بخارش گرفت و تمام جانش چشم شد و برگشت. چند نفر از انتهای راهرو می‌آمدند اما او هیچ کسی به غیر از استاد را نمی‌دید، فقط او بود و استاد و رویایی شیرین! او بود و استاد و دنیایی حسرت! او بود و استاد و تپش‌های بی‌امان قلبش! با خود فکر کرد

که کاش آلاء این‌جا بود که مثل همیشه با جسارتش به داد او برسد اما نبود، فقط او بود و استاد. پیش از این بارها و بارها دیده بودش، همیشه هم از پشت صفحه‌ی تلویزیون! حالا با همیشه فرق می‌کرد، حتی به نظرش قدبلندتر و پر ابهت‌تر می‌رسید. می‌توانست به جرأت قسم بخورد که در تمام عمرش آدمی ندیده است که جاذبه‌ای مثل او داشته باشد. با خود نالید "وای خودشه که داره به این طرف می‌آد؟! نزن، نکن، قلب بی‌صاحب چرا نمی‌فهمی که الان وقت این همه بی‌تابی‌کردن نیست؟!... الان مثلاً اومدم که از حق خودم و هم کلاسیام دفاع کنم، پس نکن؛ این کار رو با من نکن! بذار آروم بگیرم و با اون سنگ‌هامو وا بکنم.

حق خودش و هم کلاسی‌هایش! این تنها بهانه‌اش بود تا به وسیله‌ی همین بهانه بتواند به دیدن استادش بیاید. تمام دیشب را تا صبح پلک روی هم نگذاشته و به دنبال چاره گشته بود. بالاخره هم، بهانه‌ی "حق خودش و هم کلاسی‌هایش" به ذهنش رسوخ کرده بود، بهانه‌ای با ریسک بالا و نشدنی... اما به نظرش بهتر از هیچ که بود.

دو هفته‌ی پیش چه ساده فکر می‌کرد همه چیز درست شده و بعد از آن همه دست و پازدن در آتش دوری، بالاخره می‌تواند او را ببیند، اما روزگار خیلی دوست نداشت که همه چیز را راحت به او ببخشد. انگار برای به دست آوردن هرچیزی باید کلی خون به دلش می‌کرد و در آخر هم آیا آن را بدهد آیا ندهد! باید خودش را نصیحت می‌کرد، باید آرامش را به خود برمی‌گرداند و باز از نو شروع می‌کرد! با همین خیال برای خود گفت: "اما تو نباید آروم بشینی! اگه کاری از دست دانشکده و آموزش و گروه آموزشی برنمی‌آد، تو که نباید از تنها خواسته‌ی زندگیت بگذری. یادت می‌آد چه روزایی تا نیمه‌شب بیدار می‌موندی و درس می‌خوندی؟! یادته چه قدر گریه کردی وقتی فهمیدی کارشناسیت رو به جای تهران،

اهواز قبول شدی؟! اون هم تازه رشته‌ی پرستاری و نه پزشکی! برات مهم نبود که بعدها خانم دکتر بشی یا خانم پرستار، فقط برات مهم بود که شاید روزی روزگاری، گذرت به جایی بیفته که بتونی اونو ببینی. یادت می‌آد که دوباره و سه باره تلاش کردی و تلاش، تا بالاخره دوره‌ی فوق‌لیسانست رو تهران قبول شدی؟ تو منتظر بودی فقط یه زمانی اونو توی بیمارستان ببینی اما حالا بعد از گذشت یه‌ترم شمس اقبالت تابیده و اسمش جلوی یکی از درسات قید شده، یادته با دیدن اسم اون توی لیست چه طور عرش‌رو سیر کردی و از شوق لرزیدی؟! باور نمی‌کردی که دیگه احتیاج نیست شب به شب راس ساعت هشت جلوی اخبار علمی فرهنگی بشینی تا ببینی خبری از اونم هست یا نه! یادت می‌آد هفت ماه پیش که توی برنامه‌ی گفتگوی علمی دعوتش کرده بودن، چه طور جلوی تلویزیون بال بال می‌زدی؟! همه‌ی اینا رو به یاد بیار و پا پس نکش. حالا که اون نمی‌خواد استاد تو باشه، تو وادارش کن! کاری از دست مدیر گروه برنمی‌آد، همین که اسم چنین استادی بین اسامی اساتید دانشگاهشون می‌درخشه، اونا کلی به خودشون و دانشکده‌شون می‌نازن. پس پاشو تکونی به خودت بده وخودت یه کاری بکن!"

نگاه دقیق‌تری به استاد انداخت؛ با یکی دو نفری گرم صحبت بود. به‌گمانش رسید که از نزدیکان بیمار تازه عمل شده‌اش هستند. او با وقار همیشگی پاسخ تشکر آن‌ها را داد و همراه یکی دو پزشک دیگر راه اتاقش را در پیش گرفت.

کم‌کم چهره‌ی دختر جوان رنگ عوض کرد و این بار صحبت‌های سیال ذهنش رنگ یأس و ناامیدی به خود گرفت و با خودش گفت، "اگه از دست من کاری برنیاد چی؟ اگه هردوتا پاشو تو یه کفش کرد که نه؛ شاگردی من از سر شما هم زیاده چی؟ نه، از دست من به تنهایی کاری

برنمی‌آد. می‌گن چند ساله که روال دانشگاه همین بوده و هیچ کسی هم شکایتی نداشته، احتمالاً همین که دو جلسه برای رفع اشکال می‌ذاره باید ممنونش هم باشیم. نه، این کاری نیست که دست تنها بشه انجام داد؛ ماجرا همون ماجرای یکدست بی‌صداست!"

صدای پرستار پشت استیشن کمی حال و هوایش را تغییر داد:

ـ خانم، خودشون اومدند، مگه ازشون سوال نداشتید؟ راستی مریضتون کدومه؟ همونیه که دیشب از آبادان فرستادن؟... اگه اونه دکترش فرق می‌کنه و باید از... خانم؛ دارم با شما حرف می‌زنم!

این جمله‌ی آخرش را وقتی گفت که دختر جوان بی‌اعتنا به‌حرف‌هایش به سمت خروجی بخش می‌رفت. او نمی‌توانست با استاد رو در رو یا همکلام شود، اکنون و این لحظه، وقتش نبود. می‌دانست که خود را می‌بازد. مطمئناً تا چشمش به نگاه نافذ استاد می‌افتاد حتی فراموش می‌کرد که اصلاً دانشجوی پرستاری است، چه برسد به این که بخواهد از حق آن‌ها دفاع هم بکند! باید راه آمده را برمی‌گشت.

نرسیده به خروجی، چشمش به نوشته‌ی طلایی "هوالشافی" حک شده روی در شیشه‌ای خورد و دیگر نتوانست قدم از قدم بردارد! خود درگیری‌هایش یک دفعه رنگ و بویی دیگر به خود گرفت، ته دلش گرم شد و به خود نهیب زد، "چرا یکدست؟! من که دست تنها نمی‌رم، من دستی با خودم می‌برم که قوی‌تر و پر زورتر از تمام دستاست! من یدالله رو با خودم می‌برم. خدایا خودت گفتی که؛ إِنَّما أَمرُهُ إِذا أَرادَ شَیأًان یقولُ لَهُ کن فَیکون... ای خدا جونم، اراده کن و بذار برای یه بارم که شده توی این زندگی حسرت دیدم کن‌فیکونی بشه اساسی!"

پای فرارش جلوتر نرفت. این همه راه نیامده بود که فرار کند. آخرش که چه؟ باید از یک جایی شروع می‌شد یا نه؟ مگر چه قدر وقت داشت؟

مگر بیشتر از یک ترم او استادش بود؟! از این یک‌ترم هم که تا به حال دو هفته‌اش گذشته بود. این‌ترم تمام می‌شد، باز هم او می‌ماند و کاسه‌ی چه کنم به دست. حالا که ابر و باد و مه و خورشید به کمکش آمده‌اند نباید این فرصت را از دست می‌داد؛ نهایتاً بدترین اتفاق این بود که او را به شاگردی نمی‌پذیرفت، باز هم چیز زیادی از دست نداده بود! ته تهش این بود که با او رو در رو و هم کلام می‌شد که همین هم برای او کم موهبتی نبود.

دختر جوان بعد از این همه صغری و کبری چیدن برای خود، عزمش را جزم کرد، راه رفته را برگشت و خود را به پشت در اتاق ریاست او رساند. نفس عمیقی کشید، دو دل بود که داخل بشود یا نه. از پشت در بسته، صدای نامفهوم و آرام گفتگوی او و همکارانش با یکدیگر را می‌شنید. نگاهش برگشت سمت پرستار پشت استیشن؛ مرد کنجکاوانه براندازش می‌کرد و تا نگاه او را متوجه خود دید، تهییجش کرد:

ـ نجُنبین ده دقیقه بعد از این جا می‌رن‌ها!

"این یعنی دست دست نکن دختر و بجنب" اما، دختر جوان دل این کار را نداشت. می‌دانست تا نگاهش به استاد بیفتد از تک و تاب خواهد افتاد و آن همه حرفی که از دیشب تا صبح در ذهن برایش ردیف کرده است، همگی پر خواهند کشید.

هنوز با خودش کنار نیامده بود که در اتاق باز شد، مردی در لباس سفید پزشکی بیرون آمد و او را پشت در غافل گیر کرد. مرد در حالی که مخاطبش استاد بود و می‌گفت؛ "طبق دستور سعی می‌کنیم وضعیتش رو ثابت نگه داریم." دختر جوان و قیافه‌اش را پرسشگرانه برانداز کرد و در ادامه‌ی صحبتش رو به او گفت:

ـ بفرمایید داخل. با این حرف در را باز گذاشت و خودش رفت. برای قلب پر تلاطم دختر همه چیز تمام شده محسوب می‌شد، نگاه استاد به او

افتاده بود... یک نفس عمیق کشید و زیر لب "بسم الله"ای گفت و به ذهن خود تزریق کرد که؛ "تو قوی‌تر از چیزی هستی که وانمود می‌کنی!"

ـ اجازه هست استاد؟

استاد با نگاه پر هیبتش از نوک پا تا فرق سر او را برانداز کرد:

ـ بفرمایید؟!

نمی‌دانست این نگاه استاد به چه منظور است؛ این مرد هم دنبال رد آشنایی در او می‌گشت یا تنها چادر عربی و سر و وضعش برای او معما شده بود؟ به گمانش می‌رسید که چادرش بیش ازاندازه توجه او را به خود جلب کرده است، چون چندین بار نگاهش برسرتا پای دختر رفت و برگشت بی‌آن‌که جز همان "بفرمایید" کم جان حرف دیگری از دهانش بیرون بیاید.

محتاطانه داخل شد، در را پشت سرش بست و آرام زیر لب سلام کرد. به‌غیر از او یک پزشک دیگر هم هنوز در اتاق بود که هیچ واکنشی نسبت به‌ورود تازه وارد از خود نشان نداد. استاد اما دست از برانداز قیافه‌ی نا آشنای او برداشت و با لحنی عاری از هرنوع کنجکاوی، کوتاه پاسخ سلامش را داد و اضافه کرد:

ـ بفرمایید بشینید.

"خدایا بالاخره اون به من سلام کرد! چه نعمتی بالاتر از این؟!"

ـ امرتون؟ شما همراه کدوم...

در کلامش دوید:

ـ من دانشجوی شما هستم.

چشمان استاد کمی گرد شد، چینی در ابرویش افتاد و متعجب پرسید:

ـ دانشجوی من؟!

ـ درسته دانشجوی شما... دانشجویی که احتمالاً هیچ وقت

نمی‌بینیش، فقط براش طرح سوال می‌کنید و نهایتاً اگه وقت عملی نداشتید و سفر خارج از ایرانی هم نبودید، شاید یکی دو جلسه برای رفع اشکالش بذارید، شاید هم نه!

استاد شگفت زده از گستاخی او این بار عمیق‌تر براندازش کرد. متوجه شد دختر جوان از این نگاه معذب شده پس سر به زیر انداخت و خودش را سرگرم جا به جا کردن تقویم رومیزی نشان داد و همزمان پرسید:

ـ خب، ... از کدوم دانشگاه و دانشکده هستی؟

دختر یک دفعه سیخ نشست، این سوال برایش زنگ خطر بود؛ "ای وای من! پس این بلا رو سر تموم دانشجوهاش می‌آره؟! احتمال بردت یک به صد شد!" با صدایی که سعی می‌کرد هیجانش را نشان ندهد گفت:

ـ من دانشجوی پرستاری‌ام.

استاد بعد از شنیدن این حرف متعجب و با ته مایه‌ای از اخم برگشت و رو به همراهش پرسید:

ـ مگه نوروزی برای پرستاری‌ها هم کلاس رد کرده؟

"پرستاری‌ها" را طوری گفت که انگار از بچه‌های پیش دبستانی حرف می‌زند و قبل از آنکه پاسخی از مخاطبش بگیرد، خود جواب سوال خود را داد:

ـ هزار بار به این نوروزی گفتم این‌ترم اون قدر وقتم پره که نمی‌تونم با هررشته و مقطعی کلاس بردارم. کم کم داره پر رو می‌شه! اولش کلی التماس کرد که علاوه بر رزیدنت‌ها، انترن‌ها رو هم بپذیر اما ترم به ترم داره پاش رو از گلیمش درازتر می‌کنه؛ این‌ترم پرستاری هم برام رد کرده؟!... اگه باهاش برخورد جدی نکنم، احتمالاً برای سال بعد یه کلاس مامایی هم برام می‌ذاره! من نمی‌دونم چرا این مرد...

دختر با اعتماد به نفس و کمی جسارت در کلامش پرید:

ـ من هم نمی‌دونم چرا شما این طور برخورد می‌کنید، مگه دانشجوهای پرستاری و مامایی آدم نیستن؟!

استاد متعجب‌تر از پیش سر برگرداند و نگاهش میخ او شد، متوجه حالت خصمانه‌ی کلام دختر شده بود اما نمی‌دانست چرا حس می‌کند که کلام دختر با نگاهش در تناقض کامل به سر می‌برد. سعی کرد راه ملاطفت را در پیش بگیرد:

ـ منظورم این نیست خانم... شما خانم؟!

ـ زاهد؛ سوگل زاهد هستم.

با دست برای بار دوم به مبل چرم مشکی کنار میزش اشاره کرد و گفت:

ـ بفرمایید بشینید خانم زاهد.

دختر نشست و چادرش را مرتب کرد. استاد هم از پشت میزش عقب کشید و به این سو آمده و مقابل او نشست اما همکار قد بلندش هنوز همان جا کنار کتابخانه‌ی اتاق، مثل مجسمه‌ی سکوت ایستاده بود.

ـ خب خانم زاهد، حالا امرتون؟

نگاه دختر از کراوات گران قیمتی که زیر جلیقه خوش دوخت استادش قرار داشت و از مرز گردن و تپش تپنده‌ی زیر گوش او بالاتر نمی‌آمد، نمی‌توانست به چشمش زل بزند و دهان باز کند؛ می‌دانست تا نگاهش به‌صورت این مرد بیفتد، آن هم از این فاصله‌ی "نزدیک!" دست و پایش را گم خواهد کرد و ممکن است آن اتفاقی بیفتد که نباید! ناچار سر به زیر شد اما لحنش به ظاهر رنگ و بوی خصمانه‌اش را از دست نداد:

ـ فقط اومدم این جا که بگم ما هم آدمیم. می‌دونم پزشک‌ها و پرستارهایی که این جا هستند به خاطر حضور شما در کنارشون، کلی درس یاد می‌گیرند. می‌دونم که وظایف سنگین‌تری دارید. می‌دونم شما

مثل پزشکای دیگه نیستید و حتی نیمه شب هم بیمار اورژانسی می‌پذیرید و توی اتاق عمل حاضر می‌شید. می‌دونم، ... خیلی چیزا رو می‌دونم اما... این کارم غیر مسئولانه‌ست که وقتی جلوی برگه‌ی انتخاب واحد من اسم شما نوشته شده، استاد دیگه‌ای سر کلاس بیاد. حالا هرچه قدر هم که این استاد، از شاگردای با لیاقت و شایسته‌ی شما باشه اما خود شما که نیست! استاد نوروزی می‌گه همین که شما افتخار می‌دید و طرح سوال می‌کنید، باید خوشحال هم باشیم اما منِ دانشجو که به هزار امید قدم به این دانشگاه گذاشتم تا اساتیدی در حد شما استادم باشن این بهانه‌ها سرم نمی‌شه؛ اگه استاد نوروزی چنین حرفی می‌زنه از جانب خودش می‌گه نه ما دانشجوها!

استاد به عقب تکیه داده، پاهای بلندش را روی هم انداخت و در حرف دختر پرید و گفت:

ـ شما انگار خیلی توپتون پره خانم زاهد! اول سرتون رو بلند کنید و به‌من نگاه کنید تا بعد به گفتگومون ادامه بدیم.

ناخواسته و فقط چون او خواسته بود سر دختر رو به بالا حرکت کرد، نگاهش به چشمان گرم و گیرای استادش افتاد؛ " چه اصراریه سوگل که می‌خوای سرکلاس بیاد وقتی حتی یه بار هم تاب نداری به چشماش نگاه کنی؟"

ـ آفرین حالا درست...

استاد کلامش را نیمه کاره رها کرد وسر سوگل یکبار دیگر به سرعت خم شد تا نگاهش را از او بگیرد؛ نگاه استاد آن قدر مو از ماست بیرون کش بود که لرزی ناشی از اضطراب وترس به دل دختر جوان رسوخ کرده بود. در نهایت هم این خود استاد بود که باز موقعیت را به خوبی تشخیص داد و حرف نیمه تمامش را پیگیری کرد:

ـ خب خانم [redacted] از نظر شما، ارزش جان یک انسان چه قدره؟

سوگل زاهد نیم نگاهی به چهره‌ی استاد انداخت و قبل از این که نگاهش در قلاب نگاه او گیر بیفتد چشم‌هایش را دزدید. نمی‌دانست استاد می‌خواهد از پاسخی که او می‌دهد به چه جوابی برسد؛ جوابی که با آن، حرف خود را به کرسی بنشاند! پس بهتر دید سکوت کند.

ـ چرا جواب ندادید؟ به نظر من که نجات دادن جان یک انسان مساویه با نجات تمام انسان‌ها، این جمله بین ماها کاربرد زیادی داره، شنیدید؟ اما من نه فقط شنیدم که بهش اعتقاد هم دارم! به نظر شما این منصفانه‌ست اگه بخوام فرصت‌هایی که می‌تونم جان آدمی رو نجات بدم، اختصاص بدم به تدریس؟! یا عاقلانه‌ست وقتم روصرف کارایی کنم که اطمینان دارم اشخاص دیگه‌ای هم هستند که به خوبی از عهده‌ی این کار برمی‌آن؟!

سوگل کف دست خیس از عرقش را روی چادر کشید. در حین صحبت‌های استاد، متوجه نگاه‌های ملامت بار و حق به جانب او شده بود اما این نگاه آخری که بین استاد و آن یکی دکتر رد و بدل شد، سخت آشفته‌اش کرد. مشخص بود خشک کردن کف دستش با چادر به نظر هردوی آن‌ها کاری بی‌اندازه غیر عادی و منزجر کننده آمده است. این عرق دستش را کم داشت که در آن لحظه براضطرابش بیفزاید وناتوانی و بی‌دست و پایی‌اش را دو چندان به رخ استادش بکشد. بی‌اراده و تندتر از حد معمول دستش را زیر چادر برد طوری که انگار می‌خواهد آثار جرم و جنایتی را پنهان کند. قبل از این که کلمه‌ای بگوید حس کرد صدایش خش برداشته، نباید از خودش ضعف بیشتری نشان می‌داد! فشاری به تارهای صوتی‌اش آورد تا صدایش را صاف کند، نگاهش را باز هم به زمین دوخت و در حالی که هر دو دستش در زیر چادر به هم قلاب شده بود، با

صدای آرام اما کلماتی شمرده و محکم در جواب استاد به حرف آمد:

ـ شما صحیح می‌فرمایید اما نجات چون انسان‌ها رو گاهی هم می‌تونید به همون اساتید قابلی بسپارید که به ما تدریس می‌کنند و در عوضش سر کلاس تدریس حاضر بشید. مطمئن باشید که این کار هم کم از نجات چون انسان‌ها نیست چون در اون صورت غیر مستقیم خیلی‌ها رو نجات دادید!

ـ من سعی می‌کنم درکتون کنم خانم...؟ چیه زاهد بودید؟

لب‌های سوگل از روی کلافگی جمع شد واز خودش پرسید "نمی‌دونم حالا چرا این قدر روی اسمم کنجکاو شده؟" اما وقت کنکاش‌های ذهنش نبود و بعد از نیم نگاهی به استاد، پاسخ داد:

ـ سوگل زاهدم.

ـ بله خانم زاهد، شاید حق با شما باشه و می‌تونم احساس شما رو درک کنم اما باور کنید که من هم نمی‌خواستم چنین وضعیتی پیش بیاد، این قضایا فقط به اصرار رئیس دانشکده‌ی شما...

ـ خواهش می‌کنم منصفانه‌تر قضاوت کنید! حرف من اینه شما یا نباید قبول می‌کردید، یا اگر قبول کردید نباید این قدر غیر مسئولانه برخورد کنید. چرا شما فکر می‌کنید که پرستارها و حتی احیاناً کسانی که پزشکی عمومی می‌خونند در حد واندازه‌ای نیستند که شما وقت گرانبهاتون رو خرج اونا کنید؟! فقط کافیه به یاد بیارید که یه زمانی شما هم توی همین سطوح پایین بودید و...

پزشک قد بلند و لاغری که در اتاق بود، نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و در حرف سوگل دوید:

ـ جناب نفیسی فکر کنم داره دیرمون می‌شه!

"بفرما، همینو می‌خواستی سوگل خانم؟! این یعنی زودتر زحمتو کم

کن و برو پی کارت!" این‌ها تنها کلماتی بودند که در ذهن سوگل بعد از این کلام نشست اما اعتراضی به زبانش نیامد. بلند شد، کیفش را برداشت و در عوض هرحرف دیگری فقط گفت:

ـ با اجازه‌تون.

به‌طرف درمی‌رفت که نامش را از زبان استاد شنید. برگشت، استاد باز هم نگاهی موشکافانه برچهره و چادر او انداخت. نگاهش جوری بود که سوگل دست و پایش راگم کرد و بهتر دید باز سرش را پایین بیندازد اما در نهایت صدای انعطاف ناپذیر استاد در گوشش نشست:

ـ متاسفم که صحبت‌هامون نتیجه‌ای نداشت؛ به خصوص برای شما.

ـ برعکس، برای من مفید بود! چون مصداق آیه‌ی قرآن درباره‌ی کسانی رو که با فخر روی زمین راه می‌رن با چشم خودم دیدم...

حرف از قرآن که زد، انگار جسارتی در رگ‌هایش تزریق شد؛ سر بلند کرد و در نگاه پرجذبه‌ی استاد با حال حق به جانبی زل زد و ادامه داد:

ـ آرزو می‌کنم هیچ وقت به جایگاهی نرسم که دیگران رو به چشم حقارت ببینم! با اجازه‌تون.

فوری بیرون زد و استاد را با بهتش ترک کرد.

"چرا؟!... چرا؟!... چرا این حرفای آخر رو زدم؟!... تو دلتم بخواد که روزی به چنین جایگاهی برسی که اون داره؛ می‌دونی اون کیه؟!... واقعاً که انتظار نداشتی تقاضاتو قبول کنه؟!..."

آن قدر این جملات را به خود گفت و گفت تا از محوطه‌ی بیمارستان خارج شد.

***

درست از موقعی که راهی خانه شده بود، خشمش اوج گرفت! دلش می‌خواست موقعیتش را داشت و تمام دانشکده و محیط اطرافش را

می‌گشت، آن دانشجو را پیدا می‌کرد و تا می‌خورد زیر مشت و لگد می‌گرفتش بلکه دیگر چنین تقاضای نا به جایی حتی به مخیله‌ی او هم نرسد! دخترک بی‌ریخت و پر مدعا انگار که ارث پدری‌اش را از استاد طلب داشته باشد، طوری چشم‌هایش را درآورده بود که انگار می‌خواهد با مژه‌های برگشته‌اش که بی‌شباهت به خنجر آبدیده نبود، تن و بدن استادش را تکه پاره کند. در آن بین مدام از ذهنش می‌گذشت که متانت طبع هر استادی هم اندازه‌ای دارد، وقتی یک دانشجوی پرستاری این همه مدعی و متوقع باشد، چه انتظاری می‌شد از دانشجوهای رده‌های بالاتر داشت؟ یعنی واقعاً این دانشجوهای بی‌فکر انتظار دارند که وقت گران بهای اساتید بزرگ، به کلاس‌های مسخره‌ی دانشکده‌های مختلف بگذرد؟! خوب که خود او زودتر از هرکسی فهمیده بود لیاقت رسیدن به‌مقام بالایی را ندارد، وگرنه که برای خودش امپراتوری راه می‌انداخت وچه بلاها که به سر مردم از همه جا بی‌خبر نمی‌آورد. دوباره ذهنش درگیر آن دیدار کذایی شد و با قیافه‌ای در هم از دلش گذشت؛" چه خدا خدایی هم می‌کرد... مصداق از آیه‌ی قرآن... هه، ریخت و قیافه و رفتارش به‌غربتی‌ها می‌برد تا به دانشجوهای پرستاری!"

البته از این قبیل اشخاص دور و برش کم ندیده بود! آدم‌هایی که دوست دارند از همه مستثنی باشند و به طریقی خودشان را به چشم دیگران بکشند؛ حال اگر شده با توسل به رفتار عجیب و متفاوت با مردم عادی! دخترک مدعی طوری از حق و حقوقش حرف می‌زد که انگار همه‌ی اساتید بیمارستان و وزارت علوم بی‌کار و منتظر نشسته‌اند که هر کسی از راه برسد، برای آن‌ها خط و نشان بکشد و مسئولیت‌ها یا وظایف‌شان را به یادشان بیاورد. چه خوب شد که خود دختر دانشجو به‌موقع جلوی وراجی‌های بیشترش را گرفته بود، وگرنه امکان داشت آن

رویش را کنار بگذارد و برخورد تندی از خود نشان دهد که در شأن و شخصیتش نبود. با این وجود به ذهنش می‌رسید هرطور شده باید فکری اساسی برای نوروزی و امثال او و توقعات بی‌جایشان بکند. احساس می‌کرد مسئولین دانشکده فقط برای خودنمایی در ارائه‌ی برنامه‌های من درآوردی خودشان، چنین توقعاتی را در سر دانشجوها ایجاد کرده‌اند و حالا برای بار هزارم از خود می‌پرسید؛ "مگه امکان داره وقت با ارزش دکتری رو که می‌تونه در هرلحظه از زمان جان انسانی رو از افتادن به‌ورطه‌ی مرگ نجات بده، برای تشکیل چند تا کلاس پرستاری به بازی گرفت؟!"

همین تصمیمات خودسرانه‌ی نوروزی و هم ردیف‌های او بود که به‌امثال این دانشجوی تازه به دوران رسیده، اجازه می‌داد راه بگیرند و مستقیم بیایند سراغ اساتیدشان ودر کمال بی‌ادبی طلبکاری کنند! باید همین فردا می‌رفت سر وقت نوروزی و هرچه را که لایق خود او بود نثارش می‌کرد. باید آن‌ها هرچه زودتر از عواقب این تصمیمات خودسرانه‌ی‌شان با خبر.....

صدای زنگ تلفن همراهش، افکارش را برهم ریخت. هندزفری توی گوش داشت و به راحتی پاسخ داد:

ـ بفرمایید؟

ـ دکتر؟!

ـ سلام، ببخشید پشت رل بودم شماره رو ندیدم، در خدمتم، امری باشه؟

ـ می‌خواستم باهات مشورت کنم که شنیدم از بیمارستان زدی بیرون. ببین می‌تونی برای صبح سه شنبه وقتتو آزاد کنی؟!

ـ اگه شما امر بفرمایید به روی چشمم ولی اگه یادتون باشه سه شنبه

یه سمینار بزرگ...

ـ می‌دونم می‌دونم ولی چاره‌ای نیست، برات جانشین در نظر گرفتم که توی سمینار شرکت کنه، تو هم جای من شیفت صبح سه شنبه رو بردار و بیمارستان باش تا وقت من آزاد بشه. خیال داشتم حوالی ظهر هرطور شده خودمو به برنامه‌ی سمینار برسونم ولی حالا... خب، به هر حال اینم می‌تونه برام یه زنگ تفریح باشه!

بیشتر از آن در این باب توضیحی نداد، فقط در مورد تنظیم برنامه‌های روز سه شنبه تذکراتی به شهریار داد وتماس را قطع کرد. نگاه شهریار به‌روبه‌رو مات ماند وبعد از پایان مکالمه از خود پرسید؛ "چه توقعاتی رو باید برآورده کنیم؛ خدا به فریاد برسه! شرکت توی کلاس دانشجوهای پرستاری هم شد زنگ تفریح؟! واقعاً مضحکه، برگزاری چنین کلاسی فقط در حد واندازه‌ی سرمد و امثال اونه، نه کسی مثل پرفسور که بااشاره‌ی تیغ جراحی می‌تونه اعجاز کنه!"

چاره‌ای نداشت، قولی داده بود و راهی جز انجامش نداشت. از وقتی خبر را شنیده بود، ناخواسته عضلات صورتش منقبض و سخت شده بود. نگاه مستقیمش را داده بود به خیابان اما پلک‌هایش آن قدری به هم نزدیک شده بود که به زحمت خط باریکی را برای مخابره‌ی تصاویر اطراف به مغزش باقی می‌گذاشت. به هیچ وجه سردرنمی‌آورد قضیه چیست؟! مگرآن دخترک غربتیِ نیمه وحشی با آن لحن تند و تیز و برخورنده‌اش، عددی بود که پرفسور بخواهد برحسب اراده‌ی او، تقاضای نا معقولش را به این سرعت جامه‌ی عمل بپوشاند؟!... یعنی به‌همین راحتی او توانسته بود پرفسور را سر کلاس پرستاری‌ها بکشاند؟! به‌عقیده‌ی او، آن دانشجو حتی لیاقت خواندن رشته‌ی کودک یاری را هم نداشت چه برسد حضور در کلاسی که تقاضایش را داشت و پرفسور

استادش بود! برای ساعتی همه‌ی آرزویش این بود که خودش در جایگاه پرفسور قرار داشت و موقعیتی دستش می‌افتاد تا می‌توانست درس عبرت خوبی به‌این دختر بدهد. فکر این که به خاطر خواست نا به جای او، موقعیت شرکت در سمیناری به آن مهمی را از دست داده، حرصش را درآورده بود و با لب‌هایی برهم فشرده، زیر لب زمزمه کرد؛ "نشد این کبلایی نفوس بدی بزنه و ظرف بیست و چهار ساعت یه پیشامدی برام نشه!" با همین خیال فکرش برگشت به مکالمه‌ی اول صبح خودش با کبلایی حتی یادش نبود که خط و نشان کشی‌های کبلایی از کجا شروع شد؟! فقط یادش بود که کبلایی به سر پر از بادِ غرور میرفخرایی‌ها اشاره داشت و بعد... دستی به پیشانی‌اش کشید و سعی کرد به یاد آورد کبلایی صبح به او چه می‌گفت و چطور نفوس بدش را شروع کرده بود...

ـ دیشب تا صبح برف می‌زد، می‌ری بیرون لباس گرم بپوش بابام جان، سوز و سرمای بدی شده، می‌ترسم دوباره ذات‌الریه کنی اون وقت بیا و درستش کن.

ـ دست بردار پیرمرد، انگار بدت نمی‌آد هنوز عین بچه‌های دوساله بهم بگی چی کار کنم چی کار نکنم. شاید یادت رفته که سی و چهار سالمه و بیست سال از این سی و چهار سال رو بغل دست تو نبودم در حالی که خیلی خوبم از عهده‌ی مراقبت و نگهداری از خودم برمی‌اومدم!

کبلایی برگشت و نگاه عمیقی به چشم‌های او انداخت. نگاهش آن‌قدر عمیق و گویا بود که شهریار ناخواسته جلوی پایش ایستاد و خیره در چشم‌های کبلایی پرسید:

ـ چیه؟ چیزی شده؟... بد طوری نگاه می‌کنی!

کبلایی که هوای دیگری در سر داشت بی‌ربط و نامربوط بحث را به اختلاف‌های خود و شهریار کشانده و گفت:

ـ نگرانم بابام جان... یکی دوروزه دلشوره به دلم افتاده چون فقط خود خداست که می‌تونه سر پر باد و مغرور بنده‌هاشو از باد غرور خالی کنه... شایدم دلشوره‌م برای تو ختم به خیر بشه؛ خدا رو چه دیدی؟! کاری نیست که اراده کنه و به انجامش نرسونه، پس مراقب خودت باش شهریارم که شاید کن فیکونی بشه برات نگفتنی!

بعد هم بی‌معطلی از در بیرون رفت و او با دهان بازمانده از حیرت به‌رفتنش خیره ماند. به ندرت پیش آمده بود که کبلایی با شهریار چنین برخوردی داشته باشد. کبلایی همیشه و همه وقت او را مورد تایید خود قرار می‌داد. رفتار، کردار، گفتار یا حتی تصمیمات شهریار را از صمیم قلب قبول داشت و به قولی حرف بالای حرف او نمی‌آورد اما بعد از چند روز بحث فرمایشی، این‌بار... نگاه پیرمرد پر از حرف‌های نگفته بود و زبانش تلخ‌تر از هرموقعی که شهریاربه‌یاد داشت. همین شد که آن روز صبح برای لحظه‌ای دلش لرزید وهمان دم دستش را بالا گرفت و به پنج انگشت از هم باز مانده‌ی پنجه‌اش زل زد؛ علاوه بردلش، کلام کبلایی حتی به تنش هم لرز نشانده بود و دست چپش لرزش مختصری برداشته بود. هروقت بی‌قرار و عصبی می‌شد، دست چپش ناگهان رعشه‌ی خفیفی برمی‌داشت که همیشه از آن شاکی بود. نگاه دیگری به پنجه‌ی از هم باز مانده و لرزان دستش انداخت و بعد با یک تصمیم آنی و با قدم‌هایی بلند، خود را پشت پنجره‌ی رو به کوچه‌ی اتاقش رساند. صبحِ آفتابی خوبی بود. خورشید اگر چه بی‌رمق به نظر می‌رسید اما همچنان اشعه‌های نورانی‌اش را روی زمینِ پوشیده از برف پهن کرده بود. انعکاس نور خورشید از روی زمین پوشیده از برف، چشمش را زد. انعکاسی که برای لحظه‌ای پلک‌های او را به هم نزدیک کرد و شاید در صدم ثانیه‌ای مثل یک فلش پر نور توی مردمک چشم‌هایش نشست و دلش یک بار دیگر

ریخت! این بازتاب تند و فلش گونه‌ای که به انتظارش نبود، باز هشدار کبلایی را در ذهنش تداعی کرد. هشدار کبلایی بد طور حالش را دگرگون کرده بود! احساس می‌کرد پیرمرد بالاخره دست از دلش شسته و او را به‌خدایش واگذار کرده است. شهریار این چند روز بی‌مبالاتی کرده بود و در حین صحبت با او بی‌توجه به حساسیت‌های کبلایی به اعتقادات خاص خودش، از نقطه نظرات خود در مورد انسان و قدرت اراده‌ی انسان‌های موفق گفته بود. گفتن این نظریه همانا و از کوره در رفتن کبلایی همانا و تهمت بستن به شهریار همانا که تو سر جنگ با اراده‌ی خدا را برداشته‌ای!

شهریار برخلاف گفته‌ی کبلایی، با خدا سر جنگ نداشت! او فقط معتقد بود که انسان‌ها خود در سرنوشت خود مؤثرند. او با آدم‌های سست عنصری مخالف بود که همه‌ی کوتاهی‌های خود، گرفتاری‌های زندگی‌اشان و کمبودهایی را که داشتند، بر سر خدا می‌شکستند تا خیالشان راحت شود. صحبتش در مورد افرادی بود که نمی‌خواستند بپذیرند هرکسی مسئول اعمال خودش است، همان‌هایی که اگر رویشان می‌شد آدم هم می‌کشتند و می‌گفتند که تقصیر آن‌ها نبوده است و خواست خدا این طور قرار گرفته که آن‌ها آدم کشته‌اند!

با این افکار و یادآوری ماجرای صبح لب‌های شهریار برهم فشرده شد و به خود نهیب زد: "بد به دلت راه نده شهریار، روی کبلایی و حرفاش بیش از اندازه حساسی وگرنه دست و دلت چرا باید بلرزه؟! هزار بار عمه‌زاده بهت هشدار داده، پیش کبلایی جلو زبونتو بگیر ولی بازم یادت می‌ره و کار دست خودت می‌دی! پیرمرد افکار قدیمی و خاص خودشو داره، واسه چی باهاش یک به دو می‌کنی؟!"

چند لحظه‌ای پشت چراغ راهنمایی متوقف شد و چشم‌هایش را پشت

هردو دست گرفت و کمی مالید. صدای چند بوقی که پشت سرش بلند شد، نگاهش را بالا آورد؛ چراغ راهنمایی سبز شده بود. راه افتاد و یکی دو خیابان دیگر را غرق در افکار خود پشت سر گذاشت که یک دفعه نسیم ملایمی به دلش وزیدن گرفت و به خود گفت؛ "عیبی نداره...دیگه به‌نفوس بدی که کبلایی زده فکرم نکن در عوض به محض این که رسیدی خونه، برو سر وقت صدف خانم گل گلاب تا هوش و حواست بره به شیرین زبونیش و غرولندای کبلایی از خاطرت بره. حیف که شهربانو خونه‌ست، امیدوارم باز قصه‌ی خواستگاری دو روز پیشو وسط نکشه که حوصله‌شو ندارم. اوه اوه، تازه یادم افتاد چه دختری بود؛ روش می‌شد به‌آفتاب می‌گفت در نیا که من در اومدم، ... هم خوشگل بود هم خوش سر و زبون، حیف که شهربانو رابط بود وگرنه شاید... نه ولش کن شدنی نیست!"

سرش را تکان داد تا افکار مخرب را از سر دور کند و دستش دور فرمان محکم تر شد و باز در ذهن به خود هشدار داد؛ "هی پسر، باز داری می‌ری توی هپروت؟... حواستو فقط بده به کار و تحقیق و پیشرفت‌های علمی، تو تازه اول راهی... یه عمر چشم از عمه‌زاده برنداشتی و هرکار که کرده، هرجا رفته، هرچی گفته رو مو به مو دنبال کردی که چی بشه؟!... یه عمر گفتی باید برسی به جایی که مریضات بعد از متوسل شدن به خدا و ائمه‌ش، یه راست بیان سروقت تو و دست به دامنت بشن تا بیماریشونو معالجه کنی. اون وقت حالا که تا رسیدن به هدفت راهی نمونده می‌خوای همه چیز رو فراموش کنی؟ عمه‌زاده مرد بزرگیه؛ مردی که شاید حتی بتونه مرده‌های متحرک رو زنده کنه، می‌تونه زنده‌های به تخت دوخته شده رو سر پا کنه، یه عمر رو سرش قسم خوردی و مثل همه‌ی اطرافیاش بهش افتخار کردی... درسته که درس خونده و زحمت کشیده ولی کار

خودشم درسته! با شخصیت، مردم دار، با وجدان و با شرف. همیشه به‌اون نگاه کردی و درس گرفتی؛ حالا با دیدن یه دختر خوش بر و رو، هوس کردی بری دنبال شیطنتایی که هرجوونی ممکنه دنبالش بیفته؟ اون طرف که این کارا برات مثل آب خوردن بود، دنبالش نبودی حالا این‌جا با این موقعیت شغلی و حرفه‌ای که داری؟!... نه پسر خوب، مثل همیشه بچسب به اهداف بزرگی که تو سرت داری، هرکاری رو که تا به امروز اسوه و الگوت کرده دنبال کن به جز... "مزدوج شدنش!"... تازه مگه همین عمه‌زاده اون همه سالی که درس می‌خوند، جلو خواهش دلشو نگرفته بود؟ سی و شیش سال بالا داشت که بالاخره شهربانو رو آورد پیش خودش. مطمئناً اونم به جبر و زور خونواده‌ی خودش و حشام‌الدوله زیر بار ازدواج رفت وگرنه اگه به خواست خودش بود که سه سال زنشو عقد کرده این‌ور آب نگه نمی‌داشت. خب اگه اونم پی یللی تللی گشتن می‌رفت، محال بود به چنین مقامی دست پیدا کنه!آره، باید بیشتر و محکم‌تر از قبل به خودت مسلط باشی و با همت رو به جلو حرکت کنی. همین حالاشم از همه‌ی هم سن و سالای خودت جلو افتادی و جلال و جبروتی بین همکارا داری، وای به روزی که به اون چیزی که ته ذهنته برسی و توی حرفه‌ت، حرف اول و آخر رو خودت بزنی!"

بی‌فایده بود، هرکار می‌کرد فراموش کند، باز فکرش برمی‌گشت به‌نفوس بد کبلایی و ماجرای صبح! جلوی خانه که رسید، نگاهش به در کوچه باغ خیره ماند و آهی از سر کلافگی کشید. خرافاتی نبود ولی به‌نفس زدن کبلایی حساس شده بود. این اواخر آن‌قدر این کار برایش تکرار شده بود که کم کم باور داشت هر وقت کبلایی برایش نفوس خوبی بزند، حتماً ساعات خوبی پیش رو دارد و اگر نفوس بد، قطعاً حادثه‌ی ناگواری پیش رویش است. بعد از دیدن جسارت و گستاخی آن دختر

دانشجوی خودشیدا که ادعایش به اونگران افتاده بود، دیگر شکی نداشت که پار فاوس به کیلاپی روز خوبیاش را خراب کرده است تا جایی که حتی از رفتن به سمینار مورد علاقه‌اش منع شده بود. آن دخترش... او که هم پاستاد و پایی که در ذهنش از پرفسور ساخته بود، لجبازت کرده و هم موقعیت شرکت در سمینار را از او گرفته بود به شدت نفرت‌انگیز بود! کم پیش می‌آمد که موجودائی تا به این حد نفرت‌انگیز سر راهش قرار بگیرند. مگر پیش بیاید به یعنی‌اش را جلو جلو کیلاپی برایش فاوس زده باشد!

***

همهمه‌ی کلاس در راهرو شنیده می‌شد و در چهره‌ی تک تک دانشجوها می‌شد اعتراض را دید. یکی از عقب کلاس گفت:

ـ اگه قرار بود استاد سرمد نیاد خب زودتر خبر می‌داد تا کلاسو تعطیل می‌کردیم؛ پاشیم بریم پایا تقصیر خودشه که دیر کرده، الان به ربع‌م از کلاس گذشته و هنوز نیومده. به فرضم که بیاد وقتی با کلاس خالی روبه‌رو بشه، خودش می‌فهمه که برای بار بعدی نباید دیر کنه.

دیگری گفت:

ـ این استاد سرمد اصلاً دل به کلاس نمی‌ده، دیدید چه طور اطلاعات پنجلش رو در اختیار ما می‌ذاره؟ از اون تیپ آدماست که واسه‌ش مهم پس دادن اطلاعاتش، خسته نشون می‌ده! انگار زورش می‌آد اطلاعاتی رو که توی این چند سال به دست آورده، مفت و مسلم به ما‌ها بذل و بخشش کنه... حیدری، اون جزوه‌های استاد حمیدی چی شد؟!

صدایی این بار از یک گوشه‌ی دیگر کلاس در میان همهمه‌ها پیچید و جواب داد:

ـ اونا رو که دادم کپی بگیرن، هرکی می‌خواد خودش زحمتشو از

چاپخونه بکشه، من دیگه حاضر نیستم مثه اون بار پول قلنبه...

صدای دیگری باعث شد که حرف حیدری در این بین گم شود:

ـ بابا پاشیم بریم دیگه، این سرمد ما رو مچل خودش کرده! راستی، کسی به گروه خبر نده که سرمد نیومده‌ها، اگه نه برامون کلاس جبرانی رد...

چند لحظه‌ای بود که مرد در چارچوب در ایستاده بود و به این گفتگوها گوش می‌داد. همه آن قدر در حال و هوای خود بودند که متوجه‌اش نمی‌شدند. بالاخره یکی از دانشجوهایی که در صندلی جلو نشسته بود و چند دقیقه‌ای می‌شد که مرد را زیر نظر داشت، یکه‌ی سختی خورد چون تازه حدس زده بود این مرد ممکن است چه کسی باشد. یکبار دیگر با وسواس بیشتری به مرد که صامت و بی‌حرکت جلوی درگاه کلاس ایستاده بود، نظر دوخت و این بار مطمئن شد که اشتباه نکرده است! به محض اطمینان از گمانش، بی‌اختیار روی پاهایش جستی زد. به تنها راهی که به ذهنش رسید تا دیگران را متوجه حضور استاد کند، متوسل شد، بی‌آنکه توجه داشته باشد لحن و آهنگ کلامش بیشتر رنگ لحن دانش آموزان دبستانی را گرفته است:

ـ برپا!

واکنش عجیب آن دانشجو، همهمه و هیاهویی که کلاس را برداشته بود در دم به سکوت مطلق رساند و متعاقبش همه‌ی سرها به سمت در ورودی کلاس برگشت. مردی که در چهارچوب در ایستاده بود، کیفش را از دستی به دست دیگر داد و نگاه تیز و نافذش را میان دانشجوها گرداند. جمعیتی که جلوی نگاهش بود، از هشت نه نفر تجاوز نمی‌کرد اما مسلما سر و صدای‌شان می‌توانست با گردانی سرباز برابری کند که در حال مانوری جنگی بودند. حالا که همه مثل مجسمه سر جای خودشان

خشک شده بودند، دیگر نیاز به صرف انرژی زیادی نداشت. پس بی آنکه حتی زحمت ابلاغ بفرمایید کوتاهی را به خود بدهد، با قدم‌هایی موزون و بلند به سمت جایگاه مخصوصش قدم برداشت و لحظه‌ای بعد روی کرسی استادی نشسته بود. بالاخره یک به یک دانشجوها با تعلل و احتیاطی که در رفتارشان موج می‌زد، بی آنکه اجازه‌ی نشستن را با گوش‌هایشان شنیده باشند، بی‌سر و صدا روی صندلی‌های کلاس جاگیر شدند.

کل کلاس هنوز همان طور مات و مبهوت نگاهش می‌کردند؛ باور حضورش در آن کلاس نه تنها برای شاگردانش بلکه برای خود او هم سخت بود! این‌که این‌جا چه کار می‌کند و یا این‌که اصلاً چرا باید در چنین جمعی حضور داشته باشد، هیچ دلیل منطقی و قابل درکی برایش نداشت. هنوز هم به نظرش می‌رسید که به جای آن صندلی خشک و چوبی تدریس چه بهتر بود اگر روی صندلی چرم سمینار نشسته بود و درعوض جوجه دانشجوهایی که دورش را گرفته بودند، آدم‌هایی دور و برش بودند که لااقل سرشان به تنشان می‌ارزید. از نگاهش معلوم بود که از این‌جا بودنش راضی نیست اما با تک سرفه‌ای که کرد، حال و هوای کلاس درس را به خود گرفت و بی آنکه سلامی کند و یا حتی معرفی کوتاهی از خودش داشته باشد، بی‌مقدمه پرسید:

ـ مبحث درس امروزتون چیه؟

یکی از دانشجوها، به خود جرأت داد و در حینی که کمی رنگ به رنگ می‌شد در عوض پاسخ او، پرسید:

ـ می‌بخشید استاد، قراره امروز رفع اشکال بشه؟

سرش را بلند کرد، نگاهی گذرا به همه انداخت و در آخر رو به همان کسی که این سوال را پرسیده بود، با نگاهی که تا مغز استخوان دانشجو را

می‌لرزاند دوباره سوال خودش را با لحن محکم‌تری تکرار کرد:

ـ مبحث درس امروزتون چیه؟

یکی از دانشجوهایی که در صندلی جلو نشسته بود تند بلند شد، دفتر خودش را جلوی نگاه او گذاشت و توضیح داد:

ـ استاد سرمد این سر فصلا رو داده بودن، قرار بود این جلسه وارد این مبحث...

داشت با انگشت به مبحث مورد نظرش اشاره می‌کرد که استاد با حرکت دستش نشان داد، ادامه ندهد و گفت:

ـ بشینید، فقط دفترتون روی میز بمونه!

و بعد به عقب تکیه داد، دست‌هایش را روی میز گذاشت و با نوک انگشتان دست راستش بر روی میز ضرب گرفت. نگاهش روی تک تک دانشجوهایی چرخید که هنوز مبهوتش بودند؛ معلوم بود در پی یافتن قیافه‌ای آشناست اما هرچه گشت، اثری از آن آشنا به چشمش نیامد. کمی بعد گوشه‌ی چشم چپش به سمت بالا منحرف شد و در دو کلمه پرسید:

ـ نماینده‌ی کلاس؟!

حیدری فوراً بلند شد:

ـ بفرمایید استاد؟

ـ ترو فرز می‌ری لیست اسامی کلاستونو از مدیر آموزش می‌گیری و برمی‌گردی، معطل نکن!

حیدری مثل اینکه کسی دنبالش کرده باشد، تند بیرون رفت و چند دقیقه بعد نفس زنان برگشت. پوشه‌ای راکه تاقبل از آن دست استاد سرمد دیده بودند، به او داد و زیر لب زمزمه کرد:

ـ با اجازه استاد!

اجازه‌ای صادر نشد ولی حیدری برحسب اجازه‌ی خود، مثل موشی

بی‌سر و صدا روی صندلی خودش جاگیر شد. نگاه استاد به او نبود فقط روی فهرست نام دانشجوهای کلاس می‌چرخید. همه فکر می‌کردند می‌خواهد حضور غیاب کند اما او فقط می‌خواست مطمئن بشود که درست آمده است و خیلی زود هم به نتیجه رسید، پوشه را بست و در عوض حضور و غیاب پرسید:

ـ خب، پس... این قلدر کلاستون کجاست؟

نگاه بی‌خبر همه بر روی هم گشت و کسی متوجه‌ی منظورش نشد بالاخره سلیمانی دل و جراتی به خود داد وبا صدای نه چندان بلندی گفت:

ـ اما استاد همه هستیم.

ـ نه نیستید، توی لیست هشت نفر نوشته شده و فقط هفت نفر سر کلاسید!

نگاهی بین دانشجوها رد و بدل شد و بالاخره از آن میان، دانشجویی که یکی دو جلسه قبل با دانشجوی جنوب کشوری که در کلاسشان حضور داشت حرف زده بود، گفت:

ـ درسته استاد، فقط اون دانشجوی اهل جنوب نیومده.

استاد رو به حیدری گفت:

ـ برو اتاق آموزش، بگو به سوگل زاهدی، نه نه... سوگل زاهد...

سرکی به دفتر حضور و غیاب کشید تا مطمئن شود درست گفته و جمله‌اش را کامل کرد:

ـ درسته، ... به سوگل زاهد زنگ بزنن که باید حداکثر ظرف نیم ساعت دیگه سر کلاسش باشه!

حیدری هنوز به در کلاس نرسیده بود که باز صدای استاد متوقفش کرد:

ـ اگر نیاد یا حتی دیر بیاد نمره‌ی پایان ترمش بالاتر از صفر نیست و حتی نمی‌ذارم درس رو حذف کنه، نیای بگی که پیداش نکردن یا گوشیشو جواب نمی‌داد؛ به هر طریق ممکن باید پیداش کنن.

حیدری از کلاس بیرون زد و با خود گفت؛ "اصلاً کی هست این سوگل زاهد که این قدر بود و نبودش مهم شده؟" اما از این کنکاش درونی چیزی نصیبش نشد. ناچار پشت در اتاق تقه‌ای به در زد و وارد دفتر آموزش گروه شد. پیغام استاد را به خانم مرادی رساند و نگاهش به او مات ماند. خانم مرادی لااقل چهل و خُرده‌ای سن داشت اما به محض شنیدن پیغام استاد، مثل سرباز وظیفه‌ای که از مافوق خود فرمانی گرفته است، بی‌معطلی دست به کار شد. ظرف کوتاه‌ترین زمان ممکن شماره‌ی دانشجوی نام برده را از کامپیوتر بیرون کشید وبلافاصله انگشتش تند و تند برکلیدهای شماره‌گیر تلفن ضربه‌زد. حیدری هم در همان بین از فرصت استفاده کرد و با تردیدی که خودش هم می‌دانست مسخره است، پرسید:

ـ خانم مرادی، جدی جدی این خود پرفسور نفیسیه؟!

خانم مرادی دست بر روی شاسی گذاشت، انگار ترجیح داده بود به‌جای شماره‌ی همراه، شماره‌ی خانه‌ی زاهد را بگیرد و در همان حال جواب حیدری را داد:

ـ نه، شما فکر کن دروغی دورغی استاد نفیسیه.

ـ خب، پس... این‌جا چه کار می‌کنه؟

ـ منم مثل تو... سلام حاج خانم، می‌تونم با خانم سوگل زاهد صحبت کنم... بگید از آموزش دانشکده ی پرستاریه.

و رو به حیدری با صدای آرام‌تری لب زد:

ـ خانم خواب تشریف دارن، البته فکر کنم یه همچین چیزی گفت؛ چه لهجه‌ای داشت مادرش! و کمی بعد صدایش دوباره اوج گرفت:

ـ سلام خانم زاهد، مگه الان کلاس ندارید؟

صدای گرفته‌ای از آن سوی خط متعجب پرسید:

ـ چی...؟! مگه مدرسه‌ست که باید غیبتم رو گزارش بدم؟ نکنه بعدشم باید با ولیم بیام تا غیبتمو موجه کنه؟!

خانم مرادی پوست کلفت‌تر از آن بود که با چنین لغزهایی میدان را خالی کند، سرو کله زدن با دانشجوها کمترین لطفش به همین پوست کلفت شدن‌هایش بود!

ـ می‌خواین بیاین می‌خواین نیاین، من فقط مسئولم پیغام استاد نفیسی رو بهتون برسونم! ایشون گفتند اگه تا نیم ساعت دیگه سر کلاس نباشید براتون صفر رد می‌کنه و حتی نمی‌ذاره این درسو حذفش کنید، اون موقع با این درس دو واحدی حتی ممکنه مشروط هم...

سوگل با صدایی که دو رگه و خفه به گوش می‌رسید، پرسید:

ـ استاد نفیسی؟! مگه اون الان سر کلاسه؟ پس استاد سرمد...

خانم مرادی بین حرف‌های سوگل گوشی را گذاشت و رو به حیدری گفت:

ـ حالا استاد نفیسی چه کار داره با این زاهد؟ من که تا حالا از نزدیک ندیدمش اما می‌گن خوش قد و قواره و خیلی هم خوش تیپه! راستی تدریسش چه جوره؟! می‌گن نسبت به تجربیاتش خیلی کم سن و سال می‌زنه، طوری که هر کی نشناسدش فکر می‌کنه هفتاد سالی توی این رشته بوده! همین استاد صفایی خودمون با یه آب و تابی اسمشو می‌آره که دهن آدم آب می‌افته. می‌گن حتی پرفسور سلامی هم وقتی نفیسی وارد یه مجلسی می‌شه با این کهولت سن به احترامش پا می‌شه، می‌گن که...

حیدری که کلافه شده بود گفت:

ـ می‌گن رو ولش کنین، اگه دیر برگردم سر کلاس ممکنه برا خود منم

صفر رد کند!

به‌آنی از اتاق بیرون زد و دو پله یکی بالا رفت. وارد کلاس که شد، هنوز استاد صاف نشسته بود و به‌قاب پنجره چشم داشت. هرازگاهی که متوجه می‌شد پچ‌پچ‌های خفیفی در کلاس بلند شده کمی کلاس را برانداز می‌کرد که به طرفةالعینی صداها به مرز خفگی کشیده می‌شد. همه از این سکوت خسته بودند اما کسی هم جرأت شکستنش را نداشت. مجبور بودند در سکوت منتظر "سوگل زاهد" باشند بلکه بفهمند کیست و چرا استاد به جای تدریس فقط از قاب پنجره به بیرون نگاه می‌کند.

***

تاکسی سرویس درست مقابل در دانشگاه نگه داشت و سوگل از آن بیرون پرید. در بین راه با راننده طی کرده بود که اگر چراغ قرمزها را نادیده بگیرد او را راضی خواهد کرد! وقتی از ماشین بیرون می‌آمد یک تومان روی صندلی کنار راننده بود. کیفش را محکم بغل گرفت، چادرش را هم زیر بغل‌هایش جمع کرد و با آخرین توانش برای دویدن گذاشت! چهل دقیقه گذشته بود! تمام طول محوطه را دوید و خود را به دانشکده رساند و راه طبقه‌ی دوم را در پیش گرفت. در کلاس باز و استاد درست مقابل پله‌ها نشسته بود، پس وقتی نداشت که لااقل با یکی دو نفس عمیق خودش را آرام کند. هنوز نفس نفس می‌زد که در چارچوب در ایستاد و پرسید:

ـ اجازه هست استاد؟

نگاه استاد سرتا پای او را برانداز کرد و با دیدن عرق روی پیشانی‌اش، لبخند رضایتی کنج لب‌هایش نشست که به زحمت آن را مهار کرد و جواب داد:

ـ چرا استاد؟! می‌تونستید بفرمایید اجازه هست مصداق آیه‌ی قرآن؟!

سوگل مات و مبهوت از دهانش پرید:

ـ هان؟!

همه احساس کرده بودند آن استاد خشک و عبوس چند لحظه قبل تبدیل به آدمی شده که سعی می‌کند جلوی پوزخند پر تمسخرش را بگیرد.

ـ اول که چادرتون رو پشت و رو سر کردید، دوم کفش‌هاتون لنگه به‌لنگه ست، سوم بفرمایید تو.

سوگل بی‌حواس وناخوداگاه قدمی عقب گذاشت و نگاهی به چادر و کفش‌هایش انداخت؛ یک لنگه کفشش سیاه و لنگه‌ی دیگرش قهوه‌ای بود.

گونه‌هایش از حرارت سوخت و گل انداخت. سر به زیرتر از همیشه به‌سمت آخر کلاس رفت که استاد نفیسی تأکید کرد:

ـ اون جا نه؛ بیاین ردیف جلو!

سوگل برگشت؛ از حالت نگاه استاد به وضوح پی برده بود برایش نقشه‌ای کشیده است!

ـ شما آقا بلند شید و روی اون صندلی بشینید؛ از این به بعد هروقت من اومدم سر کلاس جای خانم زاهد این‌جاست.

سوگل نگاهی به پسری انداخت که در صندلی نزدیک او نشسته بود و سر به زیرتر شد. از این که می‌خواست کنار آن پسر بنشیند راضی نبود اما جرأت هم نداشت اعتراضی کند. به طرف آن صندلی رفت و خواست بنشیند که باز صدای استاد در جا خشکش کرد:

ـ مگه من اجازه دادم بشینی؟

ـ نه استاد، ... متاسفم!

ـ خوبه، علی الحساب کمی سرپا وایسا... درسو شروع می‌کنیم.

بلند شد و به سمت تخته رفت، در ماژیک را برداشت و پشت به‌دیگران ایستاد. ماژیک را به تخته نزدیک کرد اما نرسیده به آن مدتی درنگ کرد و باز برگشت و رو به پسری که روی صندلی کناری سوگل نشسته بود، گفت:

ـ بلند شید جاتون رو با اون خانم که پشت سرتونه عوض کنید.

دوباره به سمت دیوار چرخید و پای تخته سفید، بعد از نوشتن "به‌نام خدا" یک راست به سراغ مبحث درس رفت. سوگل همان‌طور سرپا دفترش را درآورد و روی میز گذاشت و تند و تند شروع به نوشتن کرد. استاد نفیسی تندتر از این که دیگران یادداشت بردارند حرف می‌زد. مجبور بود گاهی بین حرفش سکوت کند تا دانشجوها مطالب را یادداشت کنند. همین مکث‌ها فرصت خوبی در اختیارش می‌گذاشت تا هر بار نیم نگاهی به سوگل بیندازد که هنوز سرپا بود. نگاهش ناخواسته فقط به سوی این دختر می‌رفت؛ این چشم‌ها برایش آشنا می‌زد، خیلی آشنا...! پوزخندی به افکار خود زد و به زحمت نگاهش را از او گرفت. متوجه بود یکی دو دانشجو متعجب او را برانداز می‌کنند که محو صورت دانشجوی تازه وارد کلاسشان شده است. بی‌توجه به کنجکاوی آن‌ها باز به‌سوی تخته برگشت و هر چه را که نوشته بود، پاک کرد. می‌خواست دوباره مطلب جدید بنویسد اما پیش از آن برگشت و رو به سوگل گفت:

ـ می‌تونی دیگه بشینی.

با این اجازه لبخند ملیحی برلب دختر نشاند وخودش باز به سوی تابلو برگشت اما انگاردیگر نمی‌توانست چیزی بنویسد!دوباره به طرف کلاس برگشت:

ـ نماینده، بیا این جا هرچی می‌گم بنویس!

روی صندلی‌اش نشست و شروع به گفتن کرد، حیدری هم هرجایی

که لازم بود و او می‌گفت، با خط کج و معوجش تند تند اطلاعات را روی تخته می‌نوشت. حالا درست مقابل دختر قرار داشت و نگاهش بعضی وقت‌ها به او بود. فهمیده بود دختر از لحظه‌ای که او در فاصله‌ای کمتر از یک متر و نیمی‌اش نشسته، چیزی ننوشته و فقط خودکار در دستش می‌چرخد. به روی خودش نیاورد، سرش به سمت تابلو چرخید و باز رو به حیدری ادامه‌ی تدریسش را از سر گرفت. کلاسی که همیشه ساعت دوازده تمام می‌شد، این بار تا ساعت یک و چهل و پنج دقیقه طول کشیده بود و بالاخره استاد به ختم جلسه رضایت داد.

ـ همگی خسته نباشید؛ جلسه‌ی بعد پیش از اومدن سر کلاس یه نگاه به فصل چهارده کتاب بندازید و حتماً هم اون کتابی که معرفی کردم بخونید. اگه قراره کسی نخونده سر کلاس بیاد، بهتره که اساساً حاضر نشه و شما خانم زاهد... اگه از این به بعد فقط یکبار دیر بیاین یا حتی پشت سر من وارد کلاس بشید، نمره‌ای نمی‌گیرید! به خاطر بی‌مسئولیتی این دفعه‌تون هم باید تا آخرین جلسه‌ی پیش از عید یه تحقیق جامع درباره‌ی بیماری‌های پس از عمل و بیمارستانی تحویلم بدید وگرنه نمره‌ی میان‌ترم هم به خاطر بی‌مسئولیتی‌تون نمی‌گیرید.

باز هم گونه‌های سفید سوگل گل انداخت، متوجه‌ی کنایه‌ی او و استفاده‌ی مکررش از کلمه‌ی "بی‌مسئولیتی" شده بود اما حرفی هم برای گفتن نداشت! نگاهش به رفتن او بود. برای لحظه‌ای عزمش را جمع کرد و به‌دنبالش روان شد و در راهرو چند بار با گفتن "استاد!" او را صدا زد. مقابلش که رسید نفسش بند آمد. در زیر نگاه خیره‌ی او نمی‌توانست به‌چیزی جز خود او فکر کند.

ـ کاری داشتید؟

خودش نمی‌دانست چه می‌خواهد فقط می‌دانست که می‌خواهد با او

حرف بزند، همین! بهانه‌ای در ذهنش نشست و گفت:

ـ می‌دونید که من توی این شهر مهمانم و خیلی به این جا آشنایی ندارم، این پژوهش هم احتیاج مبرمی به بررسی میدانی داره.

ابروی استاد بالا پرید، کنجکاوی به دلش سیخونک زد و فقط برای لحظه‌ای کوتاه او را برانداز کرد اما به همان سرعت نگاهش را از او گرفت و از بالای شانه‌های دختر دانشجو به دیوار روبه‌رویش زل زد. خودش هم نمی‌دانست چرا با وجود این که حس خوشایندی نسبت به این دانشجو ندارد اما باز هم کمک کردن به او را وظیفه‌ی خود می‌داند.

ـ می‌تونید فردا صبح بیاین بیمارستان ما، سفارش می‌کنم که کمکتون کنن.

نفس سوگل رفت و برگشت؛ انتظار هزار توبیخ و توهین را می‌کشید اما این خوش خبری را؟ هرگز! انگار باد موافق از هرسو به سمت او وزان شده بود و تمام این‌ها را از لطف خدایش داشت و بس. چه نعمتی از این برتر و بالاتر که هردمی می‌گذرد، خودرا به او نزدیک‌تر ببیند!

●●●

پشت میز آشپزخانه نشسته و بازویش روی سطح صاف میز خوابیده بود. لحظه‌ای بعد همان بازو بالش سرش شد و امتداد نگاهش به تنگ ماهی قرمز کشید. دو ماهی گلی که یکی از آن‌ها رگه‌های سفید داشت، بی‌وقفه دور تنگ می‌چرخیدند. ذهنش درگیر اتفاقات این مدت بود. چه سال پر فراز و نشیبی را پشت سر گذاشته بودند. او و آلاء پا به پای هم؛ هنوز هم از به یاد آوردن روزهای سخت اواخر تابستانی که گذشت، مو برتنش راست می‌شد! چه تابستان سختی، چه شهریور دلهره آوری و چه اسفند دلچسبی! به یاد لحظه‌ی تحویل سال پیش افتاد که از ته دل خدا خدا می‌کرد تا در سال جدید او را ببیند، فقط ببیندش اما خدای سوگل

مهربانتر از آنی بود که فکرش را می‌کرد! اگر سال پیش موقع سال تحویل به‌او خبر می‌دادند که ممکن است افتخار شاگردی‌اش را داشته باشد محال بود باور کند؛ می‌گفت این خبر، یک خیال خام بیشتر نیست و زهی من و این همه شانس! اما حالا نه تنها او را دیده بلکه شاگردش است، آن هم شاگردی که باید در نزدیکترین صندلی به او بنشیند! وقتی هم به او شکایت برده بود که همکارش؛ آن دکتر از خدا بی‌خبر برای انجام تحقیق هیچ کمکی نمی‌کند و نمی‌تواند تا پیش از عید تحقیقش را ارائه دهد، استاد با لحن دلسوزانه و مشوقی جواب داده بود می‌تواند اولین جلسه‌ی بعد از عید تحقیقش را تحویل بدهد. او هنوز لحن دلسوزانه‌ی استادش را از یاد نبرده بود!

نوری روشن و خاموش شد؛ دوربین در دست آلاء بود و با هیجان گفت:

ـ وای گلی بیا ببین چه خوشمل افتادی! مثل کارت پستال شده، موهات چه قشنگ ریخته دورت.

صفحه دوربین را جلوی نگاه خواهرش گرفت. سوگل لبخندی زد و گفت:

ـ من قشنگ نیفتادم، عکاسش ماهر بوده.

لبخند پهنی برلب‌های آلاء نشست و گفت:

ـ اون که بعله، درست می‌فرمایید، عکاسش توی عکاسی و به‌خصوص شکار لحظه‌ها حرف نداره اما خب گلی جون منم خودش خوشمله که این عکس این قدر خوشمل افتاده... اجازه می‌دی تنگ ماهی‌ها رو ببرم سر سفره یا هنوز مثل یه گربه‌ی حسرت زده می‌خوای بهشون زل بزنی؟ ده دقیقه دیگه سال تحویله آ.

حرفش تمام نشده، بی‌آنکه سوگل اجازه‌ای صادر کند تنگ را برداشت

و برد و سوگل از خود پرسید؛ "اگه می‌خواست ببره چرا اجازه گرفت؟! اگه هم می‌خواست اجازه بگیره که باید صبر می‌کرد تا اجازه بدم!"

ـ خوب نِسی این جُ نشستی و پاک کارُلْ اِنداختی گردن دودوت، تِنَم وَری دس بجنبون. (خوب نیست این‌جا نشستی و همه‌ی کارها انداختی گردن خواهرت، تو هم پاشو دست بجنبون.)

نگاهش به نتجون افتادکه غرولند می‌کرد. بعد از گذشت هفت ماه هنوز با آلاء احساس نزدیکی نداشت و رودربایستی می‌کرد اما وقت غرولندهایش که می‌رسید دیگر رودربایستی‌هایش را کنار می‌گذاشت.

ـ هرکی نُنِه فکر ای کنه مُ چه دوتَر تنبلی گَپ کِردُم، سُوا بَ سُوا که شی کردی دو روز نابیده سی شلختگی و پلشتیت ای واگَردَنِت همی جُ ای فهمی چه ای‌گُم؟! جز ای که مرد بی‌عرضه‌ای پیدا آبو که تِنَه فعط سی چش و چالت بخواد، وِنَه جز یه کم اُو لعابی که زیر پوسته هیچ هنر دِه‌ای نِداری! (هرکی ندونه فکر می‌کنه من چه دختر تنبلی تربیت کردم، فردا پس فردا که شوهر کردی دو روز بعدش به خاطر این همه شلختگی و کثیفیت برت گردوندن همینجا می‌فهمی چی می‌گم! مگه اینکه یه مرد بی‌عرضه پیدا بشه که تو را فقط به خاطر چشم و چالت بخواد، وگرنه جز یه ذره آب و لعابی که زیر پوسته هیچ هنر دیگه‌ای نداری!)

نتجون همان قدر که دلسوز بود زبانش هم نیش داشت و حقایق را خیلی تلخ روی داریه می‌ریخت. سوگل صاف روی صندلی نشست و باز به‌فکر فرو رفت؛ "این نتجون ما هم چه دل خجسته‌ای داره! مگه ازدواج به‌این آسونیاست؟! هرکه بخواد زن بگیره دختری رو انتخاب می‌کنه که حداقل خونواده داشته باشه، نه تویی که زیر سقف آسمون یک ستاره هم... کفر نگو دختر، این همه نعمت داری و فراموش کردی؟! تو قبل از همه خدا رو داری، همون ارحمُ راحمینی که تموم این سال‌ها دست تو رو

رها نکرده! بعد هم آلاء رو داری؟ (فَبِأَیِّ آلاءِ رَبِّکما تُکَذِّبان)، این آلاء همان آلایه که خدا گفته تکذیبش می‌کنید! پس مواظب باش که این نعمت خدا رو تکذیب نکنی چون که کفر نعمت از کُفّت بیرون کند! از همه‌ی این‌ها گذشته، تو اونو...»

از این فکر مثل این بود که قند در دلش آب می‌شد. درست بود که «او» نمی‌دانست اما سوگل که می‌دانست او را دارد و همین «او» چه جای بزرگی را در دلش اشغال کرده است! اما خوشی‌اش دوام چندانی نداشت چون باز به خود نهیب زد؛ «خدایا، نکنه دارم اشتباه می‌کنم و نباید تا این حد به اون دل ببندم و عاقبت اونم تنهام بذاره؟! اما نه،... این مهم نیست که تنها بمونم یا نه، من که یک عمر تنها بودم این هم روش فقط همین که می‌دونم...»

ـ بازم که تِ نشستی دُتَر؟ وَری به داد دودوت بِرَس!(باز که تو نشستی دختر؟ پاشو به داد خواهرت برس!)

نگاه سوگل به ننجون افتاد و لبخندی برلبش نشست. مثل این که تنها همدم تنهایی‌هایش را فراموش کرده بود، اگر همه‌ی آدمیزادهای روی زمین هم کمر به دشمنی با او ببندند، او هنوز این ننجون مهربان خود را خواهد داشت. ننجونی که دوستی و دشمنی‌اش در هم است و گاهی چنان دوستانه سر می‌برد که نمی‌فهمی کی سرت بریده شده و زمانی برعکس آن قدر پرکینه تو را به عرش می‌برد که باز هم از کارش در عجبی. بلند شد و تندی گونه‌ی چروکیده و فرو رفته‌ی او را بوسید. ننجون همیشه از بوسیدن بدش می‌آمد و سوگل هروقت می‌خواست شدت علاقه‌اش را به‌او نشان دهد، مجبور بود بی‌خبر برسرش آوار شود و بوسه‌ای از گونه‌ی نرم و چروکش برچیند. این بار هم ننجون با خشونت او را به عقب هُل داد؛ سوگل همیشه در حیرت بود این همه زور را در این دستان نحیف از

کجا می‌آورد!

ـ کی‌ای خی گَپ آبی؟! (کی می‌خوای بزرگ بشی؟)

سوگل بی‌توجه به اعتراض او خندید، به هال رفت و رو به آلاء گفت:

ـ وای؛ چه کرده این دخترخانم خوش سلیقه!

آلاء برگشت و با لبخند پرسید:

ـ خوب شده؟ همیشه آرزو داشتم یه بار سفره‌ی هفت سین بچینم، یا نه اصلاً بتونم معنی عید نوروز رو درک کنم و خوشحالم که امسال این‌جام، تمام اینها رو مدیون توام گلی جونم.

باز می‌خواست همان حرف‌های همیشگی را شروع کند و سوگل برای ختم آن مبحث گفت:

ـ پس شمع‌هات کو؟ برو شمع‌ها رو هم بیار تا سفره‌مون رمانتیک‌تر بشه. آلاء با گفتن؛ "آخ راست می‌گی!" فوری رفت اما وقتی برگشت در دستش به غیر از شمع‌های طلایی قد بلند، قاب عکسی هم بود و آن را کنار سبزه‌ها گذاشت. قدمی به عقب برداشت و خوب به آن نگاه کرد. اشکی در چشمش برق زد و گفت:

ـ کاش مامان زنده بود، سال‌هاست که از مرگش گذشته اما من هنوز هم دل تنگشم... دل تنگی غریبیه... دل تنگی برای کسی که فقط از روی یه عکس قدیمی می‌تونی به خاطرش بیاری...مادری که می‌تونستم داشته باشمش و حالا ندارمش!

سوگل او را از پشت در آغوش گرفت و سر برشانه‌ی خواهرش گذاشت و گفت:

ـ مامان توی اون دنیا الان ما رو با هم می‌بینه و داره به هردوتامون افتخار می‌کنه و خوشحاله که بعد از این همه سال ما باز هم کنار هیم. من و تو خواهرهای جدا نشدنی، تو خواهر کوچولوی من و من خواهر بزرگتر

تو، آلاء من اگه تو رو نداشتم دیگه خیلی خیلی تنها می‌شدم.

ـ این تلفیزیونو بلند کن آلاء، وقت تحویل ساله.

نمی‌دانستند ننجون وقتی خودش می‌خواست زیاد کند چرا به آلاء گفت؟! احتمالاً حسودی‌اش شده بود که سوگل این‌طور صمیمی آلاء را بغل گرفته بود، از ننجون هرکاری برمی‌آمد حتی حسودی به خواهر سوگل! حق هم داشت؛ سال‌های سال او تنها انیس و مونس سوگل بود و حالا با حضور آلاء احساس می‌کرد که برایش هوو آمده است. بیچاره چه تلاشی هم می‌کرد تا بلکه با آلاء فارسی‌تر حرف بزند اما هرکار می‌کرد، باز هم لهجه‌ی شیرینش را به نمایش می‌گذاشت. سوگل هنوز آلاء را در آغوش داشت که سال تحویل شد و کنار گوش خواهرش گفت:

ـ عیدت مبارک خواهر جون خوشگل خودم، امیدوارم سال خوبی داشته باشی!

بعد رو به عکس توی سفره ادامه داد:

ـ سال تو هم مبارک مامانی و ببخش که نتونستم مثل هرسال قبل از عید بیام سر خاکت و بهت پیشاپیش عید رو تبریک بگم.

دستش از دور آلاء باز شد و به سراغ ننجون رفت. باز هم برسرش آوار شد و دادش را در آورد که:

ـ اه اه تمام تِف تِفیم کِردی دوتَر؛ ای دوتَرَل امروز وَ محبت کردن مِی قَعط مِلیچ ملیچ کِردَن ای‌دوتَن! (اه اه تمام تف مالی‌ام کردی دختر؛ این دخترهای امروزه از محبت کردن انگار فقط بوسیدن رو بلدن.)

با اخم به سراغ آشپزخانه رفت. آلاء وقتی می‌خندید روی گونه‌های تپلش گود می‌افتاد؛ درست مثل چال گونه‌های مادرشان و با همان خنده‌ی بامزه گفت:

ـ با این عکس‌العملش من که می‌ترسم طرفش برم، این وقتی با تو که

حکم دایه‌ت رو داره این جوری تا می‌کنه، حتماً سر من رو می‌بره.

سوگل در پاسخ او لبخندی زد و گفت:

ـ خب این هم از تحویل سال! حالا این همه تعطیلات رو چه کار کنیم؟ نگو بخور و بخواب که می‌دونی من از بی‌عار گشتن خوشم نمی‌آد.

چشم آلاء برقی زد و جواب داد:

ـ می‌آی بریم یه گشتی توی شهر بزنیم؟ ما که نه جایی عید دیدنی می‌ریم و نه کسی رو داریم که عید دیدنی بیاد، نهایتاً ممکنه که دوستم؛ مهناز بیاد خونه‌مون... پس بیا بریم بیرون. دوست دارم حال و هوای شهر رو ببینم. بریم سینما، ناهار هم مهمون من، بعد بریم یه موزه یا یه پارک معروف، شنیدم موزه‌ی ایران باستان خیلی سر راسته و با مترو راحت می‌شه رفت. من عاشق باستانم و اگر به من بود دوست داشتم باستان شناسی بخونم. اصلاً شاید شام هم دعوتت کردم.

سوگل با سر به آشپزخانه اشاره کرد و پرسید:

ـ پس ننجون رو چه کار کنیم؟

آلاء دلخور از یادآوری سوگل، با لب و لوچه‌ای آویزان گفت:

ـ اون که نمی‌آد؛ چه بیاد و چه نیاد هم می‌خواد به جونمون غر بزنه.

ـ گناه داره پیرزن رو روز اول عید تنها بذاریم، خدا رو خوش نمی‌آد!

صدای ننجون از آشپزخانه بلند شد که می‌گفت:

ـ برید ننه. مُ نِ پیرزن سی بیرون زَتَن ساخته نابیدُم! (برید ننه، منِ پیرزن که به درد بیرون رفتن نمی‌خورم!)

آلاء با رنگ پریده زیر لب پرسید:

ـ شنید؟ نکنه ناراحت شده باشه؟

خواهرش برای او چشمکی زد یعنی غمت نباشد و به طرف آشپزخانه رفت ودر همان بین بلند بلند برای ننجون گفت:

ـ ننجونم، آلاء می‌گه دل ننه پوسیده از بس توی این خونه بشور بساب کرده، پا شو بریم بیرون دلت وا شه. من می‌گم ننه پاش درد می‌کنه اما آلاء اصرار داره که بی‌ننه نریم. می‌گه ننجون هم توی این یه سال خسته شده و اگه بیشتر از ما نباشه کمتر از ما توی هول و ولا نبوده پس باید یه هوایی به‌دل گرفته‌ش بخوره.

ننجون برگشت و با همان چشمان ریز و مهربانش به صورت او زل زد و گفت:

ـ کُربون قد و بالاتون ننه، شمام تَرِ دوتَرل خُم، کم سی دِی تون زحمت نکشیدُم، ای سُ هم تنها دل خَشیم دل خَشی شما آله. آلاء پاره‌ی دِلُمه و ای‌دونُم چه طور خاطرُم سیش عزیزه اما مو که پا ندارُم ننه، شِما هم جوونید و دلتون پیسیده مِن تو، خدا از سر تقصیرات اویی که ای‌طور آواره و ویلونتون کرده نیذره و ریش تِی حضرت فاطمه سِه بو که دو دوتَر جوونو وَ حونه و زندِیشون فِراری داده، ای جُ که ولات مو نِسی و اُشنایی ندارُم که سی خاطرش از حونه برُم سَرا. شما آل برید دوتَرلُم. (قربون قدوبالاتون برم ننه، شما هم مثل دخترهای من، کم برای مادرتون زحمت نکشیدم، الان هم تنها دل خوشیم دل خوش بودن شماست. آلاء پاره‌ی قلبمه و می‌دونم خاطرم براش عزیزه اما من که پا ندارم ننه، شما هم جوونید و دلتون پوسیده، خدا از سر تقصیرات کسی که این‌قدر آواره و ویلونتون کرده نگذره و روش پیش حضرت فاطمه سیاه بشه که دوتا دختر جوون رو از خونه و زندگیشون فراری داده، این‌جا که شهر من نیست و توش آشنایی ندارم که به خاطرش از خونه بیرون برم. شما برید دخترام.)

ـ آخه ننه اینجور که...

ـ برین نه. (برین دیگه.)

سوگل برگشت و به آلاء که ذوق زده بود با دست اشاره کرد، "بریم."

هردو به اتاق رفتند و سوگل موهای بلندش را که تا میانه‌ی کمر می‌رسید، جمع کرد. متوجه این پا و آن پا کردن آلاء بود، انگار می‌خواست حرفی بزند اما دو دل بود. سوگل بعد از کلی برانداز کردن خواهرش چون از به‌حرف آمدن او نا امید شده بود، گفت:

ـ بگو آلاء، دست دست نکن.

و آلاء بی‌فوت وقت سریع گفت:

ـ می‌تونم چادر سر نکنم؟

گره‌ای در ابروی سوگل افتاد و همین باعث شد که آلاء دست و پایش را جمع و جور کند. سوگل می‌دانست آلاء از ترس این که مبادا در گفتن حرفش دچار تردید شود، تند و بی‌مقدمه حرفش را زده است. هنوز نگاهش به او بود که آلاء این بار توضیحی هم به جمله‌ی قبلش اضافه کرد:

ـ به خدا... با این چادر وقتی می‌رم بیرون همه یه جوری نگام می‌کنن، به‌خصوص اگه با هم باشیم که دیگه بیشتر، ... من از چادر عربی خوشم نمی‌آد.

بعد با بغض فروخورده و نم اشکی که به چشمش نشسته بود، ادامه داد:

ـ من رو یاد روزهای بدی می‌ندازه... به خدا، دادم مامان مهناز برام یه چادر معمولی بدوزه، همچین که حاضر بشه دیگه همیشه سر می‌کنم اما امروز چادر عربی سر نکنم؛ خب؟!

حس می‌کرد نقشه‌اش گرفته و نم اشکش دل سوگل را لرزانده است. سوگل پایش را روی صندلی میز آرایش گذاشت، جورابش را بالا کشید و گفت:

ـ هرجور راحتی خواهرِ من، نکنه فکر می‌کنی فقط چادره که حجاب می‌آره؟ چه با چادر چه بی‌چادر من به تو اطمینان دارم، فقط زودتر حاضر

شو.

بعد هم خودش از اتاق بیرون رفت و آلاء را با حس خوشش تنها گذاشت. صدای زنگ تلفن بلند شد. نتجون از آشپزخانه بیرون آمد اما سوگل زودتر به گوشی رسید و با دست به او اشاره کرد که خودش جواب می‌دهد.

ـ بفرمایید؟

صدای خوش لحن خانمی از آن سوی خط گفت:

ـ منزل زاهد؟!

ـ بفرمایید.

ـ با خانم سوگل زاهد کار دارم.

ـ خودمم.

ـ من از بیمارستان (...)مزاحمتون می‌شم خانم زاهد، دستور دادن خبرتون کنم که زودتر خودتونو به بیمارستان برسونید.

ـ بیام بیمارستان؟! چرا؟! کی باید بیام؟!

ـ اگه تا یک ساعت دیگه بیاین که خیلی خوب می‌شه. من هم نمی‌دونم چرا، فقط از من خواستند تا به شما اطلاع بدم و بخوام که هرچه سریعتر خودتونو به بیمارستان معرفی کنید.

سوگل متعجب پرسید:

ـ کی خواسته؟!

صدای پشت خط لحظه‌ای مکث کرد و متعاقبش عجولانه گفت:

ـ ببخشید دارن پیجم می‌کنند باید برم، پس میاین دیگه؟

سوگل ناچار پرسید:

ـ مگه کار دیگه‌ای هم از دستم برمی‌آد؟!

مخاطبش هم سریع تشکری کرد و ارتباط قطع شد. نگاه سوگل

به‌عقب سرش برگشت که متوجه شد آلاء لباس پوشیده در چارچوب در ایستاده است. شرمنده از موقعیتی که پیش آمده بود، گفت:

ـ آلاء...

آلاء لبخندی زده و با روی خوشی وسط حرفش گفت:

ـ شنیدم؛ ناراحت نباش برو انشاءا... یه روز دیگه.

سوگل نمی‌دانست چه کسی روزش را خراب کرده و در دلش زمزمه کرد؛ "وای به روزگارش اگه بفهمم باز همون زاغچه‌ای که لقب جراح به‌خودش داده نقشه‌ای برای اولین روز عیدم کشیده باشه و... اما نه، نکنه کار... نه مگر می‌شه؟! سر اون شلوغتر از این حرفاست که به یاد دانشجوی زبون درازش باشه...!" دلش هری ریخت و درجا با خودش شرط کرد، "خدایا سه تا یاسین نذر می‌کنم که فکر شیرینمو با حدس درستم شیرین‌تر کنی!"

***

ـ ارباب زاده، ناشتایی آماده س، بیدار شو دیگه!

ـ کبلایی، بیند اون پرده رو بذار اتاق تاریک بمونه، اشتها ندارم، یه کم دیگه بخوابم برام بهتره.

ـ آقا دکترم، انگاری تازگی رودهت با معدهت قهر کرده، پاشو بابام جان، پاشو به این شکمت یه صفایی بده! تا تحویل سالم راهی نمونده، پاشو دیگه بابام جان...

او هم به ناچار بلند شد و سیخ توی تخت نشست، مطمئن بود کبلایی از حرفش برنمی‌گردد و با بحث و جدل بی‌مورد فقط و فقط خودش را خسته خواهد کرد. هنوز پایش را از تخت بیرون نگذاشته بود که کبلایی با ربدوشامبر ابریشمی‌اش کنار تخت ایستاد. دست‌های شهریار با آرامشی که همیشه در رفتارش دیده می‌شد توی آستین‌های ربدوشامبر جا گرفت

و کبلایی دستی به سر شانه‌های او کشید تا به خیال خودش لباس را در تن او مرتب کند. با این کار لبخند عمیقی را روی لب‌های شهریار نشاند و به شوخی رو به کبلایی تذکر داد:

ـ کبلایی، فکر کنم اگه می‌تونستی الان بغلم می‌گرفتی و می‌بردیم پشت میز صبحونه، برام لقمه می‌گرفتی می‌ذاشتی دهنم! اون همه سال که این‌جا نبودم براکی این کارا رو می‌کردی؟

ـ آقا دکترم، همون سالی دوباری که این ورا می‌اومدی، برام بس بود که لااقل قد یکسال تاب دوریت رو بیارم! بعضی وقتا هم که خودم می‌اومدم اون ورا، دیگه غمم چی بود؟!...

شهریار رفت سمت حمام و همان‌طور که از توی قفسه‌های طلایی و برنز جلوی آینه وسایل ریش‌تراشی‌اش را برمی‌داشت، پرسید:

ـ برای سال تحویل می‌ریم اون طرف؟!... عمه‌زاده که شیفت برداشته، شهربانو و صدف تنهان انگار...!

کبلایی سری خم کردو گفت:

ـ تازه از اون‌ور می‌آم، صدف داشت سفره هفت سین می‌چید تا ما هم بریم پیشش... بیا دو لقمه بذار دهنت تا بریم. می‌دونی بابام جان؛ خودمم خبر ندارم امسال سال چندمی می‌شه که تو این خونه‌م، فقط می‌دونم تا چشم باز کردم این‌جا بودم... یعنی نسل اندر نسل خانه‌زاد این خونه و میرفخرایی بزرگ بودیم. جدم سورچیِ خان ارباب بزرگ بود، البته اواخر عمرش دیگه شده بود راننده‌ش. اون موقعی که تازه اتومبیل وارد مملکت شده بود آ!

ـ آره می‌دونم، همونایی رو می‌گی که دراشون برعکس ماشینای امروزی باز می‌شد!

ـ ها باریکلا؛ اون موقع‌ها داشتن اتومبیل نشونه‌ی اشرافیت بود. من از

همون وقتا ور دست آقام بودم که خودش وردست آقاش بود و همگی توی خونه‌ی خان ارباب بزرگ سر می‌کردیم. خان ارباب بزرگ که عمرشو داد به شماها، تک پسرش؛ ارباب حشام‌الدوله جاشو گرفت. آقامم که مرد، من شدم همه کاره‌ی حشام الدوله. از همون موقع، جون و عمرم به‌ارباب بسته شده بود، نفس می‌کشید، بغل دستش بودم. هرکاری که می‌کرد، من باهاش بودم، با خودشم مشرف شدم به کربلا و بعدش دیگه جز کبلایی چیزی صدام نکرد که نکرد! وقتی افتاد تو رختخوابِ بیماری، خودش فهمید جون سالم به در نمی‌بره. اولین باری که فریدون با خونواده اومد برای سر زدن به ایران، بهش پیله کرد باید از عاقبت بیماریش با خبر باشه. فریدون نه تنها دامادش بود، بلکه پزشک مخصوصشم بود حتی از راه دور همیشه تحت نظر خودش بود. این شد که دیگه وقتی اصرارای ارباب رو دید ناچار راست و حسینی بهش خبر داد وقت زیادی نداره. اربابم وقتی فهمید قرار نیست از دست عزرائیل جون سالم دربیره، نشست به وصیت و وداع پیش من!

کبلایی حالا جلوی در حمام ایستاده بودو نگاه پر محبتش روی سر و صورت شاداب و جوان مردی چرخ می‌خورد که مثل پسر خود دوست داشت. شهریار اسپری کف ریش را به صورتش زد و از گوشه‌ی چشم متوجه حضور کبلایی کنار در حمام شد، همان طور که با فرچه کف ریش را روی صورتش پخش می‌کرد، پرسید:

– یعنی پدر وقتی فهمید موندنی نیست، فقط به وصیت وداع افتاد تا عزرائیل بیاد سروقتش؟ چهارده سال بیشتر نداشتم پدرم فوت کرد اما تا جایی که یادم می‌آد حشام‌الدوله با ابهت‌تر از این حرفا بود که دست و پا بسته بیفته توی رختخواب.

کبلایی از جلوی در حمام خودش را عقب کشید. میز گردانی را که

همراهش آورده بود، به کنار میز غذاخوری هدایت کرد و نگاه شهریار را از توی آینه به دنبال خودش کشید. دست‌های چابک وفرزش داشت پارچ آب پرتقال تازه و ظرف تخم‌مرغ‌های آب پز و سبد نان را به روی میز منتقل می‌کرد که جواب داد:

ـ نه آقا دکترم، حرفای حشام‌الدوله و دل نگرانی‌هاش فقط پیش من بود؛ سنگ صبورش بودم و امین حرفاش! وگرنه از توی رختخواب بیماری هم تا وقتی زبونش باهاش یاری می‌کرد و هوش و حواسش جا بود، همه کارای ملک و املاکشو رتق و فتق می‌کرد. همون یکی دو روز اول که فهمید رفتنی شده، در صحت و سلامت کامل عقلی، دفتردار آورد توی خونه و تموم ملک و املاکشو به نام بچه‌هاش انتقال داد. ولی خب، تو تنها وارث ذکورش بودی، همه می‌دونستن یه حشام‌الدوله بوده و همین یه دونه میرزاده که چشم و چراغ خونه‌شه! همون موقع سفارش کرد که مثل جفت چشام از دردونه‌ش مراقبت کنم و از فریدونم خواست تا هرطور شده تو رو با خودش ببره که زیر دست خودش تعلیم ببینی. بعد از فوت حشام‌الدوله، کبلایی موند و عزیز دردونه‌ی حشام‌الدوله تا وقتی سال بعدش فریدون با خودش بردت اون ور آب. دیگه بماند این چند سال اگه همین دیدارهای وقت وبی‌وقت کوتاه نبود از من چی مونده بود؟! حالام که خودت می‌بینی، از دار دنیا یه دکتر شهریار برام مونده وبه عالم آرزو که به‌ارباب تو بستر بیماری قول دادم تا وقتی به همه‌شون نرسیدی، پا از تک پسرش نکشم!

شهریار چانه‌اش را بالا داد و همان‌طور که به آرامی تیغ را از زیر گردن بالا می‌کشید، باز نیم نگاهی به کبلایی انداخت و پرسید:

ـ ببینم کبلایی، بین فهرست این آرزوهای رنگ و وارنگ خودت و حشام‌الدوله، زن دادن منم بوده؟!

ـ این یکی توش نبوده، همه فکر و ذکر ما دوتا این بود که مدارج عالی طب و تحصیلتو طی کنی. آخه اون موقعی که ارباب هنوز زنده بود تو فقط یه نوجوون کم سن و سال بودی که هنوز سیبیلات پشت لبت سبز نشده بود. حشام‌الدوله همیشه می‌گفت، شهریارمو از مال و مکنت دنیا بی‌نیازش کردم، می‌خوام که از علم و دانشم بی‌نیاز بشه. همیشه آرزوش بود که یه روز واسه خودت سری بین سرا در بیاری و بشی یه طبیب حاذق که همه رو سرش قسم می‌خورن! حالا چی شده که یاد فهرست آرزوهای ما افتادی بابام جان؟!

ـ آی گفتی کبلایی، دست به دلم نذار که کبابه... اووخ... بریدمش!

ـ دکترم، شهریارم، چه کردی با خودت بابام جان؟ دم سال تحویلی حواست کجاست پسر؟! ببین، یه تیکه از گوشت چونه‌ت رو بردی که!

چند دقیقه بعد تکه‌ای دستمال کاغذی روی زخم کوچک کنار چانه‌ی شهریار نشسته بود و خودش پشت میز صبحانه. کبلایی لیوانی آب پرتقال برایش ریخت و به دستش داد. شهریار دستمال سفره را روی پاهایش پهن کرد و پرسید:

ـ تازه‌ست دیگه کبلایی؟!

ـ بله که تازه‌ست، طبق سفارش خودت، یه دونه‌م آب گریپ‌فروت توش ریختم!

ـ دستت درد نکنه، باور می‌کنی این چند مدت، اون قدری که شربتای رنگ و وارنگ ریختم تو حلقم، حالم از هرنوع شربتی به هم می‌خوره؟! باید برای شهری یه خط و نشون اساسی بکشم و اعلام کنم از این به بعد هر خونه‌ای رو که با شربت از خواستگارا پذیرایی می‌کنند از فهرستش حذف کنه. فقط قند خالص دارم می‌ریزم تو خونم که به هیچ وجه از این کار راضی نیستم.

کبلایی آهی کشید و پرسید:

ـ این هفته نوبت کدوم دختره که شهربانو خانم نشونت بده؟

شهریار سری از تأسف تکان داد و گفت:

ـ تو دیگه چرا کبلایی! یعنی بعد از این همه سال شهریار رو نشناختی؟! من اگه می‌خواستم برم پی این چیزا و حساب دستم باشه این هفته نوبت کیه که تا الان هم زن داشتم و هم بچه. خدا پدر مادر این شوهر شهدخت مون رو بیامرزه که دستش رو گرفت و بردش اون ور آب وگرنه این دوتا خواهر چه بلایی سرم می‌آوردن. همین الانشم شهدخت از اون ور برام لقمه می‌پیچه که توی یه فرصتی که می‌تونی مرخصی بگیر پاشو بیا دختر فلانی رو ببین.

داشت آب پرتقالش را مزه مزه می‌کرد که کبلایی در تائید حرف او گفت:

ـ خب حق دارن، کم کم داره دیر می‌شه و باید یه فکری برات کرد.

شهریار لیوان خالی را روی میز گذاشت و با افسوسی که ته صدایش نشسته بود، تذکر داد:

ـ تو دیگه سر به سرم نذار کبلایی، خودت بهتر از هرکسی می‌دونی من یکی زیر بار تاهل برو نیستم. مگه الان زندگیم چشه که بخوام دست و پای خودمو بذارم تو پوست گردو؟!

کبلای به غرغر افتاد:

ـ پس تکلیف وارث این خاندان چی می‌شه؟!

ـ این همه وارث؟ پسر و دختر شهدخت حتی دختر شهربانومون!

ـ اونا هیچ کدوم اسم حشام‌الدوله رو زنده نگه نمی‌دارن شهریارم!

ـ من کاری به اسم و رسم ندارم، آخه این درسته که واسه خاطر چهار متر زمین آبا اجدادی، درگیر زن و بچه بشم و خودمو از کار و زندگی

بندازم؟!

کبلایی در سکوت یک جفت از دستکش‌های مخصوص پذیرایی را به‌دستش کشید. به خوبی‌کار با آن دستکش‌ها را آموخته بود و می‌دانست شهریار چه وسواسی روی رعایت نظافت دارد. با همان دستکش، تخم‌مرغ‌ها را برای او پوست گرفت ویکی بعد از دیگری توی بشقاب گذاشت که شهریار پرسید:

ـ چیه؟... سکوتت، علامت رضاست یا نارضایتیت؟!

ـ هیچ کدوم، علامت حیرتمه؛ آخه من که هرچی می‌بینمت، دست به‌سینه و بله قربان گوی خواهراتی! احترامت به جا، حرف شنویت به جا، علاقه‌ت به جا، نشده یه بار توی ذوق هیچ کدومشون بزنی، ندیدم یه بار نه بهشون بگی، هرکی ندونه می‌گه چه زن ذلیلی بشی تو، اون وقت پا خودت که می‌رسه، می‌گی زن نمی‌خوام؟!

ـ همین دیگه کبلایی، من اهل زن و زندگی تشکیل دادن نیستم ولی اگه خدای نخواسته همچین خبطی کردم، تا آخرش باید پاش بایستم؛ شوخی که نیست، وقتی تعهدی بدی، باید تا ته خط رو بری.

ـ بابام جان، تو که به خودت باشه گردن زیر بار خیلی چیزا نمی‌دی، دیگه تعهد داشتن و نداشتنت چیه؟!

دست شهریار بالا رفت و با چهره‌ی همیشه بی‌حالتش که انگار از مجسمه‌ی مرمرساخته شده بود، با لحن کمی تند هشدار داد:

ـ کبلایی، همه می‌دونند؛ همه می‌دونند که اخلاقیات برای پسر حشام‌الدوله توی دنیا حرف اول رو می‌زنه! منم واسه خودم یه اعتقاداییی دارم، انسانم دیگه، حیوون که نیستم؛ اونی که تعهد و قول و قرار سرش نمی‌شه، اونی که وجدان و شرافت کاری و رعایت حقوق آدمای دیگه سرش نمی‌شه، دست کمی از حیوون نداره!

کبلایی به تخم‌مرغ‌ها اشاره کرد:

ـ بخور تا از دهن نیفتاده!

بعد همان‌طور که شهریار لقمه‌های متناسبی برای خود می‌گرفت و با طیب خاطر و لذت آرام آرام در دهان می‌گذاشت، برای او توضیح داد:

ـ دور از جونت باشه دکترم، من کی جسارت کردم؟! فقط حرفم اینه که بالاخره تو هم چند سال دیگه باید سرو سامونی بگیری که نام حشام‌الدوله زنده بمونه. وقتی می‌بینم با خونواده‌ت چه با نزاکت و مهربون برخورد می‌کنی، می‌گم پس برات خیلی سخت نیست که...

شهریار بی‌معطلی میان حرفش رفت اما نه با کلام، بلکه دوباره فقط دستش را بلند کرد و تا وقتی لقمه را بلعید لب از لب باز نکرد؛ عادت نداشت با دهان پر حرف بزند. کبلایی که می‌دانست حرف او چیست و علامت دستش چه معنایی در خود دارد، از فرصت استفاده کرد و تند تند حرف خودش را تصحیح کرد:

ـ اون بیچاره‌ها خیلی هم بی‌راه نمی‌گن بابام جان، زن گرفتن چهارتا بدی داره در عوض ده تا حسن و خوبی!

لقمه بالاخره از گلوی شهریار پایین رفت. فنجان چای را با خونسردی بلند کرد و مقداری نوشید. کبلایی که دید حرفی در پاسخ نشنیده، دلش را بیشتر به دریا زد و ادامه داد:

ـ بچه خوش طعمه بابام جان! بچه‌ی خودت، زندگی خودت...

شهریار فنجان را روی میز گذاشت و بلند شد. دستمال سفره را از روی پاهایش برداشت و برخلاف همیشه درهم مچاله شده روی میز انداختش که کبلایی به اعتراض افتاد:

ـ هنوز که چیزی نخوردی، چرا پا شدی؟!

ـ نمی‌ذاری دیگه کبلایی؛ کوفتم کردی!

ـ دور از جون ارباب زاده، من سگ کی باشم...

ـ باز گفت!... پیرمرد، چند بار بهت بگم جلو من خودتو بی‌احترام نکن؟... یه بار دیگه این طوری باهام حرف بزنی، یه کاری می‌کنم پشت گوشت رو دیدی منم ببینی!

کبلایی به تته پته افتاد و اشک توی چشم‌هایش جمع شد.

ـ شهریارم، بعد از دوتا پسرم که توی جنگ شهید شدن، همه امید و آرزوهام به تو بوده، تو هم می‌خوای منو از خودت برونی و تنهام بذاری؟!

هر دو دست شهریار روی شانه‌های نحیف کبلایی نشست و در حین فشار اندکی که به آن‌ها وارد می‌کرد، خیره در چشم‌های کبلایی جواب داد:

ـ خودت می‌دونی بعد از حشام‌الدوله، تو برام هم پدری کردی هم مادری، واسه همین اجازه نمی‌دم به خودت جلوی من بی‌احترامی کنی. کبلایی، اگه دنبال بچه برام می‌گردی، خودتو خسته نکن؛ صدف هست! دختر شهربانو برام قد یه دنیا ارزش داره و مثل بچه‌ی خودم دوستش دارم، نمی‌دونی؟

کبلایی آهی کشید و گفت:

ـ چرا می‌دونم!

ـ خب پس دیگه حرفی نمی‌مونه، می‌رم لباس بپوشم برم اون طرف، اسم صدفو آوردم، دلم یهویی هوایی شد.

ـ شهریار؟!

جلوی کمد لباس‌هایش بود که با صدای قاطع و محکم کبلایی به‌سمتش برگشت:

ـ تو هیچ وقت این جوری نبودی! همه‌ی خونواده همیشه حسرت اخلاق و کردار تو رو می‌خوردن. هزار بار با گوشای خودم از این و اون

شنیدم که شهریار برخلاف سال‌ها که دور از وطن بوده، هنوز خاکی و ایرونی مونده. می‌گفتن دوری از این آب و خاک نذاشته که اخلاقش فرنگی بشه! همیشه دعای همه به جون آقا فریدون بود و می‌گفتن کسی که زیر دست فریدون تربیت بشه، نباید غیر از این هم ازش انتظار داشت اما حالا... چی بگم؟!

شهریار بی‌آنکه به اونگاه کند، خیره به لباس‌هایش، کوتاه و مختصر پرسید:

ـ حالا چی باعث شده فکر کنی اشتباه کردی؟!

ـ ما فقط بچه‌ی خودتو می‌خوایم! چرا نمی‌تونی این قضیه رو درک کنی دکترم؟!

از این همه سماجت پیرمرد خنده‌اش گرفته بود. می‌دانست سال‌ها زندگی در کنار دو خواهر نازنینش و هم جواری با آن‌ها روحیات و اخلاقیات کبلایی را بی‌اندازه زنانه کرده است، طوری که نمی‌شد گفت کبلایی دست کمی از خود آن‌ها دارد. ناچاراً باید به همان شیوه‌ی مرسوم خود که برای دست به سر کردن خواهرهایش به کار می‌برد، کبلایی را هم دست به سر می‌کرد که همین کار را کلید زد و گفت:

ـ باشه، صبر کن لباس بپوشم و بیام تا شرایطمو برات بگم.

گل از گل کبلایی شکفت و جواب داد:

ـ انشالله که خیره، مبارک باشه دکترم؛ مبارکت باشه!

ـ سلامت باشی کبلایی، تو هم بگرد ببین توی دور و بریا همچین لعبتی پیدا کردی سه سوت خبرم کن.

ظرف مدتی که لباس عوض می‌کرد، کبلایی تند تند میز صبحانه را برچید و با یک سینی چای تازه دم برگشت توی اتاق. نگاهش که به‌لباس‌های شهریار افتاد، آه از نهادش بلند شد:

ـ بازم مشکی؟... خسته شدم بابام جان؛ دلم گرفت! چی از جون این رنگ مشکی می‌خوای که نصف سال توی همین رنگ قایم می‌شی؟! لااقل روز اول عیدی دیگه مشکی نپوش بابام جان!

شهریار لبخندی زد وبه‌طعنه جواب داد:

ـ کبلایی؛ مشکی رنگ عشقه!

ـ کی گفته؟

ـ همه می‌گن، نمی‌دونستی؟

ـ هاا نکنه عاشق شدی که می‌خوای زن بگیری؟ خب بگو کیه تا...

شهریار لبخند زیرکانه‌ای زد و گفت:

ـ نه خیالت تخت، فعلاً که خبری نیست حالا شاید علی الحساب تدارکاتشو دیدم بلکه تا چند سال دیگه لااقل آماده‌ی عشق و عاشقی شده باشم.

همان وقت در دلش اضافه کرد؛ " عاشق بشم و زن بگیرم و بعدش کاسه‌ی چه‌کنم دست بگیرم و هزار مصیبت و بدبختی رو سرم آوار بشه؟! فکر کن یه درصد! من این زندگی رو دوست دارم؛ بی‌قید و بند، بدون وابستگی عاطفی و غرق در کار و کار و کار... همین جوری هم وابستگی عاطفی کم ندارم ولی دیگه چرا با یه غریبه؟! غریبه‌ای که باید به زور باور کنم قراره بعد از ازدواج، این غریبه آشناترینم باشه... من اهلش نیستم، نه حوصله شو دارم، نه خیالشو، نه وقتشو!"

کبلایی با کمک قوری پایه بلند انگلیسی، فنجان توی سینی را لبالب از چای کرد. دو حبه قند توی فنجان ارباب زاده‌اش ریخت و با قاشق کوچک طلایی رنگ هم زد. بعد مثل همیشه دستمال کوچک تا شده‌ای را زیر فنجان و توی نعلبکی جا داد و آن را دست شهریار داد و پرسید:

ـ خب، قرار بود فهرست شرایطت برا ازدواجو بگی؟ بگو منم

بدونم!

شهریار فنجان را از دست او گرفت و روی نزدیک‌ترین مبل راحتی اتاق خواب نشست و در حین مزه مزه کردن چای گفت:

ـ بزار فکرامو بکنم کبلایی، ببینم ته دلم چی می‌گه؟

کبلایی او را به خوبی می‌شناخت، آن قدری که حتی می‌دانست برای نشان دادن توجه‌اش، باید شرایط پیشنهادی او را بنویسد. حالا هم می‌خواست سندی تنظیم کرده باشد که فردا روزی شهریار دبه‌در نیاورد و نتواند حرف‌هایش را عوض کند. همیشه همین‌طور بود، طی این سه سالی که شهریار به وطن برگشته بود، کبلایی کم‌کم به اخلاقیاتش وارد شده بود. خود شهریار وادارش کرده بود ریز و درشت خواسته‌هایش را بنویسد مبادا حتی از کوچکترین نکته‌اش غافل بماند. این جای قضیه را نمی‌توانست دروغ به هم ببافد، باید طوری حرف می‌زد و شرایطی را به‌زبان می‌آورد که کبلایی حرف‌هایش را باور کند. قبول حرف‌های دروغ حتی سخت‌تر از گفتن آن دروغ‌هاست. بالاخره بعد از تمام این محاسبات با قیافه‌ی سرد و بی‌روحش برای کبلایی گفت:

ـ خب شرایط، باشه... اول از چی بگم؟

ـ از هرچی دوست داری، اینم قلم و کاغذ، بگو تا یادداشت بردارم.

ـ ببین کبلایی، دختری که من می‌پسندم، باید مثل ماشینم روی آخرین مد باشه! باز و بسته پوشیدن لباساش برام مهم نیست فقط رنگای سنگین بپوشه. از هرجهتم مطمئن و قابل اعتماد باشه. البته از دخترای سر به زیر خوشم نمی‌آد؛ از قدیم می‌گفتن از آن نترس که های و هویی داره، ... من دوست دارم همسرم حرف گوش کن باشه ولی سر به زیر و خجالتی؛ نه! حالم از این دخترای به ظاهر زاهد و در باطن موذمار به هم می‌خوره. سال‌هایی که اون ور آب بودم، با زن‌های خود مختار زیادی رو به رو شدم

که محاله بتونم با یکی از این مدل زن‌ها کنار بیام. البته ترجیح می‌دم از خونواده‌ی با اصالتی باشه، ولی نه این که مدام بخواد اصالتشو به رخ همه و به خصوص خودم بکشه. قدر پولی رو که زیر دست و پاش ریخته، بدونه وبرای ریال ریالش ارزش قائل بشه در حالی که اصلاً از آدم خسیس و حسابگرم خوشم نمی‌آد. با ریخت و پاش اضافه نمی‌تونم کنار بیام و دوست دارم مثل مردم عادی زندگی کنیم، همسر منم باید این قضیه رو بپذیره! یهو فکر نکنه چون زن میرزاده‌ی حشام‌الدوله شده، باید زیر پاش ابریشم خالص باشه و روسرش طاق نصرتی از زر گجرات که من با این تجملات کنار بیا نیستم که نیستم. تحصیل کرده دوست ندارم، دیپلم داشته باشه برام کافیه، فقط اون قدری معلومات داشته باشه که بتونم به‌عنوان همسرم قبولش کنم و توی مجامع عمومی باهاش ظاهر بشم. راستشو بخوای هیچ علاقه‌ای ندارم که زنم شاغل باشه، ترجیح می‌دم فقط به خونه داری و زندگی روزمره‌اش رسیدگی کنه. اهل اظهار نظر و کنجکاوی توی کارای منم نباشه و هرچی بهش می‌گم، چشم وگوش بسته قبول کنه و خلاصه حرف رو حرفم نیاره. از همه مهمتر، به نظافت و بهداشت اهمیت بده. دیسیپلین؛ یعنی نظم و انضباط سرش بشه و هیچ وقتم از روی خط و خطوطی که من بهش توجه دارم تخطی نکنه!

کبلایی تند تند از حرف‌های او یادداشت برمی‌داشت. شهریار مابین حرف‌هایش کمی سکوت می‌کرد تا اگر کبلایی از او عقب مانده، یادداشتش را تکمیل کند و در همان بین نگاه پر از شیطنتش روی صورت پیرمرد بازی می‌کرد که یک دفعه کبلایی سرش را بالا گرفت و پرسید:

ـ ریخت و قیافه‌ش چی؟!

کم مانده بود شهریار از خنده منفجر شود؛ پیرمرد را ساده گیر آورده بود، او هم با جدیت داشت از مو به موی حرف‌های ارباب زاده‌اش

یادداشت برمی‌داشت!

ـ صبر کن ببینم،... آهان؛ تپل مپل باشه، سبزه‌ی با نمک، با چشمای آبی و موهای بلوند!

کبلایی آهی کشید و زیر لب غرید:

ـ سبزه‌ی با نمک...بعد چشم آبی و بلوند؟!... کمیابه!

شهریار با نگاه نافذش در چشم‌های او زل زد و در حینی که با فنجان نیم خورده‌ی چایی‌اش بازی بازی می‌کرد، با لحنی جدی گفت:

ـ ولی نایاب نیست، بگردی پیدا می‌کنی.

و در دلش اضافه کرد؛ "بگرد دنبال نخود سیاه کبلایی جان!"

کبلایی سری به توافق تکان داد و دوباره منتظر ادامه‌ی صحبت‌های شهریار به چشم‌های او زل زد که شهریار ختم صحبتش را اعلام کرد:

ـ اگه چیزی یادم افتاد، می‌گم بهش اضافه کنی، فعلاً که با این مشخصات مورد مناسبی سراغ نداری، هان؟

کبلایی با چشم‌هایی ریز شده، به زمین خیره ماند، کم کم دو گوشه‌ی لبش رو به پایین انحنا برداشت واز سر ناامیدی جواب داد:

ـ علی الحساب که چیزی خاطرم نمی‌آد. ببینم دکترم،... ظرف این دو سه سالی که تقریباً هرآخر هفته یه جا رفتی خواستگاری، تا به حال به یه همچین موردی که گفتی، برنخوردی؟!

ـ نظر آبجی خانومام با من متفاوته، اصلاً موردایی که برام زیر سر می‌ذارن، با هیچکدوم از چیزایی که من خوشم می‌آد یکی نبوده و نیست! خدا رو شکر هربارم یه نفر دیگه از لیستشون خط می‌خوره...

بعد آهی از سر دلسردی کشید و در ادامه گفت:

ـ ولی نمی‌دونم چرا این لیست خواهرام هیچ وقت از سه صفحه کمتر نمی‌شه!... می‌گم کبلایی، نکنه هرازگاهی اینا دوباره برمی‌گردن سر

خونه‌ی اول؟!

ـ یعنی چی؟

ـ یعنی نکنه هر چند ماهی که می‌گذره، چون می‌دونن من زیاد به‌دخترایی که نشونم می‌دن توجه نمی‌کنم، یا حتی به خونه‌هایی که وارد و خارج می‌شیم دقت ندارم، هی همون فهرست تکراری رو برام از اول شروع می‌کنن؟

ـ این که محاله!

ـ پس این لیست بالا بلند سه صفحه‌ای و همیشگی از کجا می‌آد؟ آخه مگه ممکنه این همه دختر دم بخت توی این شهر پیدا بشه؟!

ـ خب لابد هست دیگه.

و شهریار به طعنه گفت:

ـ پروردگار عالمیان برکت بده به این نعمتای الهیش، بلکه خواهرای منم بی‌کار نمونن!

بعد آهی از سر ناامیدی سرداد و زمزمه وار شکایت کرد:

ـ می‌دونی چیه کبلایی؟... من یکی امیدمو از دست دادم که یه روز این دو تا خواهر ناامید بشن. هفته‌ی پیش که شهدخت از اون ور زنگ زده بود با هم شور گرفته بودن که اگه لازم باشه، یه چرخی هم بین آشناها و اقوامی که خارج از ایران و شهرستان داریم بزنن مبادا یه مورد مناسب رو از قلم انداخته باشن!

کبلایی سری به تأسف تکان داد و گفت:

ـ دیگه زن جماعت کار خودشو می‌کنه، تو کارت به اونا نباشه، وقتش که شد خدا رو چه دیدی، شاید اصلاً تو همون بیمارستان خودتون، چه می‌دونم بین همکارات یا شاید بعدنا یه وقت بین شاگردات یکی رو پیدا کردی که...

شهریار دوباره دستی به علامت ادامه ندادن کبلایی به حرف‌هایش بالا برد با لحن طلبکارانه‌ای حرفش را قیچی کرد و پرسید:

ـ خوبه که همه‌شو یادداشت کردی، یه نگاه به اون دفترچه‌ت بندازی بد نیست کبلایی. همین دو دقیقه پیش تاکید کردم نه تحصیل کرده می‌خوام، نه کارمند، به همین زودی یادت رفت؟! در ضمن، خودت می‌دونی من از تدریس و ملا لغتی بودن بیزارم پس فکر دانشجوهامو از کجا تو سرت جا دادی؟!... عجیبه‌ها...!

کبلایی با صورتی در هم رفته جواب داد:

ـ خب حالا یادم نبود ولی من هنوزم می‌گم اگه می‌خوای چی بهش می‌گن این جوونای امروزی؟ آ... آها... چیز... تفاهم! خلاصه اگه می‌خوای با زنت تفاهم داشته باشی، باید بین همون دکتر مُکترا و...

ـ کبلایی جان، همین شهربانو خواهرم، به زور دیپلمشو گرفته بود که عقدش کردیم. سه سال همین جا بود و منتظر که بالاخره بره پیش شوهرش، تا کاراش جور شد و راهی شد. تو اون مدت مگه چی کار کرد غیر از یاد گرفتن فنون کدبانوگری و خانه داری؟! وقتی هم رفت اون ور آب پیش شوهرش، نشست سر زندگیش و شوهرداری و بچه داریشو کرد. الان سواد شهربانو کجا، سواد و مرتبه‌ی عمه زاده کجا! ولی می‌بینی که به‌خوبی و خوشی دارند با هم سر می‌کنند، بی‌سر و صدا و جار و جنجال اضافی؛ خیلی هم با همدیگه خوب و خوشن. در عوضش کلی از هم دوره‌ای‌های عمه‌زاده، رفتن زن تحصیل کرده یا حتی پزشک و متخصص گرفتن، چی شده؟ هیچی... همه‌ش یه پاشون توی دادگاه‌های خونواده کشیده می‌شه، یه پاشون توی شوراهای خونوادگی، هر وقتم ببینیشون درگیری‌های بی‌خود بینشونه. زن باید زیر دست باشه تا بشه کنترلش کرد. الان همین خواهر خودم، فقط همین که شوهرش یه برو بیایی داره وقدر و

منزلتی، دلش خوشه. عمه‌زاده‌ام که اهل هرز پریدن نیست، همینم برا شهربانومون کافیه، مگه یه زن از زندگیش چی می‌خواد؟!

کبلایی سری به علامت قبول حرف‌هایش خم کرد و گفت:

ـ پسرخلف حشام‌الدوله عوض بشو نیست که نیست. خوشم می‌آد مرغت همیشه یه پا داره، حرفی نیست دکترم، هرچی تو بخوای منم راضی‌ام.

ـ خدا خیرت بده، فقط بپا یهو نری این فهرست شرایطو بدی دست این خواهرای مکرمه‌ی من و یه راست بدبختم کنی کبلایی!اینا رو فقط گفتم خودت بدونی که به وقتش به کارت بیاد وگرنه الان بری به اینا لو بدی، دست و پامو می‌بندی مجبور می‌شم به یکی که اونا برام انتخاب کردن رضایت بدم ولی من‌ترجیح می‌دم تو واسه‌م این کار رو کنی چون دیگه خوبه‌خوب می‌دونی دنبال چه جور دختری هستم. در ضمن فعلاً هنوز زوده، من تازه این ور شروع به کار کردم و کمه کم باید یه مدتی به‌کارم بیشتر فکر کنم!

کبلایی باتردید گفت:

ـ بلکه هم بد نباشه! خدا رو چه دیدی، شاید زن بگیری دست و دلت بیشتر به کار و تحقیقت بره و پله‌های ترقی رو زود به زودتر بالا بری.

شهریار از جایی که عادت نداشت نقش ذهنیاتش را روی چهره‌اش بروز دهد، پوزخندی در دلش به افکار کبلایی زد و با بدجنسی تذکر داد:

ـ شایدم فکر زن و زندگی و بچه و این قضایا، اصلاً حال و حوصله‌ای برام نذاره که بخوام فکر تحقیق و پژوهش باشم و بالا رفتن از پله‌های ترقی رو به کل از یاد ببرم. می‌دونی که، خانما زیاد از برو بیای شوهراشون به این کشور اون‌کشور یا این سمینار و اون کنگره‌ی پزشکی خوششون نمی‌آد و بهر می‌بینی همچین کت بسته تو همین تهران اسیرم کنه که دیگه هیچی...!

ـ این چه حرفیه شهریارم، مگه همچین چیزی ممکنه؟

ـ خب خدا رو چه دیدی کبلایی، بهو اگه زد و به همچین ترفندی رو سرم پیاده کرد، تقصیر من چیه؟ تو خودت همیشه می‌گی خدا هرکاری خودش بخواد می‌کنه و کسی هم حریفش نیست و به اصطلاح توی سیاست و ریاست کارش درسته، مگه نه؟!

کبلایی انگار مار نیشش زده باشد یک دفعه از جا پرید و در حینی که وسط انگشت شست و سبابه‌اش را گاز می‌گرفت، معترض شد:

ـ استغفرالله ربی و اتوب الیه... استغفرالله ربی و اتوب الیه؛ پناه می‌برم به خود خدا از شر شیطان رجیم! دکترم، شوخی شوخی! با خدا هم شوخی؟... اصلاً ولش کن، حالا تا چند وقت دیگه خدا بزرگه، تو هم فعلاً نه زن بگیر، نه کفر بگو!

بعد هم همان‌طور که سلانه سلانه تا جلوی در می‌رفت زیر لب غرولندی کرد که:

ـ همه کارات درسته‌ها، الا این سستی ایمانت!

شهریار فنجان را سر جایش درون سینی برگرداند و از جا بلند شد. به قصد دلجویی از پیرمرد گفت:

ـ کبلایی، دلگیر نشو پدر جان، اون که کارش درسته؛ منم که کار خرابم!

و باز در دلش اضافه کرد؛ "در تقدیر شهریار ازدواج نیست کبلایی، اینو تو گوشات فرو کن پیرمرد!"

لحظه‌ی تحویل سال، شهربانو با سردرد شدیدی که گاهی گریبانش را می‌گرفت در بستر خود آرمیده بود و صدف در کنار دایی شهریار و کبلایی سر سفره‌ی هفت سین نشسته بود. چند دقیقه‌ای بعد از تحویل سال و رد و بدل کردن هدایا به صدف، کبلایی به ساختمان خودشان برگشت تا پی

پخت و پز روز عید را بگیرد و شهریار که تصمیم داشت روز اول سال خوبی را با خواهرزاده‌اش بگذراند از او پرسید:

ـ دایی جون، کجا دوست داری بریم؟ امروز در بست در خدمت خودتم که دیگه نگی دایی شهریار وقت نداره و تحویل نمی‌گیره!

صدف چشم و ابرویی نازک کرد و با لحن شیرین همیشگی‌اش گفت:

ـ مگه دروغ می‌گم؟! هروقت بیام سر وقتت، می‌گی کار دارم، عمل دارم، سمینار دارم، چه می‌دونم، بالاخره یه جوری از دستم فراری می‌شی! حالا... مطمئنی امروز بی‌کار بی‌کاری؟!

لبخندش را فرو خورد و با نگاهی شماتت بار جواب داد:

ـ تو به حرف دایی دکترت اعتماد نداری دختر؟! باشه یکی طلبم تا به‌وقتش؛ فقط یادت باشه من می‌خواستم ببرمت بیرون، خودت نخواستی!

ـ!...دایی اذیتم نکن دیگه!

ـ خب می‌تونی یه عذرخواهی اساسی از دایی دکترت کنی تا باز برنامه گردش رو علم کنیم! بدو ببینم...

دست‌های صدف دور گردن تنها دایی محبوبش حلقه شد و روی سر پنجه‌هایش رفت اما باز هم قدش به زحمت به صورت او می‌رسید، این شد که خود شهریار با کمال میل سر خم کرد تا وقتی لب‌های صدف گونه‌اش را لمس کرد. بعد صدای سرخوش شهریار با خنده‌ی بلندی به‌هوا بلند شد و با دست به گونه‌ی دیگرش اشاره کرد که صدف هم به‌خنده افتاد. خودش می‌دانست این بازی هنوز ادامه دارد. بعد از آن او را با اشاره‌ی دست راهنمایی کرد تا پیشانی و چانه‌اش را هم با لب‌هایش مهر کند. صدف همیشه در این مواقع که به دنبال گرفتن امتیازی از شهریار بود، در این کار با بذل و بخششی بی‌نظیر، پیش قدم بود و بوسه‌هایش یکی بعد

از دیگری برگونه و پیشانی و چانه شهریار می‌نشست. بعد سری کج کرد و با لحن بچگانه‌ای پرسید:

ـ الان دیگه عذرخواهیم قبوله؟!

ـ عروسک، امروز بابا فریدونت مونده بیمارستان و در عوض منو مرخص کرده که در خدمت صدف خانمش باشم و کاری کنم که روز اول عید رو خوش و خرم شروع کنه، پس عذر خواهیت هم صد در صد مورد قبول افتاد... بدو تا دیر نشده.

ـ آخ جون... مرسی دایی جون!

ـ تا آماده بشی منم می‌رم به کبلایی خبر بدم. به مامان شهریت هم بگو داری با من می‌آی بیرون... یا نه؛ ببین تازه خوابش برده، ممکنه سر دردش بدتر بشه. بذار اگه بیدار شد سراغ ماها رو گرفت، کبلایی خبرش می‌ده!

ـ چشم دایی جونم!

ـ آره؛ اگه احیاناً کاری هم داشته باشه، به همراهم زنگ می‌زنه ومی‌گه، پس حاضر شو تا دیر نشده! منم زودی لباس می‌پوشم وبر می‌گردم دنبالت.

صدف با تعجب پرسید:

ـ لباست که خوبه دایی جونم...

ـ نه صدف، لباس خونه‌ای تنمه! فرصت بدی سریع آماده می‌شم.

صدف با نگاهی ناباور براندازش کرد و پرسید:

ـ دایی، لباس خونه‌ایت این قدر با کلاسه، دیگه می‌خوای بیرون چی بپوشی؟ و بعد بی‌حوصله پایی به زمین کوبید و به التماس افتاد:

ـ همین خوبه دیگه دایی جون؛ آخه مشکی با مشکی که فرق نمی‌کنه، شما هم که همیشه همینا تنتونه!

شهریار بی‌آنکه او را نگاه کند، طول سالن پذیرایی خانه‌ی خواهرش

را برگشت و در همان حال توضیح داد:

ـ خودت می‌دونی من رو این چیزا حساسم، لباس خونه برای خونه‌ست، اگه باهاش بیام بیرون باید کبلایی بیچاره بالاسر کارگر بایسته تا سه بار لباسامو توی مواد ضد عفونی بخوابونه! پس مشکی هم با مشکی فرق می‌کنه.

صدف با صدای ناباوری پرسید:

ـ وا؟... دایی پس لباسای بیرونت باید چند بار تو مواد خوابونده بشن؟

شهریار نگاه عاقل‌اندر سفیه‌ای به او انداخت و کوتاه و مختصر جواب داد:

ـ لباس بیرون برا همون بیرون رفتن مناسبه؛ برای لباس خونه باید مراعات بهداشت رو کرد چون با همون لباس پشت میز غذا می‌شینی، رو کاناپه‌ی خونه‌ت لم می‌دی، باهاش تو رختخوابت دراز می‌کشی! تو که توقع نداری با لباس بیرون کسی بره تو رختخواب؟!

صدف از روی استیصال سری تکان داد و فقط به یک "نه!" اکتفا کرد.

شهریار دوباره رفت سمت در خروجی سالن و در همان حال گفت:

ـ ببینم تو زودتر آماده می‌شی، یا من؟ مطمئنم ازت جلو می‌زنم و لااقل چند دقیقه‌ای باید تو ماشین منتظرت بمونم!

ده دقیقه بعد حاضر آماده جلوی سوئیت شخصی‌اش ایستاده بود وبی‌صبرانه به دست‌های کبلایی چشم دوخته بود. وسواس او کبلایی را هم بی‌نصیب نگذاشته بود، طوری که گاهی خودش هم از این وسواس و دقت کبلایی به امان می‌آمد؛ درست مثل همین لحظه که برای رفتن عجله داشت و بالاخره هم بعد از نگاهی به ساعت مچی‌اش به اعتراض افتاد:

ـ کبلایی ولش کن تو رو خدا، چه قدر ماهوت پاک کن بهش می‌کشی، رنگش رفت! بیارش تنم کنم، دیر کنم صدف دیگه از گردنم پایین نمی‌آد.

کیلایی چند بار دیگر برس ماهوت پاک کن را روی یقه و سرشانه‌ی کت کشید و با خونسردی جواب داد:

ـ که بعدش بگی تازگی به من بی اهمیت شدی؟! که غرولند کنی چرا نگفتی کتم برز برداشته؟!

کلافه دستی به موهایش کشید و ناله زد:

ـ من بی جا می‌کنم به شما گیر بدم کیلایی جان، بده بیاد، با پرزشم قبول دارم باباجان!

کیلایی بالاخره بعد از اعتراف شهریار، برس را روی میز گذاشت و در حالی که پشت سرش می‌ایستاد، کت را بالا گرفت و گفت:

ـ تنت کن و راه بیفت!

شهریار طبق عادت هردو دستش را به اتفاق در آستین‌های کتی که برایش بالا نگه داشته بود فرو برد و بلافاصله به سمتش چرخید:

ـ ممنون، من دیگه برم تا این وروجک...

صدای زنگ تلفن همراهش جمله‌اش را نا تمام گذاشت و با نگاه کوتاهی به صفحه‌ی گوشی، عجولانه دگمه‌ی وصل ارتباط را زد و گوشی را به گوشش چسباند:

ـ جانم؟

ـ سلام دکتر، سال نوتون مبارک!

ـ سال نوی شما هم مبارک باشه! مشکلی پیش اومده؟!

ـ والا فقط به من خبر دادند با شما تماس بگیرم و بخوام در اولین فرصت خودتونو برسونید بیمارستان!

پلک‌های شهریار برهم فشرده شد و با لحنی که ناخرسندی‌اش را بنمایش می‌گذاشت پرسید:

ـ ببینم، احیاناً منو با بهیارای کشیک اشتباه نگرفتید؟!

ـ اختیار دارید قربان، چه فرمایشی بود این حرف؟! به‌خدا منم مامورم و معذور وگرنه هیچ وقت چنین جسارتی رو صبح عید نمی‌کردم که مزاحم وقت شما بشم؛ اونم بی‌دلیل! عرض کردم، پروفسور دست گذاشتن روی حضور شما در بیمارستان؛ ظاهراً ایشون متوجه مشکل کمبود پرسنل در بخش اورژانس شدند و از اتاق عمل دستور دادن تا با شما تماس بگیریم که خودتون هرطور صلاح می‌بینید...

دیگر به ادامه‌ی حرف‌های مخاطبش نیازی نداشت، مطمئناً وضعیت حادی پیش آمده بود که این طور به بیمارستان احضار شده بود. مطلع بود که طبق روال هرساله روزهای ابتدایی سال که مصادف با ایام عید و تعطیلات بود، همیشه با این قبیل مشکلات رو به رو می‌شدند. امسال بنا بود که این قضیه با برنامه ریزی بهتری قابل حل و فصل باشد که انگار باز هم در تله‌ی سالهای گذشته افتاده بودند و بدترین آن؛ مشکل کمبود پرسنل و ظرفیت پذیرش در بخش اورژانس بیمارستان بود!

این بار با لحن ملایم‌تری میان حرف مخاطبش رفت و گفت:

ـ خیله خب متوجه شدم، به پرفسور بفرمایید بنده ظرف چهل و پنج دقیقه‌ی دیگه بیمارستان هستم! به مترون بخشم بگید یه چارت از کلیه‌ی پرسنل حاضر در بیمارستان برام تهیه کنه تا خودمو برسونم!

ـ چشم دکتر، منتظرتون می‌مونیم، روزتون بخیر!

به‌محض قطع تماس، رو به کبلایی پرسید:

ـ قیافم چه طوره؟!

کبلایی که متوجه صحبت‌های تلفنی‌اش بود و می‌دانست چه پیش آمده، با لبخندی که روی صورتش بازی می‌کرد تا بلکه خودی نشان ندهد، جواب داد:

ـ مثل همیشه، عالی!

ـ جدی؟!... خب منم دوست داشتم همین حس رو داشته باشم ولی نمی‌دونم چرا تازگی مدام حس می‌کنم دارم در نقش لوک خوش شانس ظاهر می‌شم و این بیمارستان هم برام حکم دالتون‌ها رو پیدا کرده!

کبلایی که از حرف‌های او سر در نمی‌آورد و فقط فهمیده بود در بین حرف‌هایش به شغل و حرفه اش معترض شده، لبخندش را از روی صورتش جمع کرد و با ابروهایی در هم تذکر داد:

ـ خواهش می‌کنم به حرفه‌ی مقدس پزشکی و طبابت توهین نکن!

شهریار دستی روی شانه‌ی کبلایی نشاند، سرش را کمی پایین آورد تا مقابل صورت او قرار بگیرد و با آهنگ پر خواهشی گفت:

ـ قبول به شرطی که یه فکری برا صدف بکنی؛ خودت می‌دونی طاقت دلگیری صدفو ندارم! بهش قول داده بودم آماده‌شم ببرمش بیرون، روز اول عیدی یه منو داشت که اونم از دست داد.

کبلایی با خونسردی جواب داد:

ـ اون با من؛ الان درستش می‌کنم.

آن قدر مطمئن این حرف را به زبان آورد که شهریار تند قد راست کرد و در حین پاکردن کفش‌هایش گفت:

ـ فقط یه اشاره کن چه جوری تا زودتر راه بیفتم!

ـ هیچی، کلید حل مشکلت دست خودمه بابام جان. مدتیه گیر داده که با ماشین قدیمی حشام الدوله ببرمش بیرون، نوه‌ی حشام الدوله است دیگه، مثل پدربزرگش عاشق چیزای آنتیکه.

ـ کبلایی، می‌شه خودت بری و با صدف حرف بزنی؟ الان منو ببینه تا بیام براش توضیح بدم چی پیش اومده و راضیش کنم، چهل و پنج دقیقه‌ای که گفتم به پنج دقیقه تبدیل شده!

ـ تو برو به سلامت، دلت قرص، هرطور شده رضایتشو جلب می‌کنم.

ـ خیلی ممنون، من اگه تو رو نداشتم، دیگه واقعاً با لوک خوش شانس که همیشه غیر از اسب و سگش تنهای تنها بود، هیچ فرقی نمی‌کردم!

کبلایی درحینی که دنبال او از سوئیت بیرون می‌آمد، پرسید:

ـ بنده‌ی خدا، توکه وضعت از اونم بدتره، این جور که می‌گی طرف هم اسب داشته، هم سگ اما تو همینارو هم نداری!

شهریار پله‌های سوئیت را به دو پایین رفت و در همان بین جواب داد:

ـ غمت نباشه کبلایی؛ اسبم که تو حیاط پارکه، یه سگ شکاری هم سفارش دادم برام بیارن که اگه وقتی شد وبالاخره فرصتی دست داد برم شکار، همیشه همرام باشه!

ـ نیست که همیشه هم از شکار با دست پر می‌آی خونه، واسه همین...

بعد از آن دیگر صدای کبلایی را نشنید و از تیر رسش دور شده بود.

فصل دوم

نمی‌توانست منتظر تاکسی باشد، نگاهی به کیف پولش انداخت و جلوی اولین ماشینی که از راه رسید کلمه‌ی "دربست" را گفت. اگر ننجون می‌فهمید حسابش با کرام الکاتبین بود. همین دیشب ننجون گفته بود که کم کم دارد دخل و خرجشان به هم می‌ریزد و باید سعی کنند در خرج کردن قناعت کنند. تا به حال هرچه خورده بودند از جیب بود و پس‌اندازی که طی این همه سال جمع شده بود رو به اتمام. سوگل این‌ها را از او شنیده بود اما کاش خودِ ننجون هم می‌گفت چه طور می‌شود با این دل که در سینه بی‌قرار است کنار آمد؟! وقتی فکر می‌کرد که ممکن است او به‌بیمارستان احضارش کرده باشد، اختیاری برخودش نداشت و دیگر فکر پس‌انداز، آخرین خیالی بود که در سر راه می‌داد.

هنوز در دکه‌ی گل فروشی کنار بیمارستان سبزه و سنبل بود که نشانی از روز اول عید در خود داشت. زودتر از چیزی که فکر می‌کرد به‌بیمارستان رسیده بود؛ این هم از برکت روزهای اول سال و خلوتی تهران بود. تهران شلوغ به یک باره خالی به نظر می‌رسید اما ذهن سوگل آن قدر از این شاخه به آن شاخه می‌پرید که جایی برای فکر کردن به تهران نداشت. تمام راه با خود ذکر گفته بود که اشتباه نکرده باشد. دوست

داشت باور کند که استاد نفیسی از او خواسته تا امروز به این جا بیاید؛ آخر او که به غیر از استاد آشنای دیگری در این بیمارستان نداشت.

با همین خیال خوش به محض رسیدن به بیمارستان طول حیاط را رد کرد وتازه وارد سالن اصلی شده بود که نگاهش به گوشه‌ی سالن کشیده شد؛ کنار صندوق شیشه‌ای بزرگ صدقات، هفت سین چیده بودند. بی‌هیچ تعللی به طرف صندوق رفت و هزار تومان هم در آن انداخت. با دیدن صندوق درست بعد از ورود به بیمارستان دلش می‌خواست برای سلامت او صدقه‌ای داده باشد و همان وقت در دل گفت؛ "حالا که ما نداریم و کفگیر به ته دیگ خورده، بذار این هزار تومن رو هم نداشته باشیم! نهایتاً موقع برگشتن به خونه به جای اتوبوسای بخش خصوصی، با اتوبوس خط واحد برمی‌گردم." با این حساب و انداختن آخرین تک هزاریِ توی کیفش در صندوق صدقات، این بار واقعاً کفگیرش به ته دیگ یا شاید به ته جیبش خورده بود و تا برگشتن به خانه، هیچ پولی برایش نمی‌ماند.

بعد از آن تند به طرف درمانگاه رفت و از پله‌هایی که در قسمت ورودی درمانگاه به طبقات بالا راه داشت، خود را به طبقه‌ی سوم رساند. این چند روز آن قدر به این اتاق علاقه پیدا کرده بود که انگار قبله گاه دومش شده بود و الان هم چشم بسته می‌توانست این مسیر را برود.

بین راه مثل تیری که از کمان در برود، شتابان قدم‌هایش را برمی‌داشت؛ سر به زیر و انگار که در این دنیا نیست. خودش هم نمی‌دانست این همه عجله برای چیست فقط می‌دانست که بی‌تاب است زودتر بفهمد علت احضارش به بیمارستان چه بوده است. با سر خم شده و عجله‌ای که داشت، از کنار استیشن پرستاران هم بی‌حواس گذشت و نگاه تیز و هوشیار دکتر میرفخرایی را به دنبال خود کشید. میرفخرایی هم

به‌قدر ده دقیقه‌ای زودتر از او رسیده و هنوز جلوی استیشن ایستاده بود. تازه بعد از صحبت تلفنی با پرفسور و شنیدن سفارش‌های او، داشت دستورات لازم را به مترون بخش می‌داد که متوجه رد شدن آن جسم پوشیده در چادر سیاه شد. از همان پشت سر هم می‌توانست حدس بزند این شخص چه کسی باید باشد؟ به غیر از سوگل زاهد کسی را در این چادر خاص به یاد نداشت. پرفسور گفته بود که به دلیل کمبود پرسنل پرستاری در چند روز اول عید، یکی از دانشجوهایش را برای کمک به‌بیمارستان دعوت کرده است. حالا با دیدن زاهد، حدس زده بود که آن دانشجو همین سوگل زاهد بوده است. نگاهش هنوز با او بود که چشم‌هایش فراخ شد و حیرتش به اوج رسید؛ زاهد بی‌آنکه او یا پرفسور در اتاق ریاست باشند، در اتاق ریاست را باز کرده و بعد از مکث کوتاهی وارد اتاق شده بود.

پرفسور که اتاق عمل بود پس در اتاق حضور نداشت، خودش هم که هنوز خارج از اتاق ریاست ایستاده بود، پس این دختر با اجازه‌ی چه کسی وارد دفتر ریاست شده بود؟!

با دیدن ورود عجولانه‌ی سوگل به دفتر، صحبتش با مترون را نیمه تمام رها کرد و در حینی که خطاب به او می‌گفت:

ـ تلفنی هماهنگ می‌کنیم!

قدم‌هایش را به سمت دفتر ریاست تند کرد. با چند قدم بلند خودش را درست لحظه‌ای بعد از سوگل به داخل اتاق انداخت و با صدای بلند و لحن تندی پرسید:

ـ کی به شما اجازه داده وارد بشید؟! مگه این‌جا خونه‌ی خاله‌ست که...

جمله‌اش را تمام نکرد و فقط میخ نگاه درشت و ترسان سوگل شد.

صدای میرفخرایی او را ترسانده بود. دست و پایش را گم کرد و با لکنه پته جواب داد:

ـ من که در...

دست میرفخرایی به علامت ساکت کردن او بلند شد و خودش به جای او گفت:

ـ من پشت سرتون بودم و دیدم که بدون اجازه گرفتن، سرتون رو مثل...

سوگل براق نگاهش کرد و او زبان به دهان گرفت، ادامه‌ی حرفش را بلعید و برای خلاصی از شر آن نگاه تیز و پر ملامت، رفت و روی صندلی پشت بلند ریاست نشست. بی‌اعتنا به سوگل که مثل مترسکی بلاتکلیف وسط دفتر ایستاده بود، دگمه‌ی آیفون تلفن را زد و گفت:

ـ یه روپوش ضدعفونی شده برام بیارید.

چشم‌های سوگل چهارتا شد و در دل گفت؛ "روپوش ضدعفونی شده چه صیغه‌ایه، مگه قیچی و پنس اتاق عمله؟! اگه آلاء این‌جا بود تا چند روز بساط خنده‌هاش جور می‌شد و هربار که یادش می‌افتاد حتماً می‌گفت، وای مامانم اینا!"

میر فخرایی سرش به وسایلی که در کشو داشت گرم بود و سوگل نمی‌دانست او در پی یافتن چه چیز مهمی است که او را بلاتکلیف وسط اتاق رها کرده. میرفخرایی همچنان درگیر کشوی میزش بود که تقه‌ای به در خورد و پیرمردی که پشت کمرش کمی قوز داشت وارد اتاق شد. مرد هنوز سلام و روز بخیرش را کامل نکرده بود که مورد هجوم میرفخرایی قرار گرفت و با لحن تند و پرخاشگرانه‌ی او روبه‌رو شد:

ـ علیک سلام، ببینم صمیمی این ظرف شیرینی رو باز این‌جا چه‌کار می‌کنه؟

پیرمرد رنگ پریده جواب داد:

ـ والا دکتر من دیروز...

ـ بردار از این‌جا ببرش، صد دفعه بهت نگفتم ظرف شیرینی رو بی‌دربوش این‌جا نگه‌داری نکن؟! معلوم نیست الان چقدر میکروب روش نشسته باشه!

پیرمرد فوری "چشمی" گفت، لیوان چای را روی میز گذاشت و ظرف شیرینی را برداشت که میرفخرایی باز هم شاکی گفت:

ـ لیوانا رو که حتماً توی ماده‌ی ضدعفونی کننده گذاشتی؟!... نبینم مثل اون بار دروغی بگی، معده و روده‌ی من زود مشت دروغگوها رو باز می‌کنه!

پیرمرد سر خم کرد و گفت:

ـ آقای دکتر اون بار هم باور کنید تمیز شستم و...

ـ خیله خب، بس کن...امیدوارم همینی باشه که می‌گی، به سلامت!

بالاخره میرفخرایی چیزی را که می‌خواست از کشو درآورد؛ یک خودنویس پارکر طلایی. دستمال کاغذی درآورده و با اسپری‌ای که سوگل نمی‌دانست چیست کمی برآن افشره کرد و بر روی خودنویس کشید. از این کارهای میرفخرایی خنده‌اش گرفته بود و در دلش گفت؛ "این باید خودشو به دکتر نشون بده!" و زود آستین چادرش را بالا برد و بر نوک بینی‌اش کشید تا لبخند پت و پهنش را پشت آن پنهان کند. نگاه میرفخرایی درست در همان دقیقه روی او چرخید و تا این کار سوگل را دید مثل این‌که برق گرفته باشدش، با چشم‌هایی فراخ و بهت‌زده به سوگل و آستین چادرش زل زد. سوگل تند دستش را دزدید اما قبل از آن شنید میرفخرایی زیر لب حرفی را نجوا کرد و به آنی نگاه مستقیمش را به چارت پهن شده بر روی میزش دوخت. سوگل دستش را انداخت و لبخند به سرعت از

روی لب‌هایش محو شد که میرفخرایی نفس عمیقی کشید و بالاخره خطاب به او با حرصی که در صدایش نشسته بود، پرسید:

ـ خب... چرا هنوز این‌جا وایسادید؟

ابروهای سوگل بالا پرید و او هم سر در گم پرسید:

ـ بله...؟! پس کجا وایسم؟!

نگاه میرفخرایی دوباره بالا آمد. سوگل فهمیده بود اشتباه کرده که با بی‌احتیاطی خودش را در معرض دید او قرار داده؛ این زاغچه‌ی سیاه پوش کم‌کم داشت روی او حساس می‌شد. قبل از عید هم هرچه‌قدر در توان داشت برای انجام تحقیقش سنگ اندازی کرده بود که هنوز تحقیقش در بی‌سرانجامی دست و پا می‌زد. حالا هم طوری او را برانداز می‌کرد که انگار بزرگترین خبط و خطای دنیا از او سر زده است. متوجه حیرت نگاه میرفخرایی شده بود اما خود او حتی از این دکتر هم متعجب‌تر بود. این مرد انگار که از سنگ، تراش خورده باشد، در هیچ شرایطی هیچ کدام از اعضای صورتش با هیچ تحرک اضافه‌ای جا به جا نمی‌شد. به ندرت دیده بود که اخم کند، ابرویی بالا بدهد یا لب و دهانش حالت خاصی بگیرد. حالا حتی تمسخری را که در چشم‌های او ریخته بود فقط در بن نگاه او می‌خواند بی‌آن‌که رد و نشانی از این احساسات را در عضلات صورت بی‌روحش ببیند. میرفخرایی هنوز با همان نگاه تیز و نافذ براندازش می‌کرد و سوگل به زحمت آب دهانش را بلعید. امیدوار بود که حداقل در این مدت دیگر گذرش به او نیفتد که فهمید امید بیهوده‌ای داشته است. هنوز یادش نرفته بود که چه طور این دکتر او را برای یافتن جواب سوالات تحقیقش به اتاق استرلیزاسیون تبعید کرده بود و به خاطر این تبعید، هفته‌ی پیش چه هفته‌ی سخت و پر از آمپولی را گذرانده بود.

باز هم میرفخرایی بود که با گفتن؛ "خب، ... من هنوز منتظرم ببینم این

جا چه کار می‌کنید؟!" او را مجبور به حرف زدن کرد و سوگل با من من جواب داد:

ـ راستش من... خب من... انتظار داشتم که شما جواب این سوال رو بدونید... آخه از بیمارستان به من زنگ زدن...

شهریار دستش را بلند کرد و با همین کار او مجبور به سکوت شد، بعد با لحنی متعجب که این تعجب فقط در صدایش نشسته بود و اثری در صورتش نداشت، گفت:

ـ اول بذارید این قضیه رو مشخص کنیم... از بیمارستان به شما زنگ زدن که بیاید این‌جا و شما هم مستقیم اومدید توی دفتر ریاست؟!... جای دیگه‌ای نبود که کسب تکلیف کنید؟!

سوگل که خودش هم درمانده بود برای چه مستقیم به دفتر ریاست آمده، شانه‌ای از روی ندانستن بالا داد و این حرکتش کفر میرفخرایی را بیشتر در آورد. این بار صدایش را کمی بلندتر از قبل کرد و گفت:

ـ سرمون شلوغه ومتأسفانه با کمبود نیرو مواجه شدیم. این میون در نبود من پرفسور تصمیم گرفتند تا برای جبران کمبود پرسنل پرستاری یکی دو پرستار قدیمی‌مون با دو شیفت در روز با ما همکاری کنند و در کنارش از شما هم کمک بگیریم. حالا که همه چی رو فهمیدید بهتره به‌جای تفرج و گشت و گذار توی بیمارستان سریع‌تر تشریف ببرید وبه‌عنوان نیروی کمکی خودتونو به سر پرستاری معرفی کنید تا دستور لازم بهتون ابلاغ بشه!

سوگل کم مانده بود از شادی جیغ بکشد، آن‌قدر از این خبر خوشحال شده بود که طعنه‌های او را به ذهن نسپرد و فقط در دل خدا را شکر کرد و از خود پرسید؛ "یعنی من؟... دانشجوی پرستاری و کار کردن توی بیمارستان اون؟! اگه حتی برای یه روز هم باشه، کار کردن توی بیمارستانی

که اون عنوان ریاستشو یدک می‌کشه رویایی‌ترین رویاهام می‌تونه باشه!"

اما باز صدای میرفخرایی که با حال خاصی به چادر او نگاه می‌کرد رویاهایش را برهم زد:

ـ در ضمن، زودتر یونیفرم بیمارستان بپوشید و لباس و چادرتون رو هم قبل از این که محوطه‌ی ضدعفونی شده‌ی بیمارستان رو آلوده کنه بذارید کنار! به پرستارها کمک کنید و...اگر شکایتی از شما بشه، گذشتی در کار نیست!

باز هم چشمان سوگل گشاد شد؛ او طوری در مورد چادر و لباسش حرف می‌زد که انگار منبع متحرک ویروس را جلوی نگاهش دارد. عادت نداشت که در مقابل حرف زور یا بی‌احترامی ساکت بنشیند و کاملا هم متوجه‌ی لحن او بود. خواست دهان باز کند و او را که در نظرش درست به‌اندازه‌ی نام فامیلش فخر فروش به نظر می‌رسید، بشوید و کنار بگذارد که قبل از آن نگاهش افتاد برشیشه‌ای که نام فامیل استاد (نفیسی) رویش نوشته شده بود. در کمتر از ثانیه‌ای افکارش را جمع و جور کرد و به خود گفت؛" نه سوگل نه این موقعیت رو با این بچه بازیات از دست نده، مگه شانس چند بار در خونه ی آدم رو می‌زنه؟!"

اما هنوز هم نمی‌توانست صُمّ بُکم بماند، فقط با پوف بلندی تمام خشمش را خالی کرد. اگر این بشر این طور برایش خط و نشان نمی‌کشید، احتمالا وقتی از در دفتر بیرون می‌رفت خیال می‌کرد روی ابرها گام برداشته اما حالا و با این خشم فروخورده، حس خفگی داشت. نمی‌خواست ریسک چندانی بکند اما سکوت مطلق هم به مذاقش سازگار نبود و می‌دانست باید طوری خودش را خالی کند. نگاه منتظر میرفخرایی هنوز به او بود که با لحن سوداگرانه‌ای پرسید:

ـ خب کمک من به این بیمارستان، چه نفعی برای من داره؟

نگاه میرفخرایی باعث شد سوگل از حرفی که زده، پشیمان شود و در دل خود را شماتت کرد، "ای لال بشی سوگل، الان چه وقت حرف زدنه؟ داری کارا رو خراب می‌کنی!"

ـ تحقیقتون هنوز نصفه مونده، نه؟

لبخند برلب سوگل نشست؛ به گمانش آدم شده بود و نمی‌خواست مثل دفعه‌ی قبل به زیرزمین و بخش استرلیزاسیون تبعیدش کند ولی باز صدای پر طعنه و دو پهلوی میرفخرایی خوشحالی‌اش را زائل کرد.

ـ چرا ماتتون برده؟ احتمالاً از شما نخواستند بیاین این جا که فقط برویِ منو نگاه کنید، بجنبید و زودتر برید به کارتون برسید.

گونه‌های سوگل زاهد از شرم سوخت. اصلاً حواسش نبود که نگاهش به‌اوست و فکرش جای دیگر. باز به خودش نهیب زد؛ "واااای به تو سوگل، معلوم نیست تو سر این دکتر سیاه پوش که انگار همیشه عزادار پدرشه چه توهمی به راه افتاده که فکر می‌کنه این طوری محو تماشاش شدی. حالا انگار چه شخصیت مهمی هم هستش؛ اصلاً به فرض هم باشه، هرچی هست برای خودشه، به من چه که اون کسی هست یا نیست؟!"

صلاح نمی‌دانست بیش از این با او دهان به دهان شود. احساس می‌کرد که میر فخرایی شکست را در چشمانش خوانده چون حالت خبیثانه‌ای در چشم‌هایش نشسته بود وباز در دل زمزمه کرد؛ "پناه می‌برم به‌خدا از شر شیطان رانده شده!" با همین جمله دلش آرام گرفت و فراموش کرد که باید حق او راکف دستش بگذارد. سری به علامت تائید دستور او خم کرد، چرخید و به سمت در اتاق رفت. در دفتر را صمیمی پشت سر خود بسته بود، دست بلند کرد تا در را باز کند که فریاد هشدار دهنده‌ی میرفخرایی دستش را در هوا خشکاند.

ـ دست به اون در نزنید!

با دو سه قدم درشت و سریع خود را به کنار در رساند. سوگل خودش را عقب کشید تا فاصله‌اش را با او حفظ کند. میرفخرایی بی‌توجه به واکنش سوگل، به شخصه در را برای خروج او باز کرد و قاطعانه گفت:

ـ قبل از این که دستتون به جای دیگه‌ای بخوره، باید حسابی بشورینش. نبینم این دست‌های آلوده که معلوم نیست چند بار تا حالا باهاش دماغ... در هرحال دستاتونو خوب ضد عفونی می‌کنید!

اشاره‌ی میرفخرایی به حرکت چند لحظه قبل سوگل بود که سعی کرده بود لبخندش را پشت آستینش پنهان کند. خون خونش را خورد و در دلش به التماس افتاد؛ "خدایا به من توانایی بده... خدایا به من توانایی مهار خشمم رو بده!" دو نفس عمیق کشید و بی آن‌که سر به جانب او بچرخاند یا کوچکترین پاسخی به او بدهد، از در خارج شد و باز در همان حال به خود گفت؛ "این دیگه کیه، اصلاً چرا با این اخلاق گندش پزشک شده، اوووف چه قیس و افاده‌ای هم داره؛ وسواسی بد عنق!" به یاد تمیز کردن خودنویسش با آن افشره‌ی ضد عفونی کننده که می‌افتاد، مغزش سوت می‌کشید.

بعد از رفتن او شهریار میرفخرایی بالاخره نفس راحتی کشید و برای چند لحظه به دیوار مجاور در اتاق تکیه داد. این دختر همیشه او را گیج می‌کرد، باورش نمی‌شد بوی خوشی که در بینی‌اش پیچیده، رایحه‌ی عطر خوش آن دختر شلخته باشد. بوی خوشی که تا وقتی به یک قدمی‌اش نرسیده بود، خودی نشان نمی‌داد. عطری ملایم اما... سعی کرد دیگر به او یا به بوی عطر شامه نوازش فکر نکند. به سمت میز کارش برگشت که باز ذهنش درگیر شد و از خود پرسید؛ "این همه بد خلقی واسه چی بود مرد؟!"

پشت میزش جاگیر شد، یکی از دست‌هایش زیر چانه‌اش نشست و خیره به میز کارش در افکار خود غرق شد. شاید تمام بد خلقی‌هایش نسبت به این دانشجو، نشات گرفته ازآن نگاه بی آلایشی بود که از میان صورت معصوم وفک مثلثی شکل و خوش‌ترکیب صاحبش به نگاه اطرافیانش آویخته نشده، رها می‌شد.

حجب و حیای این نگاه بود که بیشتر از زیبایی چشم‌هایش دل را به ستوه می‌آورد اما میرفخرایی کسی نبود که به خود اجازه دهد در مقابل هر نسیم ملایمی به لرزیدن بیفتد.

تنها راه فرار از افتادن به دام حصار این چشم‌ها فقط گریز زدن از آن‌ها بود! بعد از خروج زاهد تازه پی برده بود که حضور این زن سیاه پوش در نزدیکی‌اش بی‌دلیل ناآرام و بی‌قرارش می‌کند. حس بدی بود؛ این که ندانی چرا وقتی از کسی بدت می‌آید، بازهم ناخواسته به جانبش جذب می‌شوی! این که نه از ریخت و قیافه‌اش خوشت بیاید و نه از رفتار و کردارش اما باز هم نگاهت را به دنبال خودش بکشد. این که به نظرت مظهر آلودگی و شلختگی برسد وباز حضورش در اتاق مثل آهنربا تو را به‌سمت خودش بِرُباید، لحظه به لحظه بیشتر آشفته‌ات بکند و حتی بوی خوشی که انتظارش را نداری شامه‌ات را نوازش کند.

هر طور که بود باید از این دختر دوری می‌کرد؛ دوست نداشت ناخواسته درگیر این "خانم" بشود. بهترین ترفندی که به ذهنش می‌رسید تا از بروز هر حادثه‌ای جلوگیری کند، همان راهی بود که در مقابل هرکسی که نظرش را جلب می‌کرد به کار می‌بست و آن هم چیزی نبود جز بدخلقی و تند خویی!

هر که نمی‌دانست، خودش خوب خبر داشت که تند خویی‌هایش با او، فقط نتیجه‌ی درگیری‌های خودش با خودش است. اولین باری که او را

دیده بود، به نظرش بی‌اندازه متفاوت، گستاخ و بی‌ادب رسیده بود. به‌جای چادر هم عبایی برسرش انداخته بود که به نظرش شبیه به روپوشی می‌رسید که جلویش باز مانده باشد. دو سوراخ هم در طرفین روپوش بود که دست‌هایش را از داخلش بیرون آورده بود. شهریار به هیچ وجه این نحوه‌ی چادر سر کردن نامأنوسش را دوست نداشت! نمی‌دانست چرا از همان اولین برخوردشان در دفتر پرفسور، مدام احساس می‌کرد که این "خانم" دوست دارد یک جوری با همه‌ی اطرافیانش متفاوت باشد. حتی همین طرز چادر سرکردنش هم برای شهریار جای سوال داشت واین گمان را در ذهنش پر رنگ‌تر می‌کرد.

باید این دختر را با تمام خوبی‌ها و بدی‌هایش به کنج فراموش شده‌ای از ذهنش می‌فرستاد که همین کار را کرد و کمی بعد از اتاق بیرون زد تا سرگرم سرکشی به بخش‌های مختلف بیمارستان شود. نمی‌دانست سرنوشت چه تقدیری برایش نوشته است! او کسی نبود که به تقدیر معتقد باشد و می‌خواست با تدبیری آگاهانه از زیر پذیرش تقدیرش فرار کند اما انگار این سرنوشت محتوم پر زورتر از آن بود که اجازه دهد هیچ تدبیری برایش مقدور باشد!

هنوز ساعتی نگذشته بود که میرفخرایی دوباره با او رو به رو شد؛ از یادش غافل شده بود ولی در حین سرکشی به بخش اورژانس، متوجه شد کنار دکتر عباد عامری ایستاده است. دیگر از آن عبایی که همیشه برسرش دیده بود اثری نبود اما باز هم بلافاصله حتی از پشت سر تشخیص داد که دستیار عباد چه کسی می‌تواند باشد. دخترک حق داشت که خودش را این‌طور بپوشاند!

***

سوگل بعد از تعویض لباس، برحسب ابلاغ سر پرستاری، در بخش

اورژانس بیمارستان خود را برای کمک به پزشک کشیک اورژانس معرفی کرد. در اولین قدم شروع کارش کنار دست دکتری ایستاد که برای اولین‌بار بود او را می‌دید و از دکتر پرسید:

ـ دکتر کمکی از دستم برمی‌آد؟!

دکتر بی‌آنکه سر بلند کند، با دست به او اشاره زد تا کمی صبر کند و رو به مریض گفت:

ـ چند دقیقه تحمل کنی همه چی رو به راه می‌شه، درد نداره، بی‌حسش کردم، مطمئن باش... و بی‌آنکه سر بچرخاند خطاب به پرستاری که خودش را برای کمک معرفی‌کرده بود، گفت:

ـ سوزن بخیه لطفاً؟

سوگل نخ و سوزن را به دست دکتر داد. او داشت به بیمارش توضیح می‌داد که مدتی با این دست بخیه خورده کار نکند تا ببینند وضعیت تاندوم آسیب دیده چه می‌شود.

ـ این‌بار که اومدید... لطفاً قیچی خانم؟

قیچی را به دست دراز شده‌اش داد، بالاخره عامری سرش را بلند کرده بود. نگاهش در صورت زاهد گشت و در آخر متعجب به چشمانش دوخته شد. سوگل فوری سر را به زیر انداخت و در دل زمزمه کرد؛ "شیطون می‌گه برو این مژه‌ها رو از ته بتراش، تا این‌قدر نگاه آلوده توی صورتت نچرخه!"

ـ بتادین؟

بتادین را به سویش گرفت؛ نمی‌دانست چرا احساس خوبی برای همکاری با این دکتر در خود نمی‌بیند و فکر کرد بهتر است او را به سراغ بیمار بعدی بفرستد.

ـ اجازه بدید من شستشو می‌دم دکتر!

دکتر قدمی عقب گذاشت اما سوگل دیر فهمید که اشتباه کرده! در واقع با داوطلب شدن برای رسیدگی به این بیمار، وقت آزاد بیشتری در اختیار عامری گذاشت! ازسنگینی نگاه او معذب بود که صدای عامری را شنید:

ـ شما تازه اومدید؟... چه‌طور شده که تا امروز من شما رو ندیده بودم؟!

پاسخی نداد، نه این‌که از او و یا حتی نگاهش خجالت بکشد بلکه حس می‌کرد هر جوابی بدهد باب صحبت بعدی را باز خواهد کرد اما عامری پرروتر از آنی بود که فکر می‌کرد!

ـ نکنه توی بخش دیگه‌ای بودید و امروز چون سرِ ما شلوغ بوده منتقل شدید این‌جا؟

باند را برداشت ودور دست آسیب دیده‌ی بیمار پیچاند. عامری نمی‌خواست از رو برود و این‌بار شاکی شد:

ـ شنوایتون مشکل داره خانم پرستار؟! دارم با شما صحبت می‌کنم!

ـ نه انگار شنوایی شمائه که ایراد داره دکتر چون یکساعته بخش اطفال داره پیجتون می‌کنن!

عامری با تعجب برگشت و به میرفخرایی خیره شد...

ـ کنار بایستید زخم بیمار رو معاینه کنم.

سوگل از شنیدن صدای میرفخرایی که جمله‌ی آخرش را خطاب به‌خودِ او گفته بود، یکه‌ی سختی خورد؛ او کی از آن اتاق با جبروت ریاست به این جا آمده بود؟!... تا جایی که خبر داشت بی سابقه بود که پزشکی درکار پزشک دیگری دخالت کند و حالا او در کار دکتر عامری دخالت کرده بود! هنوز از بهت حضور میرفخرایی در بخش اورژانس بیرون نیامده بود که دکتر عامری با لاقیدی خاصی شانه بالا داد و همان‌طور که پوزخندی کنج لبش نشسته بود، با سر انگشتانش به علامت

خداحافظ اشاره‌ای به سرش کرد. میرفخرایی با نگاه او را دنبال می‌کرد که عامری زیر لب و خطاب به میرفخرایی زمزمه کرد؛ "همیشه توی این بیمارستان بی‌موقع دکترا رو پیج می‌کنن؟... خدا شفای عاجل بده به همه‌ی دردمندها... آمین!" و بعد با لبخند ژوکوندی که روی لبش نشسته بود، راه خروج از اورژانس را پیش گرفت.

نگاه سوگل باز برگشت به میرفخرایی که داشت در کمال پررویی باندی را باز می‌کرد که چند لحظه قبل او به دور دست بیمار بسته بود. به‌محض باز شدن باند و هویدا شدن زخم، کمی این طرف و آن طرف دست بیمار را برانداز کرد و رو به خود بیمار گفت:

ـ احتمالاً مشکل جدی و خاصی پیش نمی‌آد، اگه بعد از این‌که زخم جوش خورد مشکل حرکتی داشتین، با چند جلسه فیزیوتراپی درست می‌شه... چرا این‌جا وایسادید؟ خب زخم رو ببندید خانم!

سوگل فوری به جای او ایستاد و به خود گفت؛ "چه کاری بود یه کاره؛ باند رو باز کنه که دوباره من ببندمش؟!" در همان بین میرفخرایی به سوی در رفت و نرسیده به آن برگشت و گفت:

ـ تا دکتر عامری برنگشتند، کمک دست دکتر یگانه باشید، درضمن... دست‌هاتون رو بعد از هر پانسمان یا ارائه‌ی خدمات به بیماران باید ضدعفونی کنید، فراموش نشه!

سوگل صاف ایستاد و نفس عمیقی کشید و در دل زمزمه کرد؛ "لا اله الا الله، می‌دونم که آخرش کاری می‌کنه که این دهن رو باز کنم و هرچه رو از اون بیرون می‌آد بهش بگم!"

بیمار بعدی، مریضی بود که فشارش بالا رفته بود. خودش می‌گفت که فقط یک پسته در دهان گذاشته اما فشار خون بیست و چهارش می‌گفت که یک کیلو پسته خورده است!

سوگل این بار دستیار دکتر یگانه شده بود که مردی میان سال بود و کار کردن در کنار او، حس امنیت کاملی را برایش به همراه داشت. بیمار بعدی پسرکی چهار ساله بود که از تاب افتاده و سرش شکاف برداشته بود. حال و روزش دل سوگل را ریش کرده بود. بعد از خدمات اولیه، فوری او را برای سی تی اسکن فرستاده بودند اما بعد شنیده بود که پسرک دچار تشنج شده و فوری او را به آی سی یو منتقل کرده‌اند. این روند ادامه داشت تا حوالی ظهر. نیم ساعتی از اذان ظهر گذشته و بخش اورژانس خلوت‌تر از یکی دو ساعت قبل بود که سوگل به همکارش سپرد به نماز خانه می‌رود و ظرف یک ربع برخواهد گشت.

شهریار ساعاتی بعد از ماجرای اورژانس و دیدار دوباره‌ی این کارمند افتخاری بیمارستان، مدام او را ردیابی می‌کرد تا هرکجا او هست، دور و برش آفتابی نشود. پرفسور؛ زاهد را برای کمک به بخش اورژانس به بیمارستان فراخوانده بود و بهتر بود همان جا هم بماند. او خودش در طبقات و همه‌ی بخش‌های دیگر بود؛ جز بخش اورژانس و فوریت‌های پزشکی! کم‌کم بعد از گذشت یکی دو ساعت به کلی از فکر حضور کارمند جدید بیمارستان خارج شده بود و دوباره داشت به جلد همان شهریاری برمی‌گشت که برای خودش آشنا بود.

حوالی ظهر بود که دو آمبولانس آژیر کشان وارد محوطه‌ی بیمارستان شدند و به فاصله‌ی ده دقیقه آمبولانس بعدی هم از راه رسید. هرسه‌ی این آمبولانس‌ها حامل مصدومین تصادفی در ابتدای جاده‌ی هراز بودند. در این تصادف، انحراف به چپ یک تریلی و برخورد با مینی بوسی که از روبه‌روی می‌آمد، حادثه ساز شده بود. ظرفیت پذیرش بیماران اورژانسی بیمارستان تکمیل بود اما با رسیدن کاروان ناخوانده‌ی مجروحین، فرصت دست دست کردن و پشت گوش‌اندازی باقی نمانده بود. تعدادی از این

مصدومین تا رسانده شدن به مرکز پزشکی بعدی هم دوام نمی‌آوردند. میرفخرایی به محض شنیدن خبر سر رسیدن اولین آمبولانس، ظرف مدت کوتاهی خودش را به بخش اورژانس رسانده و به شخصه دست به‌کار مداوا شده بود. تعداد پزشک‌های حاضر در بخش فوریت‌ها، فقط به‌سه تن می‌رسید و مصدومین بالغ بردوازده نفر بودند که حال پنج نفرشان به شدت وخیم بود. مجروحینی که وضعیت بهتری داشتند، فقط درحدی بودند که با خطر مرگ رو به رو نبودند و گرنه نمی‌شد گفت که آن‌ها هم از حال رضایت بخشی برخوردارند. راهروی طویل بخش تا رسیدن به سالن اصلی اورژانس، با چند نفری همراه بیمار و چند برانکاردی که به فاصله در گوشه گوشه‌ی راهرو دیده می‌شد، پر شده بود. همهمه‌ی پرسنل، بوی خون و ناله‌ی مصدومین بود که راهروی بخش را برداشته بود. این تصادف قربانیان اولین سوانح نوروز را برای آن‌ها به‌ارمغان آورده بود و پرسنل حاضر در بیمارستان گنجایش پذیرش و رسیدگی به این تعداد مصدومین بد حال را نداشت. میرفخرایی که در واقع نایب رئیس بیمارستان بود و دیگر پزشکان، پرستاران و خدمه دست به‌دست هم داده بودند بلکه سر و سامانی به آن وضعیت ناگهانی و دردناک بدهند.

در آن بین میرفخرایی سراغ هرکسی را که به ذهنش می‌رسید، می‌گرفت تا کاری را به او محول کند و حتی از پرسنل بخش‌های دیگر هم کمک گرفته بود. بیماری که خونریزی داخلی داشت به اتاق عمل منتقل شده بود و عامری سرگرم جراحی بود. دیگر پزشکان هم هرکدام به سراغ بیماری رفته بودند و به نوعی هرکسی به قدری دستش بند بود که از تک تک پرستاران و حتی بهیاران بیمارستان هم نگذشته بود. همین شد که دوباره یاد سوگل زاهد در ذهنش بیدار شد و چند باری سراغ او را گرفت

اما هیچ کجا پیدایش نبود!

سوگل بعد از نماز و قبل از برگشتن به محل خدمتش، سری به بخش آی سی یو زد و از حال پسر بچه ی چهار ساله خبر گرفت. وقتی شنید که وضعیتش کنترل شده، با خیال آسوده‌ای به طبقه‌ی هم کف برگشت. هنوز درست پا به اورژانس نگذاشته بود که متوجه وضعیت غیر عادی آن جا شد و قدم‌هایش تند شد. از همان ابتدای راهرو صدای ضجه‌ی همراهان بیمار و ناله‌ی مصدومین بلند بود و عده‌ای از پرسنل بیمارستان هم دوان دوان در پی انجام خدمات بودند. سوگل با پاهای سست وسط سالن بزرگ اورژانس رسیده بود که نگاهش رد خونی را دنبال کرد. رد خونی که چکه چکه تا جلوی در سالن اصلی امتداد داشت و بالاخره با زبانی الکن از بهیاری که داشت کپسول بزرگ اکسیژنی را به سمت یکی از تخت‌های اورژانس جابه‌جا می‌کرد، پرسید:

ـ این‌جا... چه خبره؟!... چی شده؟

بهیار با رنگی پریده و چشم‌هایی خسته جواب داد:

ـ کلی تصادفی آوردن، اون هم توی این وضعیت کمبود پرسنل. هفت هشت نفری زخمی بد حال داریم، دو نفر هم مردند. سوگل دیگر معطل نماند و به سوی سالن اصلی دوید که ازدحام بیشتری می‌دید. دور تختی شلوغ‌تر از بقیه‌ی تخت‌ها بود و همزمان چند پرستار و پزشک بالای سر بیمار جمع بودند. در آن بین صدای آشنایی به گوشش رسید که پشت هم و تند تند با فریادهایی خفه دستور می‌داد:

ـ شوک!... احیا! دوزش رو ببرید بالا، ولتش رو افزایش بده، یک دو سه.

بیمار بالا پرید.

ـ دوباره دوباره...

باز جثه‌ی بیمار بالا پرید و صدای پرستاری که شوق آلود فریاد کشید:

ـ دکتر! برگشت!

میرفخرایی فوری پلک بیمار را بالا داد، نگاهی به مردمک چشم بیمار انداخت وخسته از تلاش بی‌وقفه‌ای که پشت سر گذاشته بود عقب کشید؛ بلافاصله دکتر دیگری جای او را گرفت. چشم‌های میرفخرایی از شدت فشار غرق در رگه‌های خونی ظریف شده بود که انگار سطح سفیدی چشمش را پر کرده بود. نگاه سوگل به سمت دست چپ او رفت؛ احساس می‌کرد که می‌لرزد اما قبل از آنکه مطمئن شود، دست مشت شده‌ی او در جیب روپوشش فرو رفته بود. میرفخرایی بیمار دیگری را سطحی ویزیت کرد و باز داشت به سراغ تخت بعدی می‌رفت که سوگل را مقابل خود دید و نعره‌اش به هوا رفت:

ـ تا حالا کدوم گوری بودی؟!

دختر جوان وحشت‌زده قدمی به عقب رفت، به هیچ وجه انتظار این برخورد را نداشت.

ـ لال شدی؟... می‌گم کجا بودی؟

سوگل سر به زیر انداخت و جواب داد:

ـ فقط ده دقیقه رفتم نماز بخونم و...

صدای معترض میرفخرایی بلندتر از قبل شنیده شد که بی‌ملاحظه‌ی موقعیت و حضور دیگر همکاران و حتی بیماران حاضر در بخش اورژانس بر سرش کوبیده می‌شد:

ـ الان وقت نماز خوندنه یا رسیدگی به جون این مریض‌های بدحال؟! خانم! خودِ خدا راضی به این بی‌وجدانی شغلی شما هست؟ آره... خودِ خدا راضیه؟!

سوگل به تته پته افتاد و گفت:

ـ من که کف دستم رو بو...

میرفخرایی نگذاشت ادامه بدهد و فریادکشان دوباره گفت:

ـ اگه بهت نیازی نبود که می‌ذاشتن توی خونه واسه خودت مجله ورق بزنی و فیلم ببینی؛ نیاز بوده که گفتن بیا کمک... اون وقت این همه آدم دارن بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زنن و شما رفتی به نجواهای عارفانه تون برسید؟

سوگل نفسش رفت، رنگش برگشت؛ کبود شد! تا به حال هیچ کسی به‌خود اجازه نداده بود چنین برخورد بی‌انصافانه و بی‌ادبانه‌ای را به او نشان دهد! نه کسی چنین جسارتی را کرده بود و نه او هرگز چنین اجازه‌ای را می‌داد؛ هیچ وقت!... حالا به قدری غافلگیر شده بود که ناچار فقط دو نفس عمیق کشید تا ذهنش کار بیفتد و بعد چشم ببندد و دهان باز کند. تازه پلک‌هایش را باز کرده بود اما پیش از آنکه فرصت کند چیزی بگوید، خانم هاشمی بازویش را در میان پنجه‌اش گرفت. سر برگرداند و به او نگاه کرد. هاشمی سر پرستار بخش جراحی بود و سوگل به خاطر تحقیقش یکی دوباری گذرش به او افتاده بود. هاشمی با خوش رویی بازوی سوگل را دنبال خود کشید و به سوی تخت کناری برد و گفت:

ـ تا تو رگ این آقا رو پیدا می‌کنی، من زخم‌هاشو شستشو می‌دم... (سرش با حرکت تا مشخصی به سمت میرفخرایی اشاره رفت) پر به پرش نده، عصبانیه یه چیزی می‌گه، تو کوتاه بیا!

جملات آخر را آرام گفت و بازوی سوگل را کنار تخت بغلی رها کرد. سوگل همراه با نفس عمیق دیگری، لب به دندان گزید و آنژیوکت سرم را در آورد اما هنوز از شدت خشم سینه‌اش درد می‌کرد و قلبش توپ توپ می‌کوبید. سر سوزن آنژیوکت روی رگ بیمار بود که میرفخرایی از کنارتخت رد شد. سوگل زیر چشمی و با خشم به او که متوجه نگاه غضب

آلود پرستار جوان شده بود، نگاهی انداخت و راحت سوزن در رگ فرو رفت. همیشه فکر می‌کرد اولین رگی که به عنوان یک پرستار و به طور رسمی در یک بیمارستان خواهد گرفت برایش به یاد ماندنی خواهد بود اما این مردک از خود راضی همه چیز را همیشه برایش به بدترین نحو ممکن رقم می‌زد!

ساعت از چهار گذشته بود که اوضاع بخش کمی آرام شد و سوگل تازه به‌یاد آورد که هنوز ناهار نخورده است. نه تنها سوگل که تمام افراد بخش اورژانس ناهار نخورده بودند. دلش غذای بیمارستان را نمی‌خواست و از طرف دیگر حتی پول خریدن یک کیک را هم نداشت. وقتی دیگران غذا می‌خوردند، او خود را با سر زدن به بیماران مشغول کرد. نمی‌دانست که تا کی باید در بیمارستان باشد ؟اصلا میرفخرایی چه طور به خود اجازه داد بود برسر اوکه نه کارمند این جا بود و نه زیر دست او، داد بکشد؟! از یادآوری آن چه که چند ساعت پیش اتفاق افتاده بود، بغض در گلویش نشست. گویا هرچه قدر زمان می‌گذشت تازه می‌فهمید که چه طور در میان جمع، او را تحقیر کرده است. به یاد نداشت تا به آن روز کسی سرش فریاد کشیده باشد پس او به چه جراتی به خود این اجازه را داده بود؟! اشکش را با پشت دست پاک کرد.

خانم هاشمی کنار تخت بیمار ایستاد و نگاهی به سرعت قطرات سرم انداخت و دماسنج را زیر زبان بیمار گذاشت و خطاب به سوگل گفت:

-ندیدم ناهار بخوری؟!

سوگل سوالش را با سوال دیگری جواب داد و پرسید:

-مگه شما الان نباید قسمت جراحی باشید؟

-شیفت امروزم توی اون بخش تموم شده اما چون می‌تونستم تا آخر شیفت عصر بمونم خواستم که توی این وضعیت شلوغ کمکی بوده باشم.

از تو هم باید ممنون باشن که اومدی. شاید به اندازه‌ی یه پرستار با تجربه کارآمد نباشی اما در حد خودت واقعاً همکاری کردی.

لبخند تلخی گوشه‌ی لب سوگل نشست؛این حرف‌های دل خوش کنک، آن بغض سنگینی را که گوشه‌ی دلش نشانده بود، خالی نمی‌کرد. هاشمی سر بلند کرد و لبخندی به روی سوگل زد و با مهربانی خاصی گفت:

ـ دختر از صبح تا حالا چه قدر خاطرخواه پیدا کردی؟! خیلی از پرسنل به خصوص آقایون می‌خوان از زیر زبون این و اون بکشن که تو کی هستی. نمی‌گم چشم‌های خیلی خوشگلی داری اما شنیدی که می‌گن چشای فلانی سگ داره؟ به نظر من چشمای تو جای سگ، گرگ داره!

بعد به صورت سوگل اشاره کرد و پرسید:

ـ طرح لب و دهنت بالای این چونه‌ی خوش‌تراش دو برابر خودشو به‌چشم می‌کشه، قیافه‌ت به کی رفته، مامانت یا بابات؟

بالاخره همین جمله هرچه غم و غصه در دل سوگل تلنبار شده بود، پاک کرد و لبخندی روی لب‌هایش نشاند و جواب داد:

ـ نمی دونم فکر کنم هردو، شایدم بیشتر شبیه بابام باشم ولی نه زیاد... آخه بابام خیلی خوشگله! و در دل اضافه کرد" هه بابام...؟!"

ـ حتماً پدر و مادرت به داشتن چنین دختر خوشگل و محجوب و با خدایی افتخار می‌کنن، من که به همکاری باهات افتخار می‌کنم و امیدوارم که این همکاری فقط این چند روز نباشه.

سوگل در کمال حیرت پرسید:

ـ چند روز؟ مگه فقط امروز نیست؟

هاشمی دماسنج را از زیر زبان بیمار درآورد و گفت:

ـ والله دقیق نمی‌دونم اما اون جوری که سرپرستار به دکتر عامری

راپورت می‌داد، شنیدم پرفسور خواستند که حداقل هفته‌ی اول عید رو این جا باشی.

ابروی سوگل بالا پرید و تاکید کرد:

ـ اما کسی که چیزی به من نگفته!

هاشمی لبخندی به روی دختر جوان زد و رو به بیمار گفت:

ـ باز تب کردی، الان به خانم زاهد می‌گم یه تب بر بهت بده اگه تبت پایین نیومد دوباره دکتر ویزیتت می‌کنه و لازم باشه باید بستری بشی؛ خانم زاهد زحمتش رو بکش!

بعد هم چشمکی برای سوگل زد و دور شد. با رفتن او، لبخندی عمیق برلب سوگل نشست؛ "یک هفته! می‌شنوی سوگل؟... گفت یک هفته‌ی اول عید!"

وقت تحویل شیفت به پرستل شب کار رسیده بود. کسی به او نگفته بود تا چه ساعتی باید شیفت باشد اما خودش بیشتر از این نمی‌توانست. اگر می‌خواست آن مردک از خدا بی‌خبر برایش تعیین تکلیف کند، شاید می‌گفت که سه شیفته کار کند.

پا به محوطه‌ی سر باز بیمارستان که گذاشت، لرزی به تن نحیفش نفوذ کرد و توانش را در خود بلعید. با وجود سرما، چند لحظه‌ای روی نیمکتی که درست جلوی در ورودی بود نشست؛ پاهایش رمق راه رفتن نداشت. هوا تاریک شده بود اما با این که اولین روز بهار بود، سوگل باز هم احساس سرما و سوز در هوا می‌کرد. ناهار نخورده و صبحانه هم درست نخورده بود، حدس می‌زد که فشارش افتاده وگرنه به قیافه‌ی دیگران که دقیق می‌شد اثری از سوز و سرما نمی‌دید.

در همان لحظات دو چشم کنجکاو از طبقه‌ی سوم ساختمان بیمارستان او را زیر نظر گرفته بود!

میرفخرایی پشت پنجره به او چشم دوخته بود و حتی پلک هم نمی‌زد. بعد از آنکه هیاهوی بیمارستان رو به سکون رفت و مصدومین خدمات مورد نیازشان را دریافت کرده بودند، او از بخش اورژانس بیرون زده و به‌اتاق خودش برگشته بود تا دمی چشم‌هایش برهم بیفتد و از شدت خستگی‌اش کم شود.

با وجود خستگی زیاد فقط چشم‌هایش بسته شده بود اما ذهنش مثل پرگاری که روی یک نقطه پایه انداخته است، فقط و فقط دور و بر سوگل زاهد می‌چرخید. بعد از ماجرای اورژانس و فریادی که برسر او کشیده بود، دورادور او را زیر نظر داشت. می‌دانست در طی روز حتی ناهارش را هم نخورده است و فقط به انجام وظایفی که به عهده‌اش گذاشته شده است سرگرم بوده. طی ساعات کاری چند باری گذری به بخش اورژانس سر زده بود. از دور هم که او را دیده بود، رنگ وروی پریده‌اش نشان می‌داد تا چه حد دچار ضعف شده. مسلماً هرانسانی برای جنبش و سر پا ماندن، به سوخت نیاز داشت اما سوگل زاهد، رساندن غذا به روحش را از خوراندن غذا به جسمش ارجح می‌دانست!

این رفتار او باعث شده بود تا مدام از خود بپرسد؛ "چرا من و خیلی‌های دیگه مثل من، هیچ وقت نتونستیم چنین ارتباطی با خدای خودمون داشته باشیم و اون...؟!" این سوال بارها در ذهنش تکرار شد اما هیچ جوابی برایش نداشت!

شهریار بعد از دیدن او از پشت پنجره، لحظه‌ای چشم‌هایش را برهم گذاشت و به یاد آورد چه وقت بدی سوگل زاهد بر سر راهش سبز شده بود! درست وقتی که دانه‌های درشت عرق از سر و رویش می‌ریخت وخلاف همیشه خونسردی‌اش را از دست داده بود. چند لحظه قبل یکی از مصدومین که نوجوانی همسن صدف بود، زیر دستش جان سپرده بود،

بی آنکه کاری از دستش برای بیمارش ساخته باشد. حالا باز هم مصدوم دیگری که برادر همان دخترک بود، داشت زیر دستش جان می‌داد. یادش بود که صدایش را سرش کشیده بود وفقط پشت هم دستوراتش را ابلاغ می‌کرد و در آخر با ناامیدی شوک آخر را به بدن بیمار وارد کرد... صدای پرستاری که فریاد کشید "دکتر برگشت!" از هرآوای دیگری در گوشش ملکوتی تر به نظر می‌رسید. او این کلام و آهنگ بیانش را چنان دوست داشت که برای شنیدنش، حاضر بود همه‌ی سنوات باقی مانده‌ی عمرش را در راه شنیدن چنین اخباری به دست بی‌بازگشت زمان بسپارد. آن لحظه خودش بهتر از هرکسی متوجه بود که باز هم دچار همان رعشه‌ی مختصر عصبی در دست چپش شده؛ ذوق احیای بیمار به همراه حس گس بیم و امیدی که پشت سر گذاشته بود، بانی این لرزش بود. حسی خاص که علاوه بردستش، دلش را هم لرزانده بود. یک وقت به خود آمده بود که سوگل زاهد باز هم جلوی نگاهش قرار داشت و چه بد موقع!

نفهمید چه شد، حتی عمدی در این کار نداشت فقط حس خشمش را باید برسرکسی خالی می‌کرد! دختر بی‌عقل عین آدم‌های مالیخولیایی فقط در پی خواسته‌های خودش بود. این شد که حرص و خشمش از این بلبشوی ناگهانی و پیشامد غیر مترقبه‌ای که گرفتارش شده بودند گلوله کرد و یک راست برسر زاهد فرود آورد. پاسخ همه‌ی فریادهای عصیان زده‌ی او جز سکوت، فقط آن نگاه دشمن کشی بود که انگار ساخته شده بود تا با تیر هرمژه‌اش جان خصمی را بگیرد! بعد ازسال‌ها، اولین بار بود که به یاد گفتار پدر مرحومش می‌افتاد؛ پدرش نه تنها به خدا ایمانی قوی داشت بلکه همیشه ارادت خاصی به سیره‌ی اهل بیت از خودش نشان می‌داد. مطمئنا اگر حشام الدوله این زن و فتنه‌ی نگاهش را می‌دید، زیر لب زمزمه می‌کرد؛ "فتبارک الله احسن الخالقین!" نوجوانی بیش نبود که حشام الدوله

از دار دنیا رفت ولی این کلامش را برای هرموجود و یا وجود زیبا و خارق‌العاده‌ای بارها از زبانش شنیده بود و خوب به خاطر داشت.

بالاخره بعد از ارسال چند تیر نگاه پرسرزنش، سوگل زاهد سرش را به‌کار خودش گرم کرده و میرفخرایی قادر شده بود نفس پر صدایی را از سینه‌اش خارج کند و از او دور شود. همان دم با دیدن آخرین پرتوی نگاه عتاب آلود دختر جوان، در دلش اعتراف کرده بود؛ "واقعاً هم که این کلام زیبنده‌ی خدای خالق این چشم‌هاست!"

بعد از آن تا غروب دیگر او را از نزدیک ندیده بود، یعنی ظرفیت دیدنش را نداشت! به هر نحوی که بود خودش را از سر راهش کنار می‌کشید مبادا دوباره با او چشم به چشم شود. او نمی‌توانست هیچ کدام از جنبه‌های وجودی این بشر را درک کند و این قضیه احساس عجزی را به‌جانش می‌ریخت که برایش نه تنها قابل تحمل نبود بلکه حتی در باور پذیری‌اش هم مشکل داشت. اویی که به خودش، باورهایش و دانش و تجربه‌اش این چنین مغرور و معتمد بود، چرا باید از درک رفتار یک دختر به‌ظاهر عقب مانده‌ی اجتماعی، این طور همه‌ی داشته‌هایش را در معرض انهدام ببیند؟! برای شناخت روحیات او، برای قبول رفتارش و برای مقابله با شخصیت محکم این زن، هیچ کدام از داشته‌هایش کفایت نمی‌کرد! در مورد او، نه دانش وتجربه‌های پزشکی‌اش، نه باورهایش و نه دوری کردن‌هایش چاره ساز نبود!

و حالا شب از راه رسیده بود، هوا هنوز برودت شب‌های پایانی زمستان را در خود داشت ودختری سر تا پا سیاه پوش که قصد خروج از در اصلی بیمارستان را داشت، نگاه کنجکاو او را بی‌بهانه دنبال خود می‌کشید. باز هم دست سرنوشت؟ چه از جان او می‌خواست؟!... چرا در بین تمام این لحظات و دقایق دوری از او، درست در همین اثنا که او قصد

خروج از بیمارستان را داشت باید یاد پنجره‌ی اتاقش می‌افتاد؟! ضمیر ناخودآگاهش هشدار می‌داد که از او دوری کن اما... این هشدارها نتیجه‌ای نداشت. خودش هم نفهمید چرا با اولین فرمان دلش دنبال او راهی شد و به محض رسیدن به محوطه، قدم زنان او را که تازه از روی نیمکت بلند شده بود و به سمت در خروجی می‌رفت، دنبال کرد. حتی در آن تاریکی و از زیر چادر سیاه رنگش می‌دید که از سرما درهم مچاله شده راه می‌رود! مطمئناً سرما و خستگی توانش را در هم شکسته بود، با این وجود به جای استفاده از تاکسی سرویس بیمارستان در ایستگاه اتوبوس به‌انتظار ایستاد. کمی بعد اتوبوسی از راه رسید و لبخند رضایتی را مهمان لب‌های دکتر جوان کرد اما این رضایت تداومی نداشت؛ اتوبوس بی‌آنکه حامل مسافر تنهای خیابان باشد، راهش را کشید و رفت!...به‌خودش اجازه نمی‌داد حتی قدمی برایش بردارد. مگر این دختر که بود که او بخواهد برایش دل بسوزاند؟! اصلاً چه دلیلی داشت که برای یک غریبه...

نگاه زاهد از همان ایستگاه اتوبوسی که به انتظار ایستاده بود، به عقب چرخید و متوجه میرفخرایی شد. می‌دانست که میرفخرایی هم او را دیده، اول شک کرد که این دکتر سیاه پوش و بد خلق جلوی در بیمارستان چه کار می‌کند و چرا با بی‌قراری مدام قدم می‌زند و به ساعتش نگاه می‌کند. یک بار که نگاهش به او بود، ماشین مدل بالایی جلوی ایستگاه توقف کرد و چند بوق پیاپی برایش زد که نگاه سوگل را به خود کشید. دو جوان مزاحم از سر تفنن و بی‌کاری جلوی ایستگاه و در ماشین آخرین مدلشان با ایماء و اشاره از او می‌خواستند تا سوار شود. پاهایش بی‌رمق بود، بی‌رمق تر شد و روترش کرد. از زیر چشم نگاهی به سمت ورودی بیمارستان انداخت و لبش را به دندان گزید؛" وای سوگل؛ این زاغچه‌ی سیاه پوش که معلوم نیست این جا چه غلطی می‌کنه، اینا رو دید، نکنه یه

فکر اشتباهی در مورد تو پیش خودش بکنه و... خدایا... اتوبوس رو زودتر برسون، به قدر کافی امروز این مرد تحقیرم کرده، دیگه نذار بیشتر از این جلوش کم بیارم!"

بالاخره آن دو جوان دست از پا درازتر او را به حال خود رها کردند و ماشینشان در حینی که چند لنترانی آبدار نصیب سوگل می‌شد، از جا کنده شد. دو سه دقیقه‌ی بعد، بالاخره اتوبوس مورد نظر سوگل از راه رسید. میرفخرایی هنوز جلوی محوطه قدم می‌زد و گه گاه ساعتش را می‌پایید. سوگل تک مسافر آن ساعت و آن ایستگاه همیشه شلوغ اتوبوس بود. چند دقیقه بعد از سوار شدن به اتوبوس، با شنیدن صدای آژیر آمبولانسی و فقط برحسب کنجکاوی، سری به سمت محوطه‌ی بیمارستان برگرداند. میر فخرایی به محض ورود آمبولانس به محوطه، دست از قدم زدن برداشت و با قدم‌هایی تند به سمت ساختمان بیمارستان برگشت. سوگل هم نفس راحتی کشید و در دل گفت؛ "امروز کلاً خیالاتی شدی سوگل! چرا فکر کردی اومده جلوی محوطه تا زاغ سیاه تو رو چوب بزنه و باز مج تو رو بگیره؟!... درسته بد خلق و غیر قابل تحمله ولی دیدی... منتظر سر رسیدن آمبولانس بود... حالا هرعیبی داره، وظیفه شناس و متعهد هم هست، حتماً خبرش کرده بودند که بیمار بد حالی در راهه... شاید حتی بیمار از اقوام یا آشناهاشون بوده!"

***

چیزی از سوار شدن زاهد به اتوبوس نگذشته بود که صدایی آشنا و ناخوشایند نگاه و حواس شهریار را به سمت خود کشید؛ آمبولانسی آژیر کشان در حال وارد شدن به محوطه‌ی بیمارستان بود! نیم نگاه دیگری به‌سمتی که اتوبوس دور می‌شد انداخت و بلافاصله راهی ساختمان بیمارستان شد. در فکرش داشت نقشه‌ای می‌ریخت؛ عمه زاده باید

به‌خانه برمی‌گشت، خانواده‌ی او در خانه به انتظارش بودند اما خودش می‌توانست هنوز هم در بیمارستان بماند! کسی در خانه منتظر او نبود و مطمئن بود که حضورش در بیمارستان می‌تواند ثمر بخش‌تر از خانه باشد. پا به دفتر مشترک ریاست که گذاشت متوجه عمه زاده‌اش شد که تازه به اتاق برگشته بود. او با چشم‌هایی بسته روی کاناپه‌ی پهن و مخصوص استراحت در کنار اتاق دراز کشیده بود. از صدای در، پلک‌های عمه زاده از هم جدا شد و با صدای خسته‌ای خطاب به شهریار گفت:

ـ توی این همه سال، چنین روزی رو تجربه‌نکرده بودم؛ از درو دیوار مریض اورژانسی بد حال رو سرمون می‌بارید!

ـ از صبح چیزی خوردین عمه زاده؟

ـ آره سر پایی بین دو عمل!

ـ دوعمل یا سه تا؟

ـ سومیش برا بعد از ظهر بود؛متأسفانه مریض دوم از دست رفت! یه مرد جوون که هنوز صدای التماسای همسرش از پشت در اتاق عمل توی گوشامه.

ـ چرا دست شهربانو و صدفو نمی‌گیرین و یه چند روزی برین سفر؟ فکر کنم یه مسافرت کوتاه براتون لازم باشه! صدف امروز به من التماس می‌کرد بلکه...

ـ می‌دونم، تنهاست، نه خواهری، نه برادری، بی‌همزبونه! شهربانو هم داره دچار افسردگی مزمن می‌شه. چندین و چند سال توی غربت با من سر کرد، تا شهدخت اومد اون ور من برش داشتم و آوردمش این طرف که باز بی‌همزبونه. طفلک هم خودش و هم صدف همیشه باید کنج خونه تنهایی سرکنن! نمی‌دونم، ...گاهی می‌گم نکنه انتخاب این حرفه اشتباه محض...

ـ این حرفو نزنید، من همیشه به شما اقتدا کردم؛ دلسردم نکنید! همه‌ی این افکار ناشی از خستگی روحی و جسمی تونه. بازم می‌گم، یه سفر خودتونو مهمون کنید!

عمه زاده‌اش بعد از شنیدن پیشنهاد او، صاف روی کاناپه نشست و با حال خرابی‌که به زحمت پلک‌هایش را باز نگه می‌داشت، پرسید:

ـ با این وضع کجا برم؟ دوتا از دکترای شیفت پنج روز اول رو از دست دادیم! یکی شون آنفولانزا گرفته، اون یکی هم مادرش فوت کرده. پرستارا هم چند نفریشون، غایبند. هرکدوم یه جوری دچار مشکل شدند و... دیدی که بیمارستان حتی مترون شیفت این پنج روز رو از دست داده و جایگزین براش گذاشتیم. نمی‌دونم حالا چه وقت آپاندیس گرفتنش بود؟! شاید ما هم باید مثل خیلی از بیمارستان‌های دیگه غیر مسئولانه عمل کنیم و ظرفیت بیمارای اورژانسی و تصادفی مونو در نظر بگیریم بعد پذیرش بیمار بدیم.

ـ خودتون می‌گید غیر مسئولانه و می‌دونید در عمل چنین چیزی از عهده‌ی هیچ کدوممون برنمی‌آد ولی هنوزم فکر می‌کنم شما به یه استراحت فوری و بی‌برو برگرد نیاز دارید. من این‌جا هستم؛ پس با اطمینان برین سفر ولااقل برای یک هفته‌ای دیگه فکر هیچ چیزی نباشین جز استراحت!

ـ یک هفته؟!... مگه می‌شه؟ می‌خوای خواهرت پوست سرمو قلفتی بکنه که تو رو این‌جا گذاشتم و خودم رفتم دنبال تفریح و استراحت؟!

ـ شهربانو اون‌قدر دلمرده شده و به بودن در کنار شما نیاز داره که حتی یاد منم نمی‌افته؛ بهتون قول می‌دم! شما فقط کبلایی رو هم همراه خودتون ببرید که من خیالم از جهت اونم آسوده باشه.

بالاخره‌های بعد از اصرارهای بیش ازاندازه، شهریار موفق شد که

عمه زاده‌اش را به یک سفر اجباری یک هفته‌ای بفرستد. همه‌ی اصرار و پافشاری‌هایش فقط به خاطر خواهر وخواهر زاده‌اش بود. دلش برای آن‌ها می‌سوخت که همیشه باید نبود همسر و پدری دلسوز ومهربان را تحمل کنند و احساس می‌کرد این بهترین هدیه‌ی ایست که می‌تواند به‌عزیزانش بدهد. شاید با این فداکاری خودش هفته ی سختی را پشت سر می‌گذاشت ولی لااقل دل خوش بود که شرایط خوبی را برای آن‌هایی که بی‌اندازه دوستشان دارد، تدارک دیده است. بعد از راهی شدن عمه زاده به سمت خانه، تلفنی به صدف خبر داد که عیدی دایی شهریار در راه است. صدف با تعجب یادآوری کرد:

ـ ولی شما که صبح عیدیتونو داده بودین!

ـ خب، این یکی یه عیدیه کاملا مخصوصه که وقتی خودت بفهمی، یه مدار کامل بوسه ازت طلبکار می‌شم! مثل همیشه، پیشونی، چونه و دوتا گونه... بزن به حساب دایی تا بعد...

تصمیم داشت این یک هفته را تمام و کمال در خود بیمارستان بماند. تخت، کمد لباس، حمام وهر چه که نیاز داشت در اتاق پشتی دفتر شخصی خودش وجود داشت. اصلاً برای آدم مجرد و بی‌تعهدی مثل او، چه فرقی داشت که اوقاتش را در خانه بگذراند یا بیمارستان؟ چه بهتر که به‌بهانه‌ی بیمارستان و بیماران و کمبود پرسنل از زیربار دید و بازدیدهای متعارف و معمول خانوادگی هم فرار می‌کرد. شهربانو که به سفر می‌رفت، بیشتر اعضای دیگر خانواده هم که با آن‌ها آمدو شدی داشتند، خارج از ایران بودند، او هم حوصله‌ی دید و بازدید با اقوام کمی دورتر را نداشت و به‌این‌ترتیب بهانه ی لازم برای این کار را پیدا می‌کرد. خودش هم نمی‌دانست این چند روز آخر اسفند، چه بلایی سرش آورده است که گاهی حتی حوصله‌ی خودش را هم نداشت چه برسد به دیگران!!اگر

می‌خواست منصفانه قضاوت کند، باید اعتراف می‌کرد که شاید سفر فرستادن کبلایی و خانواده‌ی خواهرش فقط با هدف رضایت آن‌ها نبوده است؛ او خودش بیشتر از آن‌ها به سکوت و تنهایی نیاز داشت و حالا این تنهایی برایش مهیا شده بود!

***

درِ بخش جراحی را هُل داد و وارد شد. در آن مدتی که به خاطر تحقیقش به بیمارستان رفت و آمد می‌کرد خوب با این بخش و پرسنلش آشنا شده بود. خانم امیری و آقای بهجت در قسمت پرستاری نشسته بودند و آرام صحبت می‌کردند. برای سوگل سوال انگیز بود که اگر این طور که می‌گفتند کمبود پرسنل دارند، چرا آقای بهجت این قدر بی‌کار است که یک لحظه دست از سر خانم امیری برنمی‌دارد و به بخش خودشان نمی‌رود.

خانم‌هاشمی از رست روم بیرون آمد و لبخندی شیرین به روی کارمند افتخاری تازه وارد زد. سوگل ازبین تمام پرسنل فقط با خانم هاشمی احساس راحتی می‌کرد و این هم به خاطر رفتار بی‌اندازه پر محبت او بود. هاشمی نرسیده به استیشن دست روی شانه‌ی سوگل گذاشت و رو به‌امیری گفت:

ـ خانم امیری، این چند روز خانم زاهد با ما همکاری می‌کنند البته به‌طور افتخاری چون پرسنل این‌جا نیستند. خانم امیری که انگار قیافه‌ی سوگل برایش آشنا بود اما به جا نمی‌آورد، پرسید:

ـ چه طور؟!

حق داشت به جا نیاورد چون در آن چند روز آن قدر سرشان شلوغ بود که ارتباط مستقیمی با هم نداشتند.

ـ خانم زاهد از دانشجوهای پرفسور نفیسی هستند و چون تحصیلات

تکمیلی پرستاری رو می‌خونن، می‌تونن به ما کمک کنند... راستی مریض تخت ۱۳ تب کرده، فکر کنم جای زخمش داره عفونت می‌کنه!باید به‌پزشکش خبر بدید که برای ویزیتش بیاد، مریض کیه، دکتر آذرپناه دیگه؟

خانم امیری سری به علامت مثبت خم کرد، بلند شد و به سوی اتاق سه رفت. تا او رفت خانم هاشمی نگاهی به آقای بهجت انداخت وبا اخم‌هایی در هم و لحن تندی دُم او را چید:

ـ زودتر بدو برو بخش خودت، دیگه هم این طرف‌ها پیدات نشه! تو نمی‌خوای دست از سر نامزدت برداری؟! با این همه آویزون شدن بهش می‌دونم کاری می‌کنی که آخرش فرارش بدی.

بهجت لبخندی زد و گفت:

ـ خب فعلاً می‌رم اما زود برمی‌گردم، راستی خانم هاشمی آدم باید با پرسنل آینده‌ش مهربون‌تر باشه چون درخواست دادم که به این بخش منتقلم کنن.

ـ به جون آزی؛ دخترم، اگه بیای این‌جا خانم امیری رو می‌فرستم یه بخش دیگه! بچه جون، این‌جا بیمارستانه و محل کار، دلدادگیتون رو بذارید برای خارج از محل کار. حالا بدو برو بخش خودتون.

بهجت با رویی‌ترش رفت. سوگل متعجب از حرف‌هایی که شنیده بود، پرسید:

ـ مگه به این راحتی یه پرستار آقا رو می‌فرستن بخش جراحی خانم‌ها؟

خانم هاشمی چند کارتکس دست گرفته بود و همان طور که پایین هرکدام چیزی می‌نوشت، جواب داد:

ـ حرف مفت زیاد می‌زنه، اگه کاری نکردم که از بیمارستان دکش

کنند! من تون کسی رو آجر نمی‌کنم اما پرستاری یعنی دلسوزی، در عوض این فقط دلسوز امیریه... اون خودکار رو بده این درست رنگ نمی‌ده... تو خودت پرستاری می‌خونی و درک می‌کنی که من چی می‌گم. هرکسی لایق این رشته نیست و هرکسی هم از عهده‌ش برنمی‌آد. من حتی به جرات می‌گم که کار ما خیلی وقت‌ها از کار یه پزشک هم سخت‌تره. ما وقتی انتخاب رشته می‌کردیم با عشق به این کار بوده که دنبالش اومدیم. همین خود تو، اگه به کارت علاقه نداشتی چرا اومدی این جا، اون هم فقط با یه تلفن؟! در حالی که نمی‌دونستی توی این یه هفته که دور از جون می‌خوای خر حمالی بکنی، چی قراره نصیبت بشه! نهایتاً شاید بتونی از تموم بدو بدوهای این هفته‌ت یه تحقیق دربیاری و شاید دیگه هیچی اما تا یه تک زنگ بهت زدند، مثل قرقی خودت رو رسوندی این‌جا! اون وقت این امیری و بهجت انگار روی آتیشند و آروم و قرار ندارند که از این جا برن. توی این کار خستگی هست، ناراحتی هست، دست و پا درد هست، شب بیداری هست، می‌بخشید استفراغ و اسهال هست، پیری زودرس و هزار کوفت و مرض دیگه هست، تازه اگه خوش شانس باشی و آمپول توی دست خودت فرو نکنی! دو سه سال پیش یه پرستار داشتیم که یه مریض هپاتیتی رو آمپول زد، موقع تزریق اشتباهی نوک سرنگ رفت توی تن خودش و چند ماه بعد هم علائم سیروز و بعد هم خدابیامرزدش! خدایی خیلی زحمت می‌کشید، حالا مگه همه‌ش چند سال داشت؟!... سی و هفت سال! الان زن و دختر پنج ساله‌ش یه سال مستاجر این‌جا یه سال اون‌جا! این‌ها رو نگفتم که از پرستاری بترسی، فقط خواستم بگم که اگر از دل و جون براش مایه بذاری خیلی شیرینه. به خصوص بخش زایمان که دیگه حرف نداره، بخش زایمان تنها بخشیه که من حاضرم سه شیفته هم توش کار کنم اما خب نمی‌شه و به همین راحتی نیست. در کل این کار در

کنار سختی‌هاش، شیرینی هم داره. مثلاً مریضی که تا پای مرگ رفته و بعد با پای خودش می‌ره خونه. اینا ست که باعث می‌شه با تمام سختی‌ها باز هم من این کار رو دوست داشته باشم. البته خیلی‌وقتا هم کفرت در می‌آد؛ به‌خصوص توی بخش اورژانس. ساعت سه و نیم نصف شب خانمه یادش اومده که برای شوهر بیچاره‌ش که از صبح سرکار بوده و الان خسته و کوفته کپه‌ی مرگش رو گذاشته ناز کنه و از خودش علائم هستریک نشون بده که آخ قلبم گرفت و آخ فشارم رفت رو دو هزار، آخ تنگی نفس دارم و بدبخت رو بکشونه این جا. خدا دکتر ساعدی رو ببخشه اما خیلی جلب بود و این طور موقع‌ها می‌گفت؛" بعد از این همه سال می‌دونم کی راست می‌گه کی دروغ و داره فیلم بازی می‌کنه!" و در جا یه نسخه می‌نوشت، فکر می‌کنی چی؟! "آب مقطر تزریق شود!" اون مریض بدبختم بهش یه آب مقطر می‌زدیم که دادش در می‌اومد؛ آخه دردش خیلی زیاده! خلاصه که دل همه‌ی بخش خنک می‌شد و طرف هم بعد از چند دقیقه می‌گفت که دارم بهتر می‌شم و می‌رفت خونه. خدا گناهان همه از جمله ما و دکتر ساعدی رو ببخشه که معلوم نیست چند تا آب مقطر به این و اون زدیم.

تبسمی شیرین برلب سوگل طرح زد. خانم هاشمی سر بلند کرد و به‌رویش لبخندی زد و نگاه عمیقی به چشمان سوگل انداخت و گفت:

ـ از این فاصله که دارم نگات می‌کنم می‌بینم فقط یه نمه آرایش داری؛ این مدت فکر می‌کردم با آرایش فت و فراوون، چشات این‌قدر درشت و خوشگل به نظر می‌آد. پس حق داشتم که درخواست پرسنل کردم و تو رو کشوندم این‌جا، این‌طور ی از چنگ عامری نجاتت دادم. دیروز همچین نگات می‌کرد که گفتم الانه که با چشم‌هاش بخوردت... ها چیه سرخ می‌شی؟ این رو پای حجب و حیات بذارم یا این که... نکنه عامری دلت رو

برده و الان برای همینه که رنگ به رنگ می‌شی؟!

سوگل اخم با نمکی کرد و گفت:

ـ کی؟! اون هم عامری؟! مردک چشم چرون!

هاشمی لیوان چایش را که در حین حرف زدنش خانم دانشمند، مستخدم بخش برایش روی میز گذاشته بود برداشت و گفت:

ـ نه هیز نیست فقط یه کم چشمش زیادی می‌گرده؛ مرد بدی نیست اما خب، چه‌کار کنه؟ لابد دست خودش نیست، آخه این چشم و ابرو دیدن داره. مطمئنم اگه یکی از این کارگردان‌های تبلیغات خارجی ببیندت، درجا ازت می‌خوان که توی تبلیغاتشون شرکت کنی،تبلیغات وسایل آرایش یا برای معرفی سالن‌های آرایشی!

ـ دیگه تا این حد هم نیستم که شما می‌گید.

ـ حالا از اون همه وراجی‌هام چی نصیبت شد، فکر می‌کنی عاشق این کار هستی یا نه؟!

سوگل پشت استیشن رفت و همان‌طور که کارتکس‌هایی را که او نوشته بود سرجایشان مرتب می‌گذاشت، جواب داد:

ـ راستش رو بگم من می‌خواستم پزشکی بخونم. دو سالی هم به این امید پشت در دانشگاه موندم اما سال آخر که رتبه‌م رو دیدم، گفتم که این ریسک رو بکنم و پرستاری هم بزنم.

ـ ا...؟پس تو هم عشق دکی شدن بودی!

ـ نه! پزشکی و پرستاری برای من در درجه‌ی دوم بود. من دوست داشتم که به این وسیله به هدفم برسم در واقع هدف اصلیم چیز دیگه‌ای بود و انتخاب این رشته‌ها برام نردبونی بود برای رسیدن به هدفم.

ـ حتماً هدفت هم خصوصیه؟

سوگل تبسمی کرد و کوتاه جواب داد:

ـ کم و بیش.

هاشمی به رویش لبخندی زد و گفت:

ـ وقت تعویض پانسمان تخت هفت شده؟ زحمتش رو بکش.

سوگل به سراغ بیمار تخت هفت رفت که در اتاق خصوصی بود. زن مسنی بود که به تازگی کلیه‌اش را عمل کرده بودند و خانم جوانی هم که ظاهراً دخترش بود، به عنوان همراه در کنارش بود. پانسمان را درآورده و زخم را شستشو داد و باز روی زخم را بست وبعد از آن هم به تک تک اتاق‌ها سرکی کشید. به خصوص به سراغ بیمار تخت سیزده رفت بلکه چیزی برای تحقیق نصیبش شود اما بیمار خواب بود، نگاهی به مریض و اطرافش انداخت؛ هیچ نصیبش نشد و از اتاق بیرون زد. احتمال می‌داد از طریق غیرمستقیم به میکروب‌های شایع در بیمارستان آلوده شده است هرچند نمی‌توانست چندان مطمئن باشد. می‌دانست کم خونی و یا عوامل دیگری هم وجود دارند که ممکن است باعث عفونت‌های بعد از عمل شوند. باید تا بعد از ویزیت دکتر و شنیدن نظر او صبر می‌کرد.

خودش هم واقعاً نمی‌دانست از این که قرار است یک هفته از تعطیلات عیدش را این گونه بگذراند به قول خانم هاشمی، چه نصیبش خواهد شد. شاید می‌توانست دیگران را گول بزند که پرستاری را دوست دارد اما خودش بهتر از هرکسی می‌دانست که چندان علاقه‌ای به این رشته ندارد و فقط به عشق دیدن احتمالی او بوده که این رشته را انتخاب کرده یا شاید هم چون می‌خواست در حد واندازه ی او... نه این جمله درست نیست، بهتر بود بگوید دوست نداشت که باعث سرشکستگی او شود اگر احتمالا روزی او...

ـ بله جناب نفیسی، همونطور که خواسته بودید دکتر یزدانی برای احتیاط امروز مرخصشون نکردند، قرار شد که فردا مرخص بشن...

تازه به استیشن برمی‌گشت که چند قدم مانده، صدای هاشمی و جوابی که به مخاطبش در پشت تلفن می‌داد، همه‌ی زمزمه‌های ذهنی‌اش را خاموش کرد، لبخندی برچهره‌اش نشست و با خود گفت، "به این می‌گن حلال زاده!"

ـ نه زخمشون هم مشکل خاصی نداره، با این که کهولت سن دارن اما خدا رو شکر چون دیابت ندارند راحت جوش خورد... نه همین الان خانم زاهد رفتند و پانسمان رو عوض کردند... بله خانم زاهد این جا هستند چون کمبود پرسنل داشتم از مترون خواستم که ایشون رو به عنوان کمک دست من به این بخش منتقل کنن... بعله چند لحظه...

و گوشی را به سوی سوگل گرفت. چشم‌های سوگل چهارتا شد! منظور هاشمی چه بود؟! اما هاشمی مهلت نداد وبا حرکت لب گفت:

ـ بگیر دیگه!

سوگل گوشی را با دست لرزان گرفت و به گوش نزدیک کرد حتی در خواب هم نمی‌دید روزی برسد که استاد نفیسی بخواهد به شخصه با او حرف بزند. "خدایا این از گنجایش من بیشتره؛ ممکنه پس بیفتم." با صدایی که به شدت می‌لرزید آرام گفت:

ـ بله استاد؟

صدای خوش طنینش را شنید که گفت:

ـ به خانم زاهد، با زحمت‌های ما؟

سوگل با صدایی که از شدت هیجان از بن چاه بیرون می‌آمد گفت:

ـ خواهش می‌کنم این چه حر...

ـ فکر نمی‌کردم با وجود اتفاق‌هایی که قبل از عید به خاطر تحقیقتون پیش اومد، حاضر باشید که به بیمارستان ما کمک کنید. با ریسک بالایی از مسعودی خواستم که به شما خبر بده و ممنونم که خواسته‌ام رو رد

نکردید. من هم حاضرم در مقابل این لطف شما اون تحقیق رو ندیده...

سوگل فوری در حرفش دوید و گفت:

ـ نه، من اون تحقیق رو به بهترین نحو انجام می‌دم اما شما در ازاش...

ادامه نداد؛ ترسید استاد بگوید که کم کم داری رویت را زیاد می‌کنی دختر و پایت را بیشتر از گلیمت دراز نکن!

صدای آرام استاد را شنید که با طمانینه‌ی خاصی گفت:

ـ خب، ... در ازاش چی می‌خواین؟! حقوق این چند روز که سر جاشه و حرفی توش نیست، این حقوق به خاطر زحمتیه که توی بیمارستان می‌کشید اما به خاطر لطفی که کردید چی می‌خواین؟ من چشم بسته قبول می‌کنم!

سوگل کمی به خود شجاعت داد و گفت:

ـ حتی اگه فکر کنید که دارم زیاده خواه می‌شم، باز هم حرفی توش نیست؟

صدای او را غرق در خنده‌ای فرو خورده شنید که می‌گفت:

ـ کم کم داری می‌ترسونیم که چی می‌خوای! پس عقل می‌گه اول بذار بشنوی چی می‌خواد بعد قول بده که چشم بسته قبول...

باید قبل از آنکه پشیمان شود زودتر تقاضایش را به زبان می‌آورد؛ این حربه‌را از آلاء آموخته بود پس وسط حرف او فوری گفت:

ـ می‌خوام بعد از عید هم سرکلاس‌ها حاضر بشید! استاد نوروزی با شک نزدیک به یقین می‌گفت که احتمالاً بعد از عید دیگه نمی‌آین و فقط ما همین دو سه جلسه افتخار شاگردی شما رو داشتیم.

صدای مردد استادش را شنید که گفت:

ـ آخه... باشه مجبورم! لطف در برابر لطف، من هم این لطف رو می‌کنم که با وجود مشغله‌ی زیاد، ساعت ده صبح‌های سه‌شنبه رو خالی

بذارم برای کلاس شما.

اگر هرکسی به جز استاد بود سوگل با خود می‌گفت "مردک از خود راضی!" اما او نه؛ استاد نفیسی حق داشت که این را بگوید و...

لحظاتی بود که گوشی در چنگش داشت بوق می‌زد، بالاخره به خود آمد و در دلش به خود نهیب زد؛ "کی قطع کرد که نفهمیدم؟!" خانم هاشمی گوشی را از دست سوگل گرفت و سرجایش گذاشت و گفت:

ـ خدایی اگه منم جای تو بودم بُهتم می‌برد، ایشون با هرکسی حرف نمی‌زنن و تحویلش نمی‌گیرن! درسته که آدم پرکاریه و بیمارستانو روی انگشتش می‌چرخونه اما تا به حال یاد ندارم که به جز یکی دوبار که کار به‌خصوصی داشته، این جا زنگ زده باشه. الان هم اگه زنگ زد به خاطر همون خانم مسنی بود که رفتی پانسمانش رو عوض کردی. انگار این خانم مادر یکی از همکارهای نزدیک اون ور آبی دکتره و برای این که از حالش با خبر بشه زنگ زده بود اما تا گفتم تو این جایی گفت گوشی رو بهت بدم.

هاشمی داشت با پرچانگی‌هایش حوصله‌ی سوگل را سر می‌برد؛ "چرا نمی‌ذاره تو حال خوش خودم باشم؟!"

ـ یه بیمارستانه و یه نفیسی، خیلی‌ها از خارج از ایران می‌آن این جا و مدت‌ها توی نوبت می‌مونن تا ایشون عملشون کنه و توی هرسفر خارجی هم سه چهارتا عمل چاق و چله‌ی پر سرو صدا می‌کنه و برمی‌گرده. اگه پرفسور رو از این بیمارستان بگیری یه جورایی انگار بیمارستان خالی شده. نصف بیمارها فقط به خاطر اسم و رسم ایشون پا می‌شن میان این جا. می‌دونی که؟ بیمارستان خودشونه؛ هفتاد هشتاد درصد سهام مال خودش و دکتر میرفخراییه. می‌گن جد اندر جد اشرافزاده بودن و این پولی که از بیمارستان گیرشون می‌آد براشون پول خرد حساب می‌شه. چند سال

اول فقط خودش این جا بود تا بعد که دکترمیرفخرایی هم درسش تموم شد و اومد همین جا مشغول به کار شد. بالاخره مال و اموالش این جا بوده! البته خدایی هرکی می‌شنوه تعجب می‌کنه، آخه اون طرف می‌تونستن برا خودشون کیا و بیایی داشته باشن ولی خب... انگار دلشون می‌خواسته که تو مملکت خودشون خودی نشون بدن. حالا اینا هیچی، من خودمم هیچ وقت خونه شون رو ندیدم اما شنیدم که تمام ظروفشون نقره‌ست، پارچه‌ی پرده‌هاشون زربفته. می‌گن برای خودشون یه امپراطوری دارن و خونه شون و باغش به اندازه‌ی یه شهرکه...

ـ فکر کنم بهتر باشه یه سر به مریض تخت سیزده بزنم.

بهانه بود و می‌خواست از پر گویی‌های هاشمی فرار کند. دوست داشت در عالم خوش خودش باشد اما او نمی‌گذاشت! با خود می‌گفت، "به‌من چه که خونه‌ش به اندازه‌ی شهرکه! مهم اینه که او با من حرف زد. به‌من چه ظرفاشون از طلا و نقره ست! مهم اینه که اون هنوز استاده و من شاگردش. به من چه که ۷۰ یا ۸۰ درصد سهام این بیمارستان براش مثل پول خرد می‌مونه! مهم اینه که اون خواسته منم این جا باشم. به من چه که... به من چه که... به من چه که... مهم فقط اینه که من هستم اونم هست... فقط همین مهمه و بس! خدایا خودت خوب می‌دونی که می‌تونم تموم این یه هفته رو پشت سر هم سه شیفته کار کنم چون اون خواسته که کمکش کنم... چون اون خواسته که به دادش برسم... چون این جا بیمارستان اونه و برای من هم چه افتخاری بالاتر از این که پرسنل اون باشم حالا حتی اگر پرسنل یک هفته‌ای و موقت هم باشم... خدایا شکرت؛ فقط همین کلام رو می‌تونم بگم و زبونم از شکر این همه محبت تو قاصره."

***

"دکتر میرفخرایی به بخش زنان؛ دکتر میرفخرایی سریعاً به بخش زنان!"

امیری به سرعت خود را به استیشن رساند و با کنجکاوی پرسید:

ـ خانم هاشمی، چی شده؟!

ـ یه مریض اورژانسی داریم، دکتر افشار همین نیم ساعت پیش از بیمارستان خارج شده ودکتر میرفخرایی تنها کسیه که می‌تونه جراحیش کنه. دکتر کشیک بخش اورژانس تشخیص حاملگی خارج از رحم داده؛ وضعیت بیمار استیبل نیست و دچار خونریزی شدیده!

امیری پرسید:

ـ نشده بود تا حالا این طوری دچار کمبود پزشک و جراح باشیم!

هاشمی در حالی که از روی دستورات اُردر بیماران، داروهای مریض‌ها را در سینی می‌گذاشت تا برای‌شان برده شود، نیم نگاهی به‌همکارش انداخت و گفت:

ـ دکتر میرفخرایی تصمیم گرفته این هفته رو کامل بیمارستان بمونه و در نتیجه توی عالم همکاری دست بقیه رو باز گذاشته که شیفتاشونو به کم تعدیل کنند. عید و تعطیلاتشه دیگه، اونام از خدا خواسته هر روز یکی شون غیبت داره!

امیری و هاشمی هنوز در حال گفتگو و بررسی وضعیت بیمار جهت آماده ساختن او برای عمل فوری بودند که میرفخرایی خودش را به‌ایستگاه پرستاران رساند.

ـ مشکل چیه خانم هاشمی؟

ـ دکتر یه وضعیت حاد اورژانسی منتقل شده به بخش! اینم پرونده‌ش...

و باز توضیحاتش را از سر گرفت که میرفخرایی با خستگی دستی

به‌پیشانی‌اش کشید و گفت:

ـ خب، مگه دکتر افشار بیمارستان نیست؟!

ـ نه دکتر!ایشون بیشتر از نیم ساعت می‌شه که از بیمارستان رفتند و متاسفانه تلفن همراهشونم در دسترس نیست! وقتی می‌رفتند گفتند شما این چند روزه رو مدام بیمارستان هستید و اگه احیاناً مشکلی پیش اومد خبرتون کنیم.

ـ خیله خب، اطلاعات قبل از عمل رو برام تکمیل کنید. بعد نگاه دیگری به پرونده‌ی بیمار انداخت و پرسید:

ـ یه رضایت نامه‌ی کتبی از همسرش بگیرید و... گفتید چند ساعت پیش غذا خورده؟!

صدایی که از پشت سرش بلند شد، نگاه میرفخرایی را به عقب کشاند:

ـ من همین الان با بیمار اعزام شدم بخش، بیمار پنج ساعت پیش ناهار خورده!

سوگل زاهد درست پشت او ایستاده بود. نگاه میرفخرایی فقط برای لحظه‌ای به صورت او ماند اما به سرعت نگاهش را دزدید وبه‌پرونده‌ی توی دستش خیره شد. کمی بعد خطاب به همه‌ی پرستارانی که گرد هم ایستاده بودند تا نظر نهایی او را بدانند، پاسخ داد:

ـ گزارش پزشک کشیک نشون می‌ده که بیمار با کاهش حجم خون مواجه شده! بیمار رو همراه با تزریقات وریدی کولوئیدی سریعاً به اتاق عمل منتقل کنید. در ضمن لازم به تذکر نیست که به خاطر ساعت خوردن آخرین وعده‌ی غذایی، بیمار با خطر آسپیراسیون رو به روئه!

داشت از ایستگاه دور می‌شد که دوباره به سمت هرسه پرستار برگشت و گفت:

ـ سریعتر بفرستینش اتاق عمل، چند دقیقه‌ی دیگه خودمو می‌رسونم! کدوم یکی ازاتاقای عمل در حال حاضر بلااستفاده مونده؟

ـ اتاق عمل شماره سه دکتر. آخه همزمان سه تا عمل دیگه هم داره انجام می‌شه. دو تاش از قبل برنامه ریزی شده بود اما یه مورد اورژانسی هم پیش اومده و در نتیجه فقط اتاق شماره سه برای عمل آماده ست. خدا امسال رو به خیر کنه، از درو دیوار بیمار اورژانسی می‌باره!

این دومین باری بود که شهریار ظرف سه روز گذشته، این هشدار را می‌شنید؛ خرافاتی نبود اما از تداعی دوباره‌ی این جمله در ذهنش، خوشش نیامد ویا ابروهایی در هم گره شده به هاشمی تذکر داد:

ـ لطف کنید خانم هاشمی، مثل پیرزن‌های عهد عتیق هول و ولا به دل اطرافیان ننداریدِ، این جا بیمارستانه و مسلما نباید انتظار داشته باشید جای مریض اورژانسی روی‌سرمون سکه‌های طلا بباره!

نگاه کوتاهی بین هاشمی، زاهد و امیری رد و بدل شد که صدای خش برداشته‌ی میرفخرایی دوباره بلند شد:

ـ حرفم مفهوم بود خانم پرستار؟!

ـ بله دکتر؛ متاسفم!

ـ خوبه! یه بررسی کنید و اگه در پرسنل اتاق عمل دچار کمبود هستیم، آراسته رو پیج کنید به کمک بیاد!

هاشمی که هنوز رنگ به صورتش برنگشته بود و معلوم بود از توبیخی که شنیده است همچنان رنجیده، با سری افتاده جواب داد:

ـ آراسته برای اتاق عمل شماره‌ی ۲ فرستاده شده دکتر،سرمون شلوغه، قرار بود من به عنوان پرستار ریکاوری برم اتاق عمل ولی این‌جا بی‌سرپرست می‌مونه و نمی‌دونم...

میر فخرایی به سمت ایستگاه برگشت و با لحن ملایم‌تری که معلوم

بود می‌خواهد رفتار قبلی‌اش را جبران کند، پرسید:

ـ از بچه‌های بخش اتاق عمل دیگه چه کسایی در دسترس هستن، دکتر بیهوشی؟

ـ دکتر بیهوشی خدا رو شکر کم نداریم. دکتر میثم خودش دوتا عمل داره ولی دکتر سفری هستند که همزمان می‌تونند به هر دو عمل سرکشی داشته باشند ولی از نرسای اتاق عمل، فعلاً تا ساعت ۷ شب کسی رو نمی‌تونیم جایگزین کنیم، به خصوص برای اتاق ریکاوری!

میرفخرایی نگاه سریع و زودگذری به سمت سوگل انداخت و دوباره رو به هاشمی جواب داد:

ـ خانم زاهد هستن، از ایشون کمک می‌گیریم! برای هماهنگی‌های لازم جای شما رو کسی نمی‌تونه پر کنه ولی زاهد می‌تونه در اتاق ریکاوری مشغول بشه.

هر کدام از سه زن به نحوی آماده‌ی اعتراض بودند که میرفخرایی با اقتدار بین حرفشان رفت و جواب داد:

ـ همین که گفتم؛ زاهد سریعتر خودتو به مسئول اتاق عمل معرفی کن! در ضمن...

دوباره نگاهی به سر تا پای او انداخت و با لحن تندی اضافه کرد:

ـ مطمئناً لازم به تذکر نیست که شما قراره که در منطقه‌ی داخلی با خط زرد و همین‌طور منطقه‌ی استریل با خط قرمز انجام وظیفه کنید، پس لطفا با دقت گان بپوشید و به رعایت تمام نکات بهداشتی هم توجه خاص داشته باشید.

بعد از آن میرفخرایی با قدم‌هایی بلند به سمت آسانسور رفت و نگاه بهت زده‌ی سوگل را به دنبال خود کشید. کمی که از رفتن او گذشت، صدای هاشمی نگاه او را از در بسته شده‌ی آسانسور جدا کرد:

ـ سخت نگیر زاهد، میرفخرایی اخلاقش همین‌طوره؛ این‌جا همه بهش می‌گن آقای نظافت!

سوگل به زحمت آب دهانش را بلعید و با نگرانی جواب داد:

ـ من... من از حرفاش فقط نگران شدم نه دلگیر! آخه... بخش ریکاوری و مراقبت‌های بعد از عمل اونم به عهده‌ی من؟!... دلهره آورتر از چیزیه که خیال می‌کردم! آخه هنوز تجربه‌ای توی این کار ندارم.

ـ مشکلی نیست، شماها تئوری همه چی رو می‌دونید، از نظر عملی هم که کارورزی گذروندین، با این وجود همین الان با هم می‌ریم اتاق عمل؛ می‌سپارم آراسته یا هرکدوم از همکارا که دستش آزادتر بود یه کمی راهنمائیت کنن! به هر حال الان وضعیت امرجنسی شده و چاره‌ای نیست؛ خود دکتر میرفخرایی الان داره کار یه جراح عمومی رو انجام می‌ده که اگه روز عادی بود محال بود چنین کاری کنه!

ـ مگه جراح نیست؟

ـ تخصص روی پیوند اعضا داره؛ این جور جراحیا براش مثل کفش واکس زدنه دختر جون! شنیدم می‌گن اون طرف که بوده، واسه خودش کسی بوده، همیشه بین همکاراش حرف اول رو می‌زده و هنوزم می‌خوان که براشون کار کنه ولی اینم سرش درد می‌کنه واسه درد سرای این ور آبی!

ساعتی بعد بیمار با حضور دکتر بیهوشی، پرستار بیهوشی و زاهد به‌عنوان پرستار مخصوص اتاق ریکاوری به یکی از تخت‌های ریکاوری منتقل شد. دکتر بیهوشی دستورات لازم را به زاهد داد و از اتاق خارج شد. کمی بعد سر و کله‌ی میرفخرایی در لباس سر تا پا سبزش پیدا شد. ماسک روی صورتش را تا زیر چانه‌اش پایین داده بود و در همان بین بعد از بررسی وضعیت بیمار، رو به زاهد با صدای ملایمی که به غیر از

خودشان به گوش دیگری نمی‌رسید، گفت:

ـ خوب گوش کن ببین چی می‌گم! وضعیت بیمار رو با ذکر ساعت تحویل گرفتنش مو به مو ثبت می‌کنی. دقت کن سرش به یک طرف قرار داشته باشه که خروج ترشحات براش آسون‌تر باشه و تنفسشو دچار مشکل نکنه. علائم حیاتیشم هر۱۵ دقیقه چک می‌کنی و همونو ثبت می‌کنی و اگه موردی پیش اومد به من و متخصص بیهوشی اطلاع می‌دی. به‌محضی که دیدی سطح هوشیاریش به حد کافی رسید و علائم حیاتیش ثابت شده، به بخش خبر بده که بیمار آماده‌ی انتقاله. اون موقع همه‌ی کارای انجام شده و یا اقداماتی که باید برا بیمار پیگیری بشه رو توی پرونده‌ش درج می‌کنی و بعد بیمار رو به بخش تحویل می‌دی! نکته‌ی مبهمی برات نمونده؟!

زاهد متوجه بود میرفخرایی با تمام خشونتی که تا به آن روز در رفتارش نشان می‌داد، فرد مسئولیت پذیریست؛ کاملا می‌فهمید که همه‌ی این تذکرات را برای دلگرمی او می‌دهد و هدفش این است که او را با وظایفش آشناتر کند. صدای خفه و آرامی که زیر گوش او برایش درس‌هایی که خوانده بود مرور می‌کرد تا یک وقت در انجام وظایفش دچار خبط و خطایی نشود، دلش را گرم می‌کرد. همین دلگرمی باعث شد تا با دقت به تمام تذکرات میرفخرایی گوش جان بسپارد و سعی کرد تک به‌تک واژه‌هایی را که شنیده بود در ذهنش حک کند اما سوال آخر دکتر، نگاه ترسانش را بالا آورد و خیره به چشم‌های دکتر در کمال شجاعت و بی‌معطلی جواب داد:

ـ اولین بارمه، می‌ترسم...

میر فخرایی نگاهش را از او گرفت، نفس عمیقی کشید و با لحن ملایم‌تری گفت:

ـ نترس، من خودمم همین دورو برام، درضمن... لزومی‌نداره چون تجربه‌ی لازمو در خودت نمی‌بینی هردم و لحظه به هر کسی اعلام کنی از این کار وحشت داری. بالاخره باید کار رو از جایی شروع کرد و الان بهترین موقعیته پس تنبلی نکن و با استرس بی‌مورد نه خودتو دلسرد کن نه دیگرانی که بهت اعتماد کردنو!

سوگل با صداقت غیر متداولی جواب داد:

ـ به هر کسی نگفتم، فقط به شما می‌گم چون بهتر از هرکسی می‌دونید من هنوز صلاحیت این کارو ندارم، پای جون یه انسان که وسط بیاد...

میر فخرایی انگار حرفش را نشنیده باشد، بررسی وضعیت بیمار را پیگیری کرد، این بار وقتی سرش را بالا گرفت بی‌آنکه به چشم‌های پرستار نگاه کند، جواب داد:

ـ من خودم بیشتر از هرکسی به جون بیمارام اهمیت می‌دم، وضعیت این طور ایجاب کرده و منم هستم، نگران نباش فقط به وظیفه‌ت عمل کن!

برگشت برود اما هنوز دو قدم از تخت بیمار دور نشده بود که صدای پر از امتنان زاهد پاهایش را به زمین میخ کرد:

ـ ممنونم دکتر؛ سعی می‌کنم از اعتمادتون پشیمون نشید.

برنگشت تا نگاهش کند، فقط همان‌طور که پشت به او داشت در یک کلمه جواب داد:

ـ امیدوارم!

و بلافاصله از اتاق خارج شد. صدای میرفخرایی دیگر ملایمتی نداشت و این کلمه را به قدری خشک به زبان آورد که دل در سینه‌ی سوگل به تپش در آمد؛ لحن کلامش نشان می‌داد که خود میرفخرایی هم به او اعتمادی ندارد! صدای ناله‌ی زن جوان، توجه سوگل را به خود جلب کرد و نگاهش را به صورت و ناخن‌های بیمار کشید که هنوز رنگ طبیعی

خود را به دست نیاورده بود.

بالاخره سوگل اولین تجربه‌ی اتاق ریکاوری را با موفقیت به پایان رساند و بعد از تحویل بیمار به بخش، نفس راحتی کشید و به ساعتش نگاه کرد. از وقت اذان نیم ساعتی گذشته بود و او هنوز فرصت خواندن نمازش را به دست نیاورده بود. بعد از تعویض لباس و بیرون آمدن از در خروجی اتاق عمل، نگاهی به لامپ قرمز رنگ و روشن بالای در انداخت و در دلش برای شفای همه‌ی مریض‌ها از صمیم قلب دعا کرد!

***

امروز هم روزی بود برای خودش؛ نمی‌دانست روز خوبی بوده یا روز بدی اما برای او که متفاوت با هرروز دیگرش گذشته بود. اصلاً همه‌ی این دو سه روز، با روزهای دیگرش متفاوت بود. ناگوارترین روزها و شاید خواستنی ترینشان!همین هم زنگ خطری در مغزش به صدا در آورده بود که دلهره‌ای شیرین را به جانش می‌انداخت. چند سالی بود که سرگرم طبابت و تحصیل بود. چند سالی می‌شد که سهام دار بیمارستان بود. چند سالی بود که محتویات ذهنش پر از افکار دست نخورده و قانونمند خودش بود اما امسال... انگار که از همان اولین روز سال یا حتی بهتر بود بگوید از ساعات اولش، همه‌ی حوادث عجیب دنیا در کمین او نشسته بود. از وقتی خودش را شناخته بود، هیچ وقت اجازه نداده بود که خودش را در پنجه‌ی پر قدرت تقدیر اسیر ببیند، اما این اولین بار بود که تدبیر هم دیگر برایش چاره ساز نبود و از پس تقدیری که برایش رقم می‌خورد برنمی‌آمد!

تنش خسته بود و روحش فارغ البال برای خود اندوخته‌های تازه جمع می‌کرد. مشکل و گرفتاری دور و برش را برداشته بود اما چکیده‌ی همه‌ی آن‌ها قطره قطره در رگ‌هایش تزریق می‌شد و جانی تازه در جسمش

می‌دوید. غصه‌ای در دل داشت که ته دلش را شاد کرده بود؟ حرص می‌خورد و شوقی در دلش جوانه می‌زد و کیفور می‌شد. این حرف‌ها، چیزی نبود که بتواند به بنی بشری باز گو کند. سوگل زاهد برای او شده بود یک معمای کشف نشدنی و شیرین که گاهی هم شیرینی‌اش گلویش را می‌زد!

لحظه‌ای خشمش را به طغیان می‌کشید و لحظه‌ای بعد، کنجکاوی‌اش را به اوج می‌کشاند و باز فرو رفته‌تر از قبل در خود و به حال خود رهایش می‌کرد. نمی‌توانست به هیچ طریق ممکن حتی برای ساعتی از فکر او خارج شود. از همه‌ی رفتار و سکنات افرادی مثل او، بیزار بود و باز هم تمام وجودش به جانب این دختر کشانده می‌شد!

جلوی ایستگاه پرستاری ایستاده بود و داشت با همراهان بیماری که تازه از ریکاوری به بخش منتقل شده بود، صحبت می‌کرد. از گوشه‌ی چشم سوگل را می‌پایید ولی به روی خود نمی‌آورد که حتی گوشه چشمی به‌حضورش دارد. زاهد کنار دستش ایستاد تا با هاشمی صحبت کند اما هاشمی سرگرم تحویل شیفت خود به جایگزینش در شیفت شب بیمارستان بود. زاهد هم به ناچار همان‌جا ایستاد تا گزارش‌های هاشمی به همکارش تمام شود. میرفخرایی سعی می‌کرد توجه‌ای به زاهد نداشته باشد و ادامه‌ی صحبتش را با همسر و مادر بیماری که حاملگی خارج از رحم داشت پیگیری کرد. برحسب جایی که درس خوانده بود و راه و روشی که یاد گرفته بود، رسم نداشت همراه بیمار را سر بدواند و همیشه حرف آخر را همان اول رک و راست به آن‌ها می‌زد!

ـ خوشبختانه حال عمومیش خوبه و الان دیگه مشکل خاصی جونشو تهدید نمی‌کنه ولی باید بگم که متأسفانه مجبور شدیم برای نجاتش، تخمدان و لوله‌ی سمت چپش رو برداریم!

همسر زن با نگرانی پرسید:

ـ مشکلی براش پیش نمی‌آره؟ منظورم... یعنی برای بارداری‌های بعدی و...

نتوانست حرفش را تمام کند و با نگاهی ملتمس به صورت میرفخرایی زل زد. دکتر جوان متوجه منظورش شده بود و مثل همیشه صریح و بی‌مقدمه پاسخ داد:

ـ متأسفانه ممکنه برای بارداری بعدیش با دردسر بیشتری روبه‌رو بشه. تخمدان و لوله‌ای که از بدنش خارج شده، فعال‌تر از اون یکی تخمدانش بوده. معمولاً به شکل متعارف در همه‌ی خانم‌ها یکی از تخمدان‌ها فعال‌تر از اون یکیه و خب با این حساب ممکنه در هرسال، شانس بارداری همسرتون رو به یک یا دو بار در دوران قاعدگی سالیانه‌ش برسونه! اینو...

صدای رنجور و پر از اشک و آه مادر بیمار حرف او را نیمه تمام رها کرد!

ـ یا فاطمه‌ی زهرا! یعنی ممکنه دیگه به راحتی بچه‌دار نشه؟! ای خدا... ای وای که خاک بر سرمون شد! بچه‌ی اولشون بود خدا...

میرفخرایی رویش را به سمت زن برگرداند که چادرش را روی صورتش کشیده بود و هق هق آرام گریه‌اش بلند شده بود و به عنوان توضیح، اضافه کرد:

ـ من هرکاری از دستم برمی‌اومد برای بیمارم انجام دادم مادر. مطمئن باشید کار دیگه‌ای از دست من برنمی‌اومد، بقیه‌شو باید بذارید به عهده‌ی روند طبیعی و فیزیکی بدن ایشون و منتظر بمونید.

و دوباره خطاب به همسر آن زن ادامه‌ی حرف‌هایش را پیش گرفت که:

ـ به هر حال بهتره یکی دو روز دیگه که حال عمومیش رو به بهبود

رفت، خودشم در جریان مشکلش قرار بگیره! با اجازه من مرخص می‌شم.

هنوز قدمی از آن‌ها دور نشده بود که صدای هق هق گریه‌ی زن از زیر چادرش کمی بلندتر شد و متعاقبش صدای دلداری دادن‌های زاهد که می‌گفت:

ـ گریه نکنید مادر؛ تقدیر این خانم و بچه‌ش همین بوده و نمی‌شه با خواست خدا جنگید اما اون ارحم الراحمین‌تر از این حرفاست. دکتر گفتن از دست ما کار بیشتری برنمی‌اومد ولی نگفتن که از لطف خدا هم ناامید باشید! هرچی قسمت باشه همون می‌شه و ما فقط می‌تونیم دعا کنیم که خدا برای بیمارتون خوش مقدر کنه!

سوگل زاهد با نقطه نظراتش، درست روی نقطه ضعف شهریار میرفخرایی دست گذاشته بود! این شد که مهلت پاسخ به مخاطب سوگل نداد و با صدایی رسا او را صدا کرد:

ـ خانم زاهد؟!

ـ بله دکتر؟!

بی‌آنکه به چشم‌هایش نگاه کند، جواب داد:

ـ توی اتاق من منتظر باشید، یه صحبت واجب با شما دارم! با دست به آسانسور انتهای راهرو و اشاره کرد و با تاکید اضافه کرد:

ـ بفرمایید!

چند دقیقه بعد وارد اتاق خود شد و رو به زاهد که همان‌طور وسط اتاق بلاتکلیف ایستاده بود، پرسید:

ـ منظورت از اون حرفایی که به مادر بیمارم می‌گفتی چی بود؟ احتمالاً منظورت این نبوده که ماها این‌جا لولو سر خرمنیم؟!

زاهد با اطمینان و محکم پاسخ داد:

ـ من فقط منظورم این بود که خدا شما رو به این‌جا و این مقام رسونده تا برای بنده‌هاش وسیله نجاتشون باشید یا ماها هستیم تا...

شهریار با خشونت و تندی میان حرف او رفت و قاطعانه جواب داد:

ـ من از وسیله بودن خوشم نمی‌آد خانم محترم! یه جوری از وسیله حرف می‌زنید که انگار من و امثال من شدیم وسیله‌ی سرگرمی ملت! بذار ببینم، نکنه تو فکر کردی فقط خودت خدا داری و بقیه‌ی مردم همه از خدا بی‌خبرند؟! نکنه خودتو جدا از بقیه می‌بینی و فکر می‌کنی خدای تو از خدای بقیه‌ی مردم جداست؟!... شاید هم فکر می‌کنی تو از بقیه جدا هستی و با این کارات خدا برات پارتی بازی می‌کنه؟!

ـ من...

ـ حرف نباشه! دوست دارم آخرین باری باشه که جلوی من برای همراهای مریضام این طوری عرض اندام و اظهار فضل می‌کنی! انگار یادتون رفته کی این جا دکتره و کی پرستار؟!

خودِ شهریار میرفخرایی هم می‌دانست که اعتراضاتش به این پرستار، حرف پر ارزشی نیست! اصلاً این یک جمله حرف که جای بگو مگو نداشت و می‌توانست به راحتی از آن بگذرد اما اوبه‌شدت دوست داشت با هرچه که زاهد می‌گوید یا با هرکار که او می‌کند، مخالفت نشان دهد. غرور و اطمینان زاهد نسبت به عقایدش، درست شده بود نقطه ضعف شهریار و به آنی او را مثل بشکه‌ی باروتی آماده‌ی انفجار می‌کرد. زاهد دهان باز کرد تا از خود دفاعی بکند که شهریار مهلت نداد و ادامه‌ی حرفش راگرفت:

ـ خانم، این‌جا بیمارستانه و پرسنلش رتبه بندی خودشون رو دارن، هرکسی هم در حیطه‌ی کاری خودش مسئوله! شما حق دخالت توی حیطه‌ی کاری پزشک رو ندارید، این رو به خاطر داشته باشین.

سوگل آن قدر در سکوت به میر فخرایی زل زد که دکتر جوان بیمارستان ناخواسته مجبور شد جواب نگاهش را بدهد و به محض تلاقی نگاه‌هایشان، برقی در چشم‌های سوگل جهید و زیر لب با سماجت گفت:

ـ من پرستارم و مهم‌ترین وظیفه‌م بعد از پرستاری از جسم بیمار، روحیه دادن به اوناست. منم حرف بدی نزدم که تداخلی با چارت پرسنلی داشته باشه، اگه نمی‌تونید من و حرفای امیدوار کننده‌م رو تحمل کنید، عذرمو بخواید!

میر فخرایی نگاهش را از صورت او برداشت، در دل، حق را به زاهد می‌داد و می‌دانست تمام ایرادهایش بنی اسرائیلی است. به سمت صندلی پشت میزش رفت و بعد از مکثی کوتاه جواب داد:

ـ اگه از سر ناچاری به شما نیاز نداشتم، شاید همین کار رو می‌کردم اما... خودتون متوجه شدید که بیمارستان چند روز بدی رو می‌گذرونه و به همکاری همه‌ی ماها نیاز داره تا بشه در این ایام تعطیل جون مردمو نجات داد. اگه واقعاً به خدا معتقدید، ذهنیت اطرفیان منو سم پاشی نکنید که همه جایگاه‌های خودشون رو فراموش کنن، افکارتونو برا خودتون نگه دارید وفقط به رسوندن خدمت به مردم نیازمند معالجه و مراقبت‌های پزشکی فکر کنید!

ـ أمن یجیبُ المضطر اذادعاهُ و یکشف السوئ و یجعلکم خُلفاء الارض أله مع الله قلیلا ما تذکرون!

زبان میرفخرایی بند آمد! نگاه خیره‌اش به او بود و حتی پلک هم نمی‌زد. مطمئن بود سوگل زاهد، حدیث و یا آیه‌ای را به زبان آورده که تا قبل از آن بارها قسمت اولش را از زبان حشام الدوله و کیلایی در حین دعا و استغاثه شنیده است اما بند آمدن زبانش ربطی به شباهت این کلام با شنیده‌های قبلش نداشت! لهجه‌ی خاصی که سوگل برای خواندن این کلمات دعاگونه به کار برده بود حیرت او را برانگیخته بود. حروف و

هیجی کلمات را درست عین عرب زبان‌ها برزبان جاری کرده بود و با هرکلمه‌اش ارتعاشی را در رگ و پی جان شهریار میرقخرایی دوانده بود که تا به آن روز برایش بی‌سابقه بود. بالاخره شهریار با زبانی نیمه الکن که شاید سوگل می‌توانست پای خشم بی‌حد واندازه‌ی مخاطبش بگذارد تذکر داد:

ـ بازم... بازم که... حرفای خودتونو به خوردم می‌دید؟!

سوگل همان‌طور که چانه‌اش را مغرورانه بالا داده بود، از لای پلک‌هایی که در احاطه‌ی مژه‌هایی پر پشت و سیاه قرار داشت به صورت دکتر زل زد و قاطعانه جواب داد:

ـ ولی به زبونی که چیزی ازش سر در نمی‌آرید و مثلاً می‌تونید فکر کنید که اصلاً هیچ چیزی نشنیدید! این‌طوری دیگه ذهن شما و اطرافیانتونم سم پاشی نمی‌شه!

شهریار هرچه تقلا کرد تا جواب دندان شکنی به او بدهد، زبان به‌یاری‌اش نیامد، زاهد هم از فرصت استفاده کرد و بعد از گفتن "اگه اجازه بدید رفع زحمت می‌کنم!" و البته بدون شنیدن کلامی از دهان او مبنی براخذ اجازه، از دفتر کار او بیرون رفت. مطمئناً آن اجازه گرفتنش هم فقط فرمالیته بود و نه چیزی بیش از آن!

به‌محض بسته شدن در اتاق، شهریار با هردو دست دو طرف گیجگاهش را چسبید و به سطح میز خیره شد. نمی‌توانست فکرش را روی هیچ چیز خاصی متمرکز کند؛ نه جر و بحثی که پشت سر گذاشته بود، نه قراری که با سوپروایزر شب داشت، نه سوگل زاهد و نه هیچ چیز دیگری! بی‌مقدمه و فکر قبلی دست به تلفن برد و شماره‌ی خانه را گرفت که بین راه به یاد آورد کبلایی خانه نیست! چند لحظه‌ای با اعصاب فلج مانده از سردرگمی روی صندلی‌اش ماند و بالاخره با یک تصمیم ضربتی از جا کنده شد. اوضاع اطرافش بی‌سر و سامان بود، باید سر و سامانی

به‌کارهای بیمارستان می‌داد و لااقل همان یک شب را به خانه‌ی خود پناه می‌برد. خسته بود؛ خسته و کلافه! خسته و کلافه هم توصیف مناسبی برای حس غریبی که به جان او چنگ انداخته بود، محسوب نمی‌شد! فقط این را می‌دانست که باید از محیط بیمارستان دور شود. کمی بعد از جلوی باجه‌ی اطلاعات بیمارستان می‌گذشت که یک دفعه قدم‌هایش سست شد و یکی دو قدمی به عقب برداشت. نگاهش روی تابلوی زرنگاری که پشت سر مسئول اطلاعات روی دیوار نصب شده بود، بی‌قراری می‌کرد. چند قدمی به باجه‌ی اطلاعات نزدیک شد. صبر کرد تا مردی که مقابل باجه ایستاده بود، حرفش تمام شد وکمی بعد او رفته بود. پس از دور شدن مراجعه کننده، مسئول اطلاعات انگار که تازه او را دیده باشد از جا پرید و شروع به گفتن یک سری جمله‌های متعارف و معمول کرد. او توجه‌ای به هیچ کدام از تملق‌های مسئول اطلاعات نداشت، حتی پاسخ تبریکش برای سال نو را هم نداد و در جواب نطق غرایی که شنیده بود، فقط پرسید:

ـ عادل، تابلویی که پشت سرته تازه نصب شده؟!

مرد برگشت نیم نگاهی به تابلو انداخت و بی‌معطلی جواب داد:

ـ نخیر دکتر، از روز اولی که من این جا مشغول به کار بودم، این تابلو هم بوده!

وقتی اظهار نظر دیگری از دکتر میرفخرایی نشنید و متوجه شد او هنوز به همان جمله خیره مانده است، دوباره سرش را به سمت تابلو برگرداند و به عنوان توضیح اضافه کرد:

ـ بیشتر مراکز درمانی یه همچین تابلویی دارن؛ خب برا تسکین اضطراب بیمارا و همراهاشون خوبه‌دیگه!

ـ که این‌طور! من زبان عربیم تعریفی نداره، البته... زیاد شنیدم این جمله رو ولی معنی درستشو نمی‌دونم. احساس می‌کنم تو می‌دونی،

درسته؟!

ـ بله قربان، می دونم!

ـ خب؟! بگو منم بدونم!... نه نه، اول مریضو راه بنداز بعد صحبت خودمونو.

عادل به سرعت مریضی را که از راه رسیده بود، به بخش داخلی راهنمایی کرد و دوباره رو به او گفت:

ـ دکتر این جمله یعنی؛ اگه در مانده‌ای خدا را بخواند، اجابتش می‌کنه و بدی و ناخوشی هاشو برطرف می‌کنه.

ـ همه‌ش همین بود؟!

عادل که نمی‌فهمید علت این همه پرس و جوی دکتر چیست، با تردید دوباره نگاهی به تابلو انداخت و با دو دلی جواب داد:

ـ خب فکر کنم همه‌ش همین بود، همین‌قدر این‌جا بیشتر ننوشته!

ـ یعنی دنباله هم داره؟

ـ حتماً داره، آخه اگه اشتباه نکنم، این فقط یه آیه از یکی از سوره‌های کلام الله ست که مردم به‌شکل ذکر تکرارش کردن و کم کم دیگه تو ذهنشون مونده!

ـ تو زبان عربی بلدی عادل؟

ـ نه دکتر، گفتم که؛ منم مثل بقیه مردم بعضی چیزا مثل این جمله رو همین‌طور خود به خود تو ذهنم سپردم!

سوال و جواب بیشتر را جایز نمی‌دانست، تشکر کوتاهی از عادل کرد و قدم‌هایش به سمت در خروجی تند شد.

فصل سوم

آلاء با شوق و ذوق زیادی مانتو تن کرد. در دل خدا را شکر کرد که به‌طور اتفاقی متوجه شده بود امروز تولد سوگل است. قبل از این که از خانه بیرون برود از صد و هجده شماره‌ی یکی از هتل‌های درجه یک را گرفت. سر راه باید سری هم به طلافروشی می‌زد. به ننجون گفت چه چیزی در سرش است. می‌ترسید اگر بی‌خبر از ننجون برود به او بربخورد. وقتی ننجون گفت:

ـ برین ننه دس خدا همراتون.

با لبی پرخنده و راضی صورت او را بوسید. این کار او برای ننجون غریبه بود برای همین هم کم‌تر آخ و اوخ کرد اما در دل خود تلافی‌اش را در آورد.

آلاء ساعت شش و نیم مقابل بیمارستان پیاده شد. نگاهش شروع به‌دویدن کرد. دوست داشت محل کار خواهرش را بسنجد. هنوز در دکه‌ی کنار بیمارستان سبزه و سنبل بود. به ساختمان با عظمت بیمارستان چشم دوخت. ساختمانی با شیشه‌های رفلکس سبز رنگ و تقریباً نو ساز و نمای کامپوزیت که نشان می‌داد چند سالی بیشتر از عمر افتتاحش نگذشته است. با قدم‌های بلند و کفش‌هایی که به خاطر پاشنه‌اش تق تق

می‌کرد وارد بیمارستان شد. از این صدا کیف می‌کرد. همیشه عاشق کفش‌هایی با پاشنه‌های تیز و ده سانتی بود اما برایش پوشیدن این کفش‌ها با چادر عربی سخت بود، حالا راه رفتن با این کفش‌ها به او حس اعتماد به‌نفس می‌داد.

نگاهش در اطراف دوید حتی این‌جا هم بوی بهار می‌داد؛ مثل حال و روز بهاری او. شنیده بود که سوگل قبل از عید همیشه از در درمانگاه رفت آمد می‌کرده چون راحت‌تر به زیر زمین و بخش استرلیزاسیون می‌رسیده اما او از سمت ورودی بیمارستان و محوطه‌ی وسیعی که جلوی آن بود وارد شده بود. چشمانش حریصانه دور و بر را می‌پایید و در دل به حال سوگل که در چنین مکانی کار می‌کرد غبطه خورد! نگاهش حریصانه روی پرسنل و دکتر و پرستارها می‌گشت و در دل حسرت محل کار خواهرش را می‌کشید. دوست داشت یک بارهم شده سوگل را ازنزدیک در محل کارش ببیند.

وارد سالن اصلی همکف بیمارستان که شد، باز نگاهش برای خودش چرخید و با ذوقی کودکانه همه جا را از نظر گذراند. سالن وسیعی که واردش شده بود، شبیه به میدانی شش ضلعی بود. محوطه‌ای که از سمت چپ با یک در دو لنگه و یک راهروی طولانی به محوطه‌ی درمانگاه می‌رسید. بیمارانی که برای ویزیت از راه سالن اصلی به‌بیمارستان مراجعه می‌کردند، همان جا قبضی دریافت می‌کردند و مستقیم به درمانگاه می‌رفتند. آلاه با حسرت به دختری نگاه کرد که تقریبا هم سن و سال خودش پشت شیشه‌ی پذیرش نشسته بود و مراجعین را راه می‌انداخت. درمانگاه یک در اصلی هم داشت و بیمارانی که شناخت بیشتری از محیط درمانی آن جا داشتند، گاهی مستقیماً از همان راه اصلی وارد درمانگاه می‌شدند. سمت راست سالن اصلی، بخش اورژانس بود. بیش ازاندازه

کنجکاو بود که در اولین فرصت سری هم به آن بخش بزند. شنیده بود سوگل بیشتر در آن بخش مشغول به کار است. رو به روی در ورودی هم اتاقک اطلاعات بود و در منتهی الیه سمت چپ و نزدیک در دولنگه‌ای که به‌درمانگاه راه داشت، باجه‌ی پذیرش خود بیمارستان قرار گرفته بود. بعد از بررسی دقیق محیط اطرافش، زیر لب به خود گفت، " خوش به حال گلی؛ ببین کجا کار می‌کنه! چه خوب بود منم این جا کار می‌کردم! آدم می‌تونه این جور جاها شوهر باکلاس هم پیدا کنه نه یکی مثل اون... "

در حین گفتن این جملات به خود، نگاهش روی پزشک جوانی بود که یکی دو پرسنل خانم دوره اش کرده بودند و از قضا به نظرش می‌رسید که لقمه‌ی چرب و نرمی هم در نظر اطرافیانش به نظر می‌رسد. لحظه‌ای بعد صدایی از بلندگو شنیده شد و همان دکتر گفت:

ـ خب سوال‌هاتون رو یادداشت کنید یادتون نره، فعلاً دارن منو پیچ می‌کنن.

و هم زمان باز صدای بلندگو بلند شد که:" دکتر عامری به بخش داخلی مردان. "

رو برگرداند و باز با خود افسوس خورد که چرا یکی از پرسنل آن جا نیست. نگاهی به ساعت انداخت؛هنوز بیست دقیقه فرصت داشت. حوصله‌اش سر رفته بود، عقب گردی کرد و به فضای بیرونی بیمارستان پناه برد. روی نیمکتی در کنار ورودی ساختمان و درست زیر شاخ و برگ سنگین درختی نشست. باز نگاهش برای وارسی بیشتر گشت؛ کنار در ورودی محوطه‌ی رو به شمال، داروخانه‌ی بزرگی واقع شده بود. دور تا دور محوطه‌ی بیمارستان هم با حفاظ‌های آهنی نصب شده بر روی دیواره‌ای سیمانی محاصره شده بود. داخل محوطه بعد از طی مسافتی که به‌شکل پارک کوچکی طراحی شده بود، به ورودی ساختمان بیمارستان

می‌رسیدی که با دو پله‌ی کوچک کمی از سطح زمین بالاتر قرار داشت.

چمن‌های فضای سبز هنوز خیس بودند و معلوم بود که تازه از آبیاری عصرگاهی سیراب شده‌اند. صدای چند پرنده هم به گوش می‌خورد و مطمئن بود که این صدا دم سحر بیشتر هم می‌شود. صدای جیغ بچه‌ای مهلت نداد که به صدای پرنده‌ها گوش کند. بچه خواسته بود از آب سرد کنی که کنار اطلاعات ورودی بیمارستان بود با دست آب بخورد که مادر جلادش سر رسیده بود و بر روی دستش زد، بعد هم با مهربانی خشونت‌آمیزی لیوانی به دستش داد. دیدن چنین رفتاری اگر چه به ظاهر بار خشونت داشت، اما به چشم آلاء که از نعمت داشتن مادر محروم بود، مملو از محبت به نظر می‌رسید. بعد نگاهش به مرد و زنی دوخته شد که خوشحال بودند. گوش‌هایش را تیز کرد. معلوم بود که همسر مرد، تازه زایمان کرده و آن زن هم خواهر مرد است. این بار حواسش به مرد و زن میانسالی جلب شد که انگار این‌ها یکی از بستگانشان در سی سی یو بود و مرد، زن را دلداری می‌داد.

اصلا دوست نداشت زمانی همکار سوگل شود. این کار آستانه‌ی صبر خاصی می‌طلبید که از عهده ی سوگل برمی‌آمد و نه او، اما دوست داشت که در این محیط... سوگل! تازه به یادش آمد که آن قدر در این محیط غرق شده که سوگل را فراموش کرده است. نگاهی به ساعت انداخت؛ دقیقاً هیچ فرصت اضافه‌ای نداشت تا با سهل انگاری آن را از دست بدهد. روی دوپا جهید باید قبل از این که سوگل برود خود را به او می‌رساند. هرلحظه ممکن بود که سوگل از بیمارستان خارج شود و نقشه‌ی او برای غافلگیری خواهرش بی‌سرانجام بماند. با حالت دو به طرف در ورودی رفت و در دل به خاطر این کفش‌های پاشنه بلند، خود را نفرین کرد.

***

قدم‌هایش بلند و عجولانه برداشته می‌شد و معلوم نبود در هرقدمش چند متری را پشت سر می‌گذارد، طوری که انگار قرقره زیر پایش کار گذاشته‌اند. از جلوی باجه که راه افتاد به قدر چشم برهم زدنی هنوز در بیمارستان بود و ظرف پلک پریدنی یک پایش از محوطه‌ی داخلی سالن بیمارستان خارج شده بود. در همان اولین قدم خروجی، به قدری حواسش پرت بود که محکم به دیوار متحرکی برخورد کرد و چانه‌اش از فشار این برخورد بالا پرید!دستش بی‌اراده به سمت چانه اش رفت و همزمان صدای جیغ ضعیف و محتاط زنی در گوشش پیچید. سر دردناکش را پایین داد و با چشم‌هایی که از درد این برخورد آب تویش تاب می‌خورد، به جلوی پایش نگاه کرد. جسمی در هم گلوله شده پایین پایش نشسته بود و با یک دست فرق سرش را چسبیده بود؛ تازه داشت می‌فهمید چه اتفاقی برایش افتاده! از فرط عجله و بی‌حواسی، با فردی که از رو به رو وارد بیمارستان می‌شد، برخورد کرده بود و حالا زن بیچاره روی زمین و جلوی پایش پخش زمین بود. هنوز چانه‌اش به شدت تیر می‌کشید، با این وجود کسی را که با او برخورد کرده بود به خودش مقدم می‌دانست؛ خم شد و کنار پای زن نشست و پرسید:

ـ شما حالتون خوبه؟!

نگاه دختر بالا آمد و باعث شد تا شهریار تقریبا از جا بپرد؛ این نگاه نمی‌خواست دست از سرش بردارد! مگر دیوانه شده بود که هرکجا می‌رفت و هرکسی را که جلوی نگاهش بود، با این نگاه به تصویر می‌کشید؟!

دختر که گونه‌هایش سرخ شده بود، از شدت درد و شرم برخورد به مرد غریبه‌ای سر به زیرانداخت ودر حالی که با احتیاط از جا بلند می‌شد، گفت:

ـ خوبم آقا، باید ببخشید، عجله داشتم و بی‌دقتی کردم‌اشما آسیبی ندیدید؟!

شهریار مثل مه و مات‌ها به صورت زن جوان که حالا دقیقا رخ به‌رخش ایستاده بود، خیره شد؛ امکان نداشت که خیال باشد! این چشم‌ها، همان چشم‌های آشنایی بود که داشت از آن‌ها فرار می‌کرد و می‌خواست در پناه دیوارهای امن خانه‌اش دیگر حتی آن‌ها را به یاد هم نیاورد حتی این سر به زیر انداختن‌ها هم برای او آشنا بود! اما... شاید هم نه؛این دختر مانتویی ساده به تن داشت، زیبا بود ولی چندان به کسی که مَد نظر او بود شبیه نبود؛ پس این نگاه آشنا و آن مژه‌های برگشته و...؟! ازفرط استیصال دستی به سرو صورتش کشید و لحظه‌ای چشم‌هایش را برهم فشرد. آلاء زیر چشمی او را برانداز می‌کرد. نمی‌خواست مستقیم به‌او چشم بدوزد.

ـ آقا؟!... مشکلی پیش اومده،؟حالتون خوبه؟اگه احساس ناراحتی می‌کنید بریم بخش اورژانس!

صدا؛حتی این صدا و آهنگ کلامش هم برای شهریار آشنا بود، فقط ته لهجه‌ای که برای ادای بعضی از حروف به کار می‌برد... با او متفاوتش کرده بودا!یک دفعه دستش را از صورتش برداشت و بی‌آنکه توجهی به‌غیر معمول بودن سوالش داشته باشد، به تنها چیزی که به ذهنش رسیده بود چنگ انداخت و بی‌طاقت پرسید:

ـ شما... با خانم زاهد نسبتی دارید؟!

آلاء فوری آن شرم نیمه ساختگی را ترک کرده و سرش بلند شد. لبخندی روی لب‌هایش نشست و در حینی که سرش را به علامت تائید خم می‌کرد، جواب داد:

ـ بله، خواهرشم! شما می‌شناسیدش؟... سوگل زاهد، دانشجوی

پرستاری که...

ـ می‌شناسم!

برای لحظه‌ای بچگی ذاتی دختر به سراغش آمد و با لحن به وجد آمده‌ای گفت:

ـ وای چه خوب، از کجا فهمیدید با هم نسبتی داریم؟!

مرد نمی‌دانست چه پاسخی بدهد اما سر درگمی‌اش طولی نکشید و باز هم ذوق کودکانه‌ی دختر، او را از مخمصه‌ی پاسخ دادن به این پرسش رها کرد.

ـ اگه خواهرمو می‌شناسید، می‌شه راهنمایی کنید الان کجا می‌تونم پیداش کنم؟! آخه امروز...

بالاخره زبان به دهان گرفت، انگار تازه به یاد آورده بود که نباید با مرد غریبه‌ای این طور حرف بزند. اگر سوگل سر می‌رسید حسابش با کرام الکاتبین بود. ترسش از سوگل باعث شد که ادامه ندهد.

ـ اجازه بدید راهنماییتون می‌کنم، همراه من بیاید!

چشمان پر از شیطنت آلاء برقی زد و نگاهی به سرتاپای این مرد جوان انداخت و با خود گفت، " خب چه اشکالی داره؟!" به اتفاق وارد بیمارستان می‌شدند که آلاء دوباره از حال او جویا شد و پرسید:

ـ مطمئنید مشکلی براتون پیش نیومده؟ من که هنوز سرم درد می‌کنه، چونه‌ی شما چی؟!

شهریار لبخند خفیفی زد، دستی به چانه‌اش کشید و بعد از لمس زنخدانش با ملایمت جواب داد:

ـ نشکسته، فقط اولش درد داشت، الان خوبم! شما چی؟... اگه فکر می‌کنید مشکلی...

ـ نه نه، منم خوبم! ماها خونوادگی خوش بنیه‌ایم و استخون بندی

محکمی داریم!

و باز لبخندی روی لب‌هایش نشست امازود لبخندش را جمع کرد. فکر دیده شدنش با یک مرد جوان توسط سوگل آزارش می‌داد.

ـ عادل؟!

ـ بله دکتر؟ و بلافاصله از جا پرید:

ـ لطفاً خانم زاهد؛سوگل زاهد رو پیج کنید به اطلاعات!

ـ به روی چشم!

آلاء مثل این که شاهد عجیب‌ترین اتفاق روی زمین باشد متحیر و ذوق زده پرسید:

ـ شما دکترید؟... چه خوب!

قبل از این که از محوطه قدم به بیمارستان بگذارد با خود فکر کرده بود که کاش فرصتی پیدا می‌کرد و می‌توانست روی مخ یکی از دکترها...

وقتی نگاه متعجب شهریار را به خود دید برای دور کردن ذهنش از این افکار شیطانی تند تند گفت:

ـ طفلک سوگل خیلی سعی کرد بلکه پزشکی قبول بشه، دو سالی هم پشت کنکور موند ولی بی‌نتیجه بود، آخرشم مجبور شد به همین پرستاری رضایت بده!

اگر می‌توانست، همان‌جا با دست روی دهانش می‌کوبید تا این‌قدر وراجی نکند. اخلاق ذاتی‌اش بود که هیچ وقت نمی‌توانست هیجاناتش را کنترل کند حتی اگر هیجان ناشی از برخورد با یک پزشک باشد. دکتر بودن این مرد کم برایش هیجان نداشت و به خصوص این که درست باید با دکتری تصادف کرده باشد که از اتفاق خواهرش را می‌شناسد، این مورد کاملاً برایش هیجان انگیز بود! این را یک تصادف معمولی نمی‌دانست. نگاهش خریدارانه بردکتر مقابلش چرخید؛ از سرو قیافه‌اش تمول و

شخصیت می‌یابد؛ خصلت بدی بود اما هر وقت چیزی و یا کسی نظرش را جلب می‌کرد فوری در ذهن چرتکه می‌انداخت که این اتفاق تا چه قدر می‌ارزد. هنوز از گوشه‌ی چشم مردی را که کنارش ایستاده بود کاملاً زیر نظر داشت. او لبه‌ی کتش را کمی عقب داده بود تا مانعی برای فرو بردن دستش در جیب شلوارش نباشد و منتظر بود تا نام زاهد از پشت بلندگو خوانده شود. هرچه بیشتر نگاهش می‌کرد، بیشتر متوجه می‌شد که مرد، جذابیت خارق العاده‌ای دارد. جذابیتی که شاید هرچه بیشتر نگاهش می‌کردی، بهتر قادر به دیدنش می‌شدی. یک لحظه نگاهش را دزدید. نام خواهرش از بلندگوی بیمارستان خوانده شد که او را به اطلاعات فرا می‌خواندند. دوباره هیجانی در دلش نشست و یک بار دیگر از گوشه‌ی چشم به قد و بالای مرد که هنوز کنار باجه ایستاده بود، چشم دوخت. مرد همراهش که خود را دکتر معرفی کرده بود و به کمکش آمده بود تا خواهرش را زودتر از انتظارش برایش پیدا کند، هنوز سرگرم صحبت با مسئول اطلاعات بود. عادت داشت با دقت روی ظاهر افراد، تا حدودی شخصیت آن‌ها را حدس بزند، فرصت زیادی تا آمدن سوگل نداشت اما علاقه‌مند بود تا این دکتر خوش برخورد و بسیار مودب را در بوته‌ی اطلاعاتی که داشت، محک بزند. دکتر، قد بلندی داشت، لاغراندام بود با موهایی تیره. مدل موهایش خاص بود، طوری که نمی‌توانستی بفهمی موهایش مجعد و حالت دار است یا صاف، چون پشت موهایش آن‌قدر کوتاه بود که صاف به نظر می‌رسید و در قسمت جلوی سر و کنار شقیقه‌ها که مویش کمی بلندتر بود، پیچ و تاب اندکی خورده بود. پیشانی مسطح و صافی داشت که حتی یک خط اخم رویش نمود نداشت. چشم‌های چندان درشتی نداشت اما نگاهش مثل نگاه عقاب، تیز و نافذ بود. ابروهایش کشیده و پر بود و لب و دهانی پر و کمی بر جسته داشت که

وقتی روی هم چفت می‌شد، قیافه‌اش را بیش از اندازه جدی و خشک نشان می‌داد. تازه سرگرم برانداز فک و چانه‌ی نسبتا چهارگوش و مربعی شکل مرد بود که صدای او را شنید:

ـ فکر کنم حداکثر ظرف چند دقیقه‌ی دیگه خواهرتون پیداش بشه، بهتره کمی بشینید تا خواهرتون برسه.

آلاء به ناچار دست از برانداز کردن او برداشت و با احتیاط به سمتی که دکتر اشاره کرده بود، نگاه کرد. چند صندلی خالی کنار هم بود و بقیه توسط مراجعین پر شده بود. سرش دوباره برگشت سمت مرد و زیر لب پرسید:

ـ مزاحم شما نباشم؟!

متوجه شده بود که شهریار عزم کرده تا بعد از پیچ کردن سوگل راهش را بگیرد و برود، با همین جمله‌ی کوتاه، توانست کاری کند که او تغییر عقیده بدهد! شهریار فوری به این نتیجه رسید که این دختر از غیب رسیده است تا کمی از سوال‌های ذهن در هم ریخته و کنجکاو او را پاسخ‌گو باشد و خود دختر هم به نحوی گنگ و برخلاف گفته‌اش، تقاضای ماندنش را کرده بود! این شد که از عادل تشکری کرد و با دست به دختر جوان اشاره‌ای زد و گفت:

ـ اختیار دارید، در خدمتتون هستم تا خواهرتون بیان! تشریف بیارید اون طرف رو صندلی‌های انتظار بشینید تا ایشون به شما ملحق بشند، سرپا خسته می‌شید!

آلاء دنبال او راهی شد. با آنکه از واکنش سوگل کمی هراس داشت اما هنوز دو دوتا چهارتاهای ذهنش برهراسش می‌چربید!

ـ شما با سوگل توی یه بخش کار می‌کنید؟... ببخشید کنجکاوی می‌کنم، آخه کمی نگرانشم، خودش که وقتی می‌رسه خونه مثل میت تو

تختش می‌افته و جون حرف زدنم نداره! گفتم شاید شما...

ـ بفرمایید!

آلاء با اشاره‌ی دست شهریار، زبان به دهان گرفت و در عوض روی یکی از صندلی‌های انتظار که کمی دورتر از بقیه بود نشست. شهریار با یک صندلی فاصله کنار او جاگیر شد و در همان حال در جواب آلاء گفت:

ـ حق دارند، این چند روز متأسفانه سرمون خیلی شلوغ بوده، از طرفی هم به شدت با کمبود پرسنل روبه‌رو بودیم و خب، نمی‌تونم بگم دقیقا خواهرتون الان توی چه بخشی مشغول به کاره؛ یه جورایی می‌شه گفت همه جا و هیچ جا!

با این حرف دکتر جوان، آلاء به کل از او غافل شد و به یاد سوگل گره‌ای در ابرو انداخت و گفت:

ـ طفلک سوگل! اگه فقط کار بود که مشکلی نبود، اما یه تحقیق مونده رو دستش که...

آهی کشید و با سوز دل ادامه داد:

ـ خیر نبینه این دکتری که چوب لا چرخ کارش گذاشت و اجازه نداد تحقیقش قبل عیدی به یه جایی برسه! بعضیا واقعاً عقده‌ای و بی‌خیر و برکتند!

شهریار تک سرفه‌ای کرد و در حالی که آرام آرام دانه‌های ریز عرق پشت پیشانی‌اش می‌نشست، نجوا کرد:

ـ بعله، ... بعضیا این‌طوری‌اند، ... کاریش هم نمی‌شه کرد!

آلاء چشم‌هایش را از هم گشاد کرد و با لحن با نمکی گفت:

ـ نه آقای دکتر، ... چوب خدا صدا نداره، وقتی هم بزنه دوا نداره! حالا ببینید این استادش کجا باشه پشت پای این کارشکنی‌ها و طینت بدشو بخوره؟!

ذهن شهریار به یک باره پر ازغرو لندهای نگفته شد؛ "بَه... نوبت این یکی شون رسید، حالا اینم برام یه اطلاعیه هشدار صادر می‌کنه! یه وقتم دیدی حتی جای چوب خدا، اجل معلق رو برام حکم کنه که اساسی تنبیه بشم!"

و بالاخره هم با چشمانی که ناباوری در آن بیداد می‌کرد، گفت:

ـ از ظاهرتون فکر می‌کردم با خانم زاهد خیلی متفاوت فکر می‌کنید ولی انگار شما هم از نظر عقاید کپی ایشون هستید!

سرخی شرم زیر پوست دختر دوید، سر به زیرشد و پایش را کمی عقب کشید. با این کار کفش‌های پاشنه تیزش را پنهان کرد و مقطع مقطع و کلافه توضیح داد:

ـ نه این‌طوری نیست؛ ظاهرمون تا چند روز پیش مثل هم بود ولی... من... راستش فکر کردم بهتره با چادر معمولی تو شهر ظاهر بشیم، خب به‌خصوص وقتی با هم هستیم، خیلی تو چشم... ولی... درست حدس زدید، عقاید منم یه کم شبیه خواهرمه!... خب هرکسی یه جوری خلق می‌شه دیگه!... نیومد سوگل، ... کجا مونده یعنی؟!

خودش هم در کار خودش مانده بود که چه طور این حرف‌ها را به کسی می‌گوید که از آشنایی‌اشان دقایقی بیشتر نگذشته است. شهریار پوزخندی را که گوشه‌ی لبش نشسته بود، فرو خورد و با لحن خاصی که طعنه‌ای در خود داشت، جواب داد:

ـ شاید توی نمازخونه باشن!

ـ آخ... یعنی هنوز نماز مغربشو نخونده؟!... عجیبه!

ـ آلاء!... این جا چی کار می‌کنی؟! تو که الان...

نگاه آلاء و شهریار به سوی او کشیده شد. شهریار که باز ناخواسته با این نگاه دیداری تازه کرده بود، در دل خودش را به باد سرزنش گرفت و

به‌خودش لعنت فرستاد. باید همان وقت که نام سوگل پیچ شده بود، میدان را خالی می‌کرد و می‌رفت. ماندنش چه نتیجه‌ای می‌توانست برایش داشته باشد؟ این که دوباره خودش را در مسیر سوگل زاهد قرار دهد تا دیداری با او داشته باشد؟! مطمئناً هدفش این نبود ولی وقتی برای ماندنش تصمیم می‌گرفت، فکر این جای ماجرا را نکرده بود. جدیداً همه چیز طوری دست به دست هم می‌داد که کم مانده بود باور کند واقعاً بازی تقدیری هم وجود دارد! برای فرار از همین تقدیر نطلبیده، به تندی نگاهش را به همراهش که تازه فهمیده بود نامش آلاء است دوخت و با ادبی متواضعانه گفت:

ـ با اجازه‌ی شما خانم زاهد و باز هم بابت اون برخورد عذر می‌خوام.

و از عمد نه نگاهی به سوگل کرد و نه خداحافظی. می‌دانست با این دختر نیست که لج کرده، در حقیقت این افکار پوچی که در سرش می‌روند و می‌آیند لج او را در می‌آوردند! هنوز چند قدمی از آن‌ها دور نشده بود که متوجه‌ی صدای هیجان زده‌ی آلاء شد و نیم‌نگاهی پنهانی به آن سو انداخت؛ آلاء خود را به گردن سوگل آویخته بود:

ـ تولدت مبارک گلی جونم.

گونه‌های سوگل از این کار خواهر در محل کار موقتش به سوختن افتاد و فوری او را به گوشه‌ای کشاند تا خود و خواهرش را از زیر نگاه آن همه آدمی که در سالن انتظار بودند گم و گور کند. ذهن شهریار هم در همان بین، تفاوت این دو خواهر را درک کرده بود. یکی آرام و صبور و دیگری این‌طور پرهیجان و گرم...

فریادی عصبی و تند، مکاشفات ذهنی شهریار را برهم ریخت و در عوض او را تا جلوی اتاقک پذیرش درمانگاهِ بیمارستان کشاند.

ـ ای بابا، درِ این‌جا رو تخته کنید وقتی بلد نیستید کار مردمو راه

بندازید.

خانمی که صندوق‌دار قسمت پذیرش درمانگاه بود و نامش را به خاطر نمی‌آورد، با صدای تیزی گفت:

ـ ولوم رو بکشید پایین آقا! این‌جا بیمارستانه نه آب منگل، می‌بینید که دست تنهام پس باید کمی صبر کنید.

ـ گناه این همه مراجعه کننده چیه که شما دست تنهایید؟! کارمند بیمارستانید؛ وظیفه‌تون اینه که به ملت خدمات بدید.

شهریار کم کم داشت به یقین می‌رسید اشتباه کرده است که از عمه‌زاده‌اش خواسته این یک هفته را به مسافرت برود؛ از این همه فشار کار خسته شده بود! هرکجا چشم می‌گرداند با کمبود نیرو مواجه بود، از اتاق عمل گرفته تا پذیرش و داروخانه. باور نمی‌کرد که زودتر ایام تعطیلات نوروزی تمام شود و این اوضاع نابسامان دوباره سر و سامانی بگیرد.

ـ ما داریم وظیفه‌مون رو انجام می‌دیم آقا، شما هم بهتره کمی دندون روی جگر بذارید و صبر کنید تا نوبتتون بشه.

ـ از ساعت سه بعد از ظهر تا الان این‌جاییم و هنوز یه دکتر هم ندیدم. مریضم داره درد می‌کشه کی باید جوابگو باشه؟ اصلاً اتاق ریاست این درمانگاه یا بیمارستانتون کجاست؟!

ـ فرمایشی داشتید آقا؟

مرد به طرف شهریار برگشت و گفت:

ـ با شما نه؛ با رئیستون!

حوصله نداشت توضیح بدهد که خود در غیاب پرفسور تا اطلاع ثانویه رئیس است اما مسئول پذیرش تا او را دید از جا جهید و سر را به نشانه‌ی سلام تکانی داد و آرام به مرد گفت:

ـ ایشون رئیسند.

مرد برگشت و قیافه‌ی جوان شهریار را برانداز کرد اما با وجود هیبت مردانه و سبیل‌های پهنی که روی صورت خودش خودنمایی می‌کرد، خیلی زود جلب جذبه‌ی شهریار شد و محترمانه و با لحنی آرام گفت:

ـ ببخشید صدام رو بالا برده بودم اما خب این خواهر...

شهریار که به شدت خسته و بی‌حوصله بود، در حرفش دوید و گفت:

ـ حق با شماست و ایراد از ما، اما این خانم هم بی‌گناهه! (بعد رو به‌مسئول پذیرش قاطعانه فرمان داد) یه ویزیت به این آقا بدید!

و دعای خیر مرد را بدرقه‌ی خود کرد. آن قدر کلافه بود که حتی نمی‌خواست به دعای او گوش کند. از وجود این همه آدم بی‌منطقی که همه چیز را طلبکارانه از دیگران می‌خواستند و تازه بعدش یاد دعا کردن می‌افتادند، انزجار داشت. وقتی کار مرد راه افتاد، رو به خانمی کرد که پشت شیشه بود و با یک نگاه به پلاک روی سینه‌اش توانست نامش را بخواند.

ـ خانم آبادی، بقیه کجا هستند؟!

خانم آبادی که هنوز روی پا ایستاده بود، جواب داد:

ـ امجد رفته مرخصی، نعمتی هم که قبل از عید استعفا داد! حال مادر پورنیک هم بد بود و مجبور شد که مرخصی ساعتی بگیره.

ـ از قسمت پذیرش داخلی بیمارستان درخواست کمک موقت بکنید و بعد از این یکی دو روز تعطیل رسمی، فوری آگهی پذیرش نیرو بدید که جای نعمتی رو پر کنیم... خسته هم نباشید.

آبادی با نگاهی متعجب به رفتن او نگریست، کم پیش آمده بود که کسی چنین چیزی را از زبان او بشنود؛ "خسته نباشید؟!"

***

وقتی نگاه سوگل خوب به اطراف گشت، بر روی آلاء ثابت شد. عمق چشمان او از این که توانسته خواهرش را غافلگیر کند خوشحال بود.

ـ چه کار کردی آلاء؟!

لبخندی در صورت گرد آلاء نشست و گفت:

ـ کار خاصی نکردم؛ بهترین خواهر دنیا رو به یه شام دعوت کردم.

ـ آخه این‌جا؟! می‌دونی چه‌قدر گرونه؟! شرط می‌بندم این‌جا جزء هتل‌های درجه یک تهرانه.

آلاء شانه را بالا انداخت و با چنگال فیله‌ی مرغ را در دهان گذاشت و گفت:

ـ خب باشه، من تا حالا خواهرم رو به خاطر تولدش دعوت نکرده بودم.

سوگل مشکوک به او نگریست و پرسید:

ـ پولش رو از کجا آوردی؟!

آلاء با دهان پر، لبخندی زد و گفت:

ـ خدا رسوند، غمت نباشه.

و متعاقب آن چشمکی زد اما این پاسخ و این چشمک نمی‌توانست سوگل را از دانستن پاسخ سوالش منصرف کند و باز تکرار کرد:

ـ پولش رو از کجا آوردی آلاء؟ من رو سر ندوون و درست جواب بده. پول شام خوردن توی همچین هتلی دو قرون و پنزار نیست که می‌گی خدا رسونده، اون هم با این سفارش گرونی که تو دادی!

گره‌ی کوچکی در ابروهای آلاء افتاد و پرسید:

ـ حالا باید حتماً جواب بدم؟

ـ اوهوم!

سوگل می‌دانست آلاء آدم دروغگویی نیست پس نمی‌توانست سرش کلاه بگذارد. او هم کمی من من کرد و عاقبت باتردید گفت:

ـ یه تیکه... یه تیکه از... یه تیکه از طلاهامو که...

سوگل نگذاشت ادامه بدهد ومتحیر از حرفی که شنیده بود، پرسید:

ـ چه کار کردی؟!... طلات رو فروختی؟

آلاء برای توجیه سوگل قیافه‌ای دلخور به خودش گرفت و گفت:

ـ خب طلای خودم بود اختیارشو...

ـ بحث این حرف‌ها نیست آلاء! تو اصلاً می‌دونی ما توی چه موقعیتی هستیم؟ می‌دونی اگه خودمون رو بتکونیم شاید بتونیم حداکثر یک ماه و نیم، دو ماه دیگه با این پول سر کنیم؟

ـ طلاهای من هستند، همه شونو که واسه‌ی پول پیش خونه نفروختیم.

ـ اصلاً حرفشم نزن، همون که مجبور شدی اون چند تیکه طلا رو بفروشی من هنوز عذاب وجدان دارم که چرا به عنوان یه خواهر بزرگتر اون قدر بی‌عرضه و...

ـ نگو سوگل؛ این حرفا رو نزن که دلخور می‌شم به خدا. تو که داشتی زندگیت رو می‌کردی. یه زندگی آروم توی شهر خودت. این من بودم که تو رو از اون همه آرامش دور کردم. من بودم که باعث شدم تو از زندگیت و آرامشت و شهرت دور بشی. تو نه احتیاج به این خونه‌ی اجاره‌ای داشتی و نه این همه سختی و آوارگی و بی‌پولی. هرماه یه پول کمی دستت رو می‌گرفت و همون برات کافی بود اما مجبور شدی به خاطر من از همون هم دست...

بغضش نگذاشت ادامه بدهد و سر به زیرانداخت تا شاید اشکش را خواهرش نبیند. سوگل می‌دانست خواهرش هنوز که هنوز است، خود را

به‌خاطر این مسئله سرزنش می‌کند. نباید این طور با آلاء حرف می‌زد اما او هم نباید این قدر با بی‌فکری طلایش را می‌فروخت و خرج می‌کرد. برای اینکه از دلش دربیاورد بحث را عوض کرد و گفت:

ـ قربون اون چشمای خوشگلت که یواشکی ازشون می‌چکه؛ می‌دونی تا حالا من جشن تولد نداشتم؟! اصلاً تولدم اون قدر برای خودم و اطرافیام بی‌اهمیت بوده که به خاطرم نمی‌آوردم کی به دنیا اومدم. این اولین و بهترین کادوی روز تولدمه... سرت رو بلند کن دیگه؛ دلم گرفت!

آلاء بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

ـ اگه این قدر از هم دور نبودیم، هرسال خودم برات جشن می‌گرفتم. مامان چی؟ بچه که بودی اونم برات جشن نگرفته؟

ـ طفلک اون قدر مشغله داشت که یادش نمی‌موند! سالای اول که درگیر اون زندگی گندی بود که داشت، بعد شم که به دنیا اومدن تو و تنهاییاشو...

بغض خفته در نگاه آلاء نگذاشت ادامه بدهد و ساکت شد. چند دقیقه بعد خود آلاء گفت:

ـ طفلک من! حتی یادم نمی‌آد که مامانم چه شکلی بوده. نباید ما رو از هم جدا می‌کردن. از ننجون شنیدم که بعد از مامان، با این‌که سنی نداشتی خیلی تر و خشکم می‌کردی و بعد از جدا شدنمون تا ماه‌ها فقط کارت گریه بوده.

سوگل به یاد آن روزهای سخت افتاد و این بار نوبت او بود که بغض همیشگی در گلویش چنبره بزند و گفت:

ـ یهو تو رو از من جدا کردن و بردن، تنها یادگار مادرمو. منو هم سپردن دست ننه و در راه رضای خدا گذاشتند ایران بمونم. شانس آورده بودیم که همون خونه‌ی قدیمی و درآمد نخلستان کوچولوی موروثی مادر

رو داشتیم. ننجون منو زیر بال و پرش گرفت، کنار درآمد ناچیز نخلستان، خودشم حصیر بافی می‌کرد و هرطور بود زندگیمونو می‌گذروندیم اما غم بی‌کسی هیچ وقت دست از سرم برنمی‌داشت. وقتی بعد از چند سال نامه‌ای با خط تو بهم رسید، تازه احساس کردم که منم تنها نیستم. خواهر کوچولوم با خط زشت و کج و معوجش سعی کرده بود برای خواهرش نامه بنویسه. توی تموم این سالا به جای این که من به عنوان خواهر بزرگتر هوای تو رو داشته باشم، تو بودی که هوای من رو داشتی. من تو رو گم کردم؛ تو منو پیدا کردی! من ماهی یه نامه برات می‌فرستادم اما چشم به در داشتم که هرهفته یه نامه ازت بیاد. من هرسال عید یه عکس از خودم برات می‌فرستادم و تو هرماه یه عکس با ژست‌های جالب بچگونه‌ت می‌فرستادی... خیلی دوستت دارم آلاء و از صمیم قلب خوشحالم که تونستم یه کمک کوچولو به خواهر کوچولوم بکنم.

لبخندی برلب آلاء نشست اما زود از روی لب‌هایش چیده شد و در حالی که نگرانی از ته چشمانش فریاد می‌کشید، پرسید:

ـ حالا جدی گفتی که وضع اقتصادی مون خیلی خرابه؟!

نمی‌خواست برای آلاء دروغ ببافد و بیهوده امیدوارش کند:

ـ خرابتر از اونی که فکرش رو بکنی، فقط از این خوشحالم که شهریه‌ت‌رو تمام و کمال دادی اما می‌دونم برای‌ترم‌های بعد به مشکل می‌خوریم.

چانه‌ی آلاء در گودی گردنش فرو رفت و گفت:

ـ من حتی عرضه نداشتم مثل تو دولتی درس بخونم، شاید اگه اصرار نمی‌کردم که علمی کاربردی...

ـ من دو سال پشت کنکور موندم، در عوض تو یه سال از عمرت حروم نشد.

آلاء غمگین به سوگل نگاه کرد و گفت:

ـ اگه تو دو سال امتحان دادی برای این نبود که قبول نمی‌شدی، می‌خواستی پزشکی بزنی وگرنه همون سال اول...

ـ ول کن غم و غصه رو! چرا ننجونو با خودت نیاوردی؟ کاش اون هم می‌اومد.

ـ می‌دونی که اون زیاد با من راحت نیست، هنوز منو غریبه می‌دونه و عامل آوارگی خودش و بدبختی تو.

او را به هر طرف که می‌کشاندی باز مثل کش برمی‌گشت به این قضیه! سوگل با خود گفت، "نمی‌دونم تا کی می‌خواد خودشو مسبب این روزای سخت بدونه، با این‌که من عاشق این سختی‌ام. از خدام ممنونم که چنین سرنوشتی پیش پام گذاشته. اگر بی‌توجه به سرنوشت آلاء رد می‌شدم و فقط به آرامش خودم فکر می‌کردم تا الان که هیچ، تا قیام قیامت هم خدا اونو جلوی نگاهم نمی‌گذاشت اما الان کجا و اون وقتی که‌تنها دلخوشیم همون ساعت هشت شب و اخبار علمی فرهنگی بود، کجا؟! من حتی از اون قول می‌گیرم که سر کلاسا حاضر بشه!اینا همه‌ش به خاطر کمکی بوده که به آلاء کردم؛خدا پاداش این کارمو بهم داده!"

آلاء که سکوت و در خود فرو رفتگی خواهرش را دید، تند بحث راعوض کرد و گفت:

ـ امروز که دیدمت احساس کردم از روزهای دیگه کمتر خسته شدی، انگار مثل روزهای دیگه کار زیاد نداشتی.

با یادآوری اتفاقات آن روز لبخند بزرگی روی لب سوگل نشست و هیجان زده گفت:

ـ وای آلاء نمی‌دونی امروز چه روزی بود برای من، اولین بار بود که به‌عنوان یه پرستار واقعی کاری رو انجام دادم و پرستار مریضی توی

ریکاوری شدم. این اولین قدم واقعی من توی رشته‌م بود.

آلاء تنش را کمی به سوی میز کشید و باز چنگال را برداشت و این بار هم کمی فیله در دهان گذاشت و گفت:

ـ مثل تمام فروردینی‌ها عاشق کار کردن و استقلالی، از این خیلی خوشم می‌آد. خیلی خوبه که آدم کارش رو دوست داشته باشه.

ـ کارم رو دوست داشته باشم؟! نه خیلی هم دوست ندارم.

آلاء متعجب به قیافه‌ی او گفت:

ـ اما توی طالع بینیت درباره‌ی کار و استقلال مالی و...

سوگل دست برد و گوشه‌ی مقنعه‌اش را درست کرد و گفت:

ـ تا حالا نشنیدی می‌گن افرادی که روزهای اول ماه به دنیا میان بیشتر شبیه افراد ماه قبل هستن؟! به نظر خودم که من بیشتر به متولدین اسفند شبیه‌ام تا فروردین.

ـ جدی؟ یعنی کارت و محل کارت رو دوست نداری؟!

ـ کارمو دوست نداشتم اما الان دارم؛ محل کارمو که عاشقشم!

آلاء که دلیل سوگل برای "عاشق محل کار" بودنش را نمی‌دانست، هیجان زده گفت:

ـ راست می‌گی، خیلی محل کار جالبی داری، همه‌ی آدم‌ها با اتیکتند؛ حتی مسئول آسانسور کراوات داشت!

ـ بیمارستان خصوصیه و باید توش خیلی نکته‌ها رعایت بشه، از جمله همین با اتیکت بودن آدم‌ها.

ـ من که خیلی محل کارت رو دوست دارم، خوش به حالت!

حسرت زده جمله‌ی "خوش به حالت" را گفت. سوگل ابرویی بالا انداخت و جواب داد:

ـ همچین می‌گی محل کارت که آدم فکر می‌کنه قراره همیشه اون جا

کار کنم! نه خواهر من، از این خبرها نیست، همین که نیروهاشون برگشتن به‌احتمال زیاد من رو با اردنگی شوت می‌کنند وردست خواهرم.

آلاء قیافه‌ی وارفته‌ای به خود گرفت و گفت:

ـ من دوست دارم اون جا کار کنم.

خواهرش او را برانداز کرد و گفت:

ـ تو اصلاً می‌دونی کار کردن یعنی چی؟ تو یه عمر توی ناز و نعمت بزرگ شدی دختر. اراده کردی برات مهیا بوده. کار کردن، اون هم توی چنین محیطی برات از زهر هلاهل هم کشنده‌تره.

آلاء لب و لوچه‌اش را مانند کودک لجباز سرتقی جمع کرد و گفت:

ـ من می‌خوام کار کنم گلی؛ من می‌خوام!

سوگل به این حرکتش خندید و گفت:

ـ بس کن آلاء، می‌گم تو توی ناز و تنعم بزرگ...

گره‌ای در ابروی آلاء افتاد، جدی شد و گفت:

ـ این ناز و تنعم فقط مخصوص مسائل مالی بود، فکر نکن اوضاع من خیلی بهتر از تو بوده. تو فقط سرپرست نداشتی اما من هزار تا سرپرست داشتم. برای هرکار کوچیکی باید به همه توضیح می‌دادم. من بارها و بارها به وضع تو حسودیم شده، حسودی که نه، بهتره بگم غبطه خوردم. تو توی تموم این سالا کسی مثل تنجونت رو داشتی‌که هم برات دایه بوده، هم مادر، هم مادربزرگ و بیشتر از همه‌ی اینا برات سختی کشیده اما من چی؟ من اگه تب می‌کردم، کی بوده که تا صبح بالای سرم باشه؟ من اگه دستم می‌برید و از درد گریه می‌کردم و جیغ می‌کشیدم کی بوده که اشکم رو پاک کنه؟ تو یه دایه‌ی مهربون داشتی و من چهل تا پرستار از خدا نترس رو پشت سر گذاشتم. فکر نکن چون تا می‌گفتم فلان لباس فلان طلا فلان وسیله درجا برام آماده می‌شد، نشون از محبت ساکنین اون خونه داشته.

اینا همه‌ش به خاطر این بود که نمی‌خواستن کسی بگه دخترشعیب طلا نداره، دختر شعیب مثل گداها می‌گرده، دختر شعیب مثل...

مکثی طولانی کرد. سوگل منتظر بود آلاء مثل همیشه بغض کند اما دل او آن قدر پر از بغض و کینه بود که جایی برای بغض گلو نمی‌ماند. هرچه قدر پیش می‌رفت، سوگل یک شمه‌ی دیگر از وجود خواهرش را می‌دید. این دختری که مقابلش بود فقط یک تن نبود و شخصیت‌های وجودی‌اش هردفعه یک جور سر برمی‌آورد و جالب این بود که سوگل تمام این شخصیت‌های چندگانه‌ی او را از صمیم قلب دوست داشت. بالاخره آلاء حرفش را با یک نتیجه گیری قاطعانه تمام کرد:

ـ پس فکر نکن که من توی ناز و تنعم بودم و نمی‌دونم کار یعنی چی و ارباب بالای سر داشتن چیه، اونم منی که هزارتا ارباب بالاسر داشتم و تا حرفی می‌زدم تَسَخم رو می‌کشیدن.

سوگل برای این که باز او را از این حالت گرفته نجات بدهد و فکرش را جای دیگری معطوف کند، گفت:

ـ حالا چرا این بیمارستان؟

آلاء باز مثل بچه‌ای شیطان و بازیگوش گفت:

ـ دوست دارم! دوست دارم! گلی جون دوست دارم!

"گلی جونش" خنده‌ی توی گلویش را به زحمت بلعید اما تا خواست چیزی بگوید، خود آلاء پیش دستی کرد و گفت:

ـ حالا تو با رئیسش حرف بزن! اون که خوب می‌شناسدت.

سوگل متعجب با ابروهایی که تا بالای پیشانی بالا پریده بود، پرسید:

ـ چی؟!... با کی حرف بزنم؟! منظورت احتمالاً همین مردک نائب رئیس که نیست؟! نه، همچین چیزی از من نخواه آلاء!

آلاء قیافه‌ی وا رفته‌ای به خود گرفت و گفت:

ـ ا... گلی؟!... نگاه کن، من اولین جشن تولد زندگیت رو گرفتم!

و با لبخند مسخره‌ای نگاهش کرد. سوگل ابرویی بالا انداخت. آلاء سرش را روی یکی از شانه‌هایش به حالت التماس خم کرد و باز ابروی سوگل بالا پرید. آلاء قبراق صاف نشست و گفت:

ـ اصلاً به تو احتیاج ندارم، خودم می‌رم به این آقا مهربونه که رئیس بیمارستانتونه می‌گم که...

سوگل عجولانه در حرفش دوید و پرسید:

ـ آقا مهربونه؟! درباره‌ی کی حرف می‌زنی؟ اولاً که رئیس پرفسور نفیسیه و این فعلاً موقتا رئیسه و در واقع نائب رئیسه و... راستی یادم رفت بپرسم تو رو با اون چه صنمی بود که باهاش گرم حرف زدن بودی؟

باز لبخندی پت و پهن روی لب‌های آلاء نقش زد و با لحن تغییر یافته‌ی صدا و حالت دادن‌های خاص به همان لب‌ها، با ژستی فهیمانه گفت:

ـ فقط یک تصادف خواهر من، گفتگوی ما با یک تصادف فیزیکی شروع شد...

لحنش عوض شد و دوباره خود آلاء شد و ادامه داد:

ـ ها، خوب شد گفتی یادم باشه فردا که رفتم درباره‌ی کار بهش التماس کنم، تهدیدش کنم که اگه قبول نکنه به خاطر ضربه‌مغزی می‌رم ازش شکایت می‌کنم.

سوگل نمی‌دانست منظور خواهرش از این مهملاتی که به هم می‌بافت چه می‌تواند باشد و در نتیجه کلافه تأکید کرد:

ـ آلاء درست حرف بزن!

چشمان درشت آلاء گرد شده و چند پلک دلبری ساختگی زد و گفت:

ـ وقتی داشتم با عجله می‌اومدم سراغ تو که به این‌جا بکشونمت، اون‌قدر هول داشتم مبادا تو زودتر از بیمارستان دراومده باشی که یه دفعه

سرم رفت توی چونه‌ی اون بابا... اوه...!

و باز ژستی آمده و چهار انگشت دستش را به علامت تعجب مقابل دهانش گرفت. حرص سوگل درآمده و با جدیت بیشتری دستور داد:

ـ درست بگو چی شده!

بالاخره آلاء دست از فیلم بازی کردن برداشت و گفت:

ـ هیچی بابا، جلوی در خوردم بهش و فکر کنم چونه‌ش رو ناکار کردم.

ابتدا چشمان سوگل از تعجب گرد شد و بعد پقی زد زیر خنده. آلاء متعجب از این حرکت، به سوگل زل زده بود و پس از تعللی که به خرج داد، محتاطانه گفت:

ـ انتظار هر عکس‌العملی رو ازت داشتم جز این؛ فکر می‌کردم الانه که به‌خاطر این برخورد ناشیانه‌م با یه مرد غریبه توبیخم هم بکنی.

سوگل با خنده گفت:

ـ اون که به وقتش حالت رو می‌گیرم که چرا چشمت رو باز نکردی اما فعلا فقط دارم فکر می‌کنم اون زاغچه‌ی سیاه‌پوش چه‌طور داره چونه‌ش رو ضدعفونی می‌کنه.

آلاء که منظور خواهرش را نمی‌فهمید فقط به او زل زده بود که یک دفعه سوگل دست از خندیدن برداشت و با لحنی کاملا جدی گفت:

ـ نمی ری با این یارو حرف بزنی و برای کار کردن بهش رو بندازی‌ها، این قدرها که نشون می‌ده آدم خوبی نیست.

آلاء در جوابش گفت:

ـ اما شاید همین آدمی‌که به چشم من و تو آدم خوبی نمی‌آد، پیش خدا بهتر از ما هم باشه. حالا برم درخواست کار بدم؟ ندیدی خودش گفت درخواست آگهی بدن؟ سوگل،...

التماس در کلام سوگل نشست:

ـ آلاء باور کن که این آدم، آدم خوبی‌نیست!قرار نیست چون بهت تن‌زده و ترسیده ناکارت کرده باشه و دو سه دقیقه‌ای باهات حرف زده که مطمئن بشه حالت خوبه، آدم خوبی‌باشه.

ـ برعکس به نظر من که آدم خوبی‌بود. نمی‌دونی وقتی از دست استادت می‌نالیدم که بی‌مروت چه طور برای یه تحقیق اذیتت کرده چه قدر ناراحت شد.

چشمان سوگل گرد شد و پرسید:

ـ مگه چی بهش گفتی؟

آلاء بی‌قید شانه را بالاانداخت و بی‌توجه به اهمیت موضوع گفت:

ـ دقیق یادم نمی‌آد اما بهش گفتم که استادت اذیتت کرده و نذاشته قبل از عید یه سر و سامونی به تحقیقت بدی و گفتم که تقاصش رو می‌بینه.

اگر به جای این رستوران گران‌قیمت در خانه بودند، قطعاً سوگل از خنده روی زمین ولو می‌شد. آلاء متوجه سرخی چهره و خنده‌ی فرو خورده‌ی خواهرش شد و هیجان زده پرسید:

ـ چی شد؟ چیز بدی بهش گفتم؟

ـ نه...! قربون دهنت برم که حرف دل متو زدی، حالا حال سر تصادفیت چه‌طوره؟

آلاء با صورتی بشاش دستی بر پیشانی کشید و گفت:

ـ خوبه اما فکر کنم چونه‌ی اون یه عمل افتاده، شوخی که نیست، سرم مثل سر آندر تیکر می‌مونه.

ـ باز زدی تو عالم کشتی کج؟!

آلاء گره‌ای در ابرو انداخت و گفت:

ـ همه چیزت خوبه‌ها إلا این مته به خشخاش گذاشتنت. من پیش فواد و یاسر و ماجد هم می‌نشستم و کشتی کج نگاه می‌کردم و بهم گیر

نمی‌دادن اما تو!

ـ من مثل اونا کاری به محرم و نامحرمی و لباس‌های ناجورشون ندارم، فقط می‌دونم که حیف این روحیه‌ی لطیف دخترونه‌ست که بخواد خشک...

آلاء در حرف سوگل دوید و گفت:

ـ خب باشه اصلاحش می‌کنم... این سر فرزند به دنیا نیومده‌ی محمد علی کِلی بوده!

سوگل ابرویی بالا انداخت و پیش از این‌که حرفی بزند و یا سوالی بکند خود آلاء با خنده گفت:

ـ خب اگه مامانمون به جای این‌که زن شیخ بشه، زن کلی شده بود، منم الان دختر کِلی بودم دیگه!

***

دشداشه‌ی بلند سفیدی برتن داشت و نی قلیانی هم در دست و به مسندی که با مرغوب‌ترین فرش دستبافت کاشان مفروش شده بود، تکیه داشت. کولرهای گازی زودتر از همیشه به کار افتاده بود و بکوب کار می‌کرد. شیخ محمد زاهد شعیب با چشمان ریزش که اثر سوختگی زیر یکی از آنها بود، زیر چشمی به رفت و آمدهای سرسرا چشم دوخته بود و کلافه می‌زد. نگاهش را چرخاند دستی به ریش خاکستری‌اش کشید و چشم‌هایش به نقطه‌ی نامعلوم دوخته شد. در عمق نگاهش حالت خاصی بود که برای نزدیکانش معنای خوبی‌به‌همراه نداشت. همه می‌دانستند ماه‌هاست که این درد رنج آور پشت نگاه شیخ می‌آید و می‌رود. این که چه طور یک الف بچه به خود اجازه داده بود پدرش را میان هم رده‌های خود

کوچک کند، در باور شیخ نمی‌گنجید! وقتی به یاد شب عروسی دخترش و حجله‌ی بی‌عروس می‌افتاد، می‌توانست با همین دستان زمختش آن قدر گردن عروس آن حجله را در هم بفشارد که او را خفه کند. عروس؟همان دختربچه‌ی بی‌دست و پایی که هرچه در سرش می‌زدند، صدایش در نمی‌آمد چه طور به خود اجازه داده بود که او را، پدرش را؛ شیخ یک عشیره‌ی بزرگ را، این چنین مضحکه‌ی خاص و عام کند؟!

از ماه‌ها پیش در نگاهش حس نفرت و خشمی موج می‌زد که تا انتقامش را نمی‌گرفت، آتش دلش را مهار نمی‌کرد. چندین ماه بود که خانه را برای هم خانه‌های خود به جهنم تبدیل کرده و هیچ کس جرأت دم کشیدن نداشت. خودش خوب می‌دانست که اگر دستش به آلاء می‌رسید، تنها چیزی که التیام بخش آبروی زخم خورده‌اش بود، ریختن خون سرخ اوست و بس.

صدای تیز و پر لهجه‌ی بشیر، مانند زنگ در گوشش نشست:

ـ سلام علیکم شیخ.

شیخ بی‌معطلی سر بلند کرد؛ یک ماهی بود که چشم به راه او داشت بلکه بشیر این بار خبری از آلاء برایش بیاورد. حالا در ته چشمان بشیر می‌توانست بی‌خبری و دست خالی بودنش را بخواند، لحظه‌ای نگذشت که با توضیحات بشیر به صحت‌اندیشه‌ی خود رسید و پرسید:

ـ خواهرش چی؟ ازش خبری ندارید؟

بشیر کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

ـ نه شیخ، هیشکی هیچی ازش نمی‌دونه. قریب چندماهه که از اون منطقه اسباب کشی کرده بودن و از اون وقت هیچ کی خبری ازشون نداشت. معذلک یه دکان دار گفت، زیره‌ای(پیرزن) که با دختره بوده همیشه می‌گفته دخترش دانشگاه می‌ره.

شیخ عصبانی و غضب آلود پنجه‌ی مشت کرده‌اش را زیر قلیان کوبید. قلیان روی تخت مفروش شده وارو شد و آب و آتش روی فرش کاشان زیر پایش پخش شد. تا آب، آتش را خاموش کند، چند گله از قالی گل زغال انداخت و لحظه‌ای بعد به جای ذغال اخگر، لکه‌های قهوه‌ای روشن بر جای مانده بود.

ـ بعد این همه وقت خبر بی‌خبریت را برایمان آوردی ملعون از خدا بی‌خبر؟

لهجه‌ی غلیظش در هنگام ادای اصوات "عین" و "ح" و حتی سبک خاص کلامش در بیان کشدار و کتابی بعضی از کلمات، نشان از لهجه‌ی عربی او داشت که زبان مادری‌اش محسوب می‌شد.

ـ شیخ، حالا شاید اشتباه می‌کنید و فرار اون هیچ ربطی به خواهرش...

ـ مغلطه نکن! اون بره‌ی بی‌دست و پا، به جز خواهر افعی‌زاده‌ش، کس دیگه‌ای را نداشت. خودم می‌دانم که مار در آستین پرورش داده‌ام! آن دخترک از طفولیت مثل مادرش چشم سفید بود. خطا نکن بِشیر، آلاء دلیری نداشت با آدمیزادی از جنس مرد فرار کنه. من فقط می‌دانم که او رفته و با حجله‌ی بی‌عروس مانده، من را خوار و خفیف کرده. هنوز که هنوز است نتوانستم بین هم قطارام سر بلند کنم. در خفا تمامشان هم رأی‌شدن که شیخ حتی عرضه نداشت یک عروس را توی حجله نگه داره... انگشت‌نمای غریب و آشنایم کرده... شراکتم توی ساخت و ساز برج الکبیر به خاطر همین مسئله به هم ریخت... سهام تجارت خونه‌م سقوط کرده... ایضاً اهل حرم هم احترام نگه نمی‌دارن... زِیره... بیا این قلیان را چاق کن!

لحظه‌ای نگذشته بود که پیرزنی فرز و چابک وارد سرسرا شد. قلیان و ذغال‌های خاموش شده را از مقابل او برداشت و به آنی از مقابل چشمش

ناپدید شد.

ـ بشیر، برو سراغ جعفر، فرهان و عبدالله را هم خبر کن و تا وقتی این بی‌آبرو را پیدا نکردید حق ندارید آفتابی‌بشید. یا خودش را می‌آرید یا جنازه‌اش را. دستتان به خواهرگیس بریده‌اش هم رسید اون قدر بزنیدش تا خون بالا بیاره و اقرار کنه اون مار خوش خط و خال رو کجا مخفی کرده. حالا برو، برو اما تا دستت پر نشده برنگرد، فهمیدی؟!

صدایش به قدری مهیب و رعب‌آور در سرسرا پیچیده بود که حتی به گوش ساکنین غرفه‌ی کناری سرسرا هم می‌رسید. غرفه‌ی دیوار به دیوار سرسرا، از آن هانیه بود و بشرا دختر خوانده‌ی هانیه که برای مدتی به‌مهمانی خانه‌ی پدر آمده و بنا بود تا زمان فارغ شدنش در همان سرای بزرگ شیخ مقیم باشد. حالا او در اتاق زن پدر جوانش مهمان بود. بعد از خاموش شدن نفیر مرگ‌آور شیخ، بشرا؛ خواهر تنی بشیر، رو به هانیه گفت:

ـ خدا به داد آلاء برسه؛ زنده نمی‌مونه. اواخر می‌دیدم که توی خودشه و صداش در نمی‌آد، پس فکر فرار تو سر داشته که ساکت مونده بود!

به‌استناد داد و ستدی که قرار بود بین شیخ محمد شعیب و پسر عمویش؛ حمود زاهد شعیب اتفاق بیفتد، بنا بود که آلاء همسر حمود شعیب شود. مردی که بعد از شیخ محمد شعیب، بزرگ عشیره شعیب می‌شد. در عوض دختر جوانِ حمود هم بنا بود که به شیخ شعیب به عنوان عروس تازه پیشکش شود. شیخ محمد شعیب برحسب تقاضای حمود شعیب، آلاء را تا این سن نگه داشته بود بلکه موانع خودی از سر راه حمود برداشته شود. خودِ حمود برای همسری آلاء شایسته‌تر از پسران عزیش بود! شیخ می‌خواست بهترین‌ها را برای آلاء نشان کند! در

واقع برای او که نه؛ برای مصلحت معاملات خودش. حمود متمول‌ترین پسر عمو بود که از دوران نوزادی آلاء برایش نشان شده بود و اختیار ازدواج او را در دست داشت. حمود شعیب با این که اختیار آلاء را در دست داشت اما صبر کرده بود تا پسرانش یک به یک از سر راهش کنار بروند و حالا این عروس جوان را برای خودش می‌خواست. اگر عجله به‌خرج می‌داد، باید او را برای یکی از پسرانش عقد می‌کرد اما او هیچ عجله‌ای برای ازدواج آلاء نداشت و صبوری کرده بود تا وقتی که دیگر مانعی برسر راه ازدواجش با آلاء وجود نداشته باشد و بالاخره وارد معامله با شیخ محمد شعیب شده بود.

به‌واسطه‌ی این داد و ستد، قرار بود هانیه هم صاحب هوویی تازه شود که بسیار جوان‌تر و زیباتر از خودِ او بود اما حالا با فرار آلاء همه چیز در هم ریخته بود! با تمام شدن حرف‌های بشرا هانیه با حسرتی که در چشمان جوان اما نگاه پیرش نشسته بود، به او خیره ماند و در دل برای خودش گفت؛ "این شیخ‌ها هیچ‌وقت از هوا نمی‌افتن و سیری ندارن؛ هرروز هم دنبال یه زن جوون‌ترن. مادر آلاء هم قربونی همین هوا و هوس‌ها شد! سرنوشت مادرش درسی شد برای آلاء، تا خودشو از منجلاب نجات بده، کاش منم به اندازه‌ی آلاء دل وجرأت داشتم و راضی به‌زندگی سخت، یا حتی مرگ می‌شدم اما تن به این خفت نمی‌دادم! هر چند... پدرم...!"

از پنجره‌ی مشبک غرفه که نسیم خنکی را از جانب سرسرا به‌صورتش می‌کشید، نگاهش برهیکل نخراشیده و پیر شیخ چرخید وباز امتداد نگاهش برگشت برشکم برجسته‌ی خود که فرزند هفت ماهه ی او را حمل می‌کرد. او هم سال پیش آزاد بود؛ راحت و رها با یک دنیا آرزویی که حالا به مشتی خاکستر تبدیل شده بود. او هم مثل آلاء ناگهان در برابر

تندبادی قرار گرفت و در نهایت، تن به شکستن وفروپاشیدن داده بود! آلاء تا توانست مقاومت کرد و زمانی که فهمید دیگر کاری از دستش ساخته نیست؛ فرار کرد اما او تن به قضا داده بود! اجازه داد تا این پیر کفتار چون لاشخوری که به مرداری تازه رسیده است، جوانی‌اش را به تاراج ببرد. بعد او هم به فهرست زنان بازنشسته‌ی حرم شیخ پیوسته و مانند تفاله‌ای دور ریخته شده بود. شیخ قصد داشت به سراغ زنی جوانتر از او برود. چه طور شیخ بعد از داشتن پانزده نوه هنوز تا به این حد دنبال هوای دلش بود؟!

باز نگاهش به سمت شکمش کشیده شد و بعد بر روی بشرا که او هم باردار بود. بشرا خواهر ناتنی فرزند او محسوب می‌شد در حالی‌که تفاوت سنی این مادر جوان با دختر خوانده‌اش، بشرا، پنج سال بیشتر نبود. اشک در چشمش نشست و به یاد فرهان افتاد. بیچاره فرهان در این مدت چند تار سفید در موهای شقیقه‌اش نشسته بود. چه کسی فکر می‌کرد که این پدر حتی به عشق و خواسته‌ی پسرش هم توجه و رحم نکند؟! تا قبل از اینکه به این روز بیفتد، فکر می‌کرد فرهان پدر بچه‌ای خواهد بود که او در بطن دارد و نه این که برادر ناتنی طفل بی‌گناه او باشد. " خوش به حال آلاء... کاش من هم مثل آلاء..." این جمله را در این مدت چند ماهه بارها و بارها برای خود تکرار کرده و اکنون به یکی از آرزوهای دور و درازش تبدیل شده بود. شاید او هم می‌توانست سرنوشتی بهتر از این روزگار داشته باشد اگر... فرهان... کاش مثل آلاء... خوش به حال آلاء... بیچاره آلاء...

●●●

دیشب خیلی سعی کرد که آلاء را از فکری که در سر داشت پشیمان کند. به هزار و یک روش رو زد اما مرغ خواهر جوانش فقط یک پا داشت و می‌خواست به هر راهی شده کارمند شود؛ آن هم کارمند این بیمارستان. آلاء چه می‌دانست که کار کردن چه قدر سخت است به‌خصوص برای او. نمی‌دانست جذابیت کار کردن تنها چند روز است و بعد از آن اوست و خستگی. نمی‌دانست بعدها باید یک فوج آقا بالا سر داشته باشد آن هم نه از نوع آقا بالا سری که از یک رگ و پی هستند. توفیر آقا بالاسر خانه و خانواده با آقا بالا سر محل کار، زمین تا آسمان است. این‌ها را نه می‌فهمید و نه می‌خواست که بفهمد او فقط یک چیز می‌خواست؛ کار، آن هم در این بیمارستان ونه هیچ‌جای دیگری. هرچه قدر سوگل نصیحتش کرده بود که؛" تو که می‌خوای کار کنی بگرد و کاری متناسب با رشته‌ی تحصیلیت پیدا کن" گوشش بدهکار نبود و می‌گفت هیچ‌کس سر جای خودش نیست او هم مثل بقیه! این‌قدر سوگل گفت و آن‌قدر آلاء گفت که سوگل مجبور شد پرچم سفید را بالا ببرد و کوتاه بیاید؛ این شد که اکنون این‌جا و پشت در این اتاق ایستاده بود.

دل به خدا سپرد و زیر لب بسم الله گفته و تقه‌ای به در زد. متعاقبش صدای نخراشیده‌ای را شنید که خواست وارد شود و در را با احتیاط باز کرد. نائب رئیس بیمارستان سر بلند کرده و نگاه کوتاهی بر او انداخت وبعد از مکث کوتاهی با لحن خشک و دوباره در یک کلام گفت:

ـ بفرمایید!

سوگل نمی‌دانست چرا تا چشم این مرد به او می‌افتاد، قیافه‌اش طوری می‌شد که احساس می‌کردی حالت تهوع گرفته، حتماً فکر می‌کرد که از تمام وجود سوگل میکروب و ویروس است که در محل کارش می‌بارد. کم کم داشت پشیمان می‌شد و می‌خواست دمش را بگذارد روی کولش و

برگردد اما همین دو دلی باعث شد که این بار لحن معترض نائب رئیس را بشنود:

ـ چرا استخاره می‌کنید؟!... منتظر دعوت نامه هستید تا تشریف بیارید داخل دفتر؟!

استخاره!... احساس کرد که او کلمه‌ی استخاره را به حالت استهزا گفت؛ حتماً باز هم می‌خواست بهانه‌ای پیدا کند و با لحن پر از نیش و کنایه، تمسخرهایش را به ریش او ببندد. شیطان می‌گفت که دهانش را باز کند... نه؛ در این لحظه به مساعدت این مرد احتیاج داشت پس نباید کاری می‌کرد که او جری شود، به خصوص که در این مدت متوجه انعطاف ناپذیری او شده بود. اگر به این دکتر میرفخرایی بود که می‌گفت فقط خدا ما را ساخت و پرداخت وانداخت توی این دنیا تا خودمان هرغلطی دلمان خواست انجام بدهیم! خب حتماً خودش هر وقت هر کار که دلش خواسته انجام داده که این طور فکر می‌کند. مطمئناً پیش خودش فکر می‌کند اگر به این جایی رسیده است که حالا ایستاده، فقط نتیجه‌ی تلاش و زحمت خودش بوده. برخلاف او، سوگل مطمئن بود که او حتی اگر تلاشی هم کرده و علاقه‌ای هم به این حرفه داشته یا حتی درسی خوانده، همه‌ی این‌ها به واسطه‌ی خواست و اراده‌ی خدا بوده است که نظر لطفی به‌او داشته. با این وجود حالا به کرسی نشاندن حرف‌های خودش، در مقابل خواست آلاء چندان اهمیتی نداشت و باید زورگویی‌های این مرد را ندیده می‌گرفت. ناچار با احتیاط گفت:

ـ سلام آقای دکتر.

ـ چه عجب! فکر کردم برای قوه‌ی ناطقه‌ی پرستار جدیدمون مشکل خاصی پیش اومده!این طرفا؟!... کی شما رو شاکی کرده؟! قیافه‌تون مثل همیشه نیست!

سوگل در دل نالید، "پس از ریخت و شمایلمم ناچاریم می‌پاره!" دوست داشت از ته دل به حال خود و آلاء زار بزند که روزگار آنها را محتاج چه کسانی کرده اما می‌دانست حالا وقت بغض کردن نیست، پس شانه‌اش را صاف کرد و گفت:

ـ ممنون از لطفتون، توی این مدتی که این جا بودم شما همیشه به من نظر لطفی داشتید!

تمسخر در نگاه دکتر میرفخرایی موج می‌زد و با همان صورت سنگی گفت:

ـ اختیار دارید، هنوز مونده تا همه‌ی لطفمو نسبت به خودتون ببینید، حالا... امرتون؟!

"نه، انگار قصد نداره مثل من از در دوستی وارد بشه! باید پوست کلفت‌تر از این باشم که با شنیدن این متلکا جا خالی کنم، بهترین کار اینه که خودمو به نشنیدن بزنم! این آدم کسی نیست که من خودمو نگران حرفاش بکنم. مثل زاغچه‌ها انگار همیشه عزادار باباشه!" این حرف‌ها را مرتب در ذهن خود می‌گفت و بالاخره خود را به آن راه زد و گفت:

ـ اومدم بلکه در رحمت الطاف شما به سوی این بنده‌ی حقیر باز بشه و نظر لطفی بهش بکنید.

"لعنت به تو سوگل! مثلاً خیر سرت می‌خواستی آدم باشی پس این لحن پر کنایه چیست؟!"

ـ عجب!... (چند لحظه سکوت و این بار با لحن خاصی ادامه داد) خب... پس چرا نمی‌شنید؟! فکر کنم کاری که از دست منِ بنده‌ی خدا هم ساخته باشه، باید شنیدنی باشه! سرا پا گوشم.

ـ نه ممنون، سرپا راحت‌تر می‌تونم حرف بزنم.

شهریار با همان چهره‌ی سنگی و بی‌روحش در حالی‌که فقط برق

خبائثی در نگاهش نشسته بود، گفت:

ـ قیافه‌تون به آدمای طلبکار نمی‌خوره، پس حتماً تقاضایی دارید، بگید می‌شنوم ولی قول نمی‌دم که انجامش بدم.

سوگل دندان قروچه‌ای پنهانی کرد. بدش نمی‌آمد چیزی دم دستش بود و می‌توانست بی‌هیچ عقوبتی آن را در مغز این دکتر پر مدعا... در دل از خدا کمک خواست تا عنان اعصاب و زبانش را از دست ندهد و باز در دل نالید؛ "اصلاً لعنت به این آلاء... نه؛ زبونت لال سوگل!" فکرش را از آلاء برید و بُراق او را نگاه کرد. می‌خواست خشمش از آلاء را معطوف او کند:

ـ من نیومدم که با شما بجنگم آقای دکتر.

آقای دکتر(!) به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و نگاه براق سوگل را با بروبر نگریستنش جواب داد و گفت:

ـ می‌دونم،... از اول گفتم قیافه‌تون به آدمای طلبکار نمی‌خوره؛ جنگنده هم به نظر نمی‌رسید، حرص و غضبی رو که مدام دارید با آب دهنتون فرو می‌دید، می‌تونم ببینم! حرفتونو بزنید؟

ـ پس می‌شینم!

او با دست به صندلی اشاره کرد و گفت:

ـ همون اول تعارف کردم!

سوگل روی نزدیکترین صندلی به در خروجی نشست و گفت:

ـ بی‌مقدمه می‌رم سر اصل مطلب؛ خواهرم دیروز شنید که بخش پذیرش درمانگاه احتیاج به نیرو داره و...

نگاه میرفخرایی جوری عوض شد که جرأت نکرد ادامه بدهد؛ انگار داشت کفر می‌گفت! هرچه بود نگاه مشکوک او حالت مو از ماست کش پیدا کرده بود. وقتی سکوت یکدفعه‌ای سوگل و مکث طولانی‌اش را دید، کمی خودش را از روی میز جلو کشاند و با لحن خاصی پرسید:

ـ و چی؟! بگید، می‌خوام بدونم خواهرتون چی خواسته؟!

انگار می‌دانست حرف سوگل چیست، می‌خواست شکستنش را ببیند ولی سوگل ناچار بود ادامه بدهد:

ـ خواهرم خواسته... چه طور بگم... بذارید اول بابت حرفی که دیروز خواهرم به شما گفته یه معذرت خواهی بکنم. اون نمی‌دونست که کی باعث شده تحقیق من...

باز هم حرفش نصفه ماند؛ "چرا این جور نگام می‌کنه؟! ارث پدرشو که من نخوردم!" شهریار با همان نگاه عذاب آورش میان حرف او آمد:

ـ اتفاقاً حرف‌های شیرینی می‌زدند! و لبخند پر معنایی روی لب‌هایش نشست.

"اصلاً اشتباه کردم، باید دندان روی جگر خودم و آلاء می‌گذاشتم و صبر می‌کردم تا هفته‌ی بعد که پرفسور..."

لبخندی روی لب‌های شهریار نشسته بود که به نظر سوگل چندش‌آورتر و پرتمسخرتر از آن لبخند در دنیا وجود نداشت. همین لبخند رشته‌ی افکارش را برید و مو روی تنش سیخ کرد وباز در دل با خود شکوه کرد؛ "نه، این مرد کمر بسته که هرطور می‌تونه منو تحقیر کنه!! نگار بهتره همون هفته‌ی بعد بیام!"

با این فکر بی‌هیچ کلام ویا حتی نگاهی به جانب او، بلند شد و به سوی در رفت که صدای شهریار را شنید:

ـ خانم زاهد!... صبر کنید، چرا حرفتونو تموم نکردید؟!

سوگل نیمه‌ی راه برگشت و گفت:

ـ چون به جای دو گوش شنوا، یه مشت گره کرده روبه‌روی خودم می‌بینم، تو عمرم نشنیدم که بشه با یک مشت گره کرده‌ی خصمانه حرف زد!

میرفخرایی برطبق عادت همیشگی یک دستش را بالا برد اما این بار به‌نشانه‌ی کوتاه آمدن خودش نه برای به سکوت کشیدن مخاطبش و با همان لبخند لحظات قبلش که برای سوگل تحمل ناپذیر بود، اعلام کرد:

ـ من تسلیمم، اینم نشونه‌ش؛ می‌بینید که...!مشت کجا بود؟

ـ پس... اگه بشینم دیگه حرفی از تمسخر و نیش و کنایه نیست؟

به گمانش می‌رسید میرفخرایی شمشیرش را غلاف کرده چون بلافاصله بعد از این سوالش، بساط خنده از روی لب‌های او جمع شد و با لحنی که آرام‌تر از قبل بود، جواب داد:

ـ بذارید خودم حدس بزنم که کار شما رو هم راحت‌تر کرده باشم چون این‌طور که پیداست من هر حرکتی انجام بدم به چشم شما اعلام جنگ می‌رسه! و اما حرف شما... احتمالاً خواهرتون تصمیم گرفته شاغل بشه، درست نمی‌گم؟!

سوگل جوابی به او نداد که خود میرفخرایی پیْ حرفش را گرفت و ادامه داد:

ـ حتماً خواهرتون متوجه شده براش امکانی به وجود اومده تا بتونه جایی که خواهرش مشغول به کار شده، دنبال شغل مناسبی بگرده و بالطبع شما رو واسطه‌ی تصدی این شغل کرده!

"نکنه که وقتی توی هتل داشتیم حرف می‌زدیم اون‌جا گوشی‌ای، میکروفونی چیزی جا سازی کرده ؟!"

هر چه بود، او خیلی چیزها می‌دانست! نگاه متعجبش را به طور مستقیم به میرفخرایی دوخت اما زود امتداد این نگاه را برید و بعد از لحظه‌ای کوتاه شنید که او می‌گوید:

ـ تعجب نکنید، بنده‌های خدا هم عقل و شعور دارن، واسه همینم بعدها باید حساب کتاب پس بدیم وگرنه که خدا به بنده‌هاش می‌گفت

حساب کتابی در کار نیست و همه چی رو خودش گردن می‌گرفت!

" بازهم طعنه! باز هم لغزهای نون و آبدار! انگار منِ بیچاره با حساب و کتاب خدا مشکل دارم؟ انگار نمی‌فهمم که خودِ انسان هم خرد و عقل و شعور داره! هرچند اگه همه‌ی با شعورها قرار بود لنگه‌ی این یکی از آب در بیان که همون بهتر هیچ کسی در دنیا شعور نداشته باشه!" هنوز فکرش درگیر حرف‌های میرفخرایی بود که باز خود او توضیح داد:

ـ حرفتون نصفه موند ولی همون نیم جمله‌ی ناقصتونم پیامشو به من رسوند.

این توضیح فکر سوگل را از همه‌ی بگو مگوهای ذهنی‌اش خالی کرد و سر به زیر و خجالت زده گفت:

ـ ببخشید اما ما واقعاً به این کار احتیاج داریم!

خودش هم نفهمید چرا به جای کلمه‌ی آلاء از کلمه‌ی "ما" استفاده کرده بود اما به چشم بر هم زدنی متوجه شد که مخاطبش از اشاره‌ی او به کلمه‌ی "ما" تعجب کرد چون به یکباره نگاهش تیز شد و تاکید کنان پرسید:

ـ شما؟... اینو دیگه واقعاً نمی‌تونستم حدس بزنم، لااقل یه راهنمایی بفرمایید! نکنه می‌خواید هردوتونو با هم استخدام کنیم؟!... هرچند اگه این‌طورم باشه، فکر نمی‌کنم ضرر کنیم، شما بی‌شک پرستار نمونه‌ای خواهید شد فقط اگر...

سوگل فرز و قبراق صاف نشست، نمی‌خواست حال که شانسش گل کرده به راحتی از دستش بدهد؛ همین اشتباه لُپی می‌توانست به شانسی تبدیل شود پس آن را در هوا قاپید و بی‌درنگ پرسید:

ـ اگر؟!

ـ ولش کنید، باز من یه حرفی می‌زنم، شما هم که آماده‌ی هجوم به

دشمن!

از این حرف میرفخرایی دل چرکین شد و با سماجت تکرار کرد:

ـ اگر چی؟

شهریار فقط بروبر نگاهش کرد یعنی؛" خودت آدم فهمیده‌ای باش و از نگاهم بخوان اگر چی!"

ـ حرفتون رو بزنید...

ـ اگه فقط لطف کنید و این بیمارستانو با سازمان مددکاری خودتون اشتباه نگیرید برای من کافیه! و شانه‌اش را پس از این کلام بی‌قیدانه بالا انداخت. سوگل با حرص لب‌هایش را برهم فشرد؛ آن بر و بر نگاه کردنش هم از اول همین پیام را در خودش داشت! سوگل دوست داشت در همان لحظات بلند شود. اوچه وقت و چه‌طور به این مرد اجازه داده بود که این‌گونه پایش را از گلیمش درازتر کند؟! باید حرف دلش را می‌زد پس با ملایمتی که ته آن ملامتی سنگین نشسته بود، پاسخ داد:

ـ من اگه هر وقت احساس کنم بنده‌ای از بنده‌های خدا گرفتار تقدیر و سرنوشت شومی شده، تا جایی که بتونم دلداریش می‌دم که باید با خواست خدا کنار بیاد و به اراده‌ی پرودگارش گردن بذاره. کاری که خودمم همیشه کردم و می‌کنم. من بنده‌ی خدام آقای دکتر، نه بنده‌ی بنده‌هاش، همیشه هم بنده‌ی خدا می‌مونم!

با این حرف‌ها که نشان از زبان درازی‌اش داشت دیگر می‌دانست که اکنون در این بیمارستان برای "ما" کاری وجود ندارد اما هنوز امید داشت که آلاء به خواسته‌اش برسد و با این خیال باز با سماجت ادامه داد:

ـ حالا از من گذشته، می‌تونم به خواهرم بگم که برای استخدام بیاد بیمارستان یا اونم جوابش می‌کنید؟ مطمئن باشید به خاطر خواهرم خیلی این‌جا سر نمی‌زنم که بخوام جو بیمارستان رو با رفتار مددجویانه خودم

میکروبی و مسموم کنم!

دکتر میرفخرایی فهمید او از عمد کلمه‌ی میکروب را به کار برده چون بی‌درنگ در پاسخ به سوالش، تذکر داد:

ـ مثل این که حالا نوبت شما شده که طعنه بزنید!

سوگل لبخندی کنایه آمیز برلب راند و گفت:

ـ پس خودتونم قبول دارید که تا الان فقط کنایه می‌زدید؟

این سوال را بی‌جواب گذاشت و در عوض گفت:

ـ من مشکلی با استخدامش ندارم، فقط باید مسئول بخش استخدامی کارکنان بیمارستان باهاش یه مصاحبه‌ی شغلی بکنه و اگه شرایط لازمو دارا بود، قرارداد تنظیم بشه و شروع به کار کنه.

دل سوگل گرفت و به خود نهیب زد؛ "اگه تو هم جای بحث و جدل بی‌مورد، ساکت مونده بودی و هرچی گفته بود می‌گفتی حق با شماست، الان تو هم یه شغل مناسب و آبرومند داشتی و... نه خدایا روزی رو نیار که سوگل بخواد غرور و مناعت طبعش را با مال و مکنت دنیا عوض کنه. برای من، تو کافی هستی، همین که تو رو داشته باشم انگار همه چیز دارم!"

ـ پس به خواهرم خبر می‌دم که برای مصاحبه به مسئول استخدام مراجعه کنه.

ـ بهشون بگید اگه مسئول استخدام از شرایط ایشون راضی بود و قرار استخدامشون صادر شد، بعد از اون مستقیم بیاند پیش خودم تا زودتر دستور شروع به کارشونو اعلام کنم.

حرفی که از استخدام سوگل زده بود دیگر ادامه‌ای نداشت و انگار که کاملاً از حرفش پشیمان شده بود. سوگل احساس بدی داشت اما می‌دانست که زور این دکتر به خواست خدایش نخواهد چربید؛ این

اعتقاد قلبی‌اش بوداروی پا ایستاد و به سوی در رفت، هرچند قیافه‌ی آدم‌های شکست خورده را به خود نگرفته بود اما از درون شکسته بود. هم شغل مورد نیازش را از دست داده بود هم... جایی را که می‌توانست امیدهای زیادی را به او بدهد، این جا مقر فرماندهی او بود... اویی که برای سوگل همه چیز و همه...

"به‌هیچ چیز فکر نکن، دیگه بسه! سوگل زاهد قوی‌تر از این حرفاست!"

ـ خانم زاهد؟

صدای شهریار وادارش کرد تا بی‌آن‌که به جانبش برگردد، بگوید:

ـ ممنون آقای دکتر، به خاطر لطفی که در حق خواهرم کردید.

منظورش از صدا زدنش همین بود؛ این که تشکر نکرده از اتاقش بیرون نرود! دوباره راه افتاد برود که باز هم صدایش کرد:

ـ خانم زاهد؟! این بار دومه که صداتون کردم، صبر کنید!

سوگل برگشت و به اویی که نگاهش نمی‌کرد، نگاه کوتاهی انداخت. نمی‌فهمید دیگر چه چیزی بیش از تشکر باید می‌شنید تا رهایش کند به‌حال خودش باشد؟ بی‌حوصله پرسید:

ـ بفرمایید؟

هنوز هم شهریار نگاهش نمی‌کرد. حس کرد حرف یا مطلب ثقیلی روی زبانش سنگینی می‌کند که نگاهش را آن‌طور با سماجت روی میز کارش چسبانده، حتماً می‌خواست تمرکزش را برای سخنرانی و نطقش از دست ندهد!

ـ ببینید خانم زاهد، بذارید راحت و خلاصه حرفمو بزنم، من به مددکار اجتماعی نیازی ندارم که استخدامش کنم، ولی به پرستار احتیاج دارم! اگه مایل بودید، بگید تا قرارداد یک ساله ببندیم اگه نه، این شما اونم

سرنوشتی که خودتون با دست خودتون رقم می‌زنید و از خیر شغل مناسبی می‌گذرید! فقط لطف کنید و در اون صورت، بی‌کاری و از دست دادن این شغل رو گردن من نندازید. تا فردا بهتون فرصت می‌دم تصمیم نهایی رو بگیرید؛ اگه نظرتون برگشت، من و این بیمارستان و البته فکر کنم پرفسور به شما خوش آمد خواهیم گفت!

کمی طول کشید تا سوگل حرف او را در ذهن حلاجی کرد. دوست داشت از خوشحالی جیغ بکشد. وقتی قدم در این اتاق گذاشته بود، فقط برای آلاء دنبال کار می‌گشت اما حالا اراده‌ی خدایش برای هردوی آنها کار جور کرده بود. نمی‌خواست بیشتر از این حاضر جوابی‌کند که شانس داشتن این کار را از دست بدهد. در نگاه این دکتر جوان هنوز هم آمادگی ادامه‌ی بحث و جدل را می‌دید اما او خیال نداشت پر به پرش بدهد؛ به‌این کار نیاز داشت!

از دفتر ریاست که بیرون آمد، نمی‌دانست چه طور و چه گونه این خبر را به آلاء برساند که پس نیفتد. در همان بین به خودش نوید داد؛ "می‌دونی مهم چیه سوگل؟مهم اینه که این آدم از خودراضی که حتی از راه رفتن تو هم ایراد می‌گیره و فکر می‌کنه که با هرقدمت جایی از این ملک آباء و اجدادیشو آلوده می‌کنی؛ به خوب بودن کارت اعتراف کرد!همین آدمی‌که اون همه مدت توی اون زیرزمین استرلیزاسیون حبس کرد و میکروب به خوردت می‌داد. آخ خدایا شکرت. باید زودتر برم نماز خونه و دو رکعت نماز شکر برای خدایی که عاشقانه می‌پرستمش و به اراده‌ش ایمان دارم، بجا بیارم!"

***

شهریار چند ساعتی می‌شد که به ویلای لواسان رسیده بود و عاقبت برای دست به سر کردن دیگران، به بهانه‌ی خستگی و نیاز به استراحت،

خود را به اتاقش رساند تا ساعتی با خود خلوت کند. جدیداً به هیچ وجه حوصله‌ی جمع را نداشت و آستانه‌ی تحمل دیگران برایش به قدری پایین آمده بود که تنهایی را به هر وضعیت دیگری ترجیح می‌داد. این تغییر آب و هوا به پیشنهاد عمه زاده برایش تجویز شده بود بلکه زمینه‌ی استراحت بعد از آن یک هفته کارطاقت فرسا را ضمن همین استراحت دو روزه برای همکار جوانش مهیا کند... اما چه استراحتی؟! اگر به خود شهریار بود، دلش می‌خواست برای استراحت به جایی پناه ببرد که اثری از آدمیزاد دو پا دور و برش نباشد، چه برسد به جایی که چشم‌ها روی او متمرکز شده وهمه مدام در پی آن هستند که کاری کنند تا به او خوش بگذرد. عمه زاده بعد از باز گشت از تعطیلات یک هفته ای، اولین بار که او را دید مدتی مات سرو قیافه‌اش شده بود؛به‌خیالش رسیده بود که بار مسئولیت هفته‌ی اول تعطیلات نوروزی و خستگی ناشی از کار و مشکلات بیمارستان، اعصاب شهریار را به هم ریخته است. بالاخره هم با لحن نگرانی گفته بود:

ـ زلزله هشت ریشتری هم اومده بود، نباید این سر و قیافه‌ای می‌شدی؛همه‌ی وجودت داد می‌زنه که خسته و آشفته‌ای! ببینم، این‌جا چه خبر بوده که تو رو این‌طوری به هم ریخته؟!

شهریار به ظاهر خود را سرگرم مطالعه‌ی پرونده‌ی بیماری نشان داد که روی میزش باز بود و مختصر و کوتاه جواب داد:

ـ مشکل همیشگی تعطیلات که هردومون باهاش آشنایی داریم!

نگاه تیز پرفسور همچنان روی صورت او بازی می‌کرد که وادار شد سر را بالا بگیرد و بپرسد:

ـ چرا این‌جوری نگاه می‌کنید عمه‌زاده؟!

ـ مطلبی پیش اومده که نمی‌خوای با من در میون بذاری!... درست

فهمیدم؟!

پرفسور هوش بی‌نظیری داشت که همیشه در همه‌ی کشفیاتش چه در طب و چه درمناسبت‌های دیگر به کمکش می‌رسید، بیشتر مواقع حدس‌هایش حتی در مورد روحیات آدم‌های اطرافش هم به خطا نمی‌رفت!شهریار به ناچار سری به علامت رد جواب او تکان داد، نگاهش برگشت روی پرونده وگفت:

ـ خودتون می‌دونید هیچ چیزی نمی‌تونه از شما پنهان بمونه! منم مو به‌موی گزارشات رو به اطلاعتون رسوندم، فکر می‌کنم فقط کمی احساس کسالت و خستگی می‌کنم که طبیعتاً بایدم همین‌طور باشه. ازدحام بیمارای اورژانسی سوانح نوروزی هم این مدت دیگه عمده‌ی کارمون بوده که متاسفانه برای بعضیاشون هم نتونستیم کاری بکنیم و چند نفری تلفات داشتیم!

پرفسور روی مبل چرمی‌دفتر نشست و در حالی که هردو پایش را در امتداد مبل جلوکشیده بود، دست‌هایش را پشت سرش برهم قفل کرد و با لحن بی‌تفاوتی گفت:

ـ چیز تازه‌تری بگو، مرگ و میر چند تا بیمار برای پزشک متخصص پیوند نمی‌تونه حادثه‌ی تکان دهنده‌ای باشه، شاید حتی باعث رضایتشم باشه چون چند تاکیس پیوندی مناسبو در اختیارش گذاشته!

شهریار کلافه شده بود، هرحرفی می‌گفت، پرفسور باز علیه خود او استفاده‌اش می‌کرد! ناچار سکوت کرد که خود پرفسور دوباره پی حرفش راگرفت:

ـ باشه باور کردم!خب... حالا پیشنهادم برای توابه‌نظر من همون نسخه‌ای که برا من تجویز کردی باید برات تجویز کنم، یه استراحت دو سه روزه در کنار خونواده برات بهترین درمانه! صدف و شهربانو رو

برمی‌داری و به اتفاق کبلایی یکی دو روزی راهی ویلای لواسون می‌شی. فکر می‌کنم این طوری که الان هستی حتی توی آشپزخونه‌ی بیمارستان هم نمی‌تونی کارآمد و مفید باشی چه برسه به اتاق‌های عمل و پیوند اعضا!

ـ من خوبم عمه زاده، باور کنید!

ـ حرف محال نزن، همین که گفتم، لااقل دو روزی برو و فقط استراحت کن!

حالا شهریار ویلای لواسان بود و حتی از ساعات اولیه‌ای که رسیده بود هم آشفته‌تر! می‌دانست همه ی این آشفتگی‌هایش برمی‌گردد به‌حضور شخصی در زندگی‌اش به نام سوگل زاهد! از آن لحظه‌ای که به‌قصد گفتن تقاضایش به دفتر ریاست وارد شده بود، فصل تازه‌ای در روابطش با او رقم خورده بود که دیگر اختیاری بر افتتاح و اختتامش در خود نمی‌دید. شهریار حس می‌کرد این فصل تازه می‌تواند کل زندگی‌اش را زیر و رو کند و همه‌ی اضطرابی‌که به جانش چنگ انداخته بود، حاصل همین تصوراتش بود. می‌خواست هرطور شده جلوی شکوفایی هرچه بیشتر این رویداد را در زندگی‌اش بگیرد، اما چه‌طور و به چه نحوش هنوز برایش مجهول بود! تصمیم داشت در خلوت تنهایی‌اش با خود صادق‌تر از همیشه باشد، شاید این صداقت می‌توانست کمکی برای حل معضل تازه‌ی زندگی‌اش باشد و راهی پیش پایش بگذارد که بیشتر از این درگیر این قضیه نشود!... روی تخت اتاقش دراز کشید، به عمد باز هم آن روز را پیش چشمش آورد و همه چیز را برای بار چندم در ذهنش مرور کرد اما این‌بار عنصر صداقت را پر رنگ‌تر از هردفعه‌ی دیگری چاشنی مرور این خاطره ساخت و به یاد آورد...

آن روز بعد از تقه‌ای که به در خورد، بی‌آن‌که توجه‌اش را از روی

پرونده‌ی باز شده جلوی نگاهش بر دارد، به گفتن بفرمایید اکتفا کرد؛ به هرچه و جه فکر نمی‌کرد کسی که پشت در منتظر اجازه‌ی ورود است، سوگل زاهد باشد! حضور این دختر احساسات متناقضی را در او ایجاد می‌کرد که هرچه می‌گذشت بیش از پیش آزارش می‌داد. با دیدن سوگل، آب دهانش را بلعید بلکه رفتار شایسته‌ی موقعیت و مقامش را پیدا کند و با یک تعارف کوتاه دیگر، خودش را خلاص کرد. نگاه سوگل حال خاصی داشت، حالتی که با همیشه متفاوت بود؛ پیدا بود تقاضایی دارد که از بیانش عاجز است. شاید می‌خواست میرفخرایی کمکش کند یا شاید هم کارشکنی در کارش نکند تا زودتر تحقیقش را به انجام برساند و از شر این بیمارستان و آدم‌های پر ادعایی مثل او رها شود. قدمی داخل آمد اما همچنان در بیان حرفش تردید داشت. شهریار فکر کرد بهتر است کمکش کند بلکه راحت‌تر تقاضایش را به زبان بیاورد و هردو نفرشان زودتر از شر آن بلاتکلیفی اضطراب‌آور رها شوند. یکی از مشکلاتی که در هر بار دیدار با این دختر داشت، درگیری خود با خودش بود و همین درگیری‌ها بود که سخت عاجزش می‌کرد. خودش بهتر از هرکسی می‌دانست که با دیدن او، گاهی بی‌ریا و بدون توجه به عواقب رفتار و تصمیماتش دوست دارد به نحوی نا ملموس کمکش کند. در عوض این را هم به خوبی می‌دانست که هر وقت نگاه دختر گستاخ می‌شد، از ته قلب آرزویی نداشت جز مالیدن پوزه‌ی او به خاک و دیگر هیچ رحم و شفقتی در کارش نبود!

آن روز و آن لحظه از معدود مواردی بود که می‌توانست احساس عجز و ناتوانی را در نگاه زاهد بخواند. در کمال ناباوری و برخلاف همیشه که این‌طور مواقع نرم خوتر می‌شد، به ناگهان حسی در قلبش زبانه کشید که دوست داشت به عمد باعث رنجشش شود. شاید حرف‌های دیروز

خواهرش، کینه‌ای را در دلش کاشته بود که آتش این کینه فقط به همین نحو خاموش می‌شد. بعد از آن ملاقات مدام با خودش فکر کرده بود؛ "ببین چه حرفایی در مورد من به خواهر از همه جا بی‌خبرش گفته که اون‌طوری منتظر بود چوب خدا به فرق سرم فرود بیاد و انتقام خواهر بی‌گناهشو از من بگیره!" این افکار که از شب قبل ذهنش را به بازی گرفته بود، وادارش می‌کرد تا با لحن پر طعنه‌ای با سوگل حرف بزند.

اما حالا که فکرش را می‌کرد با خود می‌گفت؛ "شایدم علت این رفتارم، ریشه در هیچ کینه‌ای نداشت. شاید... خب این بار قرار بود از همیشه با خودم صادق‌تر باشم، پس باید اعتراف کنم که هر بار این نگاه عصیان زده‌تر می‌شه، برق چشم‌هاش بیشتر از همیشه دلمو زیر و رو می‌کنه و من این حالت نگاهشو دوست دارم!"

به‌قدر کافی صداقت به خرج داده بود و طاقت بیشتر از آن را نداشت. او هنوز هم نمی‌خواست به این روی سکه فکر کند و اجازه دهد تا این قضیه در خیالش پر و بالی بگیرد!

ذهنش دوباره به همان روز برگشت؛ در آن شرایط و بعد از آنکه از لب‌های زاهد شنیده بود منتظر است تا نظر لطفی به خواسته‌اش داشته باشد، به یکباره چنان غروری برداشت که همه‌ی وجودش را به آرامش کشید و زبانش را باز هم تیزتر کرد. اوج گرفتن غرورش به حدی بود که حتی اجازه نمی‌داد تسلطی برخودش داشته باشد! قدم بعدی را باترفندی مسالمت‌آمیزتر برداشت تا به هر ترتیب بود، سر از خواسته‌ی سوگل در بیاورد. بلافاصله با اولین جمله‌ی نیم‌بندی که از زبان سوگل خارج شد، تا ته خط را رفت. او آمده بود تا برای خواهرش تقاضای شغلی کند ولی حرف عجیبی که زد، همه‌ی هوش و حواس شهریار را به خود بلعید؛ او گفته بود "ما" به این کار نیاز داریم! چه رازی پشت این حرف پنهان بود؟!

احتیاج به هوش سرشاری نبود تا بداند آن‌ها وضع مالی خوبی ندارند. سوگل زاهد همیشه ساده و بی‌زیور آلات در محل کارش حاضر می‌شد ولی خواهر جوانترش، غرق در زیورآلاتی بود که به یقین مبلغ قابل توجه‌ای پول بالایش رفته بود. شهریار به هیچ وجه نمی‌توانست آن همه طلا و زیور آلات را در دست و بال خواهر سوگل توجیه کند! و همان وقت با خودش فکر کرده بود؟ "اسمش چی بود؟!... آلاء!"... خواهر بزرگتر همین اسم را با لحن متعجب و حیرانی صدا زده بود و همان وقت هم به فکر شهریار رسیده بود که چه اسم غریب و نا آشنایی به زبان آورده؟!

ذهن شهریار در آن لحظه که او درخواست کار کرده بود و از نیازشان به این کار دم زده بود، هنوز درگیر رسیدن به پاسخ سوالش بود که سوگل حرف تحقیقش را پیش کشید. او نشان داد خبردار شده خواهرش به قدر کافی برای شهریار خبر چینی کرده است. آن میان ناخواسته از یادآوری حالت چهره‌ی آلاء و توصیفی که از او کرده بود، لبخندی روی لب‌های شهریار نشست و از خود پرسیده بود؛ "آگه خواهره می‌دونست اون استاد از خدا بی‌خبر، خود من بودم، بازم این حرفا رو می‌زد؟!"

هنوز سرگرم مزه مزه کردن آن حس خوشایند بود که سوگل بی‌هوا از جا پرید و قصد رفتن کرد. شهریار با تیز هوشی فهمیده بود برق رضایتی که در چهره‌اش نشسته، سوگل را تحقیر و او را هوایی کرده است! باید هرطور که بود جلوی رفتنش را می‌گرفت، نمی‌خواست این مرغ زیرک از بام بیمارستانش پر بکشد. او ناخواسته به حضور سوگل عادت کرده بود و تصمیم نداشت به راحتی سوگل را از دست بدهد. حس شناخته شده‌ای برایش نبود ولی هرچه بود، این روزها با وجود خستگی فراوان و مسئولیت سنگینی که به دوش می‌کشید، بیشتر از هر وقت دیگری از حضور در محل کارش رضایت خاطر داشت. خودش به خوبی می‌دانست

که چشم و گوشش همه جا می‌گردد بلکه خبری از سوگل پیدا کند. نمی‌خواست این را به خود اعتراف کند که احساس می‌کند یک نخ نامرئی و غیر قابل مشاهده، از زیرعضله‌های قلبش به پای این دخترک شلخته بسته شده و با هر قدمی‌که او برمی‌داشت، با هر حرفی که می‌زد و با هرتوبیخی که در نگاهش می‌دید، سر این ریسمان کمی محکم‌تر از قبل کشیده می‌شود.

نمی‌خواست اعتراف کند که هربار در هرکش و واکشی که پیش می‌آمد، عضلات قلبش چنان مشت می‌شد که سینه‌اش تیر می‌کشید!

نمی‌خواست اعتراف کند که با وجود احساس درد، آن را دردی شیرین می‌دانست؛درد شیرینی که تا قبل از آن هرگز تجربه‌ای در موردش نداشت.

تنها چیزی که شجاعانه دوست داشت به آن اعتراف کند، این بود که نمی‌تواند به راحتی اجازه دهد تا ریسمانی که به پای این مرغ وحشی بسته شده، آزاد شود و با فراغ بال به بام دیگری پر بکشد. قصد نداشت کاری کند که این ریسمان برای همیشه به قلبش وصل بماند و او را تا هرکجا که می‌خواهد به دنبال خود بکشد!

شهریار اطمینان داشت هنوز راهی وجود دارد که قلبش را از اسارت این ریسمان نامرئی رها کند اما مطمئناً به وقت نیاز داشت. زمان می‌برد و... با دور شدن و رفتن این مرغ از بام این بیمارستان، ممکن بود این ریسمان تا ابد به سینه‌اش متصل بماند در حالی‌که سر دیگرش به پای سوگل زاهد بسته شده!

او مدام به خود نوید می‌داد که اگر حضور دخترک برایش عادی شود، کم کم سر رشته‌ی آن ریسمان هم جایی میان رگ و پی قلبش راه گم خواهد کرد! آن وقت دیگر سوگل زاهد هرچه قدر قدم‌هایش را کند و تند

می‌کرد و یا تا هرکجا که می‌رفت برایش مهم نبود. وقتی سر دیگر ریسمانی که به پایش بود، ربطی به قلب شهریار نداشت تا او را به دنبال خود اسیر و سرگردان به این سو آن سو بکشد، چه اهمیتی داشت کجا خواهد رفت یا اصلاً برود یا نه؟!

باید هرطورکه بود او را از رفتن منع می‌کرد؛ سخت بود ولی غیر ممکن نبود و بالاخره موفق شد سوگل زاهد را در آن بیمارستان ماندگار کند.

مرور حال و هوای آن روز و احساس سر درگمی که هر دقیقه بیشتر از قبل به دلش نیش می‌زد، وادارش کرد تا روی تخت بنشیند. کمی سرش را بالا گرفت و دستش میان موهایش چنگ شد. زیر لب با خدایش زمزمه کرد:

ـ یه کاری کن این حس و حال خراب دست از سرم برداره!

فصل چهارم

مسئول استخدام بیمارستان همراه با آلاء رو به رویش ایستاده بودند. ورقه‌ای که جلوی دستش بود، منتظر اظهار نظر نهایی او مانده بود اما قلم زیر دست‌هایش سر به نافرمانی برداشت! همه‌ی هوش حواسش رفته بود پی نگاه آن چشمان عجیب که در صورت آلاء هم می‌درخشید و بی‌دریغ او را به یاد سوگل زاهد می‌انداخت. شاید هرکسی به جای شهریار بود می‌گفت، چشمانی زیبا اما او بیشتر از زیبایی این چشم‌ها، به عمق آن دریچه‌های خاموش و در عین حال پر از حرف توجه داشت!

فرصت خوبی‌بود تا ناخنکی بزند و لااقل پاسخ اندکی از سوال‌های بی‌جواب ذهنش را در مورد این دو خواهر بداند. دست کم می‌توانست تا جایی که موقعیت حرفه‌ای و سِمتی را که در بیمارستان داشت زیر سوال نبرده، به کنجکاوی‌های تمام نشدنی ذهنش در مورد آن‌ها پاسخ دهد! این فکر باعث شد تا ضمن یک نقشه‌ی حساب شده رو به برهان؛ مسئول بخش استخدامی بیمارستان اعلام کند:

ـ ترجیح می‌دم یه مصاحبه‌ی خصوصی با خانم زاهد داشته باشم، خودت می‌دونی که پرفسور چه حساسیتی روی امور استخدامی بیمارستان داره!

این تقاضا، روتین برنامه‌ی استخدامی بیمارستان نبود. لااقل نه در مورد کارکنان بخش اداری و دفتری و حتی پرستارها! مؤسسین و سهامداران بیمارستان نهایتاً در کار استخدام و بستن قرارداد با پزشکان دخالت و اعمال نفوذ داشتند نه کارمندان دون پایه تر، چه برسد به کارکنان نیمه وقت قراردادی و آن هم برای امور دفتری. برهان که پیدا بود از توضیحات دکتر میرفخرایی چندان قانع نشده، نگاه مرددش را برای لحظه‌ای به پرونده‌ای که در دست داشت دوخت و بعد از مکثی کوتاه، رو به‌او پاسخ داد:

ـ هرجور خودتون صلاح می‌دونید ولی باور کنید در این مورد کوتاهی نکردم و تمام اطلاعاتی که نیاز دارید...

دست شهریار برحسب عادتی که همه‌ی کارکنان بیمارستان با آن آشنایی داشتند، بالا رفت تا برهان حرفش را ادامه ندهد و او هم بلافاصله سکوت کرد. نگاه شهریار یک بار دیگر روی فرم کارکنان قراردادی چرخید و خیره به برگه پرسید:

ـ مثلاً شما پرسیدید که ایشون آیا به زبان‌هایی غیر از فارسی تسلط دارند یا نه؟!

برهان بادی به غبغبش انداخت و جواب داد:

ـ بله قربان، ایشون تا حدودی هم به زبان انگلیسی...

ـ من گفتم انگلیسی؟... مثل این‌که باید یه بار دیگه جمله مو براتون تکرار کنم، سوال این بود؛ زبان‌هایی غیر از زبان فارسی!

برهان از تاکید او روی "زبان‌هایی" به تته پته افتاد:

ـ نه دکتر، راستش... خب،... حتی زبان انگلیسی هم در دستور کار برای استخدام نیروهای دفتری و اداری...

ـ برهان!... دستور کار برای استخدام کارکنان رو ما ابلاغ می‌کنیم یا تو؟

نکنه می‌خوای بگی من نمی‌تونم هیچ بند و تبصره‌ای به موارد قبلی اضافه یا کم کنم؟!... بعد رو به آلاء زاهد پرسید:

ـ خانم زاهد، می‌تونم بپرسم شما غیر از زبان فارسی و یه مقدار هم زبان انگلیسی که آقای برهان به اون اشاره کردند، به زبان دیگه‌ای تسلط دارید یا نه؟!

باز هم چشمان دخترک به حرف آمد؛ نگاهش پر از ترس شده بود اما لب‌هایش انگار که چفت و بست محکمی خورده باشد، حتی از هم باز نشد! شهریار سرش را به علامت پرسشی که داشت تکانی داد و محکم‌تر از قبل تاکید کرد:

ـ جوابی نشنیدم!

نگاه سرگردان آلاء روی برهان ماند؛ معلوم بود نمی‌خواهد جلوی برهان حرفی بزند! شهریار دستش را جلو برد و در حینی که به برهان اشاره می‌کرد تا پرونده را به او واگذار کند، به او توضیح داد:

ـ آقای برهان، شما می‌تونید تشریف ببرید و به بقیه‌ی کاراتون برسید، من خودم بعد از تصمیم گیری نهایی این پرونده رو براتون می‌فرستم... و به‌این ترتیب برهان را دست به سر کرد. به محض خروج برهان از دفتر ریاست، به مبل‌های چرمی رو به روی میزش اشاره کرد و گفت:

ـ بفرمایید بشینید، این طوری راحت‌تر می‌تونیم به مصاحبه‌مون ادامه بدیم!

ـ ولی من... راستش زبان دیگه‌ای نه... می‌دونید..

نگاه شهریار روی پرونده‌ی آلاء سُر خورد و به آنی نام فامیلش برایش چشمک زد! "آلاء زاهد شعیب" این هم شد سوال دیگری در کنج ذهنش. دستش دوباره بالا رفت تا دختر را ساکت کند، او هم فهمید و بلافاصله زبان به دهان گرفت. شهریار نمی‌خواست آلاء فرصت کند و دروغی از

خودش به هم بیافد که هم خودش را در مخمصه بیندازد و هم او را مجبور به برخورد تندی کند. کمی بعد بالاخره نگاهش را از روی پرونده برداشت و خیره به چشم‌های برق افتاده‌ی آلاء توضیح داد:

ـ دقت بفرمایید، قصد بنده دخالت در امور خصوصی کارکنان نیست بلکه فقط برای ما مهم اینه که در جریان قابلیت و یا استعدادهای بالقوه‌ی کارکنانمون باشیم تا اگه احیاناً موردی پیش اومد، بتونیم روی کمک اونا حساب کنیم. در ضمن، این‌جا مدارکی دال برموجه بودن توقع من از شما وجود داره که ثابت می‌کنه شما علاوه برزبان فارسی و همون مختصر زبان انگلیسی، به زبان عربی هم باید تسلط کامل داشته باشید. در واقع من فکر می‌کنم شما به هر دو زبان انگلیسی و عربی تسلط کامل دارید!

آلاء هنوز با لب‌های به هم چفت شده شهریار را برانداز می‌کرد. شهریار بعد از مکث کوتاهی دوباره به پوشه‌ای که مدارک دختر در آن بود، اشاره کرد و تذکر داد:

ـ مدارک تحصیلی شما، مربوط به دبیرستانی می‌شه واقع در امارات متحده، در عین حال، در شناسنامه‌تون هم محل تولدتون...

آلاء میان حرف او رفت و با لحن رنجیده‌ای پرسید:

ـ شما برای استخدام همه‌ی کارکنان، اول در مورد زبان‌های مختلفی که می‌تونند استفاده کنند، پرس و جو می‌کنید؟!

مطمئناً او به همان حاضر جوابی خواهر بزرگش بود با این تفاوت که با توجه به جوانی‌اش، کم تجربه‌تر از آن بود که بتواند به موقع خودش را در لاک دفاعی پنهان کند. با این وجود نگاه پر از تو‌بخش به قدری برای شهریار آشنا می‌زد که موقعیتی برای فراموشی نسبت آن دو نفر برایش باقی نمی‌گذاشت. در کمتر از هزارم ثانیه‌ای شهریار پی برد که به دوستی و رابطه‌ی مناسب و ذهنیت مثبت این دختر احتیاج خواهد داشت تا بتواند

به‌نحوی کاملاً مطمئن و بی‌دردسر شر سوگل زاهد را از سر خود کم کند. دوباره صداقتی در کار نبود، همه چیز باز هم پشت دیوار مه‌آلودی از غرور، تشخص و موقعیت دکترمیر فخرایی؛ جراح متخصص پیوند اعضا پنهان گشته بود!

ـ ببینید خانم، ما به عنوان کارفرمای شما باید بدونیم شما اهل کجا هستید یا این‌که توانایی‌هاتون در چه حد و اندازه‌ست. این مدارک نشون می‌ده، شما ایرانی هستید ولی متولد امارات. مدرسه‌ی ایرانی رفتید اما تا جایی که من می‌دونم این مدارس به خوبی زبان انگلیسی رو هم‌گام با زبان فارسی جلو می‌برند. در عین حال، بعید می‌دونم که کسی ۲۰ سال از عمرش رو در مدارس یک کشور عرب زبان گذرونده باشه و به زبان عربی مسلط نباشه. از همه‌ی اینا گذشته، ته لهجه‌ای که توی صحبت‌های شماست، کاملاً نشون می‌ده که شما ایران بزرگ نشدید!

باز هم کم تجربگی دخترک کار دستش داد و در حالی‌که کمی رنگ به‌رنگ می‌شد، پرسید:

ـ چه‌طور در مورد خواهرم کنجکاو نشدید، فقط به خاطر مدارک تحصیلیش که مال ایرانه؟ یا این‌که اون لهجه نداشته؟!

شهریار به یاد نداشت که هرگز به مدارک سوگل زاهد سرک کشیده باشد اما اشاره‌ی آلاء کافی بود تا به او بفهماند تفاوتی که در لهجه‌ی این دوخواهر وجود دارد، حتماً در مورد مدارک تحصیلی‌شان و شاید حتی محل صدور شناسنامه‌ی‌شان هم مصداق دارد. علاوه برآن، حسی زیر پوستش به شیطنت افتاده بود که چه‌طور نام فامیلی آلاء با پسوند شعیب تزئین شده و سوگل فقط زاهد؟! شاید او هم پسوند فامیلی شعیب را داشته و فقط در بیمارستان و بین همکارها، برحسب سبک شدن نام فامیلش برای ادا، این نام از پشت فامیلی‌اش حذف شده بود! برای

اطمینان از حدسش، رو به آلاء گفت:

ـ خب، در واقع... می‌تونید فکر کنید هردو مورد خانم زاهد شعیب!

جمله‌اش تمام نشده، آلاء از جایش پرید و با التماسی که همزمان در لحن صدا و نگاهش نشسته بود، گفت:

ـ تو رو خدا... تو رو خدا فقط همون زاهد! خواهش می‌کنم؟... من... من آلاء زاهدم، همین فقط، نه یک کلمه بیشتر نه کمتر!

پلک‌های شهریار برحسب عادت به هم نزدیک‌تر شد، انگار راه باریکی که این‌طور مواقع برای ارسال تصاویر به ذهنش باقی می‌گذاشت، تصاویر را برایش فیلتر می‌کرد. نگاه آلاء علاوه بر التماس، پر از ترسی تمام نشدنی بود وشهریار احساس می‌کرد چیزی نمانده است که او به گریه بیفتد. دلش برای دختر جوان سوخت و با علامت سر و برهم زدن پلک‌هایش اشاره کرد آرام باشد اما او انگار هیچ اشاره‌ای را نمی‌دید و هنوز التماس می‌کرد:

ـ می‌شه خواهش کنم،... من... زاهد... یعنی...

حتی نمی‌توانست حرفش را تمام کند. شهریار به ناچار با صدای ملایمی گفت:

ـ خانم زاهد، برای ما چه فرقی می‌کنه که نام فامیل شما پسوند داره یا نه؟! خب اگه خودتون ترجیح می‌دید که از فامیلی خودتون بدون پسوند استفاده کنید، ما هم به خواسته‌ی شما احترام می‌ذاریم. خودتون که متوجه شدید این جا کسی خواهرتونو به نام شعیب نمی‌شناسه پس...

آلاء با هول و ولا وسط حرف او پرید:

ـ نه!... یعنی... آخه سوگل نام فامیلیش پسوند نداره!

نگاه شهریار تیزتر از قبل و در سکوتی مملو از سوال، به او دوخته شد که آلاء با من من اضافه کرد:

ـ خب... اشتباه... از ثبت... از ثبت احوال بوده دیگه!... یعنی تو شناسنامه‌ی سوگل... چیز... یعنی... یادشون رفته شعیب رو اضافه کنند!

بین حرف‌های مقطع مقطعش، مدام آب دهانش را می‌بلعید و از همه مهم‌تر، موقع نام بردن از کلمه‌ی شعیب، به وضوح رعشه‌ای به بدنش افتاد که محال بود از نگاه تیز شهریار پنهان بماند. به قدری رنگ پریده شده بود و دست‌هایش می‌لرزید که صدای جرینگ جرینگ النگوهای دستش بلند شده بود و هنوز سر پا رو به روی میز کار شهریار ایستاده بود. مرد جوان، سر خم کرد تا بیشتر از آن با نگاه کنجکاوش او را آزار ندهد و با صدایی که سعی داشت به هیچ وجه متعجب و کنجکاو نشان ندهد، حرف‌های آلاء را تائید کرد:

ـ شما بفرمایید بشینید، الان کاملا متوجه شدم؛چیز عجیبی‌ام نیست این قضیه، از این اشتباهات ثبت احوال کم دور و برمون ندیدیم... به هر حال، همون‌طور که شما خواستید تذکر می‌دم که حتی توی کارت پرسنلی تون فقط همون نام فامیلی زاهد قید بشه! خوبه؟!

آلاء فقط به خم کردن سرش اکتفا کرد اما هنوز سر پا ایستاده بود که دکتر گفت:

ـ بفرمایید بشینید، تعجب می‌کنم که بود و نبود این کلمه‌ی پسوند فامیلی چرا باید شما رو تا این حد آشفته کنه؟!

دختر یک دفعه روی مبل افتاد. شهریار با حیرت به او خیره ماند، واقعاً نمی‌توانست بگوید که او روی مبل نشست و فقط افتادن می‌توانست توصیف حال این دختر باشد. نگاه مضطرب آلاء دوباره دل مرد جوان را به رحم آورد و برای آرامش خیال او گفت:

ـ حالا چندان اهمیتی هم نداره که شما به چه دلیلی دوست ندارید از این پسوند استفاده کنید، پس توضیح هم لازم نداره! برگردیم به...

ـ می‌شه یه لیوان آب...

شهریار متوجه بود آلاء دیگر حتی توان ندارد که جمله‌اش را تمام کند. تند از جا بلند شد، لیوانی آب برای دختر ریخت و دستش داد. آلاء چند جرعه‌ای نوشید و پلک‌هایش روی هم افتاد اما زیر نگاه خیره‌ی دکتر جوان که هنوز بالای سرش ایستاده بود، چندان دوام نیاورد و کمی بعد پلک‌هایش از هم جدا شد و گفت:

ـ راستش... این پسوند نام فامیلی، خاطرات بدی رو توی ذهن من و خواهرم می‌آره، واسه همین دوست نداریم که ازش استفاده کنیم.

دست‌های شهریار در هر دو جیب شلوارش جا گرفت و خیره به صورت بی‌رنگ آلاء تاکید کرد:

ـ می‌فهمم!

اما در واقع هیچ فهم و ادراکی در مورد این موضوع و توضیحات او نداشت! مگر ممکن بود که کسی از شنیدن نام فامیلی خودش این طور به‌تلاطم و تقلا بیفتد؟! هرچه بود حالا وقت نشان دادن واکنشی در این مورد نبود. ناگزیر افکار را به پس ذهنش فرستاد تا وقت بهتری به آن‌ها برسد و برگشت پشت میزکارش. تازه روی صندلی نشسته بود که باز موضوع قبلی را پیش کشید. به نظرش می‌رسید این موضوع لااقل کمتر از نام فامیلی، آلاء را آشفته می‌کند.

ـ خب، داشتیم در مورد زبان‌های دیگه‌ای که تسلط دارید صحبت می‌کردیم، درسته؟!

آلاء سر به زیر نفسی تازه کرد و با صدای نه چندان محکمی پاسخ داد:

ـ درست حدس زدید، من به زبان عربی‌هم تسلط دارم ولی... خواهرم سوگل‌اونم به عربی‌تسلط داره چون اونم چند سال اول زندگیشو ایران نبوده و...

بعد یک دفعه سرش را بالا گرفت و عجولانه پرسید:

ـ می‌شه به سوگل چیزی نگید؟!... اگه بدونه من درمورد این مسائل با کسی صحبت کردم، ممکنه جلوی کار کردن منو بگیره!

برای لحظه‌ای تسلط شهریار برخودش از بین رفت و مغرور کنجکاوی‌اش شد اما هنوز دو کلمه‌ی پرسشی اول از دهانش خارج نشده بود که بلافاصله حرفش را تصحیح کرد:

ـ چرا خواهرتون... البته... چراش به ماها مربوط نمی‌شه، از نظر من موردی نداره، همین که شما فرم استخدامی خودتونو با صداقت پر کنید، برای ما کافیه!

ـ چه‌طور برا خواهرم مهم نیست که توانایی‌ها و استعدادش رو بدونید؟! ولی برا من...

شهریار با درایت خود را برای پاسخ به این پرسش آماده کرده بود، پس با لبخندی که سعی در پنهان کردنش داشت، جواب داد:

ـ ایشون با مدرک لیسانس پرستاری این‌جا استخدام شدند و در عین حال، دانشجوی تحصیلات تکمیلی هستند ولی شما تنها برگ برنده تون با در نظر گرفتن دیپلمی که دارید، فقط می‌تونه تسلط به زبان‌های خارجی باشه! خودتون می‌دونید که دانشجوی سال اول رشته‌ی حسابداری به درد یک بیمارستان نمی‌خوره چون هنوز چیزی تو دستش نداره که حتی بتونه بخش‌های اداری استخدام بشه مگر این که مدرک یا شاخصه‌ی مناسب دیگه‌ای داشته باشه؛ مثل تسلط به زبان‌های خارجی! درست نمی‌گم؟

آلاء این‌بار به نظر قانع شده بود چون لبخند نیم بندی روی لب‌هایش نشست و بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

ـ بله حق با شماست دکتر، حالا بالاخره من استخدام شدم یا نه؟!

ـ چرا که نشده باشید؟! من بهتون بابت شغل جدیدتون تبریک می‌گم

و امیدوارم به زودی جزء بهترین کارکنان این بیمارستان باشید.

آلاء نفسی تازه کرد و با تردیدی که از چشم‌هایش سرک می‌کشید، من من کنان پرسید:

ـ می‌تونم... بپرسم... که... که حقوقم چه قدره؟!

لبخند روی صورت شهریار پخش شد؛این دختر ساده‌تر از چیزی بود که می‌خواست نشان دهد! البته گاهی این سادگی با تیز هوشی‌های گاه به‌گاهش کم رنگ می‌شد ولی هرچه بود، سال‌ها باید می‌گذشت تا بتواند به‌جایگاهی که خواهر بزرگش ایستاده بود، نزدیک شود. با این وجود، از سادگی آلاء خوشش آمده بود، یک جورهایی او را به یاد صداقت و پاکی صدف می‌انداخت و مسلما هرکسی که شهریار را به یاد یکی از عزیزترین‌هایش می‌انداخت، می‌توانست جایگاه ویژه‌ای پیش او داشته باشد. جواب این سوال آن قدر سخت نبود که زیاد معطلش کند، با یک محاسبه‌ی سر انگشتی، پایه حقوق کارمند قراردادی، غیر متخصص و نیمه وقت کاملا مشخص بود. مبلغ حقوقی که باید به او پرداخت می‌کردند را اعلام کرد اما واکنش آلاءزاهدشعیب، سوال بی‌جواب این روزهای اخیر را دوباره در ذهن دکتر میرفخرایی مشتعل کرد. آلاء به محض شنیدن مبلغی که از دهان شهریار بیرون آمد، مثل فنر از جایش پرید و با لحنی که پیدا بود بی‌اندازه شوک زده‌اش کرده، به اعتراض افتاد:

ـ ولی این مبلغ حتی از پول خردای ماهیانه‌ای که از پدرم می‌گرفتم کم‌تره!

یک دفعه انگار خودش فهمیده باشد که زیاده‌روی کرده، تند دوباره روی مبل نشست و سر به زیر ادامه داد:

ـ ببخشید،... نباید این حرفو می‌زدم!

شهریار می‌دانست که هنوز هم به دوستی و مودت با او نیاز خواهد

داشت. آلاء بهترین کسی بود که می‌توانست ناب‌ترین اطلاعات را در اختیار او بگذارد. عقل سلیم به او اجازه نمی‌داد که این منبع اطلاعاتی موثق را ارزان از دست بدهد. با این وجود تیر آخر را در ترکش گذاشت و به سمت او نشانه رفت:

ـ ولی خانم زاهد؛ خواهر بزرگتون برخلاف شما، وقتی اومده بودند تا از من برای شما تقاضای کار کنند، طور دیگه‌ای می‌گفتند!

به عمد سکوت کرد؛ نگاه آلاء بالا پرید و در دام چشم‌های مکاری که با همه‌ی وجود براندازش می‌کرد، گرفتار شد! حس حقارت، خشم، درماندگی، پشیمانی و یک عالم احساسات دیگر از دریچه‌های نگاهش بیرون می‌ریخت اما حرفی به زبانش نرسید که باز خودِ شهریار ادامه داد:

ـ ایشون اکیداً به من تذکر دادند که شما، یعنی خانواده‌ی شما به داشتن این شغل نیاز دارید!

رنگ آلاء پرید و در حالی‌که لحظه به لحظه بی‌رنگ‌تر می‌شد در یک جمله‌ی کوتاه جواب داد:

ـ حق با خواهرم بوده!

وقتی جوابی نشنید، دوباره سرش را بالا گرفت اما این‌بار نگاه شهریار روی دست‌های غرق طلای او و دو انگشتر جواهر نشانی که به دست داشت، ثابت مانده بود! آلاء تیزتر از آن بود که نفهمد منظور از این نگاه چه بوده است چون در چشم به هم زدنی دست‌هایش را در هم گره زد و با صدای لرزانی توضیح داد:

ـ خب،... راستش، اینا همه‌ش یادگاریه. می‌دونید که، ماها... یعنی من و خواهرم... یعنی همه‌مون، ترجیح می‌دیم تا جایی‌که می‌شه به یادگارهایی که برامون مونده دست نزنیم! حالام مشکلی نیست، من به‌همون مبلغی که گفتید رضایت دارم، پس... از فردا می‌تونم بیام سر کار؟!

ـ ازهمین امروز به کادر اداری بیمارستان ما خوش اومدید خانم زاهد و ظرف یکی دو روزه آینده هم برحسب شیفت کاری می‌تونید در پستی که براتون در نظر گرفته شده، مشغول به خدمت بشید.

آلاء بلافاصله از جا پرید، چند جمله‌ی تشکرآمیز به زبان آورد و با همان رنگ و روی پریده قصد بیرون رفتن از دفتر را کرد که شنید:

ـ خانم زاهد؛ پرونده‌تون!

برگشت تا پرونده را از دست او بگیرد که شهریار با ملایمت بیشتری گفت:

ـ پرونده رو خودتون ببرید خدمت جناب برهان. در مورد حقوق صحبتی با ایشون نکنید، اجازه بدید من خودم به موقعش با ایشون صحبتای لازم رو می‌کنم. در ضمن، کارت حضور و غیاب ماشین کارت خوان رو همین امروز براتون درخواست می‌دیم ولی تا اون موقع برگه‌ای لازم دارید برای اشتغال که توسط خواهرتون به دستتون می‌رسه!

لحن ملایمش باعث شد که آلاء دوباره به خودش جرأتی بدهد و تاکید کند:

ـ از صحبتای ما که سوگل خبردار نمی‌شه، نه؟!

ـ مطمئن باشید، صحبت‌هامون هرگز به گوش ایشون نمی‌رسه، مگه این‌که خودتون...

ـ نه نه، امکان نداره، وگرنه دیگه اجازه نمی‌ده این جا کار کنم. ممنونم آقای دکتر فخرایی، شما خیلی مهربونید! با اجازه.

لبخندی روی لب‌های پزشک مغرور نشست و با نگاه او را بدرقه کرد. به‌نظرش رسیده بود این دختر به هیچ وجه علاقه‌ای نداشت تا هیچ شهرتی را با پسوند و پیشوند بیان کند. اولین نفری بود که نام فامیل او را این‌طور خلاصه و ساده به زبان آورده بود و شهریار احساس می‌کرد

سادگی رفتار و حرف‌های این دختر را به شکل خالصانه‌ای دوست دارد. آلاء هنوز مثل صدف، پاک و بی‌آلایش مانده بود و دورویی‌های زمانه او را از جلد خام بچگی بیرون نکشیده بود.

به‌محض خروج آلاء از اتاق، شهریار سر را به پشتی بلند صندلی گردانش تکیه داد و خیره به سقف نفس عمیقی کشید؛ روز خوبی بود و اطلاعات خوبی به دست آورده بود! سوگل زاهد تا چند هفته‌ی دیگر در چنگش بود و آن وقت خلاص شدن از شر آن ریسمان نامرئی کاری به مراتب ساده‌تر از ساده! زندگی راحت و بی‌دغدغه‌ی آن طرف آب، با وجود فرهنگی کاملاً متفاوت و سهل انگار به قدر کافی فرصت‌های ناب در اختیارش گذاشته بود تا به راحتی در بند احساسات اسیر نشود. این طرف آب هم اطرافش کم دختر زیبا و خوش اندام ندیده بود؛ دکترهای متخصص، دانشجوهای پزشکی، دخترهای اقوام درجه یک یا چند پله دورتر، خلاصه همه و همه بودند. مشکل این بود که او قصد اسیر شدن در قفسی به نام تأهل یا حتی قفسی به نام عشق و علاقه را نداشت! شهریار میرفخرایی باید برای همیشه رها و آزاد به پروازش ادامه می‌داد و تا بی‌نهایت اوج می‌گرفت، بی‌هیچ بند و اسارتی... و آلاء همان کسی بود که می‌توانست در بریده شدن این ریسمان مخفی و آزار دهنده یاری‌اش کند! امروز اخبار مهمی از او فهمیده بود، با کمی تحقیق و تفحص می‌شد به‌همه‌ی زیر و بم زندگی آن‌ها رسید. بعد از آن دیگر چیره شدن برسوگل زاهد کار سختی نبود؛وقتی کسی را از ناحیه ی نقاط ضعفش مورد حمله قرار بدهی، درصد پیروزی‌ات به مراتب بالاتر خواهد بود و شاید حتی به صد از صد برسد!

***

وقتی اجازه‌نامه‌ی کتبی شروع به کار را دست خواهرش داد، آلاء

جیغی کشید و شادی کنان او را در بغل گرفت و از زمین بلند کرده بود. هنوز هم بعد از گذشت ساعاتی گوش سوگل از صدای جیغ او زنگ می‌زد.

بین راه هم که به اتفاق به بیمارستان می‌رفتند، آلاء دمی روی زمین بند نبود و در میان راه با هیجان یک ریز حرف می‌زد. ننجون با این که هیچ خوشش نمی‌آمد دو دختر جوان کار کنند اما به خاطر بحران مالی مجبور بود تحمل کند و دم نزند. از نظر او دختر شایسته، دختری بود که در خانه بنشیند و منتظر بماند تا سوار بر اسب سفیدی در خانه‌اش را بزند. برای همین هم بود که هیچگاه خودش ازدواج نکرد چون سالیان سال بود که دیگر کسی بر اسب سفید سوار نمی‌شد. ننجون کار کردن را برای دختر؛ آن هم دختری که او دایگی‌اش را کرده باشد عیب و عار می‌دانست. شاید اگر در عمق کلام و رفتارش دقیق می‌شدند، به خوبی مشخص می‌شد که او حتی از این که سوگل فقط برای مدت کوتاهی هم در بیمارستان مشغول به‌کار باشد رضایتی نداشت. البته خود ننجون بهتر از هرکسی می‌دانست که اگر کم کم دخترها دستشان را به شغل آبرومندی بند نکنند، ممکن است ماه بعد لقمه نانی هم در سفره‌ی پهن کرده‌ی‌شان نداشته باشند. همین مسئله باعث شده بود تا او زبان به دهان بگیرد و سنگی جلوی کار کردن آن‌ها نیندازد.

برای آلاء کارکردن خارج از خانه، تجربه‌ای نو بود. تجربه‌ای که شاید در تمام عمرش به مغزش هم خطور نمی‌کرد بتواند کسب کند. او یک عمر در ناز و نعمت بود و دختری مثل او احتیاج به کار کردن نداشت یا اگر هم فکری درباره‌ی کار کردن داشت از روی تفنن بود و نه از سر اجبار. با این وجود او از صمیم قلب خوشحال بود که طعم تجربه‌ای نو را می‌چشد. کار از روی اجبار اما در محیطی که دوست داشت و خودش آن را باکلاس

می‌دانست! سوگل مطمئن بود که آلاء بعد از مدتی از صرافت این کار می‌افتد و حتماً به خود می‌گوید که من را چه به قسمت پذیرش و قال و مقال با یک مشت بیمار اما حالا وقت فکر کردن به این مسائل نبود و باید به‌همان سفره‌ی خالی ماه بعد فکر می‌کرد.

سوگل اطمینان داشت این لطف خدا بوده است که شامل حالش شده وگرنه حتی خودِ او را چه به کار کردن، آن هم در چنین محیطی... آن هم در بیمارستانی که از آن اوست! همان اولین باری که فهمید چند روزی می‌تواند در بیمارستان او مشغول به کار شود در دلش زمزمه کرد؛ " خدایا خودت کمک کن که از هجوم این همه لذت سکرآور که در خون و شریانم جریان داره سنکوب نکنم. خدایا خودت گفتی که با صابرینی؛ خدایا شکرت که صبر چند ساله‌ی منو دیدی و ناشکری نکردنم رو و در عوضش، در رحمتت را به روم باز کردی. " و حالا، هم او راضی بود و هم آلاء اما برای اطمینان در مورد حس و حال آلاء باید پرس و جویی از او می‌کرد تا خیالش تختِ تخت شود؛ گوشی‌اش را از جیب روپوش سرمه‌ای‌اش درآورد و تک زنگی به آلاء زد. می‌ترسید آن قدری که فکر می‌کرده کار کردن به مذاق آلاء خوش نیامده باشد. بالاخره بعد از چند بوق، صدای ملیح خواهرش را شنید که گفت:

ـ سلام گلی جونم الان سرم شلوغه... بفرمایید خانم... نه بعد از ظهر متخصص اطفال داریم... فعلاً بای خواهری.

و بی‌آنکه مهلت دهد سوگل حرفی بزند قطع کرد. لبخندی برلب سوگل نشست، از جوانب امر معلوم بود که هنوز همه چیز بر وفق مراد آلاء می‌چرخد!

خودش هم دوباره به محل کارش برگشت. در بد بینانه‌ترین حالات هم فکرش را نمی‌کرد که امروز در بخش اورژانس با عامری هم شیفت باشد.

هنوز از نگاه‌های روز اول او دل چرکین بود. دکتر عامری با صدای قدم‌های سوگل برگشت و نگاهی به رویش انداخت و گفت:

ـ سلام خانم زاهد؛ بیاین این پلک رو بالا بگیرید تا من این تراشه رو از توی چشم این آقا بیرون بکشم... آخه مرد، توی این تعطیلات وقتی همه دنبال گشت و گذارند تو دنبال جوشکاری هستی؟

سوگل با وجود همه‌ی دل چرکینی‌اش نتوانست به خودش اقرار نکند که دکتر عامری همیشه در دادن سلام پیش قدم است و از نظر او این صفت والایی بود. کنار دستش ایستاد و همان کاری را که گفته بود، انجام داد. بیمار مرد میانسالی بود که چهره‌ی آفتاب سوخته‌ای داشت و از زیر دست دکتر پاسخ او را داد:

ـ کار که جمعه، شنبه و تعطیلی برنمی‌داره اگه این‌طور نبود خودتون هم الان این‌جا نبودید.

حرف حق جواب نداشت. عامری خندید و گفت:

ـ تسلیم، درست می‌گید. اصلاً پول درآوردن که تعطیلی بردار نیست... خانم زاهد این طرف پلک رو بیشتر بالا بکشید! و خود با پنسی که پنبه‌ای لای دو لبه‌اش گرفته بود، به جان چشم بیمار افتاد و لحظه‌ای بعد گفت:

ـ خب این از این، خانم زاهد چشمشون رو شستشو بدید... سعی کنید تا بعد از ظهر روش گرفته باشه و تا دو روز از این قطره‌ای که می‌نویسم هرشش ساعت دو قطره بریزید، با این که تراشه بدجایی بود اما خدا رو شکر راحت دراومد و به چشمتون آسیب نرسونده.

سوگل چشم بیمار را شستشو داد. لحظاتی بود که دکتر عامری کارش را تمام کرده و تنها به دست‌های دستیارش زل زده بود. سوگل در دل خدا را شکر می‌کرد که نگاه عامری فقط به دستانش دوخته شده، نه مثل بار قبل... بیمار از جایش بلند شد و دکتر عامری دفترچه بیمه‌اش را به سویش

گرفت و او هم تشکری کرد و رفت. سوگل هم قصد داشت اتاق را ترک کند که صدای دکتر عامری را که سر به زیر انداخته بود، شنید:

ـ شنیدم که استخدام شدید، بهتون تبریک می‌گم!

سوگل ناچار از روی ادب تشکری سرسری کرد.

ـ امیدوارم شیفت‌های بیشتری با هم داشته باشیم.

«خدا نکنه! من امیدوارم هیچ شیفتی با شما نداشته باشم!»

خواست از در خارج شود که با دختر جوانی سینه به سینه شد. دختر که آرایش غلیظی داشت و موهای سیاه براقش را فر ریز کرده و نیمی را در صورتش ریخته بود، با چشم‌هایی گرد شده خیره خیره به سوگل نگاه کرد. کمی بعد برگشت و به عامری چشم دوخت. عامری لبخندی برای تازه وارد زد که سوگل احساس کرد از سر اجبار است، با این وجود مشخص بود که او از آشنایان عامری است، نه بیمار. جای بیشتری برای درنگ نبود و همزمان با بیرون رفتنش صدای تیز دختر را شنید:

ـ همین! پس بگو به خاطر همیناست که سر قرار نمی‌آی و اون وقت بهونه هم می‌آری که چی؟ همکارها همه رفتن مرخصی و بیمارستان با کمبود کادر روبروئه و من مسئولیت دارم!

ـ باز شروع نکن مستانه! موضوع اون‌طور که تو فکر...

سوگل دوست نداشت ذهنش را درگیر خزعبلات ذهنی آن دختر کند؛ هر که بود به نظر می‌رسید این عامری مارمولک را خوب می‌شناسد.

موقع ناهاری نزدیک بود و هیچ میلی به غذای بیمارستان نداشت. شنیده بود که غذاهای این بیمارستان خوب است اما به خاطر ذهنیتی که از پیش در مورد غذاهای بیمارستانی داشت دلش برنمی‌داشت حتی سمت غذاهای بیمارستان برود. چند سال پیش حال ننجون بد شده و یک هفته‌ای در بیمارستان بستری بود. او هم به عنوان همراهش در بیمارستان

مانده بود. صدقه سر همین غذاهای بیمارستانی بود که دو روز بعد، سوگل هم در تخت کناری نتجون بستری شده بود! همین خاطره دلیلی بود که تا امروز از هر چه غذای بیمارستانی است حالت تهوع بگیرد. اولین باری که صدای شکمش بلند شد، به خود گفت؛ "باید خاطرم بمونه که از نتجون بخوام از این به بعد کمی از شامو برای ناهار فردام بذاره. اگه هم شام نمونده بود، ساندویچ نون و پنیری چیزی برام درست کنه که همرام بیارم بیمارستان." به‌هر حال این ترفند دیر به ذهنش رسیده بود و حالا مجبور بود این‌بار هم برای ناهار به همان کیک و شیر بوفه رضایت بدهد.

او همچنان در بخش اورژانس مشغول به خدمت بود. اولین بیمار بعد از ظهر، مرد مسنی بود که رنگش زرد شده و زیر چشمانش پف کرده و پوست دستش خشک و زرد بود. سوگل به دستور عامری فشار خون او را گرفت؛ هم فشار بیمار بالا بود و هم آزمایش کراتین خونش. دکتر عامری درجا قرص زیر زبانی برایش گذاشت. آمپولی خون ساز هم برایش تجویز کرد و خواست که برای انجام دیالیز فوری به بیمارستان هاشمی نژاد که مخصوص بیماری‌های کلیوی است فرستاده شود و درخواست آمبولانس داد. تخت‌های خودشان در بیمارستان پر بود و ظرفیت پذیرش بیمار جدیدی برای دیالیز را نداشتند و این مورد هم یک مورد اضطراری بود که باید هرچه سریعتر بستری می‌شد.

مریض بعدی کودک شش ماهه‌ای بود که دچار آلرژی شده و تمام تنش کهیر زده بود. صدا و لحن بچگانه‌ی دکتر هیچ شباهتی به هوار هواری نداشت که لحظاتی قبل برای نجات جان پیرمرد راه انداخته بود تا بلکه زودتر آمبولانس بگیرد و او را راهی بیمارستان مقصد کند.

کم کم سوگل داشت به این نتیجه می‌رسید که دکتر عامری پزشک قابلی است و صد البته زبان باز و به راحتی می‌تواند همه به غیر از سوگل

را خام خود کند. هرکاری این آدم می‌کرد، باز هم به دلش نمی‌نشست و احساس می‌کرد که حتی همین شعر کودکانه‌ای که برای این طفل معصوم می‌خواند، نوعی جلب توجه برای دیگران است. نه فقط توجه خود سوگل، که این مورد در برابر همه صدق می‌کرد. به نظرش دکتر عامری از آن دسته آدم‌هایی می‌رسید که بی‌اندازه دوست دارد، مرکز توجه اطرافیانش باشد!

ساعت دو شیفتش را در قسمت اورژانس تحویل داد و به بخش جراحی رفت. در حالت عادی کمتر چنین اتفاقی می‌افتاد اما این چند روز همه چیز به هم ریخته بود و پرسنلی که در بیمارستان بودند، بیشترشان دوبرابر معمول شیفت برمی‌داشتند. سوگل هم از ساعت دو به بعد که امیری باید به بخش اطفال رسیدگی می‌کرد، مجبور بود جایگزین او در بخش جراحی شود. خبر داشت نظر لطف خانم‌هاشمی برورویش است و او این قدر پاپیچ مترون شده که توانسته سوگل را در این بخش به کار گیرد و در واقع سفارش شده‌ی خانم هاشمی است. خانم‌هاشمی تا سوگل را دید به رویش لبخندی زد و گفت:

ـ خوش اومدی سوگل جون، بیا این پرونده‌ی مریض تخت هشت، الان وقت تزریق وریدیشه. مریض تخت شش رو هم برای سی تی اسکن جدید مهیا کن تا من بیام.

و خود از بخش خارج شد. سوگل قبل از این که به سراغ بیمار تخت هشت برود هماهنگی‌های لازم را برای تخت شش انجام داد. بیمار تخت سه هم دچار درد شده بود که با پزشکش هماهنگی کرد و دوز دارویش را به سفارش او بالا برد. همیشه دوست داشت که در بخش اطفال و به‌خصوص نوزادان کار کند اما الان بخش پردردسر جراحی! نمی‌دانست چه‌طور شد که اصلاً سر از بیمارستان درآورد؛ شاید هم می‌دانست و

عمداً از خاطر برده بود! تا به یاد داشت در عالم بچگی و حتی دوران راهنمایی خود را یک معلم می‌دید؛ آن هم معلم پایه‌ی ابتدایی. سوگل زاهد، خانم معلمی که بچه‌ها را دوست داشت و بچه‌ها هم او را دوست داشتند. خانم معلمی که شاگردانش وقت و بی‌وقت برایش از پارک گل می‌چیدند و می‌آورند تا روی میز او بگذارند اما اکنون سرنگ در دست، با تن این را سوراخ می‌کرد یا... نمی‌دانست چه شد، تنها می‌دانست که راه درازی را طی کرده تا به این‌جا رسیده است. از وقتی فهمید که کیست آرزوهایش تغییر ماهیت داد! دیگر رویاهایش معلمی نبود و تنها آرزویش پوشیدن روپوش سفید پزشکی شده بود. سال اول که رتبه‌ی لازم را به‌دست نیاورد و سال دوم هم با این که آن همه خوانده بود اما درست همان روز دچار تب و لرز شدید شد. تب و لرزی که باعث شد پاسخ‌ها را یکی در میان بزند و باز هم رتبه‌اش به حد نصاب برای پزشکی نرسید. سال سوم هم آن قدر درگیر بیماری ننجون بود که وقت درس خواندن نداشت و در آخر به پرستاری رضایت داد، شاید اگر همین‌طور پیش می‌رفت، هنوز هم پشت در دانشگاه درجا می‌زد. وقتی لیسانس پرستاری را گرفت درجا امتحان فوق داد و سال پیش قبول شد. "آخ سوگل حواست باشه که داری زمانو از دست می‌دی، تو برای ترم آخر یک پایان نامه هم احتیاج داری اینو که یادت نرفته؟!"

ـ خانم زاهد، پس خانم‌هاشمی کجا هستند؟

مثل مارگزیده‌ها ماتش برد! یعنی این خودش است؟! نفس عمیقی کشید دوست داشت از شدت هیجان جیغ بکشد. مرد، چینی زیبا میان ابروها انداخت و گفت:

ـ چیزی شده خانم زاهد؟ حالتون خوبه؟

به‌خود آمد و گفت:

ـ ها؟! آهان بله؟... بله خوبم... خانم هاشمی؟!... خانم‌هاشمی، ... اوناهاشون... اومدن.

نفیسی رو به خانم‌هاشمی کرد وپرسید:

ـ خانم‌هاشمی، رزیدنت بخش کیه؟ چرا این جا رو به خانم زاهد سپردید و رفتید... نه، توضیح ندید فقط بدونید که برای بار بعد گذشتی در کار نیست.

خانم هاشمی "چشمی" گفت و سر به زیر انداخت و پرفسور باز رو به خانم هاشمی ادامه داد:

ـ وضعیت بیمار تخت یک یه وضعیت حاده باید...

او شروع به توضیحات کرد و سوگل محو تخیلات خودش شد. به‌جرات می‌توانست قسم بخورد مردی با این هیبت و جذابیت ندیده است. کمی بعد کسی در برابرش دستی تکان داد و صدای هاشمی بلند شد:

ـ کجایی نازگلی؟

به‌خود آمد. دقایقی بود که استاد رفته بود اما او هنوز به مسیر رفتنش خیره بود. نگاهش به سمت هاشمی برگشت و او ادامه داد:

ـ الان که از جلوی پذیرش درمانگاه رد می‌شدم یه چیز عجیب دیدم، اگه گفتی چی؟

لبخندی برلب سوگل نشست، می‌توانست حدس بزند که چه دیده و نگاه پرسشگرش را به او دوخت. خود هاشمی بی‌آنکه سوگل سوالی کند پاسخ داد:

ـ یه چشم و ابرو درست مثل چشم و ابروی تو. البته هم صورتش گرد بود و هم هیکلش پرتر و بزرگتر از تو اما چشم و ابرو و ته مایه‌ی صورت یکی بود. سوگل با همان لبخند کمرنگ گفت:

ـ خب شاید خواهرم باشه.

هاشمی ابرویی از تعجب بالا انداخت و پرسید:

ـ جدی؟! شک کردم که خواهرته، چشم و ابروتون داد می‌زد یه سیبه که از وسط به نیم تقسیم شده. البته رنگ چشم تو عسلی روشنه و مال اون تا جایی که من دقت کردم تیره‌تره اما به غیر از رنگ چشماتون، خیلی شبیه همدیگه‌اید. البته با این‌که اون هیکلش از تو درشت‌تره، ولی فکر کنم تو بزرگتری، نه؟

سوگل سر را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

ـ شش سال بزرگترم. از امروز این‌جا مشغول به کار شده. شیفتاش رو جوری برداشته که با کلاس‌هاش تداخل نداشته باشه.

خانم‌هاشمی دوست داشت اطلاعاتی از آلاء داشته باشد و سوگل هم سعی کرد تا جایی که خیلی وارد حریم خصوصی نشود، فقط حس کنجکاوی او را ارضا کند واین اطلاعات را در اختیارش بگذارد.

عصر که به سراغ آلاء رفت، اثر خستگی در قیافه‌ی آلاء پیدا نبود و آن قدر از اولین روز کاری‌اش ذوق زده بود که روی پا بند نمی‌شد اما با این حال متوجه‌ی برق نگاه سوگل شد و متعجب پرسید:

ـ طوری شده گلی؟ به نظرم مثل همیشه نیستی، یه برقی توی نگاهته که با همیشه فرق می‌کنه.

در جواب آلاء فقط لبخندی زد. آلاء چه می‌دانست که او امروز با دیدن سه دقیقه‌ای استاد نفیسی چه روز خوبی داشته است، روزی که با تمام این روزها برایش فرق می‌کرد!

***

ـ عمه زاده، منو از تصمیم گیری معاف کنید لطفاً؛ هرچی شما تصمیم

بگیرید منم بی‌برو برگرد قبول دارم، خودتون که دیگه باید منو شناخته باشید!

ـ شهریار، من و تو باید این مطلبو بپذیریم که حجم سنگینی کار دیگه داره کمر هر جفتمونو می‌شکنه، باید یه فکر اساسی برای این قضیه کرد. خودت بهتر ازهر کسی می‌دونی چه علاقه‌ای دارم که حد الامکان وقت آزاد پیدا کنم و بیشتر از کارای مدیریتی این بیمارستان، وقتمو صرف پژوهش و تحقیقات متدهای جدید پزشکی کنم. به نظر من، تو هم حیفه که وقتتو بذاری برای چنین کارای پیش پا افتاده‌ای، تو جای پیشرفت زیادی داری دکتر! نباید امثال من و تو وقتمونو بذاریم روی کاری که دیگران هم به سادگی از عهده شون برمی‌آد.

شهریار لب به دندان گزید تا کمی برخود مسلط شود و در آن بین جملات را در ذهنش ردیف می‌کرد که پرفسور با نگاهی کنجکاو براندازش کرد و پرسید:

ـ یعنی مخالفه حرفامی؟!

ـ اختیار دارید عمه زاده، این چه حرفیه؟من فقط...

ـ صمیمی، چند بار بهت بگم موقع سرو نوشیدنی یا هرنوع اغذیه‌ای باید بهداشت رو رعایت کنی! دستکشات کو؟!

حرف شهریار با اعتراض تند و تیز پرفسور به صمیمی قطع شد و نگاه او هم برگشت روی سینی قهوه و دست‌هایی که سینی را گرفته بود. صدای مردد صمیمی، نگاه شهریار را بیشتر از قبل به دست‌های مرد کشید:

ـ پرفسور، دستم جدیداً به دستکش حساسیت می‌ده!

سینی را روی میز گذاشت و کف دست‌هایش را بالا گرفت؛ کف دست‌های پیرمرد غرق در ترک‌های ریزی بود که در بعضی نواحی اندکی

به‌خون نشسته بود! حق داشت، پوست دست‌هایش کاملاً ملتهب به نظر می‌رسید و مسلما نشانه‌ای بود از حساسیتی شدید. پرفسور هم با دقت نگاهی به کف دست‌های او انداخت و ناچار سری به تأسف تکان داد و گفت:

ـ خیله خب، سفارش دستکش مخصوص بده با یه لایه کتان توی دستکش، ببینیم به این دستکش هم حساسیت می‌دی یا فقط برای زیرکار در رفتن دنبال بهونه می‌گردی؟!

ـ به روی چشم پرفسور! اجازه‌ی سرو می‌دید؟!

ـ لازم نیست، بیرون باش، دفعه‌ی دیگه هم با دستکش نباشی معلق می‌مونی تا وقتی که بتونی دستکش دست کنی، پس زودتر فکری برای حساسیت دستات بکن!

صمیمی که از در اتاق بیرون رفت، شهریار از جا بلند شد، بسته دستکشی را از توی کشوی میز در آورد و در حینی که آن‌ها را به دست می‌کشید شنید که پرفسور می‌گوید:

ـ داشتی می‌گفتی، ادامه بده!

افکار شهریار هنوز دست نخورده و آماده‌ی ارائه در گوشه‌ی ذهنش خوابیده بود، این شد که در حین دست کردن دستکش‌ها بی‌معطلی جواب داد:

ـ اگه جسارت نباشه، من فقط خواستم یادآوری کنم بد نیست خود شما هم تجدید نظری روی کارایی که برای انجام دادن دست می‌گیرید، داشته باشید!

ـ منظورتو واضح‌تر بگو!

ـ خب، واضحترش می‌تونه اشاره به برگزاری کلاسای بی‌اهمیتی باشه که قبل از عید به عهده گرفته بودید؛ مثل کلاسی که با دانشجوهای

تحصیلات تکمیلی پرستاری برداشتید. در واقع بر که نداشتید، تقریباً به‌زور روی دست‌تون گذاشته بودند و شما هم در کمال ناباوری مسئولین دانشکده، کلاسا رو برگزار کردید! یادتونه قبل از عید یه بار از من خواستید تا یه صبح سه شنبه جای شما توی بیمارستان حاضر بشم؟ با اون تصمیم برای اون روز بخصوص، هم منو از رفتن به سمیناری تا اون حد مهم انداختید و هم از اون به بعدش خودتون رو درگیر برگزاری کلاسایی کردید که هردومون می‌دونیم واقعاً در حد واندازه‌ای نیست که محقق و جراح بزرگی مثل شما برای برگزاریش وقت بذاره. من که هنوز انگشت کوچیکه‌ی شما محسوب نمی‌شم، تا جایی که بشه از زیر هرنوع کلاس و آموزشی فرار می‌کنم اون وقت شما، ... متوجه صحبتم هستید؟!

صدای پرفسور به شکل یک "اوهوم" نامفهوم از کنار میز به گوش شهریار رسید. با دستکش‌هایی که دست کرده بود، فنجانی قهوه آماده کرد و جلوی روی او گذاشت، ظرف شیرینی را هم کنار دستش قرار داد و در پوشش را برداشت. پرفسور از جا بلند شد، جلوی دستشویی ایستاد و با دقت دست‌هایش را با ماده‌ی ضد عفونی شستشو داد. کمی‌بعد در حینی که هردو دستش را بالا گرفته بود، برگشت سمت دستگاه خشک کن و با آرنجش دگمه‌ی روی آن را فشرد و دست‌هایش را جلوی حرارتی که از آن خارج می‌شد گرفت. شهریار صلاح نمی‌دید بیشتر از آن به حرف‌هایش ادامه دهد، می‌دانست با همان یکی دو جمله ذهن پرفسور به‌قدر کافی درگیر مطلبی شده است که او قصد اشاره به آن را داشت. اشتباه نکرده بود چون پرفسور تازه دست‌هایش را خشک کرده بود و دوباره کنار او روی مبل می‌نشست که پرسید:

-پس به نظرت برگزاری یه چند جلسه کلاس غیر ضروری، غیر قابل اغماض بوده؟!

شهریار فنجان قهوه‌ای را که برای خودش ریخته بود، برداشت و به‌عقب تکیه داد. هنوز دستکش‌ها را به دست داشت و نیازی به شستن دست‌هایش نبود، جرعه‌ای از قهوه را نوشید و کمی بعد جواب داد:

ـ من هنوزم از دلیل کاری که کردید بی‌اطلاعم ولی مطمئنم که شرکت در یک چنین کلاس‌هایی به هیچ وجه در شأن شما نیست! این کار برای کسی در مقام شما ناچیز و بی‌ارزشه و به نوعی دارید وقت با ارزشتونو تلف می‌کنید؛ وقتی که می‌تونه صرف یک کشف بزرگ یا یه جراحی خارق العاده بشه! منم با شما موافقم و فکر می‌کنم حتی‌وقت گذاشتن برای این بیمارستان، شما رو از مقاصد بزرگی که دارید دور می‌کنه، چه برسه به شرکت در چنین کلاس‌هایی! جالب‌تر این که به نظرتون رسیده بود که این کلاسا می‌تونه برای شما حکم زنگ تفریح هم داشته باشه و من هنوزم نفهمیدم منظورتون از این حرف چی بوده؟!

پرفسور فنجان قهوه‌اش را سر کشید و بعد از گذاشتن فنجان خالی روی میز جواب داد:

ـ حق با توئه، خودمم مردد بودم که بعد از عید برگزاری این کلاسا رو ادامه بدم یا نه، هرچند هنوزم معتقدم زنگ تفریح جالبی برام بوده! می‌دونی، گاهی انتخاب تفریحات برای آدما با همدیگه فرق می‌کنه حتی اگه هردو نفر اون آدما دکترای جراح باشند! مثلاً تو به شعر علاقه داری؟

ـ خب، تا حدودی!

ـ و به موسیقی؟!

پرفسور به خوبی می‌دانست که شهریار به هردو مورد علاقه دارد پس فقط به تکان دادن سرش برای تائید حرف او اکتفا کرد که باز خود پرفسور ادامه داد:

ـ من حتی خبر دارم که عاشق کارتونی و هر وقت فرصتی دست بده،

به‌اتفاق صدف دلی از عزا در می‌آری ولی به شرکت در کلاس‌های پرستاری هیچ علاقه‌ای نداری! همون‌طور که من تا به حال نشده حوصله‌ی خوندن حتی یک بیت شعر رو داشته باشم و یا غیر از توی ماشین، اونم گاه گاهی به خاطر صدف، حاضر به گوش دادن موسیقی باشم. اگه تنها توی ماشینم باشم، ترجیح می‌دم در سکوت رانندگی کنم و به‌جای گوش دادن به این سر و صداهای اضافی مثل موسیقی و صدای خواننده‌هاش، به فرضیات ذهنم در مورد مطالب علمی و تحقیقات بی‌جوابی که توی فکرم دارم سر و سامونی بدم بلکه زودتر راه دستیابی به کشفیات جدیدی رو پیدا کنم!

لب‌های شهریار برای لحظه‌ای روی هم فشرده شد و متعاقبش با لحن نه چندان خوشایندی پرسید:

ـ این صحبت به این معنی بود که شما هنوزم به شرکت توی اون کلاسا علاقه‌مندید؟!

ـ علاقه که دارم ولی متأسفانه وقتشو ندارم!

بالاخره شهریار نفس راحتی کشید و قبل از آنکه فرصت تجدید نظری به او بدهد، گفت:

ـ خب، پس به این ترتیب برنامه‌ی روزایی که کلاس داشتید آزاد می‌شه؟!

ـ احتمالاً همین‌طوره، تو نگران اون قضیه نباش!

بالاخره اولین ضربه را به سوگل زاهد زده بود. می‌دانست شرکت پرفسور در این کلاس‌ها تا چه حد برای این پرستار جوان مهم است. روزی که برای اولین بار به سراغ پرفسور آمده بود، او هم آن‌جا بود و عز و جزی را که در صدا و چهره‌ی سوگل زاهد نشسته بود به خوبی در یاد داشت. باید به هر ترتیب می‌توانست به این دختر ثابت می‌کرد که قرار

نیست اوفقط اراده کند و بعد همه‌ی چیزهای استثنائی و مخصوص به‌خودش را داشته باشد؛استاد مخصوص، اخلاقیات مخصوص و رفتار مخصوص! اراده کرده بود هرطور شده پوزه‌ی او را به خاک بمالد و حالا اولین قدم بزرگ را برای این کار برداشته بود. حالا که خیالش از قضیه‌ی منحل شدن کلاس‌های پرستاری راحت شده بود، می‌توانست به بقیه‌ی مذاکراتش با عمه زاده‌اش برسد!

ـ پس دیگه می‌تونیم بریم سر مطلبی که شما مد نظرتون بود؛یعنی سبک کردن کار مدیریتی خودمون! شخص خاصی رو برا این کار در نظر دارید؟!

ـ شخص خاصی رو نه، اشخاصی رو در نظر دارم! در حقیقت سه تا از دکترامونو در نظر گرفتم که بنا برحیطه‌ی کار حرفه‌ای و فنی خودشون مسئولیت کارای اجرایی بیمارستان رو هم تحت نظر بگیرند؛ آذرپناه، کشانی و عامری! به نظرم می‌رسه که هرسه تاشون کیس‌های مناسبی برای پذیرش این مسئولیت هستند. افشار هم می‌تونست کیس مناسبی باشه ولی این اواخر احساس کردم کمی بی‌مسئولیت‌تر از این سه نفر به نظر می‌رسه. البته این انتخاب به این منظور نیست که توی شیفت کاری‌این دکترا من و تو کلاً بی‌کار بمونیم، بلکه کارای مدیریتی رو اونا انجام می‌دن منتهی زیر نظر خودمون. فکر می‌کنم باید این راهو امتحان کنیم تا ببینم به‌حد کافی‌وقت آزاد در اختیارمون می‌ذاره یا نه؟اگه خوب بود که قطعیش می‌کنیم، نظرت چیه؟!

شهریار کمی معطل کرد و بالاخره با لحن رک و راست همیشگی‌اش جواب داد:

ـ در مورد افشار کاملا هم عقیده ایم ولی... در مورد بقیه باید بگم که منم با دونفر از این سه نفر موافقم، فقط می‌مونه نفر سوم یعنی عباد

عامری! اجازه بدید قبل از ابلاغ این تصمیم، اول من باهاش یه صحبتی داشته باشم و بعد مسئله رو قطعی بدونید.

نفیسی با تردید کمی براندازش کرد و پرسید:

ـ با اون سومی مشکل شخصی داری یا از نظر درایت و...

ـ نه نه، در واقع هیچ کدوم، فقط در حد یه... ببینید عمه‌زاده، می‌خوام براش روشن کنم که رفاقت و صمیمیتی که با من داره به کنار، باید قدرت رعایت قوانین و مسائلی که برای وجهه‌ی بیمارستان لازمه رو در خودش ببینه، متوجه منظورم می‌شید؟!

پرفسور لبخند آگاهانه‌ای زد و گفت:

ـ آهاان! تازه فهمیدم چی می‌گی، منظورت اینه که دست از شیطنتاش برداره؟!

شهریار سری تکان داد و با تردید گفت:

ـ لااقل من باید بهش تذکر بدم و یه قول و قرار جدی ازش بگیرم! و همان وقت در دلش اضافه کرد: "فکر کن یه درصد؛ زهی خیال باطل... عباد اگه شیطنت نکنه که می‌شه شهریار!"

پرفسور بی‌آن‌که کنجکاوی بیشتری به خرج دهد از جا بلند شد و گفت:

ـ من باید برم جایی، تو می‌تونی صحبتای نهاییت رو با اون بکنی و تلفنی نظر نهاییتو بهم ابلاغ کنی! سعی کن همین امروز تصمیمتو بگیری چون کم‌کم آشفتگی این‌جا داره حال منو هم آشفته می‌کنه. در ضمن، شاید بد نباشه یه آگهی دعوت به همکاری از چند تا پزشک متخصص هم توی جراید کثیر الانتشار درج کنیم یا نه،... صبر کن اول پست اجرایی این سه نفر قطعی بشه، ممکنه خودشون بتونن کمبود پزشکی که در بیمارستان داریم رو جبران کنن و از همکارایی که شناخته شده‌تر هستن

برای کار توی‌این بیمارستان دعوت کنن. نظر تو چیه؟!

ـ منم با دومی موافق‌ترم! شما بفرمایید، خیالتونم راحت باشه که من هستم. سعی می‌کنم تا غروب تصمیم آخرم رو بگیرم، دکترعامری امروز کشیک داره، نداشت هم پیداش می‌کردم حتی شده از زیر سنگ!

مدتی بود پی بهانه می‌گشت تا در مورد آن روز اولی که سوگل و او را در اورژانس دیده بود، به عباد تذکر بدهد. حالا بهترین زمان بود!آن روز عباد کم مانده بود با چشم‌هایش سوگل را بخورد... سوگل؟!

یک دفعه ذهنش به خروش آمد که؛ "شهریار، تو رو هم درست می‌کنم! حالمو به هم زدی اون‌قدری که اسم این دختر تو ذهنت چرخید، حالا انگار عامری یا هرکسی که به این شلخته خانم نگاه کنه، به یکی از قدیسه‌های نقل شده توی کتاب‌های آسمانی بی‌حرمتی کرده! چه مرگت شده تو؟ مگه قرار نبود وقتی استخدامش کردی و پیش چشمت بود، دیگه برات عادی بشه و... ولی اون که این چند روزه حتی جلوی نگاهمم ظاهر نشده! باز لااقل خواهر کوچیکه رو گاهی موقع‌ها وقت ورود و خروج به بیمارستان می‌شه دید ولی اون یکی‌شونو... انگار شدیم جن و بسم الله!... خیالاتی شدی، حتماً گوشه کناری بوده ولی تو به قدری این آدم برات بی‌اهمیت شده که دیگه حتی متوجه بود و نبودش نمی‌شی!... آره، حتماً همینه، بهش فکر نکن، با عامری صحبت می‌کنی ولی نه به‌خاطر اون دختر بلکه به خاطرِ... به خاطرِ... به هر حال باید یه مسائلی رو توی محیط کارش رعایت کنه، تو هم فقط به همین خاطرِ که باید باهاش صحبت کنی؛ نه چیز دیگه‌ای!"

***

روبه‌روی عباد به مبل تکیه داد و همراه با اشاره‌ی دست فنجان چای را به او تعارف کرد. عامری چای را از توی سینی برداشت و در حالی‌که سر به‌زیر فنجان را توی‌نعلبکی به بازی گرفته بود، پرسید:

ـ احساس می‌کنم مطلب مهمی پیش اومده، زودتر بگو و شرش رو بکن!

شهریار بی‌رودر بایستی و کوچکترین تعللی پاسخ داد:

ـ درست حدس زدی! مدتی می‌شه که تصمیم داشتم در این رابطه با هم صحبتی داشته باشیم ولی موقعیت مناسبی پیدا نمی‌کردم، در واقع از اون روزی که...

نمی‌دانست چه‌طور باید جمله‌اش را تمام کند که خود عباد به کمکش آمد و گفت:

ـ که این‌طور، حدس زدم ممکنه در مورد دخالتت توی اورژانس می‌خوای عذرخواهی کنی، مشکلی نیست، خودم حدس زده بودم که نظر خاصی روی اون دختر داری! خب شاید...

شهریار با لحن عصبی و توفنده‌ای جواب داد:

ـ اشتباه نکن، ربطی به من یا نظر خاصم به کسی نداره! من فقط از تو یا هر دکتر دیگه‌ای که با ما همکاری داره، توقعاتی دارم که مربوط به هیچ شخص خاصی نمی‌شه؛ماها قسم نامه‌ی پزشکی یاد کردیم و نباید یادمون بره که به چه منظوری این‌جا هستیم جناب دکتر عامری!

لبخندی روی لب‌های عامری نشست و برقی در چشم‌هایش، سری برایش خم کرد و در حینی که فنجان چای را به لب‌هایش می‌برد جواب داد:

ـ نذاشتی حرفمو تموم کنم!

و با شیطنتی که توی چشم‌هایش می‌رقصید، در حال نوشیدن چای از

پشت فنجانی که دست داشت با زیرکی شهریار را برانداز کرد. چیزی در وجود عباد زنده بود که شهریار از داشتنش محروم بود. سال‌های زیادی می‌شد که این حس در روح او دفن شده بود؛ حسی که وجد و نشاط جوانی نام داشت و شهریار هرگز حال و هوایش را درک نکرده بود!عباد که نگاه شهریار را به خود خیره می‌دید، فنجان را از لب‌هایش جدا کرد و با همان لبخند پر معنی ادامه داد:

ـ ببین شهریار،...

شهریار به مقصود نشان دادن میزان جدیتش نگاه تند و تیزی به او انداخت و گفت:

ـ وقتی توی این موقعیت دارم باهات صحبت می‌کنم، میرفخرایی؛ دکتر میرفخرایی هستم!

جرعه‌ای چای به گلوی عباد پرید. شهریار خم شد، جعبه‌ی دستمال کاغذی را از روی میز برداشت و جلویش گرفت. عامری یک برگ دستمال کاغذی برداشت و عجولانه روی لب و دهانش کشید و بعد هم از صرافت خوردن باقی مانده‌ی محتوای فنجانش گذشت. این بار اخم‌هایش به قدر شهریار درهم بود. چند دقیقه‌ای هردو به هم خیره ماندند و عاقبت عباد زودتر از شهریار به حرف آمد:

ـ من فکر می‌کردم توی هر شرایط و محیطی که باشیم،... من همیشه عبادم و تو همیشه شهریار... خبر نداشتم دکتر شهریار میرفخرایی این روزا با رئیس جمهور فرانسه هم فالوده تمی‌خوره! باشه؛ جناب دکتر شهریار میرفخرایی، تحصیل کرده‌ی غرب، تک فرزند ذکور حشام‌الدوله‌ی میرفخرایی ملاک بزرگ و برادرخانم پرفسور نفیسی پنجه طلا و...

دست شهریار بالا پرید و با لحن تندی کلام عباد را قطع کرد:

ـ برای صدا زدنم نیازی به ذکر شجره نامه‌ی خونوادگی و مراتب تحصیلیم نیست، من فقط می‌خوام بحث جدی رو جدی بگیری و...

عباد باز میان حرف او رفت و گفت:

ـ پس چه‌طوره که از این به بعد صدات کنم؛ باس یا رئیس؟! این‌طوری حد و مرزا بهتر از یه لقب خشک و خالی دکتر مشخص می‌شه چون فعلاً تو رئیسی و من کارمندت!

ـ من قصد زورآزمایی با تو رو نداشتم و ندارم، قصدم...

ـ قصدت این بوده که بنده رو افسار بزنی، بله؟! من افسار بشو نیستم شهریار... یعنی دکتر میرفخرایی؛ ریاست محترم بیمارستان! اگه از این‌جا کارکردنم دل خوشی نداری، بگو برو؛ منم می‌رم!

ـ اگه نظرم به رفتنت بود، نیازی به صحبت نبود. درضمن، کی از افسار زدن گفت؟! من دارم حد و حدود وظایفی که هر کدوم داریمو...

عباد از جایش بلند شد و در حینی که کتش را از روی مبل برمی‌داشت، با دست به سمت در اشاره کرد و گفت:

ـ اگه مذاکره‌ای داری، خارج از این در! می‌ریم یه گوشه‌ای خارج از این بیمارستان می‌شینیم که جو اتاق و صندلی نایب رئیسی تو رو نگیره وگرنه صحبت دیگه‌ای نمی‌مونه!

دست شهریار بی‌اراده به دگمه‌های روپوش سفیدی که تنش بود نزدیک شد و در همان حال گفت:

ـ باید یه سری تو بخش بزنم و بعد بریم بیرون، بهتره همین نزدیکی‌ها باشیم که اگه مشکلی پیش اومد بتونن خبرمون کنن و به موقع تو بیمارستان حاضر بشیم.

ـ تو ماشین منتظرتم.

وقتی هردو پشت میز دو نفره‌ی گرد کافی شاپ می‌نشستند، عباد با

دست به پیشخدمت اشاره زد تا مِنو را بیاورد و در همان حال تاکید کرد:

ـ بستنی سنتی با خامه‌ی فراوون، تا دستت رو بشوری من سفارش می‌دم!

شهریار از صندلی جدا شد و به سمت دستشویی را افتاد. در بین راه به‌خودش نهیب زد: "کم کم این غرور لعنتی و حس پر شکنجه‌ای به نام قدرت وجاه طلبی داره منو به آدم متفوری تبدیل می‌کنه که خواسته یا ناخواسته مدام دم از منم منم می‌زنم! خب عباد هم مرد شنیدن این "منم"های من در آوردی شهریار نیست. باید بیشتر از این خودمو کنترل کنم وگرنه تنها دوست قدیمیم رو هم از دست می‌دم! چه طور به عقلم رسیده بود که ازش بخوام منو دکتر میرفخرایی صدا کنه؟!"

وقتی دوباره پشت میز نشست، صدای خندان عباد را شنید:

ـ همون روز توی اورژانس حدس زدم گلوت پیش خانم زاهد گیر کرده، خب حقم بهت می‌دادم، چشماش هر آدم کوری رو بینا می‌کنه، درنتیجه بی‌حرف و اعتراضی دمم رو گذاشتم روی کولمو از جلو چشمت ناپدید شدم. به خودم گفتم بذار این یکی به رفیق قدیمی‌مون برسه ولی بعدش کم‌کم متوجه شدم، شهریار میرفخرایی هنوزم همون آدم سابقه؛ خشک و عصا قورت داده! می‌دونی چه‌قدر وقته از اون ماجرا می‌گذره و تو تازه داری به این قضیه اشاره می‌کنی؟!

شهریار قاشق کوچک را توی ظرف بستنی چرخاند و خیره به ظرف پایه بلندش گفت:

ـ تو قرار نیست هیچ‌وقت آدم بشی عباد؟!

ـ نهایت تلاشم همینی شده که داری می‌بینی! باور کن بیشتر از این از دستم برنمی‌آد، خودت می‌دونی لااقل ظرف مدت دوستی‌مون هیچ‌وقت سرت کلکی سوار نکردم. شاید اگه آدم دورویی بودم، هیچ‌وقت در همین

حد هم از من دلگیر نمی‌شدی.

شهریار قاشق دیگری از بستنی را توی دهانش گذاشت و بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

ـ ربطی به صداقت داشتن و نداشتنت نداره عباد، خمیره‌ی وجودی ما دوتا با هم فرق می‌کنه!

عباد سری برایش تکان داد و در حینی که به نی میلک شیکی که مقابلش قرار داشت میک می‌زد، ابرویی بالا انداخت و کمی بعد گفت:

ـ خمیره‌ی وجودی عامری‌ها با میرفخرایی‌ها فرق داره؟ نزن این حرفا رو دُکی، دلم می‌شکنه! هم تو می‌دونی، هم من که بحث ما دوتا ربطی به خمیره نداره...

بعد یک دفعه سرش را بالا گرفت و با نگاهی جدی و غیرقابل گذشت حرفش را تمام کرد:

ـ تو دوست داری به من ریاست کنی شهریار! نگو نه که به صداقتت شک می‌کنم... تو به خوش گذرونی‌های من غبطه می‌خوری، خسته شدی از این شکل و شمایل و هیبتی که برا خودت ساختی اما نمی‌تونی کاری برا خودت بکنی تا از این وضعیت خلاص بشی! شیطنت‌هاشو من می‌کنم. حرصشو تو می‌خوری، چرا؟... چون خودت از عهده‌ت برنمی‌آد همچین غلطی بکنی!

ـ پاتو داری از گلیم خودت درازتر می‌کنی دکتر عامری!

ـ عباد! عباد بی‌دکتر و بی‌عامری! من که ادعایی ندارم ولی تو کی قراره آدم بشی شهریار؟ کی می‌خوای از جوونیت لذت ببری؟ کی می‌خوای به‌غیر از آرزوهای تموم نشدنی مرحوم پدرت حشام الدوله، به چیزای بهتری هم فکر کنی؟ کی قراره از این پیروی‌های کورکورانه‌ات از نفیسی پنجه طلا دست برداری؟! خب اون هرکی هست یا نیست برا خودشه؛

قرار نیست همه‌ی آدمای روی زمین مثل نفیسی باشن! تو حتی مثل اون وسواس برداشتی!

ـ خیلی حرف می‌زنی عباد!

ـ و تو از قدیما هم کم حرف‌تر و خود خورتر شدی! می‌بینی، دیگه منم مثل خیلی‌های دیگه هزارتا مشکل دارم، پدرم توی یه سانحه عمرشو داده به تو، مادرم افلیج و زمینگیر شده، دیگه چیزی برای حسادت نمونده، من حتی نتونستم مثل تو مدتی اون طرف کار کنم و تجربه‌ی اون‌ور آبی هم کسب کنم چون مجبور شدم خیلی زود برگردم خونه. مادرمو که خبر داری، اول زمینگیر شد، حالام بعد از چند سال با سکته‌ی دومش، دیگه حتی صداشو نمی‌تونم بشنوم! دختری رو که می‌خواستم باهاش ازدواج کنم... مجبور شدم بذارم و برگردم... می‌بینی که الان حتی از تو هم بدبخت‌ترم!پس دیگه با من چته؟چرا نمی‌ریزی بیرون چی تو دلته؟! چرا چهارتا فحش و دری وری‌به‌جون رفیق قدیمیت نمی‌کشی تا خودتو تخلیه کنی؟! چرا نمی‌خوای هیچ وقت از اون پیله‌ای که دور خودت بستی رها بشی؟! بالاخره همه‌ی پیله‌های ابریشمی یه روز شکافته می‌شن و یه پروانه‌ی قشنگ از توشون بیرون می‌پره، تو چرا نمی‌تونی یکی از اون پروانه‌ها باشی؟!

ـ داری حالمو به هم می‌زنی عباد، زبون به دهن بگیر!

عباد به صندلی‌اش تکیه داد وجام میلک شیکش را هم با خودش عقب‌تر برد، هنوز لب‌هایش دور نی جمع شده بود و در حینی که نگاهش را از روی شهریار برنمی‌داشت، با ولع به نی میک می‌زد و محتوای جامش را می‌بلعید.

شهریار نگاه از صورت او برداشت و بابی‌میلی قاشق بعدی بستنی را توی دهان گذاشت که عباد جام خالی را روی میز گذاشت، خودش را

کمی جلو کشید و با لحن محکمی گفت:

ـ مطمئنم حالت داره به هم می‌خوره ولی نه از من؛ از خودت چون خسته‌ای شهریار، خسته و درمونده! باید یه فکری برا خودت بکنی، این طوری زودتر از چیزی که فکر می‌کنی وا می‌دی و از بین می‌ری، حتی نفیسی با اون همه ادعاش، به یه هم نفس نیاز داشت، خواهرت، دخترش، مگه نه؟!

شهریار سرش را بالا نگرفت ولی با صدای کم جان و مرددی گفت:

ـ کبلایی هست، احساس تنهایی نمی‌کنم.

صدای خنده‌ی پر از تمسخر و کوتاهش را شنید و بعدش با لحن مضحکی پرسید:

ـ کبلایی؟!... تو دیگه کی هستی بابا، آخه اونم برای تو می‌شه هم نفس؟... بیچاره، تو با یه کبلایی پیر و پاتیل زهوار در رفته می‌خوای تا کجای دنیا رو فتح کنی؟

ـ باز شروع کردی عباد؟!

ـ خیله خب، بی‌خیال این بحث بشیم بهتره، ببینم؟... تو قرار بود حد و حدود کاری منو برام مشخص کنی، چی شد، بگو ببینم کجای کارم غلط بوده!

شهریار سینه‌ای صاف کرد و خیره به او جواب داد:

ـ حد خودتو نگه دار عباد! من نمی‌تونم به خاطر موقعیت شغلیم از رفتار سبکسرانه‌ی اطرافیان نزدیکم بگذرم. از این گذشته، مثلاً قراره من بعد علاوه بر سمت قبلیت، عضو تیم سه نفره‌ی نظارت بر بیمارستان هم باشی!

عباد باتردید و به علامت نفهمیدن علت صحبت‌های او سری جنباند که شهریار تذکر داد:

ـ خودتو نزن به نادونی چون بهتر از هرکسی می‌دونی که چشمات بیش ازاندازه اکتیو عمل می‌کنه عباد، این‌جا ایرانه با فرهنگ خاص خودش؛بیمارستان و یه محیط درمانی هم جای هرکاری نیست رفیق!

لبخند عباد بی‌ریا روی لب‌هایش وسعت گرفت و جواب داد:

ـ بابا یه کوچولو شیطنت که نمکشه، کوتاه بیا جان عباد!

نگاه مستقیم شهریار را که متوجه خودش دید، شانه‌ای بالا داد و با شیطنت گفت:

ـ هرچند نمی‌تونم قول دو قبضه بدم ولی باشه، به خاطر تو اینم به‌روی چشم، اگه یه وقت دیدی چشمام زیادی اکتیو شده، فوری بگو اوسا علم، این یکی رو بکش قلم!

شهریار سری به تأسف برایش تکان داد و گفت:

ـ آخه مگه یکی دوتان؟ تازه همه‌ش که بغل دستت نیستم، وقت کار چشاتو درویش کن که هی هرز ندووه!

صدای خنده‌ی ریزعباد بلند شد و همزمان گفت:

ـ آهاان، اونو می‌گی؟! بی‌خیالش نمی‌شی دُکی؟... به جان شهریار عمدی تو کار نبود.

شهریار چپی نگاهش کرد که دوباره خود عباد پرسید:

ـ خدا وکیلی چشمت پی این دختره‌ست؟!

ـ عباد تمومش کن! خودت اعتراف کردی که این‌طوری فکر می‌کردی و بعدش پشیمون شدی، حالا باز شروع کردی؟! آخه خودت کوری نمی‌بینی من با همچین آدمی چه‌طور می‌تونم کنار بیام؟ ریخت و قیافه‌شو ندیدی؟! چشم و ابروشو ول کن، عقلش پاره سنگ داره، رفتارش چندش‌آوره، افکارش به عهد عتیق برمی‌گرده! همین...؟! فقط ظاهرشو می‌بینی و تموم؟! من اگه حرفی می‌زنم، ربطی به شخص خاصی نداره،

حرفم عمومی بود، وگرنه برو هر کاری از دستت برمی‌آد بکن! بهت قول می‌دم هیچ کاری پیش نمی‌بری، زاهد تو این باغا نیست که نیست!

عباد دو ور لب‌هایش را پایین داد و گفت:

ـ برخلاف تو من ازش خوشم اومده، یه جوریه، یه حس خوبی به آدم می‌ده! یه‌جوری که انگار دوست داری بهت توجه کنه، یعنی اگه یه نگاه ساده بهت بندازه ذوق زده می‌شی چه برسه تحویلتم بگیره!

ـ دست از سر کارمندای بیمارستان بردار عباد، تو مثلاً قراره از این به‌بعد سمتی توی بیمارستان داشته باشی که برات بهتره حد و حدود مخصوص به خودتو نگه داری!

عباد آهی کشید و با ناخرسندی هرچه تمام رضایت داد و گفت:

ـ باشه، از این به بعد سعی خودمو می‌کنم ولی...

نگاه تند و تیز شهریار که به سمتش چرخید تند حرفش را درز گرفت و گفت:

ـ دیگه ولی و اما نداره؛ هر چی باس بگه همونه!

***

نگاهش را به ساعت دوخت. یک ربع از وقت کلاس گذشته بود اما هنوز خبری از او نبود. مثل همیشه اولین کسی که به اعتراض بلند می‌شد رنجبر بود:

ـ بچه‌ها من دارم می‌رم، شاید این استاد نفیسی نخواد بیاد! بیاین کلاسو تعطیل کنیم.

بغض در گلوی سوگل نشست. می‌دانست سر استاد نفیسی شلوغ است حتماً باز مانند آن روز پای یک جوان و مرگ و زندگی و دقایق جبران

نشدنی در میان بود وگرنه به او قول داده بود و حتماً...

کلاس آرام آرام خلوت می‌شد. هرچند لحظه صدای یک صندلی به‌گوش می‌رسید و لحظه‌ای بعد آن صندلی خالی بود. کمی بعد فقط او در کلاس مانده بود. اشک‌هایش مژگان بلندش را خیس کرد. می‌خواست امروز تحقیقش را تحویلش بدهد، در این مدت برای به پایان رساندن این تحقیق چه‌قدر تلاش کرده بود اما... وقتش رسیده بود او هم برود. استاد دیگر نخواهد...

نگاه سوگل ناخواسته به سوی در کشیده شد، قامت پرهیبت استاد را در چارچوب در دید و دل در سینه‌ی بی‌قرارش لرزید و فوری از جا جهید. نگاه نفیسی در کلاس گشت و لبخندی روی لبش جا خوش کرد و گفت:

ـ مثل این‌که دیر رسیدم!

ملکی که تازه پشت سرش رسیده بود با هیجان گفت:

ـ اِ... استاد شما اومدید؟ الان به همه خبر می‌دم که برگردن تا کلاس تشکیل بشه. و فوری گوشی‌اش را در آورده و به سوی حیاط دانشگاه رفت. همزمان استاد قدم به داخل گذاشت و روی صندلی خشک و چوبی‌اش نشست و نگاهش را به سوگل دوخت و پرسید:

ـ تو چرا نرفتی؟

سوگل شرمنده از این‌که او متوجه‌ی چشم انتظاری‌اش شده، سر به زیر انداخت و گفت:

ـ من با بچه‌های کلاس خیلی اخت نیستم که شماره‌م رو داشته باشند پس نباید ریسک می‌کردم و می‌رفتم.

سر را بلند کرد و نگاهی به چهره‌ی جذاب او انداخت. تنها چیزی که گذر زمان را در چهره‌ی استاد نفیسی نشان می‌داد موهای جوگندمی و دو

خط در راستای میان ابروهایش بود که مثل حالا از همیشه جذاب‌ترش می‌کرد... سوگل در دل نالید، "چرا نگاه از روم برنمی‌داره... خدایا خودت بهتر از من می‌دونی که بیشتر از هزار بار به خودم گفتم که تو کجا سوگل و اون کجا؟! اون خودش کس و کار داره و تو نباید مثل استخوون بین زخم خودتو وسط بندازی... اما چه کار کنم با این دل بی‌قرارم... من هم حقی دارم، حقی که دلم به داشتنش حکم کرده و برای این حق بی‌قراری می‌کنه... من هم اونو می‌خوام، در تموم این سال‌ها می‌خواستم و این روزا که این‌قدر نزدیک بهش نفس می‌کشم، بیشتر از همیشه اونو می‌خوام... فقط برای خودِ خودم نمی‌خوام، اون آدمیه که متعلق به همه‌ست هم خونواده‌ش، هم جامعه، اما من هم حقی از اون می‌برم مگه نه؟"

با صدای اهن و سرفه‌ی یکی از دانشجوها به خود آمد، انگار دقایقی بود که نگاهش میخ این چشمان جذاب شده بود و استاد هم نگاهش به این نگاه بود و هیچ نمی‌گفت. بالاخره استاد سر برگرداند و کلامش خشک و رسمی شد و دیگر از آن مهربانی که گه گاه در کلامش می‌نشست اثری نماند و رو به دانشجوها گفت:

-زود بشینید سر جاهاتون... کی اجازه داد که کلاس روترک کنید؟ اگه قرار باشه سر کلاس حاضر نشم یا استاد سرمد رو به جای خودم می‌فرستم یا از طریق آموزش بهتون خبر می‌دم. اگه دفعه‌ی بعد دیر اومدم حق ندارید کلاس رو کنسل کنید... حیدری برو ببین سایت خالیه یا نه؟ امروز کلاسمون توی سایت برقرار می‌شه.

آخرین صندلی سایت انتخاب سوگل بود. همین‌که حضور او را تحمل می‌کرد بالاتر از آستانه‌ی تحملش بود و امکان داشت هرلحظه از شدت شادی منفجر شود اما نفیسی که متوجه حال و روز او نبود، قدم زنان خود را به آخر کلاس رساند. در میان راه، هم توضیحاتش را می‌داد، هم سوال

طرح می‌کرد و هم به سوالات دیگران پاسخ می‌داد تا این‌که به کنار سوگل رسید. همان‌جا تکیه‌اش را به دیوار داد و نگاهش به صفحه‌ی مانیتور مقابل سوگل دوخته شد و توضیحاتش را کامل کرد؛ در آخر هم خم شد و موس را از مقابل سوگل دست گرفت و بر صفحه‌ی بعدی کلیک کرد... باز ذهن سوگل پرت شد و با خود گفت، "خدایا اون این‌قدر نزدیک منه؟! درست در دو قدمیم رو سرم خم شده و به قدر یک وجب با من فاصله داره؟! خدایا من هنوز عقلمو از دست ندادم؟! خدایا این بوی خوش تن اونه؟! خدایا اینا همه نعمتهای توئه که یکدفعه به طرفم سرازیر شده؟! خدایا دیوونه نشدم؟!"

استاد متوجه شد که او به‌جای این‌که به صفحه‌ی مانیتور نگاه کند، محوش شده است. سر بلند کرد و با چشم غره اشاره کرد که به روبه‌رویش توجه کند و کلامش را ادامه داد. دیگر هیچ از درس نفهمید و فقط این بوی خوش عطر تن او بود که درسرش می‌آمد و می‌رفت؛ هرم نفس‌های او بود که احاطه‌اش کرده بود و جمله‌ای که بارها با خود تکرار کرده بود که دوستش دارد... دوستش دارد!

ذهنش به همه جا پر می‌کشید و به یاد هفته‌ی پیش افتاد دوست داشت به‌خود بقبولاند که اگر او حالا این‌جاست به خاطر ماجرای هفته‌ی پیش است.

●●●

اولین سه شنبه‌ی بعد از عید بود و از شدت اضطراب و شوق بعد از نماز صبح خواب از چشمان سوگل رفته بود. خودش هم نمی‌دانست از شدت التهاب روزی‌که در پیش داشت خوابش پریده یا این که چون

دیشب زود خوابیده بلکه صبح، زودتر از راه برسد. دلش آرام و قرار نداشت تنها چیزی که آرامش را به روح بی‌قرارش ارزانی می‌کرد، یاد خدا بود. دل از رختخواب کند و به سراغ قرآنی که بالای سر داشت رفت و آن را باز کرد. سوره‌ی نور بود. چقدر این سوره را دوست داشت! به خصوص آیه‌ی نور که با خواندنش احساس می‌کرد به دلش انوار الهی تابیده. باز هم به آرامشی رسید که در تمام این سال‌ها با هربار خواندن این آیه به آن دست می‌یافت. در آخر برای چندمین بار سوره ی ناس را زیر لب زمزمه کرد و خود را از شر انس و جن به خدایش سپرد و بالاخره از اتاقش دل کند و به اتاق آلاء رفت تا او را بیدار کند. در را آرام تا نیمه باز کرد و نگاهش به خواهرش افتاد. آلاء با آرامش بی‌نظیری خوابیده بود؛ به‌یاد چند ماه پیش افتاد که همین خواهر مثل گلی زیر رگبار مانده به او پناه آورده بود. سوگل همان موقع می‌دانست که فرار عروس از حجله در شب عروسی به خصوص در آن تیره و طائفه به چه معناست! می‌دانست آن‌ها رحم ندارند، تا زنده بود مرگ مادرش در مقابل چشمانش را از خاطر نمی‌برد. چه قدر از این نام خانوادگی نفرت داشت که در شناسنامه و یا به‌قول ننجون "سجل"ش نشسته بود. باز نگاهش روی آلاء چرخید، همین نام خانوادگی تنها حلقه‌ی ارتباطی‌اش با خواهر عزیزش بود. تازه می‌فهمید وابستگی خونی و عاطفی یعنی چه!

جلو رفت وکنارش نشست. با دست موهای پر جعد و خوش حالت روی پیشانی آلاء را کناری زد. خم شد و بوسه‌ای برپیشانی‌اش نشاند که باعث شد چشمان خمار آلاء از هم باز شود و با لبخند کم جانی بگوید:

ـ چه روز خوبی که با بوس گلی خودم شروع شده!

آلاء از آن چاقی روزهای اولیه دور شده بود اما هنوز چند کیلویی اضافه وزن داشت. کمی بعد هردو در آشپزخانه به ننجون پیوستند که نان

تازه‌ای خریده و سفره‌ی صبحانه ای تهیه دیده بود.

سوگل آن‌قدر هیجان داشت که لقمه از گلویش پایین نمی‌رفت. بعد از رفتن آلاء به بیمارستان، مقابل آینه نشست. دلش می‌خواست مختصر آرایشی کند اما سریع پشیمان شد و فقط کمی کرم زد. لباسش را عوض کرد، هنوز وقت داشت اما تحمل خانه ماندن را نداشت، چادرش را سر کشید و با خود فکر کرد؛ "شاید اونم نیم ساعت زودتر بیاد و فرصت خوبی باشه که بیشتر ببینمش."

قدم در دانشگاه که گذاشت احساس شادی در رگ و پی‌اش جوشید. سرکی در اتاق اساتید کشید اما خبری از او نبود، حتماً تا قبل از ساعت ده خود را خواهد رساند. به سر کلاس رفت و روی همان صندلی نشست که او حکم کرده بود و جزوه‌اش را بیرون کشید. در این مدت بیشتر از بیست بار این جزوه را خوانده بود. نگاهی به تحقیقش هم‌انداخت؛آن را هم در هفته‌ی دوم عید که بیمارستان از آن حالت اورژانسی روزهای اول نجات یافته بود، به مدد خانم‌هاشمی و دکتر پوریا کامل کرده بود. دانشجوها یک به‌یک وارد کلاس می‌شدند و این خودش برای سوگل نوید خوبی بود که آمدن استاد نزدیک است. ده و پنج دقیقه بود که در کلاس باز شد و استاد قدم به کلاس گذاشت اما نه استادی که او آن همه در نبودش بی‌تاب بود بلکه استاد سرمد! راه نفسش بسته شد. او قول داده بود که بیاید اما نیامد! این تنها نوای سوزناکی بود که در گوشش نجوا می‌کرد که او نیامده، نیامده، نیامده...

ساعت بعد از ناهار هم کلاس داشت اما احساس می‌کرد که دیگر مغزش کشش ندارد. دوست داشت بفهمد چرا او تا بدین حد بدقول است. خودش گفته بود که لطف در برابر لطف اما گویا لطفی از جانب استاد در کار نبود. نفهمید که چه‌طور به جای خانه سر از بیمارستان در

آورد. اولین کاری که کرد از داروخانه‌ی بیمارستان قرص مسکنی خرید و در کنار آب سرد کن سالن انتظار، آن را خورد. از دور نگاهی به آلاء انداخت؛ در روزهای اول اعتقاد نداشت که آلاء بتواند از عهده‌ی این کار بربیاید اما در این چند روز که خوب خود را به موقعیت جدید خو داده بود.

دو نفس عمیق کشیده و به سوی طبقه‌ی بالا رفت. هزار فکر در مغزش می‌چرخید. نمی‌دانست چه طور و چگونه سر صحبت را باز کند. می‌دانست که حق ندارد به او بی‌احترامی کند اما او هم حق نداشت که این‌طور زیر قولش بزند. به سالن رسید، دو دل بود که برود یا نه؟ اصلاً کاش از خیر نداشته ی این کلاس‌های زوری برای او می‌گذشت و به دیدن او در همین بیمارستان قناعت می‌کرد.

در اتاق باز شد و دکتر میرفخرایی در روپوش سفیدش که از سفیدی برق می‌زد، از اتاق بیرون آمد. شانس آورده بود که هنوز ته کریدور بود و متوجه او نشده بود. در دل خدا را شکر کرد که دکتر میرفخرایی از اتاق بیرون آمده بی‌آن‌که حتی او را آن اطراف دیده باشد. قصدش از آمدن تنها دیدن پرفسور نفیسی بود و نه چیز دیگری. گمان می‌کرد با حضور دکتر میرفخرایی ممکن است باز همان بحث فرسایشی این چند مدت میانشان رخ دهد. کاملاً احساس می‌کرد که این جناب میرفخرایی علاقه‌ی چندانی ندارد که او مقابل دیدگانش آفتابی شود. وقتی که دکتر میرفخرایی از ته سالن ناپدید شد، به خود جرأت داده، قدمی پیش گذاشته و تقه‌ای به در کوبید و در اتاق را از هم گشود.

دکتر نفیسی و سه پزشک دیگر که در میان آن‌ها سوگل تنها دکتر آذرپناه را می‌شناخت در اتاق حضور داشتند. با دیدن سوگل پرفسور نفیسی لبخند کمرنگی به رویش انداخت. سوگل با رنگ به رنگ شدن

معذرت خواست که بی‌موقع مزاحم شده و خواست راه آمده را بازگردد. دکتر نفیسی بی‌هیچ کلامی با دست به مبل گوشه‌ی اتاق اشاره کرد و به این طریق خواست که در همین اتاق منتظر بماند و به ادامه‌ی کلامش پرداخت. حرفشان در مورد عمل اورژانسی‌ای بود که صبح انجام داده بودند و در میان کلام آن‌ها سوگل به پاسخ سوال خود رسید.

نیم ساعت گذشت تا آن سه پزشک اتاق راترک کردند و سوگل هم از جایش بلند شد و رو به نفیسی گفت:

ـ معذرت می‌خوام استاد که مزاحم وقت شریفتون شدم، باید رفع زحمت کنم.

شرمنده سر به زیر انداخته و به سوی در خروجی رفت که نفیسی گفت:

ـ بفرمایید بشینید خانم زاهد.

سوگل مجبور شد که در رفتن تعلل کند اما هنوز سر به زیر داشت و بی‌آنکه بشیند گفت:

ـ من بابت ذهنیات بدم از شما معذرت می‌خوام استاد و اگر اجازه بدید مرخص می‌شم.

ـ دوست دارم بدونم ذهنیاتتون چی بوده.

سر بلند کرد و نگاه عمیقی به استاد انداخت. به یاد نداشت که در تمام طول عمرش این‌طور به مردی زل زده باشد، اما این مرد با همه‌ی مردهای عالم برایش فرق داشت. نگاه سنگینش استاد نفیسی را آشفته کرد. بلند شد، به سوی گلدانی که پشت شیشه بود رفت و برگ‌های خشکیده‌اش را کند و گفت:

ـ خب، ... درباره‌ی ذهنیاتتون چیزی نگفتید؟!

نفیسی عادت نداشت که درباره‌ی دانشجویی این‌قدر کنجکاوی کند

اما از روز اول احساس کرده بود که این دانشجو نمی‌تواند دانشجویی عادی باشد وگرنه محال بود که زیربار برود و سر کلاس‌های پرستاری حاضر شود. چند سالی بود که نامش به صورت افتخاری در هئیت علمی بود. این تنها به ایران هم ختم نشده و در کانادا هم او را جز هیئت علمی دانشگاه پر افتخاری می‌شناختند اما خودش بهتر از هرکسی می‌دانست که او عاشق غده‌ی هیپوفیز و نخاع است تا تدریس. تنها با دیدن مغز انسان است که می‌تواند به تمام جواب‌هایی که در مورد هستی نمی‌داند، دست پیداکند و همین هم آرامش می‌کرد اما اکنون این دختر با همین نگاه خیره و شرمگین مدتی بود آرامشش را برهم زده و هزار سوال در ذهنش نشسته بوداسوال‌هایی مثل این که چرا این دختر تا به این حد برای او آشنا می‌زد!

سوگل هنوز در جواب دادن یا ندادن مردد بود که پرفسور مهلت پاسخ سوال قبلی را از او گرفت، به سرعت برگشت و مثل کسی که چیزی به‌خاطر آورده باشد، با برقی در نگاه پرسید:

ـ تو کسی به اسم سعید روشنی رو می‌شناسی؟

چینی در ابروی سوگل افتاد و گفت:

ـ روشنی؟... نه! چه‌طور؟

این امیدش هم ناامید شد. برگشت و روی صندلی پشت بلندش نشست و سوگل با خود اندیشید؛ این صندلی است که این ابهت را به او می‌دهد یا اوست که به این صندلی ابهت می‌دهد؟!

ـ فکر کردم شاید از آشنایان سعید هستید. سعید از دوستان دوران دانشگاهم توی اهواز بود، بیست... بیست و پنج شش سال پیش؛ یکبار حتی بهم خون داد...

نگاه عمیقی بر سوگل انداخت، حال چرا داشت این حرف‌ها را به او

می‌زد، خودش هم نمی‌دانست!

ـ بالاخره درباره‌ی ذهنیاتت چیزی نگفتی؟

ـ ببخشید استاد! من با خودم فکر کردم شما چه آدم بدقولی هستید که لطف من و لطف در برابر لطف رو یادتون رفته اما الان می‌فهمم من پر توقع بودم که انتظار داشتم وقت پربهای شما رو...

نمی‌توانست به خود دروغ بگوید، هنوز هم دوست داشت که وقت پربهای او را به خود تخصیص دهد؛ از خود و خوی زشت و خودخواهش شرمنده شد و ادامه نداد.

ـ من معذرت می‌خوام خانم زاهد که نتونستم سر قولم بمونم. حق با شماست بهتون قول می‌دم که در اسرع وقت از آموزش گروه بخوام تا یه کلاس جبرانی توی هفته‌ی بعد برام ردیف کنند. دیگه هیچ عملی رو روز سه‌شنبه ساعت نه و نیم تا یک نمی‌پذیرم. امروز خیلی حیاتی بود و نمی‌شد نادیده گرفت... شنیدم این‌جا استخدام شدید؟

برق چشمان سوگل را او هم دید وبه‌جوابش رسید و پرسید:

ـ امروز که شیفت ندارید؟

ـ نه استاد.

ـ اما برای جبران فکر اشتباهی که درباره‌ی من داشتید باید هرکاری که من گفتم انجام بدید.

و بعد بی‌آنکه توضیحی به سوگل بدهد، گوشی را برداشته و شماره‌ای را فشرد و گفت:

ـ آقای ناظری، مورد عمل ساعت سه عصر چیه؟... اوکی، پرستار زاهد به بخش میان و بیمار رو برای اتاق عمل آماده می‌کنند. فقط شما روی کارشون نظارت داشته باشید و به خصوص روی تزریق‌های لازم پیش از عمل و در نهایت کارشون رو به من گزارش بدید... ممنون.

گوشی را که گذاشت به سوگل نگاهی انداخت و گفت:

ـ این ناظری خیلی سختگیر و دقیقه، اگر اشکالی از کارت بگیره باید تاوان سخت‌تری پس بدی حالا برو لباس عوض کن!

به‌محض خروج از دفتر پرفسور، سوگل احساس می‌کرد که روی ابرها قدم گذاشته است. هنوز ذهن استاد نفیسی درگیر نگاه او بود و در ذهن مرور می‌کرد که این نگاه را کی و کجا دیده است و چرا این‌قدر آشناست و چرا دیگر از دیدن این نگاه حس ناخوشایندی ندارد؟!

بعد از رفتن سوگل، پرفسور نفیسی تازه به یاد صحبت‌های آخرش با شهریار افتاد، او بود که از شهریار خواسته بود کارهایشان را سبک کنند تا به‌امور پژوهشی برسند اما الان باز به این دخترک قول داده بود که سر کلاس‌ها حاضر می‌شود. خودش هم در کار خود مانده بود که چرا نمی‌تواند از کنار این دختر بی‌توجه رد شود؟ مگر او یک دانشجوی پرستاری و یک پرسنل ساده‌ی بی‌تجربه نیست؟ او حتی دانشجوی دکترا هم نیست؛ پس چرا؟!... نمی‌دانست اگر این "چرا" را شهریار بپرسد چه جوابی خواهد داد؟ به خصوص که در نظر شهریار یا حتی خودش کاری وقت‌گیرتر و بیهوده‌تر از تدریس به این دانشجوها نبوده و نیست پس واقعاً چرا؟!...

تا زمانی که سوگل خود را به ناظری معرفی کرد، ذهن ناظری هم درگیر این سوال بود که این پرستار زاهد کیست که خود پرفسور به شخصه وصیت او را کرده؛ اولین‌باری بود که پرفسور در کار پرستارها دخالت می‌کرد و همین هم تعجب آور بود.

•••

کلاس که تمام شد، دیرتر از بقیه سایت را ترک کرد. صدای اذان شنیده می‌شد. شیفت کاری‌اش توی بیمارستان از ساعت دو شروع می‌شد پس یا وقت داشت ناهار بخورد یا نماز بخواند. ترجیح داد که نمازش را بخواند، می‌توانست بیسکویت گرفته و در میان راه بخورد.

از بیمارستان که بیرون آمد سریع به سمت ایستگاه راه افتاد؛ همزمان هم فکرش درگیر خریدهای سفارشی ننجون بود که باید موقع برگشتن انجام می‌داد.

صدای بوق ماشینی توجهش را جلب کرد، برگشت و چشم‌هایش چهارتا شد، درست می‌دید این خودش بود؟!

استاد که تازه از دانشگاه بیرون آمده بود، نگاهش به دختری با چادر عربی افتاد و خیلی زود متوجه شد خودش است... کسی به جز سوگل زاهد با این هیبت ظاهر نمی‌شد. شیشه را پایین داده و گفت:

ـ من دارم می‌رم بیمارستان، اگه احتمالاً مقصدمون یکیه سوار شید برسونمتون.

سوگل با دلی پر تپش با خود فکر کرد، "مگه می‌شه این دعوت رو که خواست خدا بوده، نادیده بگیرم؟!" اما نمی‌شد که همین‌طور سر را به‌زیرانداخته و سوار شود!

ـ ممنون مزاحمتون نمی‌شم استاد، خودم می‌رم، ایستگاه همین نزدیکیه.

نفیسی در جلو را باز کرد و گفت:

ـ سوارشید خانم زاهد، اگر مزاحم بودید مطمئن باشید که از کنارتون می‌گذشتم.

دیگر دل دل کردن معنایی نداشت، فوری سوار ماشین مدل بالایش شد که حتی نامش را هم نمی‌دانست. نفیسی راه افتاد و گفت:

ـ سر کلاس چرا این‌قدر حواستون پرت بود؟

سوگل با نگاهی شرمنده سر به زیر انداخت و گفت:

ـ معذرت می‌خوام استاد.

ـ یه نظر اجمالی روی تحقیقت انداختم، به نظر که خوب نمی‌اومد. شاید وقت نکنم کامل بخونمش تو که ناراحت نمی‌شی... به چی لبخند می‌زنی؟

سوگل سر به زیر انداخت، فکر نمی‌کرد لبخندش را او دیده باشد.

ـ چون شما اولین استادی هستید که این‌قدر رو راست گفتید وقت خوندن تحقیق دانشجوتون رو ندارید؛ بقیه اصرار دارند که می‌خونند اما هیچ‌وقت این کار رو نمی‌کنند.

ـ من با کسی تعارف ندارم... شاید این بهترین نکته‌ی اخلاقی بوده که موقع تحصیل تو کانادا کسب کردم... ناهار نخوردی؟

و با سر به بیسکویت و شیری که در دست سوگل بود اشاره کرد. سوگل فقط سر را به علامت نه تکان داد و بسته‌ی نایلونی بیسکویت را باز کرده و به او تعارف کرد. نفیسی نگاهش را از مقابل برداشت و به بیسکویت و دستان او نیم نگاهی انداخت. از این همه سادگی دخترک لبخند محویی روی لب‌هایش نشست و با همان لبخند محو گفت:

ـ ممنون، ترجیح می‌دم که بیمارستان ناهار بخورم و قبلش هم حتماً دستامو ضدعفونی کنم. تو هم بهتره همین کار رو بکنی چون یه پرستار مسموم به درد بیمارستان نمی‌خوره.

سوگل تا بناگوش سرخ شد و شرمنده سر به زیر انداخت. استاد راست می‌گفت، دست‌هایش را نشسته بود و شستن دست‌ها به اندازه‌ی همان وضو گرفتن بود و بس. صدای قار و قور شکمش بی‌موقع شنیده شد، سر جایش سیخ نشست و به شدت رنگ عوض کرد. برای لحظه‌ای

در خود مچاله شد و صدای خنده‌ی استاد به گوشش رسید. نفیسی در حین رانندگی خم شد، داشبورد را باز کرد و از داخلش ژل شستشوی دست درآورد و گفت:

ـ بیا اول کمی از این به دستت بزن بعد بخور، انگار بدجور گرسنه‌ای.

سوگل از آن حال و هوا بیرون آمد و برگشت سمت او. لبخندی به‌استادش زد و نگاه استاد هم برای ثانیه‌ی کوتاهی برگشت و در چهره‌ی او دوید و گفت:

ـ همیشه این‌قدر کم حرفی؟

سوگل باز هم سر به زیر انداخت و هیچ نگفت. درست بود بگوید که از شادی در کنار او بودن این‌طور الکن شده است؟!

کمی بعد پرفسور مقابل بیمارستان پارک کرد و گفت:

ـ بفرمایید این هم بیمارستان. از ناظری خواستم که تو مریضمو برای اتاق عمل مهیا کنی پس تا تو کارت رو انجام می‌دی من هم آماده‌ی اتاق عمل می‌شم، فقط مواظب باش که مثل اون‌بار مریض ازت شکایت نکنه.

این همه رنگ به رنگ شدن سوگل برای نفیسی جالب بود چون باز رنگ سوگل پرید، "خب برای اولین‌بار بود که سونداژ می‌کردم و از این کار هم..." اما فقط در دل این‌ها را گفت و بر زبانش حتی کلمه‌ای جاری نشد. فقط فوری از ماشین نفیسی پایین پرید و او هم به سوی پارکینگ مخصوص پرسنل راهی شد.

***

ـ ما با هم حرفامونو زده بودیم عمه‌زاده، چی شده که دوباره تغییر عقیده دادید؟!

هنوز جوابی نداده بود که خود شهریار خنده‌ای از سر کلافگی کرد و قبل از آنکه به او فرصت پاسخی بدهد، دستش در موهایش چنگ شد و دوباره پرسید:

ـ نمی‌فهمم؛ یعنی... یعنی این کلاسا این‌قدر براتون مهمه؟!

نفیسی با خونسردی به صندلی پشت بلند چرمی دفتر خصوصی‌اش که به عنوان مطب در بیمارستان اختیار کرده بود، تکیه زد. خودنویس طلایی‌اش را بین دو دستش گرفت و خیره به آن در حالی که به آرامی دو سر خودنویس را مثل غلتکی بین انگشت‌هایش می‌چرخاند، جواب داد:

ـ بهت گفته بودم هرکسی برای خودش تفریحاتی در نظر می‌گیره، مگه نه؟! برای من برگزاری اون کلاس‌ها یه جور تفریح محسوب می‌شه!

شهریار که تیرش به سنگ خورده بود، کلافه‌تر از قبل روی صندلی کنار میز عمه‌زاده‌اش نشست و خیره به صورت او پرسید:

ـ ولی شما خودتونم اقرار کردید که وقت این‌طور تفریحاتو ندارید! قبول کرده بودید که...

ـ شهریار! چی تو رو ناراحت کرده؟!

شانه‌ای بالا داد و زیر لب گفت:

ـ هیچی، فقط نمی‌خوام از برنامه‌های اصلی کارتون عقب بمونید! ما حتی مسئولیت بیمارستان رو دادیم دست دیگران که وقت خودمون آزادتر بشه اون‌وقت شما...

حرفش را تمام نکرد. چه می‌توانست بگوید؟ عمه‌زاده‌اش همیشه الگو و استاد او بود. از سال‌های نوجوانی، همه چیز و همه کار را طوری انجام می‌داد که تحسین عمه‌زاده‌اش را برای خود بخرد. هیچ‌کسی تا به حال نه دیده و نه شنیده بود که شهریار در مقابل خواسته‌های استادش کوچکترین مخالفتی داشته باشد اما این‌بار... پرفسور مهلت ادامه‌ی

افکارش را از چنگش بیرون کشید و با صدای مقتدرش دوباره او را صدا کرد. نگاه شهریار در چشمان هوشیار عمه‌زاده‌اش نشست و منتظر ماند. نفیسی گفت:

ـ تو نگران نباش، اجازه نمی‌دم هیچ کلاس یا کاری در روند تحقیقات و پژوهشام خللی ایجاد کنه! اون کلاسا فقط برام یه بازی سرگرم کننده‌ست. حالا با خیال راحت برو و به کارای خودت برس. دوست دارم دیگه هیچ بحثی در این مورد نشنوم!

از دفتر کار عمه‌زاده‌اش که بیرون آمد، آتش ذهن مشتعل شده‌اش شعله‌ورتر از قبل هم شده بود. نمی‌خواست... نه، حتی نمی‌توانست همه‌ی پیچ‌های ذهن درگیرش را برای خود بازگو کند! نمی‌توانست بگوید که هفته‌ی پیش خودش با چشم‌های خودش دیده که سوگل زاهد، ظهر سه‌شنبه از دفتر ریاست بیرون زده است. نمی‌توانست بگوید که خبر دارد حتی او را به بخش جراحی فرستاده. حتی نمی‌توانست بروز دهد که نه تنها او بلکه ناظری و همه‌ی کارکنان دیگر هم از این کار پرفسور در عجب مانده‌اند. چه کسی تا به حال شنیده بود که پرفسور نفیسی، مستقیماً در کار پرسنل پرستاری بیمارستان سرک بکشد؟! چه کسی...

ـ دکتر میرفخرایی به آی سی یو، دکتر میرفخرایی هرچه سریعتر به آی سی یو!

قدم‌هایش تند شد و دور چرخش دوار ذهنیاتش کند و کندتر! جلوی استیشن پرستاران رسیده بود که صدای سرپرستار بلند شد:

ـ دکتر عجله کنید، مریض پیوندی صبح، دچار آریتمی (غیر مرتب بودن ریتم ضربان قلب) و هایپوتانسیون پیشرفته شده و... (افت فشار خون)

شهریار دیگر معطل توضیحات او نماند، سرعت قدم‌هایش باز هم

تندتر شد و قبل از ورود به بخش آی سی یو، محتویات ذهنش را از هر آن‌چه که باعث در هم ریختگی‌اش می‌شد خالی کرد. بیماری که بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد، به کمک نیاز داشت و او مسئول مرگ و زندگی بیمارش بود!

ساعتی بعد خسته از تلاش بی‌ثمرش، در دفتر کار خود نشسته بود. در طی سال‌های تحصیل و بعد از آن کار بیمارستانی، یاد می‌گرفتند تا به اجسادی که روی دستشان می‌ماند، مثل یک ماکت بیمار نگاه کنند. عادت کرده بودند که وقتی با تیغ جراحی به‌جان رگ و پی بیماران می‌افتند، فکر کنند مولاژی زیر دستشان قرار گرفته، نه موجودی زنده که عزیزانش پشت درهای بسته‌ی اتاق‌های عمل به انتظارشان نشسته‌اند! گاهی از خودش می‌پرسید که "دیدن این همه مرگ و میر، از من و امثال من چه هیولاهایی ساخته؟!"

شقیقه‌هایش می‌کوبید و حس خستگی در تنش بیداد می‌کرد اما می‌دانست که هیچ کدام از این‌ها عوارض کار نیست، به کار سنگین و حتی مرگ و میرهایی که پیش چشمش بود، عادت داشت. برای یک جراح پیوند اعضا، مرگ برابر بود با زندگی؛ مرگ انسانی که می‌توانست به چند نفر زندگی ببخشد. شاید تعاملی که ما بین وقوع این مرگ‌ها و زندگی‌هایی نو و تازه صورت می‌گرفت، همیشه انگیزه‌ای بود برایش تا هرگز احساس خستگی نکند اما پس این بی‌قراری‌هایش ناشی از چه بود؟! می‌فهمید چیزی از درون دارد روحش را ذره ذره می‌جود و پاره پاره می‌کند! دوباره افکاری که قبل از ورود به آی سی یو در ذهن داشت، به سمتش هجوم آورده بود ومدام از خود می‌پرسید؛ "چرا این‌قدر روی این کلاسایی که عمه‌زاده برگزار می‌کنه حساس شدم؟!... چرا روی ورود و خروج سوگل زاهد به اتاق ریاست حساسیت به خرج می‌دم؟!" هیچ علت مشخصی

برای این همه حساسیت نمی‌دید و بالاخره به خود اعتراف کرد که شاید این‌ها، همه اثرات حساسیتش به سوگل زاهد است که خودش را در این قالب به رخ او می‌کشد. واقعیت این بود که همه‌ی تله‌هایی که سر راه سوگل زاهد می‌گذاشت، یکی بعد از دیگری پوچ می‌شد. او را استخدام کرده بود تا هردم و لحظه پیش چشمش باشد و آن قدر او را ببیند که از دیدنش دلزده شود. حالا او استخدام شده بود اما هیچ اثری از او در اطرافش نمی‌دید. دوست نداشت پرفسور در سر کلاسی حاضر شود که اومدعی برگزاری‌اش شده بود و عملاً برای برگزار نشدن کلاس‌ها، تقلا کرده بود اما پرفسور هنوز بر سر کلاس او حاضر می‌شد. نمی‌خواست ببیند که آن دختر برتری یا نقطه قوتی نسبت به دیگران دارد، برعکس دوست داشت باور کند که او هم کسی است مثل دیگران؛ یک پرستار، یک دانشجو، یک کارمند عادی بیمارستان! دردمندانه به خودش گفت؛ "چی شد نتیجه‌ی همه‌ی این تدابیر و تلاشی که به کار گرفته بودم؟!" آخرین باری که سوگل را دیده بود، همان روزی بود که از اتاق پرفسور بیرون می‌رفت.

دستی به چشمانش کشید و دوباره از خود پرسید؛ "پس چرا هنوزم نتونستی کاری کنی که برات مثل دیگران باشه؟! چرا هنوز چشمات گوشه گوشه‌ی بیمارستانو زیر نظر می‌گیره بلکه ردی از این غزال گریز پا پیدا کنی؟! تکلیف اون همه حساب کتاب بی‌نقصت چی شد که هنوز مستاصل و درمونده موندی پسر؟!"

شانه‌هایش بالا پرید و انگار که واقعاً در حال پاسخ به فرد مقابلش باشد، زیر لب نجوا کرد:

– چی‌کار کنم؟! چیزی عوض نشده، اون دختر شلخته هنوزم پشت حصارای قبلی مونده. نمی‌دونم چه‌طوریه که هرجا اون هست، من نیستم،

هرجا من باشم اون... آره؛ همینه، هرجا من باشم اون نیست...!

دوباره پیچ‌پیچ‌های ذهنی‌اش سر گرفت؛ "شاید عمدی توی کار بوده و من بی‌خبرم؟! از امروز روی این قضیه دقت می‌کنم، باید... باید اونم برام مثل همه باشه! کاری می‌کنم که از کوه غرورش پایین کشیده بشه. اگه عمدی توی این ندیدن‌هاش داشته باشه، زیر پام لهش می‌کنم؛ بهش ثابت می‌کنم که کسی نیست جز یه پرستار ساده که هیچ وجه تمایزی با دیگران نداره! این روزا دیگه حتی اون نگاه عجیبشم لنگه پیدا کرده؛ چشمای خواهر کوچیکه یه تصویر تکراری از اون نگاه برام ساخته. عبادم اینو فهمیده بود و داشت یه چیزایی در موردش می‌گفت. فقط... خدا کنه باز شیطنت نکنه؛ نه،... قول داده، باید به دوست قدیمیم اطمینان کنم اما... اون چشما برق دارن، برقی که می‌تونه کار دست هر آدم مطمئنی هم بده. مگه خود من گرفتار همین برق نشدم؟ نه... نه؛ نشدم! نمی‌ذارم این‌طوری بشه. من... من با اون نگاه و اون چشما کاری ندارم، اون دختر... اون دختر با اون طرز فکر خاص و اون... و اون چی؟! چته تو؟ چرا این‌طور بی‌قراری شهریار؟ حرف حسابت چیه آخه؟! خودتم نمی‌فهمی چی می‌گی، چی می‌خوای؟! ولی نه، می‌دونم چی می‌خوام؛ شاید یه دیدار حالا هرچه‌قدر کوتاه راضیم کنه؛... دلتنگم!... ولی دلتنگی برا چی؟... برا کی؟ کلافه‌م... گیجم... خدایا...؟!"

بی‌فایده بود، نشستن و فقط و فقط خدا خدا کردن، بی‌فایده بود. باید خودش هم حرکتی می‌کرد! باید واکنشی نشان می‌داد که خدا هم برایش اراده کند و به کمکش بیاید. از امروز، از همین ساعت، کاری را می‌کند که سال‌ها از عمه‌زاده‌اش آموزش دیده؛ به چیزی که می‌خواهد فکر می‌کند، اراده می‌کند و تلاش و تلاش تا به خواسته‌اش برسد!

چشمانش برق رضایتی در خود به نمایش گذاشت و با آرامش با خود

گفت، "قدم اول؛ باید بفهمی این دختر کیه، باید از تمام زیر و بم زندگیش با خبر باشی، اون وقت پیروزی رو توی مشتت داری، وقتی دیگه وجودش برات معمایی نباشه، حتی فراموش می‌کنی که چنین موجودی دورو برت وجود داره!"

فصل پنجم

چند قدم به عقب برداشت و نگاه متعجبش از پشت شیشه پذیرش به چشمانی آشنا افتاد. اگر دو سه هفته پیش بود با خود می‌گفت که احتمالاً در این‌جا هم نیرو کم آورده‌اند و "پرستار یدکی" را برای کمک به این بخش هم اعزام کرده‌اند. به شهریار قول داده بود که جلوی گردش نگاهش را بگیرد اما زود خود را قانع کرد که این نگاه از آن نوع نگاه‌هایی نیست که او می‌گفت و فقط پاسخی برای یک کنجکاوی معمولی است.

باید مطمئن می‌شد که خودش است یا نه، پس به بهانه‌ای فکر کرد و کمی جلو رفت. نگاهش روی اسمی گشت که برپلاک مشخصات پرستلی روی لباس دختر جوان نصب شده بود؛ پس اشتباه نکرده بود و... نه؛مثل این‌که این زاهد با آن زاهد فرق می‌کرد، اسم کوچکشان... این هم به زیبایی آن یکی زاهد بود و شاید حتی می‌توان گفت جذابیت این یکی به طرز خاصی بود. طراوت چهره‌اش دلچسب‌تر از آن یکی بود و با وجود این چشم؛ چشم‌هایی که برق زندگی داشت... در ذهن با خود دو دو تا چهارتا کرد که سنسورهای شهریار فقط روی زاهد از نوع سوگل حساس شده پس این زاهد... لبخند موذیانه‌ای روی لب‌هایش جا خوش کرد و چشمش برقی زد و باز بهانه‌اش را به یاد آورد و رو به کارمند جدید گفت:

ـ خانم زاهدی، مریضای فردا بعد از ظهر منو به اتاق شماره بیست و پنج بفرستید.

نگاه متعجب آلاء از روی مانیتور کنده شد و به روی او نشست؛ تا به‌حال او را ندیده بود، چرا چرا دیده بود... اما کی و کجا نمی‌دانست... تا به‌حال به یاد نداشت که پزشکی خود به طور مستقیم در این چند روز چنین موضوعی را به او گوشزد کند... اصلاً او که بود؟... نمی‌شناختش. نگاه متعجبش به مرد جوانی که مقابلش بود فهماند که او را نشناخته است. عباد هم منتظر همین فرصت بود، پس از موقعیت استفاده کرد و گفت:

ـ من دکتر عامری هستم؛ عباد عامری، فعلاً با اجازه.

نگاه متعجب آلاء به دنبالش روان شد و زیر لب با خود گفت:

ـ جل الخالق! توی این بیمارستان از ارباب رجوع تا پزشک انگار همه مریضند... مگه فردا رو ازش گرفته بودند؟! پورنیک...؟ این کیه؟

عباد عامری هنوز در تیررس نگاه آلاء بود که پورنیک با لحن بامزه‌ای گفت:

ـ یکی که حسرت به دل همه‌ی خانمای مجرد بیمارستان از بیمار و کارمند گذاشته. می‌بینیش تو رو خدا؟! یه تیکه جواهره اما نمی‌دونم چرا این جواهر که این‌قدر دم دسته تو دست هیچ کی هم نیست.

ـ یعنی چی اون‌وقت؟

ـ همه آرزوشونه که این شازده یه... بفرمایید آقا!

جمله‌اش نیمه کاره ماند و همین هم باعث شد که نگاه تیز آلاء روی دکتر عامری زوم شود... حسرت به دل همه گذاشته؟!... به نظر که بد نمی‌آمد... شاید یه کم تپل... اما آلاء ترجیح می‌داد به جای تپل او را هیکلی ببیند.

لب و لوچه‌اش با حرص جمع شد، انگشتانش را مشت کرد و چند بار پنهانی از پورنیک مشتش را بر شقیقه‌اش زد و با خود گفت، "آخه چرا این‌قدر بچه‌ای آلاء! دنیا کفر می‌شد دو سه سال زودتر به دنیا می‌اومدی؟ اونایی که به سن تو می‌خورن که به لعن دنیا نمی‌ارزن... اونایی هم که ارزش تور پهن کردن دارن برای توی بچه... آره... خب من بچه؛ سوگل که بچه نیست...!"

و با این فکر لبخند پت و پهنی روی لبش نشست.

نگاهی به ساعت انداخت، یکی دو دقیقه بیشتر به ساعت هفت نمانده بود و آقای امجد شیفت را از او تحویل گرفت. وقتش بود به سوگل زنگ بزند که پایین بیاید تا با هم بروند. کش چادرش را درست کرد و همان‌طور که به سمت در خروجی می‌رفت لحظه‌ای بعد توی گوشی همراهش گفت:

ـ سلام گلی جونم، کی می‌آی بریم خونه؟ دلم از گرسنگی ضعف می‌ره!

ـ سلام آبجی؛ کارم کمی طول می‌کشه تو برو تا من هم یکی دو ساعت دیگه بیام... راستی آلاء خریدهای ننجون یادت نره ممکنه تا من بیام فروشگاه‌ها بسته باشند.

آلاء با روحیه‌ی شادی که احساس می‌کرد کارکردن هرروز به او نیروی بیشتری می‌دهد گفت:

ـ چشم گلی جونم به روی چشمام، فقط دیر نکن چون تا جایی که یادمه قرار بود ننجون خورش سبزی درست کنه و خودت خوب می‌دونی که خورش سبزی‌های ننه رو توی بهترین غذاخوری‌ها هم نمی‌شه پیدا کرد... فعلاً خداحافظ گلی؛ اتوبوس داره می‌رسه!

بعد از قطع تماس، گوشی را در کیفش هُل داده و بر سرعت قدم‌هایش

افزود. سوگل هم آن سوی خط گوشی را در جیب روپوش سرمه‌ای‌اش رها کرد و از همان جیب دستمالی درآورده و با آن همزمان هم بینی‌اش را گرفت و هم اشک‌هایش را پاک کرد. در دل خدا را شکر می‌کرد که آلاء متوجه صدای گرفته‌اش نشد که سین جیم شود.

روی پله‌ها نشسته بود و هنوز به اتفاق ظهر فکر می‌کرد. خودش به آن مادر جوان کمک کرده بود که کاور بپوشد. سرمش را خودش وصل کرده و از بهیار خواسته بود که محل عمل را شیو کند. سوند را وصل کرده و در سرم هم یکی دو داروی تجویزی پرفسور را ریخته بود و در طول این کارها هم، کلی با بیمار گفته و خندیده بود. بعد هم به خانواده‌ی بیمار که شامل مادر پیر و همسر و کودک یکسال و نیمه‌اش بود اجازه داده بود که به‌دیدار قبل از عمل بیمارشان بیایند. آن همه آیةالکرسی که مادر پیر بر روی دخترش خوانده و فوت کرده بود، دل سوگل را مطمئن ساخته بود که مادر جوان از اتاق صحیح و سالم بیرون می‌آید. آخرین بوسه‌ای را که کودک برگونه‌ی مادرش گذاشته بود پیش چشم داشت، حتی لبخند اطمینان بخشی که همسرش به او زده و دست نوازشی که بر سر بی‌مویش کشیده بود. با گوش‌های خودش شنیده بود که همسر آن زن برای دلگرمی دادن به مادر بچه‌اش، به او گفته بود که بی‌مو هم زیباست ولی... بعد از سه ساعت در اتاق عمل باز شد و استاد با چهره‌ای درهم بیرون آمد. سر به زیر انداخت و به زحمت از میان لب‌هایش کلمه‌ی "متاسفم" بیرون آمد! بعد مادری را دید که برزمین افتاد و همسری که گوشه‌ی دیوار در هم مچاله شد... این صحنه‌ها به راحتی از ذهنش بیرون نمی‌رفت... هنوز صدای خنده و شوخی بیمار در گوشش زنگ می‌زد!

پاهایش را بیشتر در آغوش فشرد... دو ساعتی می‌شد که خود را این گوشه‌ی دنج، روی پله‌ها پنهان کرده و اشک می‌ریخت. می‌دانست که در

چنین حرفه‌ای این‌گونه مسائل همیشه هست اما دوست نداشت که این همه تلخی زندگی را ببیند. سر را روی بازو گذاشت و باز هم اشک ریخت... آن‌قدر اشک ریخت که احساس کرد چشمه‌ی اشکش خشکیده و سر بلند کرد. در کمال تعجب او را کنار خود دید که روی همان پله نشسته اما پایش بر دو پله پایین‌تر است و گفت:

ـ خیلی خوبه که می‌تونی این‌قدر راحت گریه کنی، کاش من هم مثل تو بودم... بیا این رو بخور حالت کمی بهتر می‌شه.

بطری کوچک آب معدنی را به طرفش گرفته بود. سوگل بی‌هیچ حرفی بطری را از او گرفت. نمی‌دانست از چه زمانی کنارش نشسته است.

ـ چند ماه پیش یه مریض داشتم که تصادف کرده بود. داماد از جلوی در آرایشگاه مردانه می‌خواسته سوار ماشین گل زده‌ش بشه و بره دنبال عروسش که توی آرایشگاه منتظرش بوده. یه موتوری بی‌هوا زده بود بهش و سرش خورده بود به گوشه‌ی جدول. مجبور شدم خبر مرگش رو به‌تازه عروسش توی لباس سفید عروسی بدم... دو سال پیش هم یه مریض داشتم شش ساله، یه تومور داشت، تنها بچه‌ی یه پدر و مادر نازایی که با کلی قرص و عمل و آی وی اف بچه‌دار شده بودند... یه مریض دیگه هم داشتم که سال‌ها از نعمت دیدن محروم بود، حالا خودت فکر کن وقتی که اولین‌بار مادرش رو می‌دید چه حالی داشت... یه مریضی هم داشتم که تومور درست توی نخاعش در اومده بود، مورد نادریه اما شده بود. بعدها فهمیدم که این آدم یه جانی بالفطره بوده و دست پلیس‌ها بهش نرسیده اما حالا زمین‌گیر شده!

برگشت و نگاهش را به مژگان خیس سوگل دوخت و دلش... نمی‌دانست چه چیزی در این دختر هست که او را این‌طور مجذوب خود می‌کند، تنها می‌دانست احساسی که به او دارد نمی‌تواند ریشه در...

نگاه خیس سوگل رشته‌ی افکارش را از هم پاشید و ادامه داد:

ـ تو کار ما همه چیز هست. بعضی‌ها دل سنگ می‌شن و بعضی‌ها قلبشون روز به روز رئوف‌تر. این اشک‌ها خیلی قشنگه پس نمی‌خواد قایمش کنی. چه‌قدر خوبه که هنوز دلی پیدا می‌شه که برای یه نفر که تنها دو سه جمله باهاش حرف زده، این‌طور اشک می‌ریزه. قدر این دل رئوفت رو بدون و نذار سیاه بشه؛ نه این‌که این‌قدر هم نازک نگهش داری که مرتب اذیت بشی اما مواظب سفیدیش هم باش.

و نگاهش را از پنجره‌ی باز روبه‌رو به دل سیاه آسمان دوخت و پس از مکثی گفت:

ـ من هم اولین‌باری که توی اتاق عمل حاضر شدم از حال رفتم و روی زمین افتادم! دیدن اون همه خون و دل و روده کار آسونی نیست، می‌دونم داری وضعیت سختی رو پشت سر می‌ذاری اما تنها نصحیت من به عنوان یه استاد اینه که اگه تو محکم نباشی مریضت هم می‌لرزه. پس محکم باش و محکم بمون خانم پرستار.

بعد از این جمله بلند شد و به سوی انتهای راهرو رفت. در ته کلام او آرامشی بود که سوگل را از آن همه ناراحتی دور می‌کرد.

صدایی در ذهنش می‌چرخید "کاش او نه پزشک، که استاد دانشگاه در یک رشته‌ی انسانی بود. اگر این‌طور بود حتماً حالا سوگل هم به جای پرستاری معلمی می‌خواند. خودش خوب می‌دانست که اگر او خلبان می‌شد سوگل مهماندار، اگر سرآشپز می‌شد سوگل پیشخدمت، اگر مدیر می‌شد سوگل معاون، اگر او... سوگل... او خورشیدی بود که سوگل در مدار کهکشانی‌اش می‌چرخید! پس ای‌کاش فقط پزشک نبود!"

●●●

حوله‌ی سفید را دور موهایش پیچاند و به آشپزخانه رفت. تا پشت میز نشست ننجون مقابلش لیوانی آب پرتقال گذاشت و سبد میوه‌ها را از جلویش برداشت. تمام هم و غم ننجون حال و احوال او بود. همین پنج روز پیش سوگل از بس گوجه سبز خورده بود دل درد گرفت. ننجون هم می‌دانست تا چشم سوگل به گوجه‌های سبزترش و درشت بیفتد مثل قحطی زده‌ها به سبد حمله ور خواهد شد. سوگل ملتمسانه نگاهش کرد و انگشت سبابه را به نشانه‌ی یک دانه بلند کرد که ننجون غر زد:

ـ نی نَرُم بِهلُم کُم پیت بگیری! (نمی‌تونم بذارم دل پیچه بگیری!)

سوگل لب و لوچه‌اش را آویزان کرد اما راه به جایی نبرد و به همان لیوان آب پرتقال قناعت کرد. ننجون برایش روغن زیتون آورد و خود به‌جان ریشه‌ی موهایش افتاد. اگر سوگل او را نداشت مسلما این موها را هم نداشت؛ موهای آلاء بی‌روغن زیتون پریشت بود اما موهای سوگل مانند موهای مادرشان با کمک‌های بی‌دریغ ننجون به این‌جا رسیده بود. موهایش را شانه زده و بافت؛ آن هم در آشپزخانه! همان وقت با خود فکر کرد، "اگه آلاء برس به دست وارد حریم خصوصی ننجون؛ آشپزخانه می‌شد فشارش بالا می‌رفت." از همان گونه‌ی توخالی ننجونش بوسه‌ای برداشت و مثل همیشه دادش را بلند کرد اما بعد از این که داد و هوارش فروکش کرد از سوگل پرسید:

ـ سیت شوم بکنُم؟(برات شام بکشم؟)

ـ نه منتظر آلاء می‌مونم.

ـ او خو که پَسینی اومَ! (اون که خب عصری اومد!)

ابروهای سوگل در هم رفت. امروز خودش کلاس داشت و آلاء صبح و عصر شیفت داشت! پس الان در خانه چه می‌کند؟

ـ پس کو؟ کجاست؟

ـ من تو کوهیرون. (توی اتاق سمت شرقیه.)

سوگل از جا پرید و مضطرب به سمت اتاق آلاء رفت و در زد اما جوابی نیامد. "نکنه نتجون اشتباه می‌کنه! آلاء الان باید بیمارستان..." با این حرف‌ها می‌خواست خود را دلداری بدهد، حس ششمش می‌گفت که اتفاق خوبی نیفتاده. دستگیره را چرخاند و وارد اتاق تاریک شد. حدسش درست بود، لامپ مهتابی اتاق خاموش بود. احتمالاً این نتجون است که دچار آلزایمر... سیخ ایستاد... این جسم مچاله شده که آن گوشه کز کرده... فوری مهتابی را روشن کرد. نگاهش به آلاء افتاد که در زاویه‌ی اتاق نشسته و زانوانش را چنان در آغوش می‌فشرد که انگار این زانوان قصد فرار دارند. سر را میان دست و زانوانش پنهان کرده بود. سوگل قدمی جلو برداشت و متوجه لرزش اندام خواهرش شد. فوری کنارش نشست و دست روی شانه‌اش گذاشت. آلاء مانند برق گرفته‌ها جهید و تازه نگاه سوگل به صورت سرخ و ملتهب او نشست. نگاهش جوری بود که انگار سوگل را نمی‌شناخت و برایش غریبه بود. شاید هم نگاه او برای سوگل غریبه بود. ترس تمام دل سوگل را چنگ انداخت. مدت‌ها بود که او را این‌طور مثل جوجه‌ی یخ‌زده‌ی پر و بال ریخته ندیده بود. این حالت‌ها وقتی هنوز اهواز بودند برایش آشنا بود اما از وقتی که به تهران آمده بودند؛ نه!

ـ چی شده آبجی؟!

انگار آلاء فقط منتظر بود که صدایش را بشنود؛ چون تا صدای او را شنید طرز نگاهش عوض شد، خود را در آغوش سوگل انداخت و صدای گریه‌اش بلند شد. بازوان سوگل حلقه‌ی تن خواهرش شد و او را به خود فشرد. می‌دانست بیش از هر چیزی محتاج همین آغوش است تا احساس

امنیت کند.

ننجون که متوجه‌ی گریه‌ی آلاء شده بود خود را به اتاق انداخت و او را برانداز کرد، بعد پنهانی اشاره کرد که دارد خودش را لوس می‌کند. سوگل لب گزید و با سر خواست که تنهایشان بگذارد. متوجه‌ی حرارت غیر عادی تن آلاء بود و دست برپیشانی‌اش گذاشت حدسش درست بود؛ تب داشت. نمی‌توانست تحمل کند تا گریه‌اش بند بیاید. دلش در سینه بی‌قرارتر از این حرف‌ها بود. او را از خود کند و در چشمانش زل زد و پرسید:

ـ چی شده آلاء؟

از چشمان آلاء همچنان جوی اشک جاری بود و این نشانه‌ی خوبی نبود. کمی تکانش داد و باز پرسید:

ـ مگه با تو نیستم آلاء؟! جواب بده تا زهرم رو نترکوندی!

سوگل در میان هق هق خواهرش که باز بلند شده بود فقط توانست متوجه‌ی کلمه‌ی "بشیر" بشود. اما همین کلمه‌ی "بشیر" کافی بود تا بفهمد ماجرا از کجا آب می‌خورد و دلش شور بیفتد. بی‌فایده بود؛ انگار باید صبر می‌کرد تا حال آلاء کمی بهتر شود. آب قندی را که ننجون آورده بود به زور به خورد آلاء داد و با سر از ننجون خواست تنهایشان بگذارد. بالاخره آلاء کمی آرام گرفت.

ـ حالا دیگه مثل بچه‌ی آدم بگو چی شده.

آلاء با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

ـ بشیر دوره افتاده توی خوزستان و داره دنبالمون می‌گرده.

ـ خب؟!

ـ داره دنبالم می‌گرده؛ اگه دستش بهم برسه قیمه قیمه‌م می‌کنه!

ـ خب؟!

ـ امروز شاروکینا رو دیدم

سوگل متعجب پرسید:

ـ شاروکینا؟!

ـ آره همون دوست آشوریم که سال‌ها با هم همکلاس بودیم و با یه ایرانی عروسی کرد. دو سالی بود که ماهشهر زندگی می‌کرد. باور می‌کنی چه دنیای کوچیکی شده. امروز حال بچه‌ی برادرش بد بود و آوردنش بیمارستان...

سوگل خسته از مکث طولانی آلاء با گفتن "خب" او را تشویق به تکمیل جمله‌اش کرد.

ـ می‌گفت بشیر توی این چند ماه یکی دوبار رفته سراغش تا بفهمه خبری از ما دارن یا نه؟

سوگل نمی‌دانست آلاء قصد دارد تا کی نسیه حرف بزند پس بی‌تاب‌تر از قبل گفت:

ـ خب؟!

ـ خب همین دیگه!

بالاخره بعد از شنیدن "خب همین دیگه" سوگل نفس راحتی کشید؛ پس ماجرا در همین حد بود! حالا که کمی خیالش راحت شده بود، زبانش باز شد:

ـ ببینم وقتی از حجله فرار می‌کردی که انتظار نداشتی اونا بی‌کار بشینن، هان؟ تو قرار بود زن یه آدم پولدار بشی و براشون کسب درآمد کنی وخروار خروار پول روی پولای قبلی‌شون بذاری. خودت می‌دونی که زودتر از اینا باید گرفتار این رسم مسخره می‌شدی. می‌دونی که بیست سال سن کمی برا شوهر دادنت نبوده! اگه تا حالا شوهرت نداده بودن، برای این بوده که منتظر لقمه‌ی چرب و نرم‌تری بودند و اونی که باید روت

دست می‌داشته هنوز جنس خوبی برای معاوضه با تو توی دست و بالش نداشته. شایدم باید صبر می‌کرده تا پسرای جوونش رو از میدون به در کنه. دیگه برای اونا مطلب دیگه‌ای قابل توجه نبوده!... حالا اونی که قرار بوده همسر تو بشه، هرعیبی هم از نظر تو داشت برای اونا مهم نبود. پیر بود، چهار پنج تا زن داشت، نوه‌هاش از تو یکی دو سال بیشترداشتن یا ممکن بود حتی همسن تو باشن! خب اینا ملاکای مهمی که نبودند، مهم پول و اعتباری بود که به دست می‌آوردند و اون دختری که جای تو به چنگشون می‌افتاده اما تو چه کار کردی؟ همه‌ی خیالای خام اونا رو نقش بر آب کردی! از خونه فرار کردی و شبونه با اون لنجی که دهنش رو شیرین کرده بودی یه کله اومدی تا بندر. خب به نظرت اونا نباید دنبال تو بگردند تا پوستتو قلفتی بکنن؟!...

به‌این جای حرف‌هایش که رسید، های‌های آلاء درآمد و باز خود را به آغوش سوگل انداخت و سوگل با خنده گفت:

ـ بس کن دیگه آلاء! بشیر توی خوزستان دنبال ما می‌گرده، نه تهران! تازه اگه هم بفهمه تهرانیم، تهران اون‌قدر بزرگ هست که نشه به راحتی توش ما رو پیدا کرد. من حتی اگه یه وقتی هم مجبور باشم برگردم اهواز، خیال ندارم تو رو با خودم ببرم چون اون جا راحت می‌افتی توی مشتشون. از تمام اینا گذشته ما خدا رو داریم و همون هم برای ما بسه چون خودش هوامونو داره. زور خدا از بشیر و شیخ و فواد و بقیه اونا بیشتره. همون‌طور که تا الان هوامونو داشته از این به بعد هم هوامونو داره پس به دل کوچیکت بد راه نده خواهر من.

با تمام شدن حرفش، سر خواهرش را بالا گرفت، با سر انگشت اشک‌های او را پاک کرد و با محبتی عمیق روی پلک و مژه‌های خیس او بوسه‌ای زد و گفت:

ـ پاشو بریم شام بخوریم... راستی روزایی که بیمارستانی مواظب رژیمت هستی یا نه؟ حواست هست که به زور اون همه چربی رو آب کردی یا نه؟! اگه بفهمم حتی صد گرم اضافه شده خودت می‌دونی! تازه هنوزم پنج شش کیلویی اضافه داری.

با این حرف‌ها می‌خواست ذهن آلاء را منحرف کند اما او حتی سر میز شام هم هنوز گرفته بود. سوگل هرچه منتظر شده بود بلکه او کمی آرام بگیرد تا سوالش را بپرسد، بی‌فایده بود پس عاقبت دل به دریا زد و پرسید:

ـ این دوستت... شاروکینا گفتی دیگه؟

آلاء سر را به علامت مثبت تکان داد و سوگل ادامه داد:

ـ آدم مطمئنی هست یا نه؟

این فکر بدجور ذهن خودش را درگیر کرده بود اما نمی‌خواست هراس آلاء را بیشتر کند که خوشبختانه آلاء فوری گفت:

ـ مطمئن‌تر از چشام. اون از اوضاع من باخبره. قسمت خوب ماجرا هم اینه که امشب برای اقامت دائم عازم لندنه و اصلاً برای همین هم اومده بودن تهران؛ پروازشون از فرودگاه امام بوده. وقتی هم بره، دیگه دست بشیر و امثال بشیر بهش نمی‌رسه!

سوگل به بشقاب غذایش اشاره کرد و گفت:

ـ پس بی‌دغدغه بخور. انگار از شدت هول و هراس تب هم کردی بعد از غذا بهت یه تب بُر می‌دم، اگه اثر نکرد مجبوری یه تو رگی نوش جون کنی تا دیگه الکی ذهنتو درگیر این مسائل نکنی.

آلاء لبخند کمرنگی به رویش زد. سوگل می‌دانست خواهرش در چنین موقعیتی چه‌قدر به این کلمات روحیه بخش احتیاج دارد پس نباید در این مورد کوتاهی می‌کرد. گذشته از تمام این‌ها، باید به تنجون هم

پدر آوری می‌کرد که این دختر هم، دختر همان زنی است که او بزرگ کرده و از جان و دل برایش مایه گذاشته است. اگر نسجون خودش آلاء را بزرگ نکرده است، دلیل نمی‌شد که این قدر او را در خانه ندیده بگیرد و هنوز که هنوز است با او زورآزمایی کند. اگر نسجون این ارتباط خشک و بی‌عاطفه را نداشت، زودتر از این‌ها متوجه‌ی حال و روز خراب این دختر می‌شد. سوگل در حالی که نسجون را از زیر نظر می‌گذراند در دل گفت، "گاهی وقتا نه تنها آدم، که خدا هم در کار این بشر دوپا می‌مونه! کاش یه درصد از نگرانی‌هاش که برای من داره، برای اون هم داشت!"

***

آذین، تنها فرد کلاس بود که سوگل گه‌گاه با او حرف می‌زد. آن قدر سرش شلوغ و وقتش کم بود که وقت نداشت این ساعت‌های گران‌بها را صرف حرف زدن‌های بیهوده با این و آن بکند. آذین همزمان با مرتب کردن صفحات جزوه‌اش پرسید:

-برای پایان‌نامه‌ت با استادی هم صحبت کردی یا نه؟

-هنوز که نه.

-دِ بجنب دختر وگرنه جا می‌مونی‌ها. همه‌ی بچه‌ها توی تکاپوان، یه وقت به فکر می‌افتی که دیگه دیر شده! یعنی اون قدر وقت استادها پر شده که جایی برای تو نمی‌مونه. حالا هم که دیگه نور علی نور شده و سرمد هم تا بیکاره رفته یه دوره خارج ببینه. استاد نفیسی هم با کسی کار نمی‌کنه و همه افتادن به جون دکتر نادری و استاد نوروزی.

سوگل به او نگاه کرد و با دو دلی پرسید:

-مطمئنی استاد نفیسی با کسی کار نمی‌کنه؟!

ـ آره بابا، حیدری کلی التماسش کرد اما اون گفت همین که سر کلاس می‌آم از سرتون هم زیاده. این‌قدر مستقیم نگفت‌ها اما منظورش همین بود!

سوگل با خود فکر کرد؛ "خب خیلی هم بی‌راه نگفته؛حق داره!" با آمدن استاد نادری، حرف‌هایشان به همین جا ختم شد. تمام فکر و ذکر سوگل پیش پایان‌نامه‌ای بود که باید تا آخر این ماه گزارش می‌شد وگرنه درسش پا در هوا می‌ماند.

کلاس که تمام شد، چند نفری از دانشجوهای پسر، استاد نادری را دوره کرده بودند و سوال می‌پرسیدند. استاد نادری، خانم سی و پنج ساله‌ای بود. سوگل وسایلش را جمع می‌کرد که استاد نادری از میان جمع دانشجوهای دوروبرش او را صدا زد:

ـ خانم زاهد، می‌شه چند لحظه‌ای صبر کنید؟

سوگل همان جا روی صندلی نشست تا بالاخره دانشجوها استاد را رها کردند. استاد بلند شد و خود درِ کلاس را بست و لبخندی به روی سوگل زد و گفت:

ـ موضوع پایان نامه‌ی تو چیه؟

ـ هنوز فکر نهاییم رو نکردم استاد اما چند تا موضوعی رو در نظر دارم.

ـ با کی قراره پایان نامه رو برداری؟

سوگل شرمنده سر به زیرانداخت و گفت:

ـ راستش این قدر در این مدت مشغله داشته‌م که هنوز فرصت نکردم با استادی صحبت کنم.

لبخندی روی صورت استاد نادری نشست و گفت:

ـ خب پس خوب شد؛ چون منم همینو می‌خواستم. راستش استاد

حمیدی خواسته از شما بخوام با ایشون پایان نامه تونو بردارید. گفت به‌شما بگم که ایشون با کمال میل حاضره استاد راهنمات بشه!

چشمان سوگل چهارتا شد. " عجب دنیای وارونه‌ای شده! به جای اینکه دانشجو از استاد بخواهد، استاد از دانشجو... " فقط به استاد نادری بروبر نگاه می‌کرد اما صدایش بریده بود. همه می‌دانستند که استاد حمیدی برادر همسر استاد نادری است و این برای سوگل خوشایند نبود. فکر می‌کرد که حرفی پشت این پیشنهاد پنهان شده که احتمالاً به مذاقش نخواهد نشست. خود استاد نادری هم بر فکر سوگل صحه گذاشت و گفت:

ـ می‌رم سر اصل مطلب. استاد حمیدی خواسته که به این بهانه رفت و آمد بیشتری داشته باشید شاید به نقاط مشترکی رسیدید و بعد هم اگه خدا خواست... فکر نمی‌کنم خواسته‌ش غیر اخلاقی باشه!

جمله‌ی آخرش را گفت چون دید چشمان سوگل تا از حدقه بیرون زدن فاصله‌ای ندارند. سوگل خودش متوجه گندی که زده بود شد، فوری گوشه‌ی لبش را گزید و سر به زیر انداخت. صدای استاد نادری را شنید که ادامه می‌داد:

ـ البته استاد حمیدی مایلند که این مسئله رو حتماً به خانواده‌تون بگید و با اطلاع اونا این همکاری صورت بگیره.

مسلما سوگل، هم به یک استاد راهنما احتیاج داشت و هم به یک همسر. این واقعیتی بود که نباید از آن فرار می‌کرد. نمی‌خواست خود را گول بزند، او هم دختری بود مثل دیگران؛ از کره‌ی ماه که نیامده بود! او هم دوست داشت اگر موقعیت خوبی نصیبش بشود دو دستی آن را سفت بچسبد اما گذشته ی او... فکر نمی‌کرد این گذشته چیزی باشد که کسی بتواند با آن کنار بیاید اما خب اگر می‌شد، یک تیر بود و دو نشان. به

گمانش می‌رسید که باید به خودش و استاد حمیدی اجازه بدهد که در چهارچوب اخلاق و تا حدی که خدا و دینش اجازه می‌دهد با یکدیگر آشنایی... شاید هم باید کمی درباره‌ی پیشنهاد استاد حمیدی فکر می‌کرد و همان‌طور که استاد نادری گفته بود، با خانواده‌اش مشورت... خانواده‌اش که شامل آلاء و نجون می‌شد، اگر نظر آنها مثبت بود و...

"وای که من چه‌قدر از مرحله پرتم! مگه ممکنه به سراغ شیخ برم و به اون بگم که برای عقد کردنم رضایت بده؟!... مگه عقد کردن بدون اذن پدر ممکنه؟!... حالا حمیدی نه، هرکس دیگه هم که باشه، عقد کردنم اجازه‌ی شیخ محمد زاهد شعیب رو می‌خواد، نه تنها من که آلاء هم مثل من..." به افکارش ادامه نداد، چون استاد نادری با سماجت می‌پرسید:

ـ خب چی جوابش رو بدم؟

سر بلند کرد و گفت:

ـ کمی به من وقت بدید.

لبخندی برلب استاد نادری نشست و گفت:

ـ تا فردا صبح خوبه؟

نگاه متعجب سوگل را که دید خندید و گفت:

ـ خب، بیا این شماره‌ی من... شنبه بهم خبر بده!

کارت ویزیتی از کیفش در آورد و به دست سوگل داد و رفت.

تمام مسیر دانشگاه تا بیمارستان ذهن سوگل درگیر این مسئله بود اما به بیمارستان که رسید همه چیز فراموشش شد.

•••

حدس می‌زد که امروز هم او را خواهد دید. تا جایی که می‌شد

شیفت‌هایش را طوری تنظیم کرده بود که با شیفت‌های استاد برخی بیافتد. امروز هم که دیگر شمس اضافه‌اش تایید شده بود، خودش شیفت عصر و شب برداشته بود و استاد هم همان روز عصر برنامه‌ی یک جراحی سنگین پیش رو داشت که احیاناً چند ساعتی طول می‌کشید پس احتمال مواجه شدن با او را برایش زیاد می‌کرد.

وارد بیمارستان که شد، مستقیم به سمت پذیرش درمانگاه رفت، سر خم کرد و از این سوی شیشه رو به آلاء که حواسش نبود گفت:

ـ یه ویزیت لطفاً؟

ـ برای؟

ـ یه ویزیت برای خواهرِ خانم حسابدار آینده‌ی خودم.

لب آلاء به لبخند نشست و آن‌ها را غنچه کرده و بوسه‌ای از همان‌جا برای خواهرش فرستاد و گفت:

ـ این هم به جای ویزیت برای گلی چون خودم.

سوگل دوست داشت آن طرف شیشه کنارش می‌بود تا محکم بغلش می‌کرد و گونه‌های برآمده‌اش را می‌بوسید اما در جواب فقط گفت:

ـ فعلاً آبجی چون. فقط قبل از رفتن یه خونه یه سر بهم بزن و بعدش برو که تا فردا صبح دلم برات تنگ می‌شه.

آلاء مثل بچه‌های شاد و شیطان دستش را به علامت خداحافظی تند و تند برای خواهرش تکان داد. سوگل به طرف پله‌ها می‌رفت که متوجه‌ی دکتر عامری شد. نمی‌خواست بهانه‌ای برای حرف زدن به دست او بدهد و دوست داشت از نگاهش فرار کند. شنیده بود که به تازگی دارای پست اجرایی مهمی هم در بیمارستان شده. نمی‌دانست قحطی آدم آمده که دست روی این مجسمه‌ی قباحت گذاشته‌اند؟!

ـ سلام خانم زاهد.

نه انگار اگر سوگل هم بخواهد او را ندیده بگیرد، او قصد نداشت کوتاه بیاید. بی آنکه نگاهش کند جواب سلامش را داد؛ "حیف که جواب سلام واجبه." احساس کرد دکتر عامری این پا و آن پا می‌کند که سر حرف را باز کند اما صدای خانم آزاد؛ مسئول اتاق اکو او را متوجه خود کرد. سوگل از هاشمی شنیده بود که آزاد از وقتی که دکتر عامری پست اجرایی گرفته، گیر سه پیچ به دکتر داده و دمی از او جدا نمی‌شود بلکه به چشمش بیاید. خانم آزاد مانند اسمش آزاد بود و شاید هم بیشتر از اسمش. حالا هم نوبت دکتر عامری بود. طفلک بزرگترین آرزویش ازدواج با یکی از همین پزشک‌ها بود و برای رسیدن به این آرزو، خود را به آب و آتش می‌زد.

سوگل از مسئول سرپرستاری خواست که محل کار امروزش را مشخص کند. هنوز مثل سابق در حال گردش بود. احساس خوبی نداشت که حس می‌کرد قرار است تا همیشه نقش نخودی را بازی کند؛ یک روز بخش جراحی، روز بعد اورژانس، بعد زنان و زایمان، اطفال، گوارش و خلاصه همه‌ی بخش‌های کوفت و زهرماری دیگر!

ـ دکتر میرفخرایی خواستند تا از بیماری که توی آی سی یو بستریه و قراره فردا اعضاش بخشیده بشه پرستاری ویژه کنید و کوچکترین تغییر علائم حیاتیش رو گزارش بدید.

چشمان سوگل گرد شد. این دیگر چه مسئولیتی بود؟! تا به یاد داشت این کار به عهده‌ی پرستاران همان بخش آی سی یو بود و هیچ بیمار آماده‌ی اهدایی، پرستار ویژه نمی‌خواست.

ـ مطمئنید که دکتر میرفخرایی چنین چیزی خواستند؟ این که عقلانی نیست!

آقای صانعی در حین نوشتن مطلبی در کاغذ مقابلش گفت:

ـ من هم متوجه نشدم چرا چنین دستوری دادند اما خب ایشون شخصاً خواستند که شما خودتون رو به بخش آی سی یو معرفی کنید.

سوگل در دل با خود غر زد، "تو نمی‌دونی ولی من که می‌دونم چرا خواسته، اون اگه بتونه می‌خواد با دستاش منو زنده زنده تو گور بذاره، اما خب چون این کار جرمه می‌خواد کاری کنه که بالاخره به ستوه بیام و خودم این بلا رو سر خودم بیارم!"

نمی‌دانست مشکل دکتر میرفخرایی با او چیست؟ سعی کرده بود در مدت این یک ماه تا جایی که می‌تواند با او شیفت برندارد که مبادا گذرش به او بیفتد اما دکتر میرفخرایی، وقتی خودش هم شیفت نیست باز دست از سرش برنمی‌دارد. مطمئن بود او، آخر کاری می‌کند که خودش با دست‌های خودش استعفایش را بنویسد و از این بیمارستان فرار کند. زمانی را که می‌توانست مفید واقع شود و از لحاظ تجربی چیزی بیاموزد باید خرج مراقبت از فردی می‌کرد که از نظر علم پزشکی مرده محسوب می‌شد! در واقع در این شرایط تنها اندام‌های زنده‌ی این بیمار مهم بود ولاغیر که این کار از عهده‌ی پرستاران بخش آی سی یو هم برمی‌آمد!

"غرغر بسه سوگل برو به کارت برس!"

خود را به آی سی یو معرفی کرد. آن‌ها هم از حضور پرستار ویژه برای بیمار مرگ مغزی تعجب کرده بودند.

"آخ اگه دستم به این دکتر از خدا نترس برسه... اگه برسه هم هیچ کاری نمی‌تونی بکنی سوگل. کارتو درست انجام بده اگه عرضه داشته باشی همین جا و از همین پرستارا هم می‌تونی کلی چیز یاد بگیری."

بخش آی سی یو از ساکت‌ترین بخش‌های بیمارستان بود که فقط گه‌گاه صدای بوق دستگاهی شنیده می‌شد و پرستارها وارد اتاق می‌شدند و برمی‌گشتند. بر سر بیماری رفت که مرگ مغزی شده بود. رنگش سفید

وگونه‌اش کبود بود. زنی ۳۰ ساله که سه روز پیش از ترک سوئیز همسرش
افتاده و جون کلاه ایمنی نداشته، کارش به این جا کشیده بود. همسرش در
بخش مردان با یک دست و پای گچ گرفته در حالی که خود را به حامل این
اعمال سرزنش می کرده برگه‌ی اعضای عضو را امضا زده بود. اگر این زن
هم کلاه داشت... نگاهی به مانیتور رنگ انداخت. کاش آن سال‌ها هم
اعضای عضو بوده! اگر بود شاید چند سالی بیشتر قلب مهربان مادرش در
سینه‌ی شخص دیگری می تپید. اشک در چشم‌هایش حلقه زد. موهای
زن را با مهربانی از روی پیشانی‌اش کنار زده، خم شد و آرام زیر گوشش
گفت:

ـ سلام مامانم رو بوسون، من هم در مقابل این لطفت تا صبح فردا
هرچه‌قدر بتونم برات یاسین می خونم که روحت آرامش داشته باشه.

از اتاق بیرون زد. کنار پرستاری که کتیبک داشت نشست و خیره به
تخت بیمار که از همان‌جا دید داشت، شروع به خواندن یاسین کرد.
ساعت ملاقات، همسر بیمار با همان دست و پای شکسته و آسیب دیده،
بالای سرش آمد و کلی گریه کرد و بعد هم نوبت تک به تک خانواده‌اش
رسید. ساعت ملاقات هم که تمام شد همسرش برگه‌ای نشان داد از دکتر
میرلحزایی اجازه‌ی کتبی داشت که تا صبح در بخش بماند و گه‌گاه هم
اجازه‌ی ورود به اتاق را بیابد و البته با رعایت کامل اصول استرلیزاسیون و
بهداشت؛ این درست عین جمله‌ای بود که در نامه قید شده بود! سوگل
زیر لب با حرص گفت:

ـ انگار ما بدون گاون و ماسک و مثلاً با بشقاب غذا می خواستیم اونو
تو اتاق قُل بدیم!

با این حرف لبخند به روی لب‌های همکارش نشاند. لبخندی که در
این بخش از مواهب نادر بود. سکوت بخش خسته کننده و غم انگیز بود.

یک مشت بیمار در این بخش خوابیده بودند که معلوم نبود زنده می‌ماندیا نه و اگر هم زنده بمانند چند درصد ممکن است بتوانند زندگی عادی خود را از سر بگیرند؟! سوگل مدام به خودش می‌گفت؛ "کاش امشب هم در بخش جراحی بودم، اگه اون‌جا بودم حتماً تا الان می‌تونستم استاد رو ببینم!"

ساعت هفت آلاء خبر رفتنش را داد. در این مدت یکبار حال بیمار کمی غیرعادی شد که فوری دکتر میرفخرایی را پیج کردند. او خود را به‌سرعت رساند، دستورات لازم را داد و بعد از این که وضعیت عمومی‌بیمار به حالت مطلوب برگشت و خطر ایست قلبی برطرف شد، سوگل فرصت را مناسب دید و یقه‌ی او را گرفت:

ـ من چرا باید این‌جا باشم دکتر؟ مگه خانم اسدی و آقای عسگری نمی‌تونن مثل همیشه مواظب...

نگاه پر از تمسخر میرفخرایی طوری بود که نتوانست ادامه بدهد.

ـ این فقط یه تنبیه کوچیک بود خانم زاهد؛ شیفتاتون رو تا کی می‌خواید طوری بردارید که از من دستور نگیرید؟! من نصف بیشتر عمرم رو توی این بیمارستان می‌گذرونم!

چشمان سوگل گرد شد... درباره‌ی چه می‌گفت... برای لحظه‌ای کوتاه به چشمان پرغرور دکتری که مقابلش ایستاده بود زل زد اما فوری نگاهش را دزدید... از نگاه میرفخرایی خواند که می‌خواهد او را به ستوه بیاورد و با آزار و اذیت، به التماس وادارش کند. فهمیده بود که سوگل به عمد شیفت‌هایش را دقیقاً برخلاف او برداشته اما دلیل واقعی‌اش را... نه؛ مطمئناً دلیل واقعی‌اش را نمی‌دانست! چیزی نمانده بود پیش او کم بیاورد، شاید از برخوردهای تندش ناخواسته می‌ترسید و به نوعی حساب کار دستش می‌آمد ولی خودش به خوبی می‌دانست که نباید گزک

دست او بدهد و فوری به خود تذکر داد؛ "تو اونو عددی به حساب نمی‌آری که بخوای ازش ترسی به دل راه بدی؛ پس اینو از خاطر نبر!" با همین تذکر، آب دهانش را بلعید و بالاخره زمانی که دکتر میرفخرایی پشت به او داشت تا از اتاق خارج شود، با صدای محکمی گفت:

ـ پاتون رو این‌قدر تو کفش من نکنید چون با تموم هیچ بودنم، برای خودم خدایی دارم... مراقب باشید که دلی نشکنه دکتر!

کلامش تاثیر خود را کرد چون میرفخرایی در رفتن لحظه‌ای درنگ کرد و بعد بی‌آنکه برگردد و چیزی بگوید راهش را کشید و رفت. تا جایی‌که از اخلاق او اطلاع داشت، احتمال می‌داد این هشدارش فقط پوزخندی در نگاه او به این تخیلات دل خوش کنک نشانده باشد و دیگر هیچ!

ساعت هشت شده بود و سوگل از این همه سکوت خوابش گرفته بود، به همین دلیل هم رو به خانم اسدی زمزمه کرد:

ـ چه‌قدر این‌جا خواب آوره! البته خب این سکوت برای منی که دیشب تا دیروقت درس می‌خوندم و صبح هم کلاس داشتم خسته کننده‌تر هم هست.

ـ خیلی وقتا دوست داشتم منم مثل این آدما که این‌جا خوابیدن بگیرم تخت بخوابم. همه‌شون یا توی کما هستن یا ما بهشون داروی خواب‌آور می‌دیم. البته یه مزیتی که به بقیه‌ی بخش‌ها داره اینه که مریض‌ها اهل نک و نال کردن نیستن با این که حالشون از همه بدتره!

نگاه سوگل روی همسر بیمارش گشت که گوشه‌ای نشسته بود و اشک می‌ریخت و در جواب همکارش گفت:

ـ اما خب احتمالاً کار کردن توی چنین جایی خیلی روحیه می‌خواد.

ـ نه بابا اولش سخته، بعدش عادت می‌کنی.

سوگل زیر لب گفت:

ـ فکر نکنم من هیچ‌وقت به مرگ و میر آدما عادت کنم.

خانم اسدی یا صدایش را نشنید یا خود را به نشنیدن زد و ادامه داد:

ـ بی‌صداترین و بی‌آزارترین مریضای بیمارستانند. وقتی اینجا هستی، اون‌قدر وقت آزاد داری که هرجور عشقت بکشه ساعتای کاری رو بگذرونی بدون این‌که بدو بدویی داشته باشی.

ـ یعنی حس بدی نداری که این‌جا... این بیمارا... منظورم اینه که وقتی می‌ری خونه، می‌تونی زندگی روزمره‌ت رو راحت دنبال کنی؟!

خانم اسدی لبخندی به رویش زد و گفت:

ـ عادت می‌کنی، یه مدت بگذره می‌فهمی چی می‌گم... تا من برم شام بخورم تو که این‌جایی نه؟ عسگری رفته فرم بیمه‌ش رو درست کنه و نیم ساعت دیگه می‌آد. این‌جا غذا به دلم نمی‌شینه.

نگاه سوگل به مانیتورینگ مقابلش بود و گفت:

ـ باشه من هستم.

خانم اسدی از روی صندلی‌اش بلند شد و برگشت. سوگل بی‌آن‌که به جانب او برگردد متوجه شد که او برای لحظه‌ای کپ کرد و بعد لحن متعجبش را شنید که می‌گفت:

ـ سلام پرفسور!

سوگل میخ نشست اما حتی نتوانست پلک بزند و فقط از خود پرسید؛ "یعنی این‌جاست؟!"

ـ سلام خسته نباشید... برید غذاتون رو بخورید من یه مدتی این‌جا می‌مونم.

صدای سلام ضعیف سوگل در بین حرف‌های او گم شد و دمی بعد پرفسور با کمری صاف، شق و رق روی صندلی نشسته و نگاهش به همسر آن زن بود که اجازه یافته بود بالای تخت همسرش بنشیند و برایش

حرف بزند. این حضور غافلگیرانه‌ی او در این بخش بود که سوگل را مه و مات کرده و او هم در این محو و مات بودن سوگل شریک بود یا لااقل این‌طور نشان می‌داد. کمی بعد همان‌طور خیره به شیشه‌ی مقابلش و بدون هیچ مقدمه‌ای خطاب به سوگل پرسید:

ـ به نظرت الان اون زن می‌فهمه شوهرش چی بهش می‌گه؟

نگاه سوگل برگشت سمت شیشه‌ی بزرگی که از آن اتاق آی سی یو پیدا بود و گفت:

ـ حتماً می‌فهمه، من حتی از اون خانم قول گرفتم که سلام من رو به مادرم برسونه.

ـ مادرت فوت کرده؟

بغض در گلویش نشست. "چه سخته به این سوال جواب دادن!" هرطور بود بغضش را مهار کرد و زمزمه کرد:

ـ خیلی سال پیش.

ـ پس باید به پدری که تونسته دختری رو بدون مادر این‌قدر خوب تربیت کنه آفرین گفت... دیروز توی دانشگاه زمزمه‌ی تعیین زمان برای معرفی پایان‌نامه‌ها بود. پایان نامه‌ت درباره‌ی چیه؟

سوگل سر به زیر انداخت. خیلی زشت بود بگوید که کم‌تر از یک هفته به پایان مهلت مانده و او هنوز نه عنوانی انتخاب کرده و نه استاد راهنمایی! اما پرفسور مهلت جواب را از او گرفت و باز خودش ادامه داد:

ـ تحقیقی که درباره‌ی عفونت‌های بیمارستانی دادی بیشتر شبیه دست نوشته‌های سرگرمی بود؛ خیلی ناقص و در یک کلمه به درد نخور!

سوگل برگشت و متعجب به او خیره ماند. برای نوشتن آن تحقیق، چه مرارت‌ها که نکشیده و چه کتاب‌هایی که نخوانده بود! حالا او به راحتی به این همه زحمت و مرارت عنوان "به‌درد نخور!" می‌داد؟!

نگاه استاد هنوز به پشت شیشه‌ی اتاق مراقبت‌های ویژه بود و توجه‌ای به چشم‌های از حیرت گرده شده‌ی سوگل نداشت. انگار که تمام وجود پرفسور چشم شده بود و آن مرد را که هنوز داشت با همسرش صحبت می‌کرد می‌پایید که بی‌مقدمه گفت:

ـ اگه بخوای دوباره روی همون مسئله کار کنی و به عنوان موضوع پایان‌نامه‌ت ارائه بدی، حاضرم استاد راهنمات باشم.

مغز سوگل از کار افتاد؛ اول متوجه حرفی که شنیده بود نشد. بعد کف دستش را روی دهانش گذاشت تا از شادی جیغ نکشد. پرفسور برگشت و با لبخند به او که به زحمت شادی خود را خفه می‌کرد نگاهی انداخت و گفت:

ـ اگه می‌دونستم این‌قدر خوشحال می‌شی زودتر می‌گفتم. می‌خوای جیغ بکشی راحت باش. اینا به این سادگی بیدار نمی‌شن.

"کاش به جای این‌که اجازه‌ی جیغ کشیدن صادر می‌کرد اجازه می‌داد که..."

پرفسور بلند شد. او هم فوری از جا پرید و با شادی بی‌مثالی گفت:

ـ ممنون استاد... یه دنیا ممنون!... ممنون... خیلی خیلی ممنون!

ـ پس عفونت‌های بیمارستانی اوکی شد؟

ـ شما بگید برو درباره‌ی عفونت‌های جنگل‌های آمازون تحقیق کن، اگه خم به ابرو آوردم؟!

پرفسور نفیسی لبخند دل‌چسبی به رویش زد و گفت:

ـ نمره‌ی کامل ازت می‌خوام، حواست باشه! شام نمی‌خوری؟

ـ فکر می‌کنید با این خبر من شام هم می‌تونم بخورم؟!

نگاه قدرشناسانه‌ی سوگل را با لبخندی جواب داد و بی‌آن‌که منتظر دکتر بخش بماند به سوی در خروجی گام برداشت. نگاه سوگل هم در

امتداد قدم‌هایش رفت و در همان حال از ته دل گفت: "خدایا شکرت... این همه نعمتو من چه‌طور جواب‌گو باشم؟ وای این شماره‌ی دکتر نادری کجاست؟! باید بهش زنگ بزنم و بگم که من خودم استاد راهنما، اونم از نوع بهترین‌هاشو دارم و دیگه احتیاجی به امثال استاد حمیدی‌ها ندارم!"

***

شهریار میرفخرایی، تا به امروز شاگرد خلفی برای پرفسور نفیسی محسوب می‌شد. مرد جوانی که در عنفوان جوانی و بعد از فوت پدر راهی دیار غربت شد تا تحت نظر استاد مراحل تحصیل پزشکی را پشت سر بگذارد. او در همه‌ی این سال‌ها قدم به قدم دنباله رو مردی چون نفیسی بود و چون او، مقتدر، محقق و مسئول بار آمده بود. مردی که در تمام سال‌هایی که خارج از کشور گذرانده بود، هدفی نداشت جز برگشتن به وطن و خدمت به مردمی‌که آن‌ها را نیازمند به امثال خودش می‌دانست. از روزی هم که به وطن بازگشته بود، در کنار پرفسور که چند سالی قبل از او به ایران برگشته و اقدام به تاسیس بیمارستانی خصوصی کرده بود، مشغول به کار شد. پرفسور با به کار انداختن سرمایه‌ی خود و مقداری از اموال موروثی شهریار و با صلاح دید خودش دست به این کار زده و تا آن روز برای رشد هرچه بیشتر بیمارستان و به روز رسانی آن مرکز درمانی، از هیچ کاری دریغ نکرده بود. شهریار در طول سه سالی که به وطن بازگشته بود، در تمام کارها پشت به پشت نفیسی داده و هرگز او را دست تنها نگذاشته بود. پرفسور هم به او می‌بالید و کم از پسر نداشته‌اش او را دوست نداشت.

حالا شهریار در سن ۳۴ سالگی و در اوج مدارج علمی و تحصیلی

خود که پشت سرگذاشته بود و بعد از کسب موفقیت‌هایی که همه‌ی آن‌ها را به واسطه‌ی زحمات خود و استادش می‌دانست، در بزرخی افتاده بود که هرگز آمادگی روبه‌رو شدن با چنین وضعیتی را نداشت. این روزها، خلاف انتظارش تمام فکر و ذکرش را فقط و فقط یک چیز به خود اشغال کرده بود؛ مبارزه! او با تمام قوا در پی دست یابی به این پیروزی بود. پیروزی در مقابل کسی یا چیزی که خودش برای خودش علم کرده و این همان عرصه‌ی جنگی بود که خودش هم می‌دانست نباید پا به آن می‌گذاشت اما...! حالا او بی‌آن‌که اراده‌ای در وقوع این حادثه داشته باشد، درگیر این جنگ نابرابر شده بود و تمایل داشت تا مبارزترین جنگجوی این میدان باشد.

تا آن روز هرچه توان داشت برای رهایی از بندِ اسارت و ممانعت از افتادن در این مهلکه به کار بسته بود اما در کمال ناباوری هر روز و هر لحظه، بیشتر از قبل در تارهای ابریشمی این دام گرفتار می‌شد! ناچار مبارزه‌ی یک جانبه‌ای را با این دختر آغاز کرده بود. دختری که با رفتار و هشدارهای گاه و بی‌گاهش بر روح سرکش میرفخرایی چنگ کشیده و فغانش را در آورده بود. در طی سی و چهار سالی که از عمرش گذشته بود، عادت داشت به هر چیزی که اراده می‌کرد، بی‌هیچ قید و شرطی دست بیابد. همیشه حرف، حرف خودش بود و سالار و سرور خانه‌ی میرفخرایی‌ها! برهمین اساس نیاموخته بود که ممکن است ناملایماتی هم در زندگی‌اش رخ دهد و حتی امکان چنین چیزی را هم هرگز برآورد نکرده بود. در طول سال‌های تحصیلش، همیشه با بهترین نمرات و بالاترین رتبه‌های تحصیلی تشویق وتحسین همه را برای خود حفظ کرده بود. ثروتمند بود و بی‌نیاز از غیر. خانواده‌ی سر شناس و با اصل و نسبی داشت که همیشه به داشتن چنین خانواده‌ای می‌بالید و در کنار همه‌ی این

مواهب و از لحاظ جذابیت‌های ظاهری مردانه هم بی‌نصیب نمانده بود. مخصوصاً چنین مردی با داشتن تمام این مزایای غیر قابل انکار، می‌توانست آرزوی هر دختر جوانی باشد. او می‌توانست همان شاهزاده‌ی سیاه‌پوش و سوار براسبی باشد که در رویاهای رنگی هرزنی تجسم پیدا می‌کند. فقط اگر خودش این را می‌خواست! این قضایا چیزی نبود که برخود او هم مخفی مانده باشد اما به واسطه‌ی غرور بی‌اندازه‌اش هیچ وقت حاضر به رسیدن به چنین مقصودی نبود. مقصد و مقصود او فقط طی کردن پله‌های ترقی در علم طب بود و آرزویش ایستادن در جایگاهی که همه زادداش قرار داشت. پرفسور فریدون نفیسی معروف به دکتر پنجه طلا و دادا خانوادگی میرغفرایی‌ها، اسوه و مقتدای او بود. از وقتی یادش می‌آمد، قدم به قدم رفتار او را تقلید کرده بود و نگاهش به زندگی، هرگز از لبه‌ی آرمان‌های نفیسی دچار تخطی نشده بود. شهریار که بعد از مرگ حشام الدوله‌ی میرغفرایی، همه‌ی آرزوهایش را در رعایت استاد می‌دید، هر روزش را با امید به موفقیت‌های شغلی هرچه بیشتر آغاز می‌کرد. تحسین‌های خانوادگی و کیلایی از راهی دور و سرآمد همه‌ی آنها پرفسور نفیسی، سبب شده بود که شهریار تا الی بی‌نهایت در قید و بند مسائل عرفای خود اسیر باشد. او به نحوی غیر معمول دل از تمام مواهب و لذت‌های دیگر الهی جدا ساخته بود و تمام هم و غمش کسب موفقیت‌های عرفای بود. شهریار برخلاف مردان جوانی که کم و بیش در اطرافش دیده بود، هیچ رغبتی برای تأمل در خود نمی‌دید. جوانانی که چه در خارج از کشور و چه بعد از مراجعت به وطن با آنها مواجه می‌شد، بعضی وجه تشابهی با او نداشتند. بسیاری از آنان برای رسیدن به مقاصد تفریحی خود و در کنارش عشق و عاشقی‌های عجیب و غریب گاهی حتی جوانی شان را برباد می‌دادند و از تمام اهداف با ارزش خود دست

می‌کشیدند. اما او نه تنها رغبتی برای وقت گذرانی با دختران جوان نداشت بلکه همیشه این خواسته را نقطه ضعفی می‌دانست برای اطرافیانش! این روند برای سال‌های زیادی همیشه به همین صورت باقی مانده بود و او هم به هیچ وجه خیال عوض کردن این شرایط را نداشت. در واقع حتی نمی‌خوانست بپذیرد که نحوه‌ی دیگری از زندگی هم می‌تواند برای او وجود داشته باشد تا این که...

ورود سوگل زاهد به زندگی او، به منزله‌ی تند بادی بود که توان مقابله با آن را نداشت. شهریار بی‌دفاع‌تر از آن بود که بخواهد رفتار درستی در مواجهه با این تند باد از خود نشان بدهد؛ در طی همه‌ی این سال‌ها، او راه و رسم خیلی چیزها را یادگرفته بود جز، عاشقی! این قِسم وجودی انسان را حتی باور نداشت که بخواهد شناختی از آن داشته باشد اما حالا حس ناشناخته‌ای در وجودش پا گرفته بود وبه‌او هشدار می‌داداحسی که به‌دلیل همین ناشناخته بودنش، برای شهریار وحشت زا و غیر قابل هضم بود. سوگل زاهد بی‌آن‌که بداند چه تاثیر خانمان براندازی روی این پزشک جوان و از خود راضی گذاشته است، زندگی خودش را داشت اما زندگی روزمره و همیشگی شهریار را برهم ریخته و روز به روز آشفته‌تر می‌کرد. این اواخر شهریار تقاضاهای متفاوت با گذشته پیدا کرده بود. سه سالی بود که این پزشک جوان و موفق، تبدیل به مردی شده بود که دیگران او را به‌چشم فردی میان سال و فرهیخته می‌دیدند که ناقش را با موفقیت‌های روز به روز حرفه‌ای بریده‌اند. رفتار خشک و پر نخوت میرفخرایی با کارکنان بیمارستان، چنان شخصیت غیر قابل انعطافی از او ساخته بود که حتی زنان جوانی که سر راهش قرار می‌گرفتند، نیم‌نگاهی هم به او نداشتند. در حقیقت نگاه زنان اطرافش چه در مقام همکار، چه دانشجو و یا بیمار به غیر از شخصیت پر تبختر دکتر میر فخرایی، جنبه‌ی دیگری از

شخصیت‌های فردی او را نمی‌دید. کافی بود یک برخورد کوتاه با او داشته باشند تا بعد از آن حتی از سه فرسخی او هم به عنوان یک مرد جوان رد نشوند. این مجسمه‌ی غرور و نخوت، به جای جاذبه، دافعه داشت و هرگز زن جوانی پیدا نشده بود که به خود اجازه دهد حتی به او فکر کند!

این در حالی بود که دوست قدیمی‌اش عباد در این باب برای خودش موقعیت‌هایی استثنایی رقم می‌زد. عباد عامری به دون ژوان بیمارستان معروف بود و هر زن و دختری که دور و برش آفتابی می‌شد، خیالاتی در سر می‌پروراند که شاید بتواند روزی او را تصاحب کند و این پزشک جوان، می‌توانست همان مرد رویاهایی باشد که ارزش به دست آوردن داشت.

پر رنگ شدن حضور عباد در زندگی شهریار، درخشندگی خاصی را برای او به همراه داشت. حالا دون ژوان بیمارستان، برخلاف یک سالی که گذشته بود و هیچ رابطه‌ای با این مجسمه‌ی سنگی نداشت، دوباره رفت و آمد دوستانه‌ای با میرفخرایی به هم زده بود، که حیرت کارکنان بیمارستان را به خود جلب می‌کرد. این حیرت و سردرگمی کارکنان، گه گاه به شکل شایعاتی در اطرافشان نمود می‌کرد که از طریق عباد به گوش شهریار هم می‌رسید و لبخندی پر از شیطنت را روی لب‌های او می‌نشاند. حضور عباد در زندگی او، درست مثل ترموستاتی عمل می‌کرد که درجه‌ی حرارت زندگی او را بسته به هوای اطرافش تنظیم می‌کرد. شهریار به این دوستی و صمیمیت نیاز داشت تا دوباره بتواند احساس جوانی بکند و عباد بهترین گزینه بود تا او را با دنیای زنده‌ی اطرافش آشتی دهد. لااقل این روزها شهریار به حضور عباد در زندگی‌اش بیشتر از هر وقت دیگری نیاز داشت. شاید دیر به صرافت افتاده بود اما حالا به خوبی می‌دانست که

در همه‌ی زندگی‌اش، نکته‌ی مثبتی وجود ندارد که او را دلخوش کند؛ جز صدف! تنها نقطه‌ی روشن و خواستنی زندگی این جراح جوان و موفق، همین دختر نوجوان بود. صدف حتی با یک لبخند ساده‌اش می‌توانست دنیایی از احساسات خوشایند را به دل شهریار بریزد و به جز او، نقطه‌ی روشن دیگری درزندگی خالی از شور و شوق شهریار وجود نداشت. شهریار از مال و مقام و شهرت اشباع بود و دیگر هیچ کدام از این‌ها نمی‌توانست روح تنها و بی‌همدم او را لبریز از زندگی کند. عباد بعد از صدف، تنها کسی بود که توانسته بود شور و شوقی به این زندگی خشک و بی‌روح تزریق کند.

آن روز هم عباد برای وقت ناهاری به اتاق مخصوص شهریار در بیمارستان که در واقع مطب او هم محسوب می‌شد، آمده بود و صدای شوخی و خنده‌ی آن‌ها، اتاق را برداشته بود. بالاخره شوخی‌های دو مرد جوان به انتها رسید و این بار عباد کمی جدی شد و پرسید:

- رفیق، خدایی تو چه‌طوری با این زندگی کنار می‌آی؟! خسته نمی‌شی اون‌قدر که راه خونه و بیمارستان رو طی می‌کنی و همه‌ی فکر ذکرت شده مریضات؟!

شهریار سری تکان داد و همان‌طور که دستمال سفره را دور لب‌هایش می‌کشید، جواب داد:

- راستش تا این اواخر، نه! عادت کرده بودم و هیچ مشکلی هم با این زندگی نداشتم ولی... جدیداً کمی دلزده شدم، نمی‌دونم... شاید حضور تو یادم انداخته که نوع دیگه‌ای از زندگی هم می‌تونه برام وجود داشته باشه!

عباد قاشق دیگری از باقالی پلویی را که از بهترین رستوران آن اطراف تهیه شده بود به دهانش گذاشت و "اوهوم" کشیده‌ای جوابش بود که

شهریار به او تذکر داد:

ـ کمتر بخور عباد، هرچی نشده داری شکم می‌زنی، چربه چرب و چولی هر چی گیرت بیاد می‌ریزی توی شکمت؟! چند سال دیگه که پا بدمن بذاری، باید عقوبت این پر خوریاتو خودت بدی!

عباد لقمه‌اش را سر فرصت پایین داد و با لبخندی که همه‌ی عضلات صورتش را جا به جا می‌کرد، جواب داد:

ـ مثل تو باشم خوبه آمیرزا قلمدون که فقط دراز و باریک عین درخت چنار قد کشیدی؟! یه کم بخور، خدا بیامرز آقا بزرگم همیشه می‌گفت، خوردن مردن نداره! نود وچهار سالم عمر کرد، سر و سلامت. دیگه هرچی فکر کنی به شکمش صفا می‌داد، همیشه رو خوراکایی که می‌زد تو رگ یه بند انگشت روغن حیوونی ایستاده بود. چاشت نیمروزش ۷، ۸ تا تخمرغ نیمرو بود ودوتا نون خونگی که هرکدوم قد دوسه تا از نون نانفونای امروزیه،هیکلش از این در تو نمی‌اومد!دست بردار از این تی تیش بازیات دُکی، اینو بخور اونو نخور، این چربه، اون کلسترول داره که نشد زندگی. بخورو بیاشام اما اسراف نکن! تو عادت کردی از هرچیزی که دور و برت باشه فقط به قدری استفاده کنی که زنده بمونی و نمیری، بخور دُکی، بخور بذار چاق و چله بشی، خودم می‌آم خواستگاریت!

شهریار توی لبی خندید و گفت:

ـ عمراً اگه به تو رضایت بدم، بدبخت زنت، چی باید بکشه از دست تو؟

عباد با چشم‌های گرد شده لقمه‌اش را بلعید و طلبکارانه پرسید:

ـ دلتم بخواد؛ چمه مگه؟!

ـ هیچی؛ فقط به اندازه‌ی این شیخای عرب که حرمسرا دارن زن می‌گیری و روزی دوتا بره‌ام باید برات سر ببرند بلکه کفاف قوت و غذای

خودت یه نفری رو بده!

عباد که بی‌کار نمانده بود و لیوان نوشابه‌اش را سر می‌کشید، با شنیدن حرف‌های شهریار، ابروهایش را بالا برد تا چشم‌هایش بیشتر از حد معمول گشاد شود و بعد از این که تا ته لیوان را بالا کشید، جواب داد:

ـ خوب شد گفتی، اسم عرب آوردی یادم افتاد! می‌گم می‌خوای دیگه بی‌خیال این خبر چینی بشیم که استخدام کرده بودیم؟! بابا دو روزه علاف اینا‌ست، هیچی نتونسته از توشون بیرون بیاره! هردوشون مثل بچه‌ی آدم بین دانشگاه و بیمارستان و خونه در رفت و آمدند. نه مردی دور و برشونه نه باکسی رفت و آمد دارند. انگاری فقط با یه پیرزن زندگی می‌کنند که حالا یا مادر بزرگشونه یا...

ـ فقط سه نفر؟ دوتا دختر و یه پیرزن؟!

ـ آره دیگه!

ـ یعنی هیچ چیز قابل توجهی به نظرشون نرسیده؟!

ـ نه بابا، آخه دوتا دختر معصوم، خبر و اثرشون کجا بود؟! معلومه اهل این اطراف نیستند، هم از چادر سر کردنشون هم از لهجه‌ی خواهر کوچیکه. دیگه بیشتر از این چیزی از توی این کارآگاه بازیات در نمی‌آد. تو هم اگه پولت زیادی کرده و نمی‌دونی چی کارشون کنی، بده من خودم برات خرجش می‌کنم.

شهریار مکثی کرد و بعد از گذشت یکی دو دقیقه، دستی به چانه‌اش کشید و گفت:

ـ این بار به یکی از خبر چینات بگو خونه‌شونو تحت نظر بگیره، اگه پیرزنه اومد بیرون، سعی کنه یه جوری باهاش سر حرفو باز کنه بلکه یه اطلاعات بهتری دستمونو بگیره!

عباد سری به علامت تأسف تکان داد و پرسید:

ـ دنبال چی هستی رفیق؟... من یه چیزی گفتم، تو چرا گیر دادی به اون قضیه؟ حالا اون روز شاید مثلاً طرف، زاهد کوچیکه رو می‌گم، یه خواستگاری، عاشقی چیزی داشته بعد بهش خبر رسیده که یارو زن گرفته، دختره هم غصه‌دار شده، با اشک و آه و گریه، اعصاب خرابشو برداشته وتندی رفته خونه که غم و غصه‌هاشو پای یه آهنگ حزن انگیز خالی کنه!هان؟!

شهریار نگاه زیرکش را به او دوخت و گفت:

ـ من کاری به اون روز به خصوص ندارم ولی دلم گواهی می‌ده که یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ی این دو تا خواهر هست! هردو شون بیش از اندازه محتاط و انزوا طلبند. روز اولی که آلاء اومده بود برا مصاحبه، حتی نمی‌خواست بروز بده که زبانی به جز فارسی بلده! این یعنی چی؟! حتی چادر سر کردنشون مثل هم بوده و هردو چادر عربی سر می‌کردند ولی... اولین برخوردی که با خواهر کوچیکه داشتم، بی‌چادر بود. می‌گفت در اصل چادری بوده فقط برا جلب توجه نکردن فعلاً چادر عربی سرش نکرده! دیگه این‌که...

عباد کمی اخم‌هایش را در هم کشید و پرسید:

ـ به کجا می‌خوای برسی شهریار؟!

شهریار بی‌معطلی و برطبق عادتش، خونسرد و محکم جواب داد:

ـ دنبال نقطه ضعفم عباد! اینا حتی نام فامیلشون در عین شباهت، با هم متفاوته و چیزی که فکر مو درگیر کرده فقط یه حس هشدار دهنده‌ست؛ حسی که از چشمای پر هراس آلاء موقع مصاحبه به ذهنم کانال زده! نمی‌دونی چه‌قدر ترسیده بود وقتی در مورد اختلاف نام فامیل خودش و خواهرش پرس و جو می‌کردم. خودت می‌دونی این‌جا یه بیمارستان خصوصیه. می‌دونی که مسئولیت استخدام پرسنل حتی اگه

قراردادی و نیمه وقت هم باشند با خود ماهاست. باید مطمئن بشم که اینا مشکلی ندارند و همه‌ی این چیزایی که داره بهم هشدار می‌ده، فقط زاییده‌ی ذهن بیش ازاندازه فعاله خودمه نه چیز بیشتری! علاوه برهمه‌ی اینا، بی‌رو در واسی قصد کردم پوزه‌ی این دخترک رو به خاک بمالم تا دیگه این قدر برا من ادای مددکارا رو درنیاره! دیروز فرستاده بودمش بخش آی سی یو، گفتم بشین ور دل این مریض که مرگ مغزی شده و این جا افتاده و از خدا بخواه که اونو شفا بده!فکر می‌کنی چی کار کرده؟!

عباد با چشم‌های گردشده براندازش کرد و پرسید:

ـ فرستادیش واسه یه مرده شفا بخواد؟!اون مریض عملا مرده بوده و تو هم اینو می‌دونستی، حتی خود اون دخترم اینو می‌دونسته، چهار پنج ساله داره درس پرستاری می‌خونه مرد حسابی!

شهریار پوزخندی زد و گفت:

ـ همین دیگه؛ خرفت و کودن که می‌گن امثال این دخترن، خودش می‌دونه که طرف عملاً مرده، اون‌وقت شنیدم تا صبح نشسته بالا سر اون بیچاره و برای شفاش دعا خونده یا... چه می‌دونم یاسین... یه همچین چیزی می‌گفت اسدی!

این بار نوبت عباد بود که پوزخندی تحویل او بدهد و جواب داد:

ـ اونو که باید زیر گوش تو می‌خونده بلکه آدم بشی! مرد حسابی، از کجا می‌دونی برا شفاش دعا می‌خونده؟شاید داشته برا آمرزش روحش قرآن می‌خونده، چرا چشماتو بستی و مدام دوست داری خودتو بزنی کوچه‌ی علی چپ؟! می‌دونی چیه؟... به نظر من...

حرفش را ادامه نداد و در حالی‌که نگاهش را می‌دزدید، جمله‌اش را این‌طور تمام کرد:

ـ هیچی بابا بی‌خیال، منم دیگه برم به مریضام برسم که امروز ویزیت

زیاد داشتم!

ـ صبر کن عباد؛ حرفتو تموم کن!

عباد برگشت و باز هم بی‌آن‌که به شهریار نگاه کند، جواب داد:

ـ مختصر می‌گم، هرطور دوست داری برداشت کن. به نظر من اگه دوست داری چیز بیشتری از این دوتا دختر بفهمی، بهتره تو همین بیمارستان واسه شون بپا بذاری؛ بیرون از این‌جا چیز زیادی دستگیرت نمی‌شه!

شهریار با اخم‌هایی در هم و نگاهی بی‌قرار پرسید:

ـ باکسی دوست شدن؟ از دکترا... رزیدانتا؟... یا حتی کارکنان دیگه... یا...

ـ نه برادر نه؛ بحث این حرفا نیست!تو... بینم، تو اصلاً در عرض این هفته، همین دختره؛ خواهر بزرگه رو می‌گم،... دیدیش؟!

عباد با وجود تکذیب‌های مکرر شهریار می‌دانست که او حتی روی اسم این دختر هم حساس شده و به همین خاطر تا جایی که می‌شد از بردن نامش در جلوی شهریار خود داری می‌کرد. شهریار بی‌معطلی جواب داد:

ـ نه؛ به جز دیروز که خودم وادارش کردم و...

ـ همون دیگه! تو دیروز این‌جا شیفت نداشتی ولی برنامه‌ت به هم ریخت چون سمینارت زودتر از معمول تموم شده بود پس اومدی تا به بیمار مرگ مغزیت سر بزنی و... تونستی بالاخره این پرستار گریز پاتو ببینی! درست نمی‌گم؟

ـ چی می‌خوای بگی عباد؟ واضح و روشن حرفتو بزن!

عباد چشمکی از سر شیطنت زد و گفت:

ـ خبر رسیده که این خانم پرستار، تموم شیفتای کاریشو طوری

برداشته که خدای نخواسته، با تو هم شیفت نباشه! می‌دونی چیه رفیق؟... به‌نظر من دختر باهوشیه، می‌دونه چه‌طوری باید آتش رغبت و خواهش دل یه مرد رو شعله‌ور کنه، ناکس فهمیده تو بهش بی‌میل نیستی، واسه همین یه کاری کرده که باهات کمترین برخورد رو داشته باشه و انگار موفق هم بوده!

شهریار از جا بلند شد و چند قدمی جلو رفت. روبه‌روی عباد که رسید، با انگشت اشاره برای او خط و نشان کشید:

ـ آخرین بار باشه این مهملات رو به خوردم می‌دی عباد، این دخترک پلشت، در حد واندازه‌هایی نیست که بخواد فکر کنه حتی توجه‌ای بهش دارم چه برسه بیشتر از اینا‌ش! اگه اینم باشه که تو می‌گی، مطمئناً برای فرار از رو به رو شدن با من بوده نه به اون دلایل مسخره‌ای که تو گفتی. این دختر می‌دونه که من چه نفرتی ازش دارم و نمی‌تونم در مقابل اداهای دلسوزانه‌ش ساکت بمونم. اگه درست گفته باشی و حقیقتاً شیفتاشو با حساب و کتاب و به عمد، برخلاف من برداشته باشه، از این به بعد طوری موی دماغش می‌شم و روزگارشو سیاه می‌کنم که خودش به التماس بیفته دست از سرش بردارم؛ حالا خودت می‌بینی!

عباد که این‌بار تقریباً قانع شده بود شهریار واقعاً تمایلی به سوگل زاهد ندارد یا لااقل این‌طور وانمود می‌کرد که قانع شده، سری به علامت خداحافظی تکان داد و در همان حین که به سمت در خروج می‌رفت، گفت:

ـ من که حاضر نیستم جام با زاهدِ مادر مرده عوض بشه، از چشمات برق نفرت می‌باره! باشه، ما بریم،... کاری باری؟!

ـ نه، فقط... پیرزنی که گفتم رو حواست بهش باشه، پیرزنا زودتر دستشونو لو می‌دن، ببین چی کار می‌تونی بکنی، منتظرم!

کمی بعد عباد از در اتاقش خارج شده بود. شهریار گوشی معاینه‌اش را در جیب روپوشش گذاشت و راه افتاد تا به سراغ بیماران پیوندی‌اش برود و در همان حال به خود گفت؛" دعای آمرزش؟!... هرچند از این دختر هیچ چیزی بعید نیست. کاش یکی پیدا می‌شد بهش حالی کنه این من نیستم که پامو توی کفش اون کردم! اونه که مدام کفشاشو جلو پام جفت می‌کنه تا مجبورم کنه پای به این گندگی رو توی کفشایی به اون تنگی جا بدم! منو تهدید می‌کنی شلخته خانم؟! باشه، مگه فقط خدا به فریادت برسه! ازاین به بعد مستقیم باهات اعلام جنگ می‌کنم، پس بچرخ تا بچرخیم خانم زاهد که حتی از اسمتم زهد و تقوای ریایی چکه می‌زنه!"

***

سوگل مانده بود چه طور می‌تواند به آلاء راه و رسم پول خرج کردن را یاد بدهد. دیروز آلاء نیم حقوقش را صرف خرید ادکلن کرد. خود او هم به‌عطرو ادکلن بی‌علاقه نبود و همیشه دست به خرید عطرش خوب بود اما نه دیگر چنین قیمت‌های گزافی آن هم در این شرایط خراب مالی! می‌دانست آلاء مفهوم نداری را نمی‌داند، تا بوده زیر دست و پایش پول بوده؛ شاید در زندگی مفهوم حق زیستن به عنوان یک انسان را نچشیده اما مزه‌ی خرج کردن را تا دلش می‌خواست چشیده و همین بد عادتش کرده بود. آلاء نمی‌دانست گرسنگی چیست، بی‌پولی چیست، نداری چیست... این‌ها را نمی‌دانست که سوگل مجبور بود جورش را بکشد و از ننجون قایم کند که او این قدر ولخرجی می‌کند وگرنه غر زدن‌های ننجون حد واندازه‌ی به خود نمی‌گرفت. بالاخره افکارش را کناری زد و به ننجون و آلاء در آشپزخانه ملحق شد؛ آلاء مشغول زبان ریزی برای ننجون بود.

ـ الهی من قربون ننجونم برم که این قدر خوشگل شده. ننه همیشه موهاتو حنا بذار. اصلاً خودم برات هرماه می‌ذارم.

از وقتی به این جا آمده بودند ننجون درهم رفته و افسرده شده بود. حق هم داشت، ننه‌ی فرز و زبر و زرنگشان، مهمترین سرگرمی و هنرش؛ حصیر بافی را ترک کرده بود. در تمام این سال‌ها در کنار آن ممر درآمد ناچیزی که از آن نخلستان کوچک داشتند خرج روزانه‌ی‌شان را از همین حصیر بافی در می‌آوردند. سوگل نه تنها معنوی که مادی هم مدیون دایه‌ی خود بود. اصلاً همه چیز زندگی او برعکس بود؛ به جای این که هزینه‌ی زندگی دایه‌اش برعهده‌ی سوگل باشد، دایه‌اش بوده که او را به‌دندان کشیده و بزرگ کرده بود. چنین محبتی از سوی کسی که از نظر رابطه‌ی خونی باهم بیگانه بودند، شاید به نظر خیلی‌ها دور از ذهن می‌رسید اما در میان آن دو نفر تنها چیزی که نقشی نداشت همین رابطه‌ی خونی بود!

بوسه‌ی سوگل که از روی محبتِ یکدفعه گل کرده‌اش بود، داد ننجون را به هوا بلند کرد. سوگل بی‌توجه به فریاد اعتراض او، دست ننجون را گرفت، روی صندلی نشاندش و گفت:

ـ تو بشین ننجون خوبم؛ نوبتی هم باشه نوبت منه که جلوی تو خم و راست بشم.

چای را در استکان کوچکی که به زحمت به اندازه‌ی یک نعلبکی در آن چای می‌گرفت مقابلش گذاشت و برای خودش در لیوان ریخت. نه ننجون چای خوردن او را دوست داشت و نه سوگل چای خوردن ننجون را. ننجون اعتقاد داشت سوگل در تانکر چای می‌خورد و سوگل هم می‌گفت که آن استکان کوچک توهین بزرگی به قشر چای دوست‌ها محسوب می‌شود. برای آلاء هم قهوه‌ی فوری درست کرد. آلاء بیشتر از

این که چای دوست باشد قهوه خور بود. سوگل کنار ننجون نشست و آلاء به چانه‌ی ننجون اشاره کرد و گفت:

ـ ننه این خالکوبی‌های کبود خیلی خوشمله...

"این آلاء استعداد عجیبی در امروزی حرف زدن داره. وقتی پاش به‌ایران رسید به سختی و کج و کوله فارسی حرف می‌زد اما خیلی زود تونسته سر از واژه‌ها و اصطلاحات جوانای امروزی در بیاوره؛ خوشمل!"

ننجون دستی برچانه‌اش کشید، معلوم بود که به حال و هوای قدیم رفته. نگاه هردو خواهر برچهره اش نشست. صورتش سفید بود و نگاهش برق خاصی داشت. به نظر می‌رسید ننجون وقتی جوان بوده با این خال کوبی‌که به شکل صلیب برچانه‌اش نشسته، قیافه‌ی جالبی داشته است. آلاء که حسابی درباره‌ی خالکوبی‌کنجکاو شده بود، پرسید:

ـ چه‌جوری خالکوبی می‌کردید؟

ـ زَهله‌ی خروسو ایلشتیم مِن آفتو و خُش که ایشد، بِی سیزَن‌ای زِیم تا تِرِش‌ای موند. (زهره‌ی خروس رو می‌ذاشتیم جلوی آفتاب تا خشک بشه و با سوزن می‌زدیم تا جاش می‌موند.)

و بلند شد تا یک استکان چای دیگر برای خودش بریزد. آلاء پنهانی به‌سوگل گفت:

ـ گلی، مگه ننه جنوبی نیست؟ پس چرا من متوجه‌ی بعضی از کلماتش و لهجه‌ش نمی‌شم؟!

سوگل سرش را نزدیک او برد و گفت:

ـ چون لهجه‌ی ننه بوشهریه نه اهوازی؛ ننه با این که بیشتر عمرش رو خوزستان بوده اما چون مال یکی از روستاهای دور و بر گناوه‌ست لهجه‌ی اونا رو برداشته.

ـ هان! حالا فهمیدم... خوش به حالت که رفتی حموم و سبک شدی.

من هم می‌خوام برم حموم، هم کلی درس نخونده دارم.

بعد هم بلند شد و آشپزخانه را ترک کرد. سوگل حقوق خود و آلاء را روی میز گذاشت. همیشه به شم اقتصادی ننجون و فکر مقتصدانه‌اش برای گذران زندگی نیاز داشت. برگه‌ای برداشت و زیر نظر ننجون هزینه‌ها را برآورد کرده و مقدار کمی برای خرج توجیبی خودش و آلاء برداشت و به‌طرف اتاق آلاء رفت. قبل از این که تقه‌ای به در بزند نگاهی به پول‌هایی انداخت که به دو قسمت مساوی تقسیم کرده بود و بعد تصمیم آخر را گرفت؛ پنج اسکناس را از سهم خود برداشت و روی سهم آلاء اضافه کرد. وقتی پول‌ها را داد متوجه قیافه‌ی متعجب آلاء شد اما هیچ نگفت. خواست از در اتاق خارج شود که یک دفعه برگشت و رو به آلاء گفت:

ـ می‌دونم کمه اما باهاش بساز. مبادا ببینم که یه تیکه از طلاهات رو فروختی‌ها! آلاء حواست باشه که دیگه مثل گذشته نیست که اگر فروختی بتونی به راحتی به دست بیاری؛ هرچی رو فروختی دیگه از دست رفته بدون! پس با همین پول بساز، کم آوردی هم به خودم بگو تا فکری برات بکنم.

برق خوشحالی را در چشمان خواهرش دید و متعاقبش آلاء از جا پرید و گونه‌اش را بوسید و گفت:

ـ قربون دلواپسی‌هات برم گلی جونم، چشم! قول مردونه می‌دم که هیچ وقت بی‌خبر از تو طلا نفروشم.

همین قول مردانه‌اش برای سوگل کافی بود. هنوز به گردنش آویزان بود، برای این که او را از خود بکند، کمی به عقب هُلش داد و گفت:

ـ آه کی می‌خوای بری حموم؟

آلاء پر صدا خندید، می‌دانست سوگل سر به سرش می‌گذارد.

ـ خیلی لوسی گلی جون.

سوگل به اتاق خود رفت. از ظهر تا آن موقع خیلی سعی کرده بود که به برخوردهای بد هم کلاسی‌هایش فکر نکند اما نمی‌شد. از وقتی فهمیده بودند پرفسور نفیسی را به عنوان استاد راهنمای خود معرفی کرده، همگی کمر بسته بودند که نیش و کنایه بزنند و او را چون اسمش؛ شاگرد سوگلی پرفسور بخوانند. این قیافه هم بیشتر باعث کنایه و متلک‌هایشان شده بود. از آینه‌ی اتاقش به خود خیره شد.

هیچ زمانی مثل حالا، این قدر از چهره‌اش متنفر نبود... اما فوری دست از ناشکری برداشت و به نارضایتی ذهن خود تلنگری زد که؛ "نه، به‌غیر از آلاء، این چشم و ابرو و موها تنها یادگارایین که از مامانم دارم. مهم نیست که دیگران چه فکری می‌کنن، خودت بهتر از هرکسی می‌دونی که این توجه پرفسور به تو نعمتی بوده که خدا ارزونیت کرده... شاید هم این حس نشات گرفته از... نه نمی‌خوام به خودم دل گرمی بدم. من فقط دانشجوی زبون درازی‌ام که اون در من قابلیت‌های پیشرفت می‌بینه... این درست عین جمله‌ی خود اونه که دیروز بهم گفت. من؛ "دانشجوی زبان دراز!" لبخند برلب سوگل نشست. اگر همین زبان درازش نبود که الان نه دانشجویی با قابلیت‌های پیشرفت بود و نه شاگرد سوگلی او و نه پرستار بی‌دست و پای بیمارستانش.

به یاد بیمارستان افتاد و این بار مغزش در یک جهت دیگر سوت کشید. باز ذهنش به غرولند افتاد؛ "این مرد دیگه داره پاشو از گلیمش درازتر می‌کنه. هر وقت منو می‌بینه انگار که میکروب متحرکی مقابلش رژه می‌ره. یه جوری رفتار می‌کنه انگار اینا وسایل پانسمان نیست که توی دست دارم و معدن فعال باکتری و کثافته! مخصوصاً برای تحقیر من از امیری می‌خواد تا اون به جای من مشغول تعویض پانسمان بیماراش بشه؟! کاش می‌شد یه طوری از شر وراجی‌های وسواس گونه‌ش راحت

بشم! نمی‌دونم چرا یکی دو روزیه که هرکاری می‌کنم مثل جن سر راهم سبز می‌شه و نمی‌ذاره آب خوش از گلوم پایین بره. اگه این دکتر توی بیمارستان نبود این بیمارستان برام عجب بهشتی می‌شد اما حیف که توی بهشتم فرشته‌هایی هستن که بعداً لقب شیطون رو به دوش کشیدن!"

***

هیکل لاغر و بلند شیخ محمد شعیب در برابر جثه‌ی چهارشانه و بلند اندام حمود شعیب که سینه‌ای ستبر و پهن داشت ریزاندام به نظر می‌رسید. بعد از آن شب عروسی و ماجرای عروس فراری، اولین باری بود که حمود پا به سرای شیخ می‌گذاشت. هردو می‌دانستند شیخ آدمی نیست که بشود او را تا کرد اما این حادثه نه تنها او را تا، که ناتوان‌تر از همیشه نشان می‌داد. شیخ حس می‌کرد یک عمر با اقتدار زیسته اما آلاء با آن کار خود، او را مچاله کرده است. تمام این مدت در مقابل دیگران سعی کرده بود اقتدار دوباره‌ی خود را با زورگویی‌های بی‌حد و حصرش به‌دست بیاورد اما در برابر حمود، مانند موشی در تله گیر کرده بود!

هر دو برمخده‌های زربفت تکیه داده بودند. یک پای حمود زیرتنش تا شده بود ودستی که نی قلیانش راگرفته بود، برزانوی عمود شده‌اش تکیه داشت. اکنون به حرمت مهمان عزیز شیخ، در عوض فرش کاشانی که دفعه‌ی پیش سوخته بود، فرش ابریشمی تبریز زیر پا پهن بود. هردو بی‌توجه به سرک‌هایی که گاه و بیگاه از پنجره‌های مشبک به سرسرا کشیده می‌شد، آرام نشسته و انگار در حال برانداز کردن میزان قدرت دیگری بودند. بالاخره حمود زبان در کام چرخاند و گفت:

– چند شب قبل سامیه را فرستادیم خانه‌ی زوجش!

این خبر برای شیخ تلخ آمد. تا به حال سامیه را ندیده بود اما همین که می‌دانست روزی قرار بوده است سامیه همسر او شود برایش کافی بود تا اخم کرده و گره در ابرو بیندازد. کاری که آلاء کرده بود، جای هیچ اعتراضی برای او باقی نمی‌گذاشت؛ آلاء در مقابل سامیه، حال که آلاء نبود پس سامیه‌ای هم نباید در کار باشد و همین خشمش را نسبت به آلاء دو چندان می‌کرد.

ـ چه خبر از دختر متواریت شیخ شعیب؟!

لحن پرکنایه‌ی حمود بردلش خنجر زد. می‌فهمید پسر عمویش با این سوال قصد دارد حد و میزان بی‌عرضگی شیخ شعیب را به رخش بکشد.

ـ بشیر و جاسم ایرانن و دنبالشان.

پوزخند پررنگی برلب حمود نشست و با این کار آتش خشم شیخ نسبت به آلاء تیزتر شد؛ می‌دانست حق با اوست. او عموزاده‌ی آلاء و به‌نوعی صاحب اختیار زندگی آینده‌ی آلاء بود. این رسمی قدیمی و عشیره‌ای بود که سرنوشت هرکدام از دختران طائفه در دست یکی از عموزاده‌ها باشد. تفاوت سن و صاحب همسر بودن یا نبودن مهم نبود، آن دختر در واقع جز املاک شخصی عموزاده محسوب می‌شد و آلاء هم برحسب همین قانون، جزء متعلقات حمود بود. در این طایفه رسم بود که اگر عموزاده‌ی صاحب اختیار، دختر را گرفت که فبها اما اگر او را پس زد، بزرگترین ننگ دختر و خانواده‌اش محسوب شود. این عموزاده به راحتی می‌توانست در کنار آن دختر، چندین همسر دیگر هم اختیار کند پس اگر او را به همسری خود یا یکی از فرزندانش نمی‌پذیرفت حتماً آن دختر عمو صاحب مشکلی بوده است. مهم‌تر این که عموزاده همان قدر که توانایی پس زدن دختر را داشت، همان‌قدر صاحب اختیار بود تا امر کند با فلان شخص ازدواج کند یا حتی هرگز ازدواجی نکند! شیخ محمدهم با استفاده

از همین قانون نانوشته خود را محق دانسته بود تا لیلا را باقیمتی گزاف به‌چنگ بیاورد. اکنون این عمو زاده‌ای که مقابلش نشسته بود، نسبت به‌آلاء حقی بیشتر از او داشت و خشمش هم پرکینه‌تر از خودِ او بود! آلاء با فرار از حجله، هردوی آن‌ها را مضحکه‌ی دور و آشنا کرده بود. حمود دست در جیب دشداشه‌اش کرد، پاکتی در آورد و مقابل شیخ گذاشت و گفت:

ـ تا الان ظن داشتم ایران باشه اما بچه‌ها صاحب لنج را پیدا کردند. دختره کلی طلا پاش ریخته بود تا شبانه برساندش آن‌ور آب؛ ایران!

شیخ دندان قروچه‌ای کرد.

ـ این هم آن یکی دختر، عکس چند سال قبل است، مال مدرسه‌ش... آخرین خبر این که،... با اتوبوس رفتن کرمان ولی پیداشان می‌کنیم خوف نکن... پیداشان می‌کنیم!

شیخ محمد از اینکه اطلاعاتش حتی از حمود هم کمتر است، احساس عجز و ناتوانی می‌کرد. از عمق چشمان حمود پیدا بود که در زوایای وجودش حیوانی درنده و زخمی خفته است. فقط کافی بود که چنگش به‌آلاء گیر کند تابتواند بی‌دریغ و به بدترین وجهی او را تکه پاره کند. شیخ سرنوشتی به مراتب بدتر از آلاء را هم برای‌خواهر او پیش بینی می‌کرد؛ گناه آن دختر حتی از خود آلاء هم سنگین‌تر بود چرا که یک عروس فراری را در پناه خود جای داده بود.

درگوشه‌ی دیگر خانه که بی‌شباهت به قصری یخی و سرد نبود، مادر جوانی به خود می‌پیچید. هانیه هرلحظه منتظر به دنیا آمدن فرزندش بود. دو سه روزی بود که دردهای گاه و بیگاه می‌آمدند و می‌رفتند و امانش را بریده بودند. حالا وقت زایمانش نبود و هنوز یک ماهی تا موعد زایمان فاصله داشت اما از سه شب پیش که ناچار شد تن به خواسته‌ی ناروای

شیخ بدهد، این دردها به جانش افتاده بود. بدتر از این دردها فشاری بود که به روح خسته‌اش وارد شد. آن شب چه قدر گریه و زاری کرده بود اما راه به جایی نبرد ودر نهایت به این روز افتاد. دلش برای جنینش می‌سوخت ومی‌دانست قدر مسلم او آسیب دیده است. نمی‌دانست این زایمان زودرس کمکش خواهد کرد یا نه اما حسی درونی به او می‌گفت که قرار است همه چیز سیاه‌تر از آنی بشود که او حتی فکرش را می‌کرده. در دل فقط از خدا می‌خواست که این تنها دل خوشی‌اش را از او نگیرد. با بیشتر شدن دردهایش قابله را صدا زدند. قابله زن سیاه پوستی بود که با دستان زمخت و سیاهش، نوزادان بسیاری را از دنیای سیاه رحم مادر به‌دنیایی سیاه‌تر از آن سپرده بود.

صدای جیغ‌های دلخراش‌هانیه‌دمی ساکت نمی‌شد تا شیخ آرامش پیدا کند. بعد از رفتن حمود، حتی مستاصل تر از قبل به نظر می‌رسید و اکنون صدای این جیغ‌ها بیشتر عاصی‌اش می‌کرد. حوصله‌ی هیچ چیزی را نداشت و از دست بشیر و فواد شکار بود. نمی‌دانست این اطلاعات را حمود از کجا یافته فقط مهم این بود که او دو سه پله از آن‌ها پیش‌تر است. از آن مهم‌تر این که، سامیه ازدواج کرده! پاکت را برداشت و برای چندمین بار در طول این سه ساعت به آن عکس خیره شد. چه قدر از این چشم‌ها نفرت داشت؛ این چشم‌ها همان حالت تحقیر همیشگی و ناچیز شمردن چشمان مادرش را در خود داشت. سعی کرد طفولیت دخترک را به خاطر بیاورد اما در انبوه خاطرات ذهن آشفته‌اش چیزی عایدش نشد و دست از این کنکاش بیهوده برداشت. خسته‌تر از آنی بود که بتواند به چیزی فکر کند؛ اگر دست حمود زودتر از او به آلاء می‌رسید چه؟ با این که دختر بی‌فکر باعث سرافکندگی‌اش شده بود اما بالاخره این جوشش خون... حس کرد قلبش تیر می‌کشد. مدتی بود که این تیر کشیدن می‌آمد و

می‌رفت. دکتر گفته بود که اضطراب را از خود دور کند. باز نگاهی به‌عکس انداخت و با دیدن آن به یاد نگاه پر شیطنت آلاء افتاد و زیر لب با همان لهجه‌ی خاصی که در زبانش نشسته بود، زمزمه کرد:

ـ چی کم داشتی که خودش را و ما را برسر زبان‌ها انداختی؟!... بی‌آبرویم کردی آلاء... بی‌حیثیت...! دلّش به جوانی خودش هم نسوخت؟!... اگر دست حمود زودتر از ما به تو برسد چه؟!... بی‌عقل... بی‌عقل...

قابله از اتاق بیرون آمدو دستان به خون آغشته‌اش را شست؛ صدای جیغ‌های هانیه قطع شده بود. بشرا قابله را به اتاق خود خواند. حدس می‌زد که زایمان خودش هم نزدیک باشد. از او خواست که این چند روز از سرای شیخ خارج نشود و حتی شب و نصف شب هم گوش به زنگ باشد و تاخیر نکند. قابله تازه از اتاق بشرا خارج شده بود که در راهرو چشم به چشم فرهان شد. فرهان از کنارش بی‌هیچ حرفی رد شد اما هنوز یکی دو قدم دور نشده بود که قدم آهسته کرد. با خود کلنجار می‌رفت اما بالاخره دل به دریا زد و جمیله را صدا زد و زن سیاه چرده پایش پیش نرفت. فرهان راه رفته را برگشت و مقابل او ایستاد و پرسید:

ـ حال هانیه‌چه طوره؟

ـ ناخوش احواله، تا حالا زائویی ندیدم که بعد زایمان خوب باشه؛ این هم مثل باقی.

این سوال برای فرهان مرگ آور بود اما باید می‌پرسید:

ـ بچه‌ش چی؟ دختره یا پسر؟

ـ دختر بود.

فرهان متعجب سر بلند کرد و به دو چشم سیاه زن قابله چشم دوخت ومردد پرسید:

ـ بود...؟!

ـ هانیه خانم خیلی ضعیف شده بودند؛ بچه‌اش عمر به دنیا نداشت!

نمی‌خواست چیز بیشتری بشنود. دست در جیب کرد و مشتی اسکناس به او داد که زن فوری در جیب عبایش چپاند و تملق گویان با عجله از او دور شد. ذهن فرهان هنوز درگیر خواهر مرده‌اش بود و با خوداندیشید که؛ "چه خوب شد که مرد! این قوم را چه به دختر داشتن؟ دختر یعنی عذاب کشیدن و خفت و خواری!"

دلش برای هانیه‌می‌سوخت. با این که به واسطه‌ی وصلت پدرش با او عملاً دیگر هیچ امیدی به وصال هانیه نداشت اما هنوز در عمق وجودش او را دوست داشت اما اکنون این دوست داشتن، صرفاً علاقه‌ای بود که می‌توانست به یکی از افراد خانواده‌اش داشته باشد نه چیزی غیر ازآن. شاید هم باید از او نفرت می‌داشت؛ اگر در مقابل شیخ مقاومت کرده بود... اگر هانیه فقط چند روز دیگر تاب آورده بود... اما... برفرض که مقاومتی کرده بود، برفرض که او هم به موقع خودش را رسانده بود... بازهم معلوم نبود که کاری از دستش ساخته باشد!کاش می‌توانست و پدرش را سرجایش می‌نشاند اما حیف که احترام او واجب بود و این طور تربیت شده بود که حتی اگر شیخ سرش را می‌برید، صدایش درنیاید اما تا کی می‌توانست شاهد سر بریدن عشق قدیمی‌اش باشد و باز هم دم نزند.

●●●

ـ عباد، امروز تو هستی برای سمینار؟! من باید یه سری برم فرودگاه، یکی از اقوام داره از اروپا می‌آد، ناچار باید رفت پیشوازش! تو باشی خیالم راحته دیگه.

ـ آره هستم، خیالت تخت، فقط یه سوال... از کی تا حالا جناب دکتر راننده سرویس شده؟!

از حرف زدن با عباد همیشه احساس وجد می‌کرد.

ـ آخه طرف شخصیت مهمیه که نمی‌شد پیشوازش نرفت. خود عمه زاده که گرفتار سمینار شده، ناچار قرار شد من برم فرودگاه.

ـ ای بابا، آخرم نگفتی این مهمون عالیقدر کی هستش حالا؟!

این بار به رسم خودِ عباد و با لحن شوخی جواب داد:

ـ اگه نسبت دقیق شو بخوای بدونی باید بگم، دو نفرند... خواهر زاده‌ی عمه زاده و مادرش که می‌شه خواهر عمه زاده!

قیافه‌ی عباد در هم شد وبعد از مکثی کوتاه با لحن سردرگمی پرسید:

ـ این که گفتی چی بود؟! راست راستی گفتی یا چرت و پرت؟!

شهریار خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

ـ جدی جدی بود! عمه زاده یعنی دامادمون یا همون پرفسور نفیسی، منتظر ورود خواهر و خواهر زاده شه. حالا فهمیدی یا هنوزم نه؟!

ابروهای عباد کمی به هم نزدیک شد و پرسید:

ـ که خود اون خانم می‌شه یه عمه زاده‌ی دیگه‌ت، درسته؟!

ـ آفرین چه باهوش!

عباد این بار با لحن با نمکی گفت:

ـ به نظر من یاد گیری سه تا چیز تو این دنیا از هرکاری سخت‌تره که یکیش فهمیدن همین ارتباطای خونوادگی پیچ تو پیچه. خوش به حال خودم که فامیل تو در تویی ندارم ولی انگار شماها لابیرنت پیچ تو پیچی بینتون مرسومه! همه ازدواجا تون فامیلی بوده، نه؟!

شهریار سری تکان داد و گفت:

ـ تقریباً همین‌طور بوده که می‌گی، شوهر شهدخت عموزاده مونه،

شوهر شهربانو هم عمه‌زاده‌مون!

عباد لبخند هوشمندانه‌ای زد و گفت:

ـ پس نوبت تو می‌افته به دایی زاده، دیگه! شایدم خاله زاده، هان؟!

ـ خوبیش اینه که اصلاً دایی ندارم که دایی زاده‌ش باشه. خاله زاده‌هامم همه پسر از آب در اومدن پس خیالم از بابت دایی و خاله تخت شده اما این عمو عمه زاده‌ها حسابی خطرناک می‌زنند. من که زیر بار ازدواج برو نیستم ولی خب اونا برا خودشون همیشه یه حسابایی باز می‌کنند، نه که بین ما این ازدواجا مرسومه، واسه همین. فکر کنم از همین الان شهدخت مون، صدفو برا سامانش تیر نشون کرده!

ـ بَهَ... شماها دیگه چرا؟ بابا ازدواج فامیلی یه کمی خطرناک می‌زنه‌ها! مثلا همه دکتر و تحصیل کرده اید، اون وقت...

شهریار میان حرفش رفت و گفت:

ـ اینارو با یه آزمایش ژنتیک می‌شه حل کرد ولی خونواده‌ی من معتقدند که باز از فامیل شناخت بهتری دارند و احتمال ریسک و خطر این ازدواجا براشون پایین‌تره.

دو گوشه‌ی لب عباد کمی پایین افتاد و همان‌طور که هنوز فکرش درگیر حرف‌های شهریار بود، پرسید:

ـ گفتی سامان برا صدف؟!... سامانو من دیدم، بیست و دو سه ساله می‌زنه، صدفتون گمون نکنم بیش‌تر از دوازده سیزده سال داشته باشه، ده سال اختلاف سنی!... زیاد نیست؟!

شهریار چشمکی زد و گفت:

ـ شهربانو و عمه زاده، ۱۵ سال اختلاف سنی دارند، می‌بینی که مشکل خاصی هم با همدیگه ندارن!

ـ یعنی تو با این اختلاف سنی برا ازدواج موافقی؟!

شانه‌های شهریار از روی بی‌قیدی بالا پرید و گفت:

ـ من که اهل ازدواج نیستم و در نتیجه فکر این چیزاشو نکردم ولی عمه زاده اصرار عجیبی روی ازدواج فامیلی داره. از همین حالا بیشتر از هزار بار گفته که صدف رو به غریبه نمی‌دیمش. حدس می‌زنم یه جورایی از غریبه‌ها می‌ترسه و فکر می‌کنه ممکنه سر تک دخترش بلایی نازل بشه!

عباد با سماجت دوباره پرسید:

ـ نظر عمه زاده تو نپرسیدم، می‌خوام نظر خودتو بدونم!... من نمی‌فهمم تو چرا هرچیزی رو هرطور شده ربطش می‌دی به عمه زاده و نظر اونو به خورد آدم می‌دی؟!... ببینم تو مگه برا خودت استقلال شخصیتی نداری؟!

شهریار با حوصله و در کمال خونسردی برایش توضیح داد:

ـ از وقتی یادم می‌آد، هرچی اون گفته رو با کمال میل مو به مو اجرا کردم. مسئله این نیست که خودم نظر شخصی ندارم، مسئله اینه که اونو خیلی قبولش دارم! می‌فهمی چی می‌گم؟... وقتی کسی رو از هر نظر قبول داشته باشی، هرچی بگه برات می‌شه حکم لازم الاجرا!

عباد که معلوم بود حال و هوای شهریار را درک نمی‌کند، باز هم لجاجت به خرج داد و پرسید:

ـ حالا فرض کن مثلاً این عمه زاده‌ی شما، حکم کنه زن بگیری، اونم یکی رو که خودش پیشنهاد داده، یا فرض کن تو می‌خوای با یکی ازدواج کنی که اون باهاش مخالفه، اون وقت چی؟ حرف کدوم یکی‌تون می‌شه حکم لازم الاجرا؟!

شهریار از جایش بلند شد واین بار بی‌حوصله‌تر از قبل جواب داد:

ـ عباد چه قدر حرف می‌زنی؟ داره دیرم می‌شه، من رفتم، تو هم برو

که از سمینارت عقب نمونی!

عباد هم بلند شد دنبال او راه افتاد و گفت:

ـ خب مستقیم بگو دوست ندارم جواب بدم، چرا آدمو می‌پیچونی؟!

شهریار ایستاد، دستی به شانه‌ی عباد زد و گفت:

ـ دکتر، ... منو نگاه!

تا نگاه عباد به صورت شهریار افتاد، لبخند شیطنت‌آمیزی برایش زد و تاکید کرد:

ـ دارم می‌پیچونمت، حالا بازم حرفی هست؟!

ـ نامردی هستیا شهریار، حالا من یه چیزی گفتم، تو چرا جدی گرفتی؟!

شهریار به جای جواب فقط تبسمی کرد و به سمت در رفت تا از اتاق خارج شود که عباد صدایش کرد:

ـ شهریار، واسه روز پرستار برنامه‌ریزی‌هات رو کردی؟!

ـ آره! همه چی آماده‌ست؛ سمینار و جشن و شیرینی حتی هدایا! تو چی؟ دنبال اون قضیه که گفتم بودی؟!

ـ پاگذاشتن واسه خونواده زاهد؟!

شهریار سری به علامت مثبت خم کرد و از در خارج شد. عباد هم به‌دنبالش از اتاق بیرون آمد و گفت:

ـ آره، یکی رو از دیروز صبح گذاشتم جلو خونه‌شون، فعلاً که پیرزنه از خونه بیرون نزده، خبر خاصی هم نبوده. خونواده بی‌سر و صدا و بی‌رفت و آمدی به نظر می‌آن!

ـ عجله نکن، بسپار طرف سر پستش باشه، شاید یه چیزی دستگیرش شد.

عباد بازوی او را وسط راهروی بیمارستان کشید و وادارش کرد

بایستد، بعد همان‌طور که چشم‌های شهریار را عمیقاً می‌کاوید، پرسید:

ـ تو چه پدر کشتگی با این سوگل زاهد داری؟!

ـ یه بار برات توضیح دادم، حالا باز گیر بده تا مجبور شم بازم بپیچ...

عباد تند بازوی او را رها کرد و گفت:

ـ فهمیدم؛ پیچوندن لازم نداره، من خود به خود سایلنت می‌شم! ولی...

دوباره بازوی شهریار را محکم چسبید و گفت:

ـ ببینم، برا سوگل زاهدم هدیه روز پرستار در نظر گرفتی؟!

شهریار با یک حرکت بازویش را از دست او رها کرد و گفت:

ـ مگه اون پرستار نیست؟ معلومه که اونم هدیه شو می‌گیره! من دیگه برم، فعلاً...

عباد دستی برایش بلند کرد و به گفتن "تا بعد" اکتفا کرد اما نگاهش هنوز پر از سوال بی‌جواب مانده بود که شهریار پشت به او دور شد در حالی که از ذهنش می‌گذشت؛ "هیچ وقت تمایلی نداشتم که همه چیز رو به‌همه کس بروز بدم، حتی اگه طرف، عباد عامری و تنها دوستم باشه!"

***

مستانه زودتر از آن چه که فکرش را می‌کرد دلش را زده بود. تازگی‌ها هیچ دختری راضی‌اش نمی‌کرد. دنبال یک شخص خاص بود اما نمی‌یافت. کاش از نظر اخلاقی خود را مقید وفاداری به شهریار نمی‌دانست وگرنه این... لبخند موذیانه‌ای روی لب‌هایش جا خوش کرد. مگر نه این که خود شهریار کتمان می‌کرد، حالا او چه اصراری داشت که این دختر را بیخ ریش او ببندد؟! خب شاید واقعاً از این دختر خوشش

نمی‌آیدا شهریار او را عقب مانده و پلشت می‌خواند، در حالی که در نظر عباد آن دختر به نوعی، خاص و چشم گیر می‌رسید. حداقل او که کثیفی و شلختگی از زاهد ندیده بود، در ثانی خودش به خوبی می‌دانست که رفتار شهریار است که وسواس گونه است و نه تنها از سوگل زاهد بلکه از همه ایراد می‌گیرد. به یاد دوران دانشجوی‌شان افتاد، شهریار حتی جزوه‌اش را به او نمی‌داد چون می‌دانست عباد جزوه‌اش را روی نیمکت‌های آلوده‌ی دانشگاه می‌گذارد و... چه قدر درباره‌ی همین پاکیزگی کارشان به بحث کشیده بود؛ با این وجود هنوز هم شهریار را عمیقاً دوست داشت و برایش احترامی‌قلبی قائل بود. شهریار آدم موفقی بود که در هرکاری که پا می‌گذاشت توانایی داشت تا حرف اول را بزند. منتهی از آن تیپ آدم‌های سرد مزاجی بود که در دنیا قبل از هر چیز خودش و به خصوص اهداف و عقایدی که به آن ایمان داشت برایش مهم بود و این تنها نقطه اختلاف میان این دو دوست بود. برخلاف شهریار از دید عباد دنیا تنها محل دویدن و باز هم دویدن نبود و همیشه به خود می‌گفت گه گاهی باید موقع دویدن ایستاد تا هم نفسی تازه کرد و هم نگاهی به اطراف‌انداخت. به نظر او شهریار حس زیبا شناسی نداشت وگرنه به این راحتی دست از دنیای به‌این زیبایی نمی‌شست و خود را در میان انبوه مطالب تحقیقاتی و پژوهش‌های علم پزشکی و کار و کار و کار گم نمی‌کرد.

اسم تحقیق به یادش آورد که کم‌کم دارد دیرش می‌شود. چندی پیش مقاله‌ای برای سمیناری داده بود و اکنون برای ارائه آن مقاله‌ی تحقیقاتی به‌این سمینار دعوت شده بود. در کمد را باز کرده و نگاهش روی تک به‌تک کت و شلوارهایش دوید؛ نمی‌دانست کدام را بپوشد. خیلی از پوشیدن کت و شلوار رسمی رضایت نداشت اما مراسم رسمی بود و او هم باید رسمی می‌پوشید پس باید از شلوارهای کتان مورد علاقه‌اش

چشم پوشی می‌کرد. در دل خدا خدا می‌کرد هوای سالن گرم نباشد که مجبور شود کت را درآورد؛ تصور خودش در شلوار پارچه‌ای و پیراهن مردانه‌ی بدون کت برایش دور از ذهن می‌رسید. هنوز در انتخابش مردد بود که نگاهش به مادرش در چارچوب در افتاد و لبخندی در پهنای صورتش نشست و گفت:

ـ ببین کدوم رو بپوشم فرح جون؟

جلو رفت و دسته‌ی ویلچر مادرش را گرفت و به سوی کمدش کشید. نگاه فرح را دنبال کرد و بعد لبخندی زد و گفت:

ـ درسته این قهوه ایه خیلی به رنگ پوست و موهام می‌آد... تو واقعاً چه کار کردی؟! آخه چه خوبی و لطفی در حق بنده‌های خدا کرده بودی که خدا چنین پسر خوش تیپ و خوشگلی بهت داده؟! نمی‌دونی وقتی پسرت می‌ره بیرون چند نفر دنبالشن... باور نمی‌کنی؟! به جون خودت راست می‌گم... باشه قبول، به جون خودم!

وصدای خنده‌ی پر طنینش فضای اطرافش را پر کرد. همیشه این کلک مرغابی‌را می‌زد. مادرش هم می‌دانست که منظورش از دختر و زنی که دنبالش بودند، همان عابران معمولی کوچه و خیابان است. لبخند محوی روی لب‌های بی‌جان فرح نشست و همین باعث شد که جثه‌ی نحیف مادرش را در آغوش بفشرد و زیر گوشش بگوید:

ـ برام دعا کن که هول نکنم. تا حالا خیلی سخنرانی نکردم، اون هم بین این همه آدم که سرشون به تنشون می‌ارزه... ای قربون اون چشات که به‌آدم دلگرمی می‌ده... من می‌رم نگران شام خوردن من هم نباش... به آذرخانم گفتم بیاد، تا نیم ساعت دیگه می‌رسه. به جلسه‌ی فیزیوتراپیت هم برو و مثل اون دفعه اذیتم نکن...

حجم چشمانش پر از اشک شد و سر بردست مادرش گذاشت و

گفت:

ـ نمی دونی چه قدر دلم برای صدات تنگ شده فرح... اما باز هم خدا رو شکر می‌کنم که تو رو از من نگرفت.

لحظه‌ای به همان حال ماند و بعد سریع بردست مادرش بوسه‌ای گذاشت و روی پا ایستاد. کمی بعد لباس پوشیده، با سر و قیافه‌ای مرتب و مناسب برای شرکت در سمینار، خانه را ترک کرد.

بین راه هنوز به فکر مادرش بود؛ دلش به حال او می‌سوخت! بعد از مرگ پدرش، او هم سکته کرد و زمین گیر شد. تا به یاد داشت آن دو زندگی عاشقانه‌ای داشتند و بعد تند باد حادثه؛ تصادف و مرگ پدرش در مقابل دیدگان همسری عاشق و شکستن قامت مادرش! به خاطر همین حادثه بود که مجبور شد کارش را در کانادا رها کند و به ایران باز گردد. حالا هم که سکته‌ی دوم و بند آمدن زبان فرح کارش را سخت‌تر از سخت کرده بود و دلش را کدرتر از همیشه. دلش برای رز تنگ شده بود. همان دختر دو رگه‌ی رومانی ـ آلمانی که دلش را برده بود. دختری بور با چشمانی کهربایی و قدی بلند که به خاطر او همیشه کفش‌های پاشنه تخت می‌پوشید تا قدش از عباد بالا نزند. آخرین خبری که از او داشت این بود که دو سال پیش قصد ازدواج داشته و به این‌ترتیب او را از زندگی‌اش بیرون انداخت. بعد از رز بود که این طور زندگی‌اش به هم ریخت و هرچند صباحی یکی می‌آمد و دیگری می‌رفت اما هیچ کدام نمی‌توانستند برایش جای خالی او را پر کنند... حالا نمی‌دانست در این گیر و دار چرا باز به یاد رز افتاده است؟!

قدم به سالن همایش که گذاشت، مستقیم به سراغ جمعی از اساتید رفت که پرفسور نفیسی هم در میان آن‌ها بود. خود او هم زحمت معرفی عباد به دیگران را کشید چون به اصرارهای بیش از حد نفیسی بود که در

این همایش شرکت کرده بود. اگر به خودش بود، بی‌انگیزه‌تر از این حرف‌ها بود که دست به چنین کاری بزند، حال و حوصله‌ی این کارها را اصلاً نداشت! برخلاف او، پرفسور معتقد بود که هر پزشکی باید به روز باشد و بتواند آخرین دستاوردها را بررسی کرده و خود به نتایج پیشرفته و مطلوب تری‌برسد. پرفسور همیشه می‌گفت اگر بنابه‌تجویز دارو باشد و تشخیص‌های ساده و سهل، این کار از عهده‌ی همان آرایشگرها یا به قولی سلمانی‌های قدیم که طبابت هم می‌کردند، برمی‌آید و دیگر نیازی به‌طبابت آن‌ها نبوده و نخواهد بود!

عباد دومین کسی بود که تحقیقش را ارائه می‌داد. زمانی که سخنرانی‌اش تمام شد و دیگران دست زدند احساس رضایت کرد. به‌نظرش کارش در حد مطلوب بود؛ این را نگاه پرفسور هم تایید می‌کرد. وقتی از روی سن پایین می‌آمد، تازه در میان جمع چشمش به زاهد افتاد؛ سوگل زاهد! او این‌جا چه می‌کرد؟! فوری به یاد آورد که سوگل هم دانشجوی همان دانشگاهی است که بانی برگزاری این سمینار بوده. از دور با سر به او سلام کرد و نفهمید که سوگل واقعاً او را ندید یا مثل همیشه نادیده‌اش گرفت. در دل با خود گفت؛" حیف که پای شهریار وسطه، حالا هرچه قدرم خود شهریار بگه نه نیست؛ وگرنه سوگل خانم، بهت حالی می‌کردم جاذبه‌ی عباد عامری در چه حده!"

تا زمان ناهار دو سه تن دیگر مقاله‌های خود را ارائه دادند و بعد از آن مراسم به جهت صرف ناهار تا ساعت سه تعطیل شد. به ظاهر مشغول صحبت و رد و بدل کردن اطلاعات و نظریات مختلف پزشکی بود اما تمام حواسش پی سوگل می‌رفت. خودش خوب می‌دانست که حس خوبی‌نسبت به این دختر دارد. تا به این جای کار فهمیده بود که او با بقیه فرق دارد، حتی با رز، همین هم باعث شده بود که در دل او را تقدیر کند.

مدتی می‌شد که نه چشمش به او مانند دیگر دختران نگاه می‌کرد و نه دلش اجازه‌ی این کار را به او می‌داد. خوب می‌دانست که این حس نه نشات گرفته از حس خواستن؛ که تنها برگرفته از حس احترام بیش از حدش به او بود. متوجه بود در تمام مدت همایش، سوگل فقط با یکی دو خانم صحبت کرده؛او در کل همیشه از جمع آقایان دوری می‌کرد!برای همین وقتی مرد جوانی به سویش رفت حس کنجکاوی عباد به شدت برانگیخته شد. از افرادی که با آن‌ها گرم صحبت بود، به بهانه‌ای رخصت خواست وترکشان کرد. لحظه‌ای بعد در چند قدمی سوگل ایستاده بود و گوش به مکالمه‌ی آن‌ها سپرد. صدای سوگل مثل همیشه دلنشین و نرم بود:

ـ بله، خانم دکتر گفتند. واقعاً ممنون که می‌خواستید برای ارائه‌ی پایان نامه کمکم کنید اما...

صدای مرد جوان را شنید که گفت:

ـ حتماً خانم نادری بهتون گفتند که پایان نامه بهانه ست، بدون پایان نامه هم پیشنهاد من سرجاشه. باعث افتخار منه که بتونم بیشتر با شما آشنا بشم، شاید تونستیم به نتایج خوبی برسیم.

برای فهمیدن منظور کلام آن آقا که اکنون فهمیده بود حتماً یکی از اساتید سوگل است، احتیاج به تیزهوشی زیادی نداشت. دوست داشت عکس العمل سوگل را ببیند. متوجه شد که رنگش پریده اما برعکس همیشه نگاهش به زیر نبود بلکه در میان جمع می‌چرخید؛ انگار دنبال شخص خاصی می‌گشت. عباد در این موارد با تجربه‌تر از آن بود که نفهمد این نگاه ملتمس و جستجوگر به دنبال یافتن چیست! همان لحظه‌ی اول فهمید این دختر احیاناً دل در گرو یکی از افراد همین سمینار دارد که این طور نگاهش بال بال می‌زند تا از شر این مزاحم سمج راحت شود. دلش

به‌حال او سوخت خودش هم نمی‌دانست چرا دخالت کرد اما جلو رفت. لبخند همیشگی و معروفش باز روی لب‌هایش نشسته بود که دست پیش برد و رو به استاد حمیدی، خودش را معرفی کرد:

ـ عامری هستم قربان؛ از آشناییتون مفتخرم!

مرد با وجود آنکه پیدا بود از سر رسیدن این مزاحم چندان راضی نیست اما در نهایت ادب، دست عباد را فشرد و گفت:

ـ خوشبختم! من هم حمیدی هستم. از سخنرانیتون خیلی استفاده کردم، مقاله‌ی جامع و قابل توجه‌ای بود.

سوگل از این که یک دفعه سرو کله‌ی این خروس بی‌محل پیدا شده، چندان راضی نبود و عباد هم این را فهمید اما توجهی به عدم رضایت او نکرد و همچنان رو به استاد حمیدی گفت:

ـ خوشبختانه من ناخواسته حرف‌های شما و خانم زاهد رو شنیدم اما متأسفانه شاید بد نباشه مطلبی رو به عرضتون برسونم!البته پیشاپیش از دخالت بی‌جام عذر خواهی می‌کنم اما به نظرم رسید که بهتره شما رو آگاه کنم تا مثل بعضیا مدتی سرکار نباشید. تا جایی که من خبر دارم خانم زاهد نامزد دارند. نه خانم زاهد؟

اولین بار بود که این چشمان خوشرنگ، درشت و زیبا این طور به او زل زده بود، آن هم ناباورانه. استاد حمیدی پکر و دلخور رو به سوگل پرسید:

ـ راست می‌گن خانم زاهد؟!

سوگل به خود آمد، نگاه حیرانش را از عباد گرفت و تته پته کنان رو به حمیدی گفت:

ـ هان؟!... آهان!... بله؛... یه جورایی می‌شه گفت!

ـ من معذرت می‌خوام اگه می‌دونستم پاپیچتون نمی‌شدم کاش زودتر

خبر می‌دادید تا...

عباد ابرویی بالا داد و با لحن پر تأسفی گفت:

ـ دیگه زودتر از این امکان نداشت، شما تقریباً جز اولین نفراتی هستید که از این قضیه با خبر شدید!

بعد سرش را به حمیدی نزدیک‌تر کرد، چشمکی او را مهمان نمود و با لحن پر رمز و رازی گفت:

ـ بین خودمون باشه، فعلاً قضیه خصوصیه اما به زودی رسمی اعلام می‌شه!

حمیدی در کمال ادب کمی در مقابل سوگل و عباد خم شد و با لحن ناخرسندی گفت:

ـ پس من دیر اقدام کردم، جای تاسفه... با اجازه مرخص می‌شم!

عباد دوباره برای خداحافظی با او دست داد و به محض پشت کردن او، لبخند موذیانه‌ای روی لب‌هایش نشست و در دل گفت؛ " یک به صفر به‌نفع من جناب شهریار میرفخرایی؛ ببین چه راحت رقیب رو برات از میدون به در کردم؟ مواظب باش که خیلی مدیونم نشی!"

صدای استاد نفیسی که سوگل را مورد خطاب قرار داده بود، باعث شد که هردوی آن‌ها به سمت او برگردند. عباد با تیزهوشی و تجربه‌ای که در خود سراغ داشت، فوری متوجه برق نگاه سوگل زاهد شد و ابرویش بالا پرید. پرفسور بی‌توجه به حضور عباد، رو به سوگل گفت:

ـ بیا، می‌خوام با استاد دلجو که سابقاً روی موضوعی شبیه به موضوع پایان نامه تو کار کرده آشنات کنم.

و سوگل به دنبال او روان شد. خود پرفسور نفیسی هم نمی‌دانست چرا از این که او را در میان دو مرد جوان دیده، تا به این حد برآشفته، فقط آن قدری می‌دانست که می‌خواست هرطور شده، ترفندی بزند تا او را از کنار

آن‌ها دور کند! اکنون که سوگل کنارش بود، راضی و خشنود از تردستی خود، آشفتگی خیالش را پس زده و نفس آسوده‌ای می‌کشید!

فصل ششم

ـ خسته شدم برادر، چند ساله داریم هرجا که بگی و فکرشو کنی برات می‌ریم خواستگاری، آخه بین این همه دختر یعنی یکی شون نتونسته اون فرد مورد نظر تو باشه؟!

ـ به خدا خواهرِ من، خودمم از این بازی خسته شدم، می‌گی چی کار کنم؟می‌دونی چیه؟... اونی که باب میل من باشه هنوز دنیا نیومده، پس نگرد چون پیداش نمی‌کنی!

کبلایی سیبی را که به قطعات مساوی تقسیم کرده بود، مقابلش گذاشت و گفت:

ـ خانم دکتر، این پسر ما یه کمی نازش زیاده، هرکسی نمی‌تونه نظرشو جلب کنه، حق بهش بده!

شهربانو با قیافه‌ی حق به جانبی جواب داد:

ـ قربون دهنت کبلایی، منم می‌گم نازش زیاده وگرنه تا امروز بالای بیست موردِ چشم گیر و خاص و همه چی تموم نشونش دادیم، روی هرکدومشونم یه عیب و ایرادی‌گذاشته و همون جلسه‌ی اول زده زیر همه چیز!

صدف خودش را روی کاناپه‌ای کشید که شهریار نشسته بود و همان

طور که دستش کنار گونه‌ی شهریار می‌نشست، صورت او را بوسید و گفت:

ـ قربونش برم، دایی جونم باید یه عروس داشته باشه مثل پنجه‌ی آفتاب. تازه من که دوست ندارم اصلاً هیچ وقت زن بگیره؛ اگه زن بگیره دیگه کمتر می‌آد پیش ماها، اصلاً شایدم فراموشمون کنه. بعد منم به زنش و بچه‌هاش حسودیم می‌شه.

شهریار دست دور گردن دخترک انداخت، بوسه‌ای روی موهای او نشاند و گفت:

ـ زن بگیرم و تو از خاطرم بری؛ فکر کن یه درصد!... خیالت جمع دایی جون، توی دنیا هیچ کسی نمی‌تونه جای دختر خواهر خوشگل و نازمو برام بگیره. حالا تو هم در عوض این همه مهربونی دایی جونت چهار تیکه از اون سیبی که کبلایی زحمتشو کشیده بذار دهنم که طعم دهنم عوض بشه. این مامان شهریت عادت داره هر وقت چشمش به من بیفته اوقاتمو تلخ کنه و کامم رو تلخ‌تر!

صدف خم شد، پیش دستی را از روی میز عسلی کنار پایش برداشت و دست برد سمت سیب که یک دفعه صدای هشدارآمیز شهریار بلند شد:

ـ دستاتو شستی؟!

صدف خنده‌ی ریزی کرد و گفت:

ـ شستم دایی جون ولی همین الان دستم خورد به صورت خودت.

شهریار به بشقاب توی دست او اشاره کرد و گفت:

ـ بذارش زمین و بدو... هزار بار باید یه حرفو به شماها زد؟ بدو ببینم... بدو که منتظرم دست شسته بیای خدمت دایی جانت انجام وظیفه کنی.

به‌محض دور شدن صدف، شهربانو آه عمیقی کشید و رو به کبلایی گفت:

ـ داریم آب توهاون می‌کوبیم کبلایی؛ این زنم بگیره با این وسواسی که داره روز اول به دوم کارشون به طلاق کشیده، روز به روزم وسواسی‌تر می‌شه!

شهریار با لبخند به پشتی کاناپه تکیه داد و گفت:

ـ هرچی تو طلاق گرفتی، زن منم طلاق می‌گیره. خوبه که خودت لنگه شو توی خونه داری و باز به جون من غر می‌زنی.

شهربانو چشم و ابرویی آمد و گفت:

ـ فریدون کی این همه ادا و اصول داره؟ بدبخت تو هوا لقمه از دست صدف قاپ می‌زنه، تو دیگه زیادی مته به خشخاش می‌ذاری برادر.

صدف در حالی که هردو دستش را مثل جراح‌ها بالا گرفته بود تا خشک شود، روبه‌روی آن‌ها ایستاد و گفت:

ـ مامان شهری، به دایی جونم حرف بزنی با من طرفی‌ها، دایی دکترم هرچی بگه درسته.

بعد با اطوار خاصی خودش را لوس کرد و از شهریار پرسید:

ـ دایی جونم، الان دستمو تمیز شستم، سیبت رو بذارم دهنت؟

شهریار خم شد، جعبه‌ی دستمال کاغذی را برداشت جلوی او گرفت و گفت:

ـ بیا با این دستتو خشکش کن که حوصله نداشتم خودم برم دست بشورم؛ اَجر زحمتتم با داییت که رو تخم چشمش جا داری خوشگل خانم!

بعد از آن، یک سیب دیگر هم پوست گرفته شد و شهریار دو لپی خدمت آن رسید. شهربانو با لبی خندان به آن دو زل زده بود و در دل

آرزویی می‌پروراند. این روزها او و خواهر دیگرش؛ شهدخت به جز سر و سامان دادن برادر کوچکشان که تنها فرزند ذکور خانواده بود، آرزوی دیگری در سر نداشتند. کبلایی که نگاه پر آرزوی شهربانو را دنبال می‌کرد، با لبی خندان رو به شهربانو گفت:

ـ خانم دکتر، یه مشتلق بده تا یه خبر خوب بهت بدم!

شهربانو از قبل تا حدودی درجریان قضیه‌ای بود که کبلایی قصد گفتنش را داشت، پس رو به کبلایی گفت:

ـ رو چشمم، زود خبر رو بده که به نظر می‌رسه دست پر اومدی!

در آن بین شهریار با چشم به موزی که در دست صدف پوست گرفته می‌شد، اشاره کرد و با لحن با نمکی به صدف گفت:

ـ نوبت موز شد عروسک، عجله کن که دهنم آب افتاده.

کبلایی بی‌توجه به دایی و خواهر زاده که با همین طریق سرگرم شیطنت بودند، رو به شهربانو گفت:

ـ می‌بینم همه‌تون با هم نتونستید کاری از پیش ببرید ولی فریده خانم یه مورد استثنایی پیشنهاد داده که فکر نکنم دیگه شهریار بتونه دست رد به‌سینه این یکی هم بزنه.

شهریار تکه‌ای از موز را با لب‌هایش از دست صدف به داخل دهانش کشید و همان‌طور که با لذت بر روی آن دندان می‌گذاشت، به کبلایی زل زد. کبلایی قطعه کاغذی‌را از جیب پیراهنش بیرون کشید و عینکش را به‌چشم‌هایش گذاشت و شروع به خواندن کرد.

ـ دخترکوچیکه بهروز خان دیلمی، از همسایه‌های قدیمی خودتون بوده که چند سالی هم فرانسه زندگی می‌کردند. بهروز خان دیلمی وقتی از فرانسه بر می‌گرده دخترشو همون جا می‌ذاره تا به تحصیلش ادامه بده. دختر بیچاره اواسط سال سوم دانشگاهشو می‌خونده که به واسطه‌ی

بیماری سخت مادرش به ایران برمی‌گرده و درسش نیمه تموم می‌مونه. بعد هم به خاطر احساس مسئولیتی که در مقابل خونواده‌ش داشته، از صرافت تحصیل می‌افته و سرگرم مراقبت از مادرش می‌شه. این مدت به‌واسطه‌ی پرستاری از مادرش، مجبور بوده حسابی رعایت اصول بهداشت و نظافت رو بکنه! به امور خانه داری و کدبانو گری کاملاً آشناست و...

صدای سرفه‌های مکرر شهریار بلند شد. صدف تند از جا پرید و در حینی که به پشت دایی‌اش می‌زد، پرسید:

ـ خوبی دایی جون؟

شهریار به زحمت سری تکان داد و به هر مصیبتی که بود، بالاخره صدایش را صاف کرد و رو به کبلایی پرسید:

ـ فریده خانم؟ خواهر عمه زاده؟... این خانم اگه عرضه پیدا کردن مورد اکازیون داشته چرا واسه شازده پسر خودش دست و آستینی بالا نزده!؟ ایشون که مستحق‌تر از بنده هستند، چراغی که به خونه رواست به‌مسجد حروم کبلایی!

کبلایی دوباره عینکش را روی چشم‌هایش جا به جا کرد و گفت:

ـ گفتم که، موردهایی که فریده خانم می‌گفت فقط باب دندون خودته بابام جان! بقیه‌شو گوش کن.

شهریار با اخم‌های در هم دستش را بالا برد و با همان ژست بیمارستانی معروفش، پلکی برهم گذاشت و باز کرد تا جلوی ادامه‌ی حرف‌های کبلایی را بگیرد و متعاقب این واکنش مخصوص گفت:

ـ مثل اینکه این فریده خانم رسم داره عین هردو باری که توی سال می‌آد ایران، یه مورد اکازیون بندازه توی دست و بال شماها و بعدش خودش برگرده سر خونه زندگیش اون ور آب و دردسرشو برا من یادگاری

بذاره، نه؟!

متاسفانه این جا بیمارستان نبود. علامت دستی که شهریار در بیمارستان بارها از آن استفاده می‌کرد تا هرحرف بی‌موردی را در گلوی مخاطبش خفه کند، به هیچ وجه در مقابله با افراد خانواده‌اش چاره ساز نبود! شهربانو بی‌توجه به علامت دست شهریار و حتی حرف‌های پر لُغزش، با هیجان خودش را روی مبل جلو کشید و رو به کبلایی پرسید:

ـ به شهریار کار نداشته باش، بقیه شو بگو که حس ششمم می‌گه بالاخره اونی که می‌خواستیمو پیدا کردیم!

نگاه کبلایی دوباره روی برگه‌ای که به دست داشت دوید و صحبت‌هایش را از سر گرفت:

ـ آره، خلاصه این دختر از نظر کدبانو گری حرف اول رو می‌زنه. بسیار با نزاکت و کاملاً مودبه! خونواده شم از نظر اصل و نسب دست کمی از خونواده‌ی میرفخرایی‌ها ندارن و با هم در یه سطح اجتماعی هستن. دختر سر به زیر و بی‌سر و صدایی که همیشه در خدمت خونواده‌ش بوده. اهل فخر فروشی نیست، افتاده‌ست و اهل زندگی. فریده خانم می‌گفت که سبزه رو، چشم آبی و کمی هم تپل مپله، موهاشم همونطور که شهریار دوست داره روشنه... بلوند نیست اما روشنه.

بعد عینکش را در آورد و رو به شهریار اعلام کرد:

ـ همه چیش با اون چیزایی که گفته بودی همخونی داره، انگ خودته بابام جان؛ مبارک باشه انشالله!

شهریار از روی کاناپه نیم خیز شد و درحالی که برگه‌ی توی دست کبلایی را می‌کشید و نگاه هراسانش روی خطوط نامه می‌دوید به اعتراض افتاد:

ـ چی چی و انگ خودته؟!... این... این دختر... چی؟ بیست و شش

سال؟... مگه می‌خوام عروسک بازی کنم؟ عمراً اگه زیر بار این ازدواج برم، دخترِ کم سن و سال بگیری همه‌ش باید پی ناز و نوزای خانم باشی! بگردین یکی دور و بر حدودای سی،... سی و یکی دو سال پیدا کنید.

چشم‌هایش هنوز داشت روی خطوط دنبال عیب و ایراد دیگری می‌گشت که صدای معترض شهربانو بلند شد:

ـ دختر فخری خانومو رد کردی فقط چون نزدیک سی سالش بود. گفتی بگردین یه کم سن و سال پیدا کنید که جای تربیت پذیری داشته باشه، اینو دیگه نمی‌شه تغییرش داد و شخصیتش دیگه شکل گرفته. برادر، چرا این قدر پی بهونه می‌گردی؟... اگه زن بگیر نیستی، بگو و خلاصمون کن. چرا هر بار یه بازی جدید سرمون در می‌آری؟... به خدا افتادیم سر زبون مردم بس که هرکی بهمون گفته سلام، سراغ دختر خونواده‌دار و مناسب ازش گرفتیم.

ـ من کی بازی در آوردم شهری؟... اون موقع این طوری فکر می‌کردم، حالا نظرم برگشته!

ـ ظرف یک ماه؟!... مگه ممکنه؟

بعد رو به کبلایی با چشم‌های غرق اشک ادامه داد:

ـ کبلایی، من می‌دونم آخرش آرزوی عروسی تک برادرمونو همگی به‌گور می‌بریم. اینا همه‌ش اداست که فقط سر ماها رو گرم کنه وگرنه این زن بگیر نیست که نیست.

بعد از این گفته‌ی شهربانو بود که یک جمله نغز کبلایی گفت، یکی شهربانو! نگاه شهریار مدام بین پاسکاری آن‌ها در برو بیا بود و صدف لحظه به لحظه انگشت‌های دست او را بیشتر می‌فشرد. عاقبت کبلایی ضربه‌ی نهایی را بر سر شهریار فرو آورد و گفت:

ـ می‌دونی چیه خانم دکتر؟... کار رو باید داد دست کاردان؛ این

مشکلم فقط به دست خود پرفسور حل شدنیه. اون که بگه و ازش بخواد، شهریارم دیگه مجبوره زودتر به یکی از این کاندیداهای ماها رضایت بده.

آخرین جمله‌ی کبلایی فشار خون شهریار را چنان جا به جا کرد که دست چپش به لرزیدن افتاد و ناچار دستش را از لای پنجه‌ی صدف بیرون کشید. روی پاهایش صاف ایستاد و با صدای نسبتاً بلندی رو به هردوی آن‌ها گفت:

ـ خیله خب، نمی‌خواستم کار به این‌جا برسه ولی خودتون خواستید!

بعد رو به شهربانو ادامه داد:

ـ به اون یکی آبجی خانومم پیغاممو برسون، به قول خودت بهش بگو بازی تموم شد. بهتره لیست‌هایی رو که تهیه دیدین هردوتون بندازین تو سطل زباله، شهریار میرفخرایی قلاده گردنش نمی‌ندازه که نمی‌ندازه!

و رو به کبلایی گفت:

ـ شما هم هر فکری می‌خوای برای وارث میرفخرایی‌ها بکن چون منو که می‌بینی، خیال جوجه کشی ندارم. اصلاً از ریخت و قیافه‌ی نوزاد متنفرم! حالمو بد می‌کنه،... بچه دوست ندارم، چی داره جز ونگ ونگ و بی‌خوابی؟! زنم نمی‌خوام که دست و پامو ببنده و مدام رو مخم بره... لُپ کلام همینی بود که شنیدید، نمی‌خواستم ناراحتی‌تونو ببینم ولی انگار راه دیگه‌ای ندارم، این طوری هم شماها از شر این قضیه راحت می‌شید، هم من از شر هفته‌ای یه خواستگاری رفتن.

دستش روی سر صدف نشست و در حین نوازش ملایم موهای ابریشمی دخترک رو به آن دو نفر که با چشم‌های از حدقه درآمده نگاهش می‌کردند، با لحن مطمئنی گفت:

ـ در اولین فرصت وصیت‌نامه‌مو تنظیم می‌کنم، هرچی دارم و ندارم رو بین خواهرام و بچه‌هاشون تقسیم می‌کنم تا خیالتون از بابت مال و

اموال خاندان میرفخرایی و مرحوم حشام الدوله راحت بشه؟ سهم صدفم اختصاصی محفوظه. این طوری دیگه غصه‌ی اموال موروثی از رو دلتون برداشته می‌شه. اصلاً یک محقق و دکتر طب رو چه به املاک کشاورزی و باغ و درختای میوه؟ ببینم بعدش دیگه بهونه‌تون واسه تو هچل انداختن من چیه؟!

راهش را کشید تا برود و در همان بین بی‌آنکه پشت سرش را نگاه کند، با صدای سرد و محکمی اضافه کرد:

ـ روز همگی خوش!...

قبل از آنکه هیچ کدام از آن جمع سه نفره حتی لب از لب باز کرده باشند، سالن بزرگ خانه‌ی شهربانو را ترک کرده بود و پشت سرش صدای هق هق شهربانو بلند شد. کبلایی با نگاهی نگران، راه رفته ی او را دنبال می‌کرد و صدف هردو دستش را مشت کرده زیر دو طرف صورتش گذاشته بود. دست‌هایش به زانوها تکیه داشت و لبخند شیرینی روی لب‌هایش جا خوش کرده بود. نگاهش در تعقیب همان مسیری بود که نگاه کبلایی را به خودش کشیده بود. صدف تحمل حضور هیچ رقیبی را نداشت، او دایی شهریارش را فقط برای خودش می‌خواست. تک فرزند بودن او را به دنیای رقابت عاطفی راه نمی‌داد. همیشه و از وقتی به یاد داشت، دردانه‌ی پدر بود و عزیز کرده‌ی مادر و دایی شهریار همه‌ی دنیایش. صدف شهریار را فقط برای خودش می‌خواست و حاضر نبود به‌هیچ‌وجه او را با دختر کوچک فرخ خان دیلمی شریک شود!

***

ـ یک ساعت و نیمه داریم یه کله می‌ریم بالا؟ ابر می‌خوای شکار

کنی؟!

ـ این پایینا وقت تلف کردنه، تا نری بالاتر چیزی نصیبت نمی‌شه!

ـ بابا همه جور جونوری این مدت سر راهمون دیدیم، دنبال چی هستی تو آخه؟

ـ یه حیوون خاص! حالا خودت می‌بینی، اگه پیداش نکنیم برمی‌گردیم.

ـ چرا جای من، اون فامیل خوش قیافه تون، چی بود نسبتش؟... پسرِ عمه‌زاده تو با خودت نیاوردی؟

ـ چون بین دو گزینه‌ی بد و بدتر، گزینه‌ی بد رو انتخاب کردم. این سهیل حال آدمو به هم می‌زنه؛ من که عارم می‌آد جایی بشنوم من و اونو از یه جنس می‌دونن، اون وقت توقع داری دنبال خودم تا این‌جا می‌آوردمش و یه صبح تا شب تحملش می‌کردم؟!... فکرکن یه درصد!... با اون موهای مشوار کشیده و ادا اصولایی که تو حرف زدنش داره، برام غیر قابل تحمله... درس که نخونده، فقط دنبال پول در آوردن و کاسبیه منم هیچ‌وقت حرف حساب کاسب جماعتو نمی‌فهمم... ولش کن، حرفشم می‌زنم حالم خراب می‌شه، بهتره روزمونو با حرفای بهتر بگذرونیم.

ـ حالا چه واجب بود امروز راهی شکارگاه بشی؟! فردا یه جراحی به‌اون مهمی داری، می‌موندی خونه استراحت می‌کردی بهتر نبود؟!

شهریار پوزخند زنان جواب داد:

ـ دلت خوشه؟... استراحت خبری نبود! اگه مونده بودم خونه، بازم باید پشت چشم نازک کردن خونواده مو تحمل می‌کردم. چند روزی هست همه با دیدنم توی خونه آلرژی مزمن می‌گیرن و فوری چشماشون آب باز می‌کنه و پلکاشون متورم می‌شه!

عباد که تقریباً حدس می‌زد ماجرا از چه قرار است، پوزخندی زد و به

شوخی گفت:

ـ حتماً آلرژی فصلی گرفتن!

شهریار بی‌توجه به شوخی او جواب داد:

ـ تا دو روز پیش وقتی منو می‌دیدن، عوارض جانبی دیگه نشون می‌دادن؛یکی شون دل ضعفه‌ی بچه‌ی نیومده بنده رو می‌گرفت و تو دلش قند می‌سایید، اون یکی از اون ور آب، سرگرم دیدن ژورنالای لباس می‌شد که برای عروس آینده لباس مناسب و منطبق با آخرین مد سال رو سفارش بده. حالاکه آب پاکی رو ریختم روی دستشون، تا منو می‌بینن، یه دستمال دست می‌گیرند و دم به دقیقه اشک چشمشونو باهاش پاک می‌کنند. خونه‌ی ما جای تمدد اعصاب نیست! لااقل عمه زاده فریده برگرده اون طرف سر خونه زندگیش شاید اوضاع بهتر بشه.

عباد خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

ـ خوش به حالت، رو حسابی‌که می‌گی، یه تیم تحقیق و بررسی قوی و کارکشته دارن روی این پروژه‌ی ازدواجت کار می‌کنند. خدا می‌دونه این عروس خانم خوشبخت کی می‌تونه باشه؟!

شهریار چپی به او نگاه کرد و گفت:

ـ بشین تا پیدا بشه. قبلاً همه شون تَوَهم فانتزی زده بودن ولی از وقتی پروژه شونو تعطیل کردم همگی به اتفاق دچار یأس فلسفی شدن، البته به‌استثنای صدف که عشق خودمه و همیشه طرفدار دایی جون دکترشه.

عباد در حالی که قدم‌هایش را با او همگام می‌کرد، پرسید:

ـ پس واسه همین در رفتی و خونه نموندی؟

ـ آره دیگه، وگرنه مرض دارم یه روزم که می‌شد استراحت کرد، خودمو توی جنگل و دشت سرگردون کنم؟ این‌جا لااقل خودم صیادم، خونه می‌موندم صید خونواده می‌شدم و بالاخره راضیم می‌کردن دوباره

پروژه‌شونو دنبال کنند. این‌بار می‌خواستن پای عمه‌زاده رو وسط بکشند، اگه اون گیر بده که وا مصیبتا؛ دوباره برگزاری برنامه‌ی زنده‌ی شربت و شیرینی و لبخندهای زور زورکی و... اوف... چی بگم؟

ـ می‌فهمم چی می‌گی ولی بازم حس خوبی ندارم شهریار، ماها توی شهر مردمو درمان می‌کنیم، برا تفریح راه گرفتیم اومدیم این جا که یه موجود زنده رو سر به نیست کنیم؟! خب لااقل یه کار بهتر می‌کردیم، مثلاً می‌تونستیم بریم سینما، تئاتر، چه می‌دونم پارکی...

صدای خنده‌ی بلند شهریار بلند شد، قدم آهسته کرد و همزمان که کمی به جانب رفیق قدیمی‌اش برمی‌گشت با شیطنت پرسید:

ـ می‌ترسی؟!

ـ نه به جان تو!

ـ جان خودت؛ چرا از جون من مایه می‌ذاری عباد؟!

ـ دُکی؛ به جان خودم و خودت بحث ترس نیست، گناهن حیونکیا! دارن زندگی‌شونو می‌کنن، بزنیم لت و پارشون کنیم که چی بشه آخه؟!

شهریار دوباره راه خود را در پیش گرفت و گفت:

ـ خیلی حرف می‌زنی عباد. اگه نمی‌خواستی از اول نباید می‌اومدی؛ حالا که اومدی، این‌قدر حرف نزن و بذار به کارم برسم.

عباد اخم‌هایش را در هم کشید و با لحن دلگیری گفت:

ـ هرکار دوست داری بکن، من که مردش نیستم، اصلاً فکر کن منم از قماش این سهیل؛ پسرِ عمه زاده‌تم، همچین سوسول و اِوا خواهر و کا...

ـ هیس...! ساکت!

عباد کمی عقب کشید و با چشم‌های فراخ مدت کوتاهی اطرافش را بررسی کرد اما چیزی به نظرش نرسید. برگشت حرفی بزند که دید شهریار زانو به زمین زده و تفنگ لوله بلندش را جلوی یک چشمش بالا

آورده. دهان باز کرد بلکه او را منصرف کند اما هنوز حرفی به زبانش نرسیده بود که تیری از تفنگ شهریار شلیک شد و صدای شلیک فضای اطراف را از هم شکافت. عباد با پاهایی میخ شده به زمین رد تیر را دنبال می‌کرد اما شهریار بلافاصله از جا جست، بازویش را جلوی سینه‌ی او کشید و هشدار داد:

ـ عجله نکن، باید فرصت بدیم تا از پا در بیاد!

ـ حالا کی خواست جلو بره؟... واقعاً زدیش؟!

ـ سر تیر!

ـ چی زدی حالا؟!

ـ یه گور خر.

عباد با صدای گرفته‌ای پرسید:

ـ گورخر؟... شماها از خیر خوردن گور خرم نمی‌گذرید؟ بابا خیلی میرزاده تشریف دارید! انصافت کجاست شهریار، گورخر...

ـ ببینم، می‌خوای بگی جناب عالی تابلوی کنار جاده رو ندیدی؟ این جا منطقه‌ی حفاظت شده‌ست، یعنی شکار ممنوع! می‌فهمی؟!

عباد با چشم‌های از حدقه در آمده به پیشانی‌اش کوبید و لب زد:

ـ یا خدا!... پس چرا اومدی این جا؟!... آخه...

شهریار راه افتاد سمت جایی که شکارش را می‌توانست بیابد و با خونسردی جواب داد:

ـ بیا دنبالم. کاش جای این همه حرف کشیدن از زبونت، یه کمی از مخت کار می‌کشیدی.

بعد هم دستش را توی جیبش برد و برگه‌ی تا شده‌ای را از داخلش بیرون کشید و گفت:

ـ بگیر اینو! اجازه نامه‌ی کتبی از سازمان حفاظت محیط زیست دارم،

بخونش تا خودت بفهمی.

عباد بی آنکه به برگه نگاه کند، با تعجبی دو چندان پرسید:

ـ چی؟!... سر در نمی‌آرم چی می‌گی، حوصله خوندنشو ندارم، خودت بگو؟

دیگر به نزدیکی جایی رسیده بودند که جثه‌ی بزرگ حیوان روی زمین افتاده بود. هنوز جوابی از شهریار نشنیده بود که باز خودش با قیافه‌ای در هم پرسید:

ـ این که شبیه گورخر نیست؛ بیشتر شبیه به یه الاغ پیرمی‌مونه، شایدم یابو یا اسب!

ـ گورخر ایرانیه؛ دنبال همین بودم که اگه پیداش نمی‌کردم باید برمی‌گشتیم. شنیدم نژادشون در حال انقراضه!

بعد کنار گردن گور خری که روی زمین افتاده بود زانو زد. از داخل کیف بزرگی که به شکل مورب روی شانه‌اش انداخته بود، دارو و وسایل تزریق برای حیواناتی با اندام درشت را در آورد. کمی بعد تزریقی در کنار گردن گور خر انجام داد و بعد دست نوازشی برگردن گورخر کشید و از جا بلند شد.

ـ تا یکی دو ساعت دیگه قبراق و سرحال رو پا می‌شه. پاشو بریم که تا شب نشده برسیم تهران.

عباد که سر از کارهای او در نمی‌آورد، با کنجکاوی نگاه دیگری به گورخری که هنوز روی زمین دراز کشیده بود انداخت و پرسید:

ـ تیرت چی بود؟ دارو بیهوشی؟!

ـ با دوز پایین، خیلی زود اثرش می‌ره!

ـ ببینم، تو معلوم هست چی کار می‌کنی؟!... چرا از اول نگفتی؟!

شهریار مسیر برگشت را در پیش گرفت و در همان حال برای دوستش

توضیح داد:

ـ می‌خواستم ببینم رفیق قدیمیم ظرف این یک سالی که کمتر باهاش دم خور بودم، چه قدری قسی القلب شده؟... دیدم بعد از اون همه قصابی‌که روی بیمارات انجام می‌دی خوشبختانه هنوزم رقیق‌القلب موندی.

نگاه عباد دوباره برگشت سمت جایی که گورخر بر زمین افتاده بود. حیوان سرش را به زحمت کمی از زمین جدا کرده بود اما کماکان اثر داروی بیهوشی در او مشهود بود. صدای شهریار دوباره توجه‌اش را جلب کرد:

ـ نگرانش نباش، تا چند دقیقه‌ی دیگه کاملاً سر پا می‌شه. بعد از چند قدم به خمی دیگر از کوره راه کوهستانی پر دار و درخت وارد شدند. از آن جا دیگر به گورخر و محلی‌که او افتاده بود، اشراف نداشتند. عباد بالاخره‌سکوتش را شکست و با صورتی در هم و کمی عصبی پرسید:

ـ مجبوری این‌طوری رو اعصاب من شیرجه بزنی؟... نمی‌شد از اول می‌گفتی قصدت چیه و قراره چی کار کنی؟!

شهریار با خونسردی ذاتی‌اش سری بالا داد و گفت:

ـ می‌دونی که رسم ندارم با اکتفا به حرف از چیزی سر در بیارم، ترجیح می‌دم هر چیزی رو از طریق آزمون و خطا تجربه کنم.

ـ هه‌هه، چه با نمک، دست‌بردار دُکی، من میمون آزمایشگاهیت نیستم که روم آزمایش و خطا پیاده می‌کنی! انگار رفیق چند ساله‌ت رو به کل از یاد بردی وگرنه...

شهریار از گوشه‌ی چشم نگاه کوتاهی به عباد انداخت و میان حرفش رفت:

ـ خیلی وقت بود زیاد به هم نزدیک نبودیم، قبول کن تا دوباره به هم

اهمیت بشیم طول می‌کشه. درضمن این مدت زمان زیادیه برای عوض شدن آدما!

ـ همون‌طور که تو عوض شدی؟ همون‌طور که دیگه هیچی ازت نمونده و فقط پی تحقیق و تفحص افتادی؟تا کی شهریار؟ تا کجا؟... فکر کردم یه امروز رو اومدی برای تفریح و سرگرمی ولی انگار این‌جا هم...

سری تکان داد و دیگر حرفش را تمام نکرد. شهریار با لبخند رضایتی که صورتش را پوشانده بود جواب داد:

ـ امروز واقعاً قصدم تفریح بود. خودت می‌دونی همیشه به شکار علاقه داشتم، از بچگی همراه پدرم پی شکار بودیم ولی کم‌کم از شکار بیزار شدم، فقط همون حس پیدا کردن صید و از پا انداختنشه که هنوزم بهم حس خوبی می‌ده. حس قدرت و برتری داشتن به طبیعت هنوز تو وجودم مونده ولی دیگه حاضر نیستم جون یه موجود زنده رو غصب کنم. دوست دامپزشکی دارم که توی سازمان محیط زیست مشغوله. اون و همکاراش یه پروژه‌ی جدید دست گرفتن که بعضی از زیستگاه‌های محیط زیست طبیعی‌رو حفاظت کنند و این پارک وحش هم از جمله‌ی همون فضاهای تحت نظر گرفته شده ست. از من خواهش کرده که توی این پروژه باهاشون همکاری کنم. گاهی‌که هوس شکار و کوهستان به سرم می‌زنه، خبرش می‌کنم. اگه برای تحقیقات یا واکسیناسیون حیوونای تحت نظارتشون کاری از دستم ساخته باشه، بهم می‌گه و منم بعد از بیهوش کردن حیوون مورد نظر، تزریق یاکاری رو که باید انجام بشه براشون تموم می‌کنم. الان حله یا بازم باید توضیح بدم؟!

عباد با این که هنوز کاملا توجیه نشده بود، فقط سری تکان داد و حرفی نزد که شهریار بازوی او را کشید و با قیافه‌ای جدی و بی‌روح پرسید:

ـ چی تو فکرته؟... بگو، می‌خوام بدونم!

عباد لبخند پر معنایی به او زد و گفت:

ـ ترجیح می‌دم اول با روش آزمون و خطا روی حدسیاتم تحقیق کنم و بعد نظرمو بگم!

شهریار با نگاه موشکافانه‌ای او را برانداز کرد و پرسید:

ـ تو با من مشکل داری؟

ـ با خودت نه!

راه افتاد برود که شهریار دوباره بازویش را کشید:

ـ پس با چی؟!

ـ با افکارت،... با روحیاتت، با این آدم خشک و بی‌روحی که هم خودت ازش خسته شدی هم من!... تو چه مرگت شده شهریار؟!

این بار شهریار دست او را رها کرد و در حین گذشتن از کنار او، به آرامی پرسید:

ـ واقعاً این‌قدر غیر قابل تحمل به نظر می‌آم؟!... نمی‌دونستم!

ـ دروغ که بهت نمی‌گم؛یه فکری برا خودت بکن دُکی، از زندگی لذت ببر. وایسا... وایسا کارت دارم!

شهریار بلاتکلیف وسط کوره راه کوهستانی ایستاد که عباد دستور بعدی را داد:

ـ چشماتو ببند و یه نفس عمیق بکش... بوی جنگلو حس کن، بوی زندگی رو...

شهریار پلک‌هایش را برهم گذاشت و نفس عمیقی کشید که باز عباد گفت:

ـ صدای آبشاری رو که همین زیر گوشمونه می‌شنوی؟... همه چی زنده ست و پر از هیاهوی زندگی. طبیعت همیشه زنده ست، روحتو از این

مردگی نجات بده رفیق!

شهریار چشم‌هایش را از هم باز کرد و خیره به صورت سرزنده و بشاش عباد پرسید:

ـ تو واقعاً این‌قدر سرزنده هستی؟... یعنی هیچ‌وقت احساس بیهودگی و بطالت نمی‌کنی؟ هیچ وقت حس نکردی که داری با تموم قوا می‌دوی در حالی که حتی یک متر هم از جات تکون نخوردی؟ تا حالا نفست از اون همه دویدن و در جا زدن نگرفته؟!

ـ معلومه که نه! مگه تو...

شهریار راهش را دوباره پیش گرفت. با لوله‌ی بلند تفنگی که همراه داشت، شاخ و برگ‌هایی را عقب می‌زد که جلوی راهشان در کوره راه را پوشانده بود و همان‌طور که گام‌هایش را برمی‌داشت، جواب داد:

ـ همیشه به خودم می‌گم یه کاری بکن، یه کار جدید! مطالعه کن، تحقیق،... کار کن... کارکن شهریار و بازهم کار ولی... بازم راضی نیستم. به‌محض اینکه حتی یک ساعت بی‌کار می‌شم، حس می‌کنم وقتم داره تلف می‌شه،... حس می‌کنم یک ساعت دیگه از عمرم گذشته و من هیچ کار در خور توجهی انجام ندادم وهنوز سر جای اولم هستم. انگار هیچ چیزی تو دنیا وجود نداره که راضیم کنه، خشنودم کنه، همه چیز برام واهی شده، همه چیز!

عباد باز میان حرفش رفت و گفت:

ـ به نظرم تو بیش از اندازه از خودت متوقع شدی و همینم سیستم روانیت رو به هم ریخته. خودت رو با یه ماشین تحقیقات اشتباه گرفتی و... ببین شهریار، حتی پرفسور نفیسی هم واسه خودش یه چیزایی داره که بهش فرصت زندگی عادی می‌ده. همسرش، دخترش، خواهراش! منم مادرمو دارم، (لبخند موذیانه‌ای زد و ادامه داد) حتی دوستام! طفلیا من

نباشم، بی‌انگیزه می‌شن که پولاشونو برا چی و کی خرج کنند تا هر روز به‌یه رنگ و یه لباس در بیان؟!

شهریار خندان مشتی به بازوی عباد نشاند و گفت:

ـ باز شروع کردی چرت و پرت بگی؟!

ـ به جون خودم راست می‌گم ولی... راست‌ترش اینه که هوس کردم زن بگیرم و زندگی تشکیل بدم.

پاهای شهریار به زمین چسبید ویا دهانی بازمانده از حیرت پرسید:

ـ چی کار کنی؟!

ـ زن بگیرم.

ـ دیوونه‌ای!

ـ شاید... می‌دونی... دیروز رفته بودم بخش نوزادان.

حالا عباد جلو افتاده بود و شهریار از پشت سرش او را برانداز می‌کرد و دنبالش می‌رفت که شنید:

ـ یکی از دوستام تازه پدر شده بود، کمکش کردم بتونه خارج از وقت ملاقت نوزادشو ببینه. بچه‌ش توی دستگاه مونده بود، زردی داشت و باید چند روزی فتوتراپی می‌شد. نمی‌دونی چه عشقی توی چشماش به اون موجود کوچولوی زشت موج می‌زد. وقتی نگاش می‌کرد، صورتش یه حالی داشت که هیچ‌وقت از یادم نمی‌ره. می‌خوام تجربه‌ش کنم. می‌خوام پدر باشم و بدونم معنیش چیه؟!... می‌خوام شب که برمی‌گردم خونه، همسرم با روی باز بیاد جلو و با یه لبخند صمیمی، خستگی روزمو از تنم در بیاره. می‌خوام دوتا دست کوچولو پاهامو بگیره و بخواد تا بغلش کنم و بهش آرامش بدم. می‌خوام یکی باشم برای اونا که منو با دنیا عوض نکنن. می‌خوام برای خونواده‌م یکی باشم مثل پدرم برای خودم و فرح جون. می‌خوام اون قدر به همسرو فرزندم عشق بدم که وقتی توی یه حادثه از

بین رفتم، زنم برام زمین گیر بشه و پسرم تا وقتی زنده‌ست حتی یک روز من و خاطره‌های خوشی رو که باهام داشته از یاد نبره. آره شهریار... می‌خوام آبشار باشم، دیگه نمی‌خوام مرداب بمونم.

شهریار خیره به او، گام‌هایش را بی‌حواس برمی‌داشت و در همان بین ذهنش هزار تصویر سیاه و سفید را مرور می‌کرد. تصاویر ذهن شهریار، رنگی نبود؛همه چیز فقط به رنگ سیاه بود در زمینه‌ای سفید، مثل رنگ لباس‌هایش! او هم یک جثه‌ی سیاه پوش بود که در فضای روشن اطرافش به‌این طرف و آن طرف می‌رفت و اسیر روزمرگی‌هایش بود بی آنکه راهی برای خلاصی از این روزمرگی کشنده داشته باشد. هنوز عیاد داشت برای خودش حرف می‌زد و جلوتر از او می‌رفت.

ـ همیشه از رز برات می‌گفتم نه؟این که خیلی خوشگل بود، این که مسخش بودم... گفته بودم می‌خواستم باهاش ازدواج کنم، ... یعنی تازه داشتم تصمیم نهایی مو می‌گرفتم که... نشد دیگه، برگشتم و دوباره همین جا شروع کردم به زندگی اما دیگه رز رو از دست داده بودم. خیلی این در اون در زدم اماهیچ کدوم اونی که من می‌خواستم نبودند. حالا چند وقتی می‌شه که فهمیدم اونی که من می‌خواستم، حتی رز هم نبوده!... من زن زندگی می‌خواستم، رز حتی چند ماه هم طاقت نیاورد و منو از زندگیش بیرون‌انداخت، مثل یه تیکه زباله! حالا دیگه می‌دونم چی می‌خوام، پس می‌گردم تا پیداش کنم. شاید از طریق همون آزمون و خطایی که تو گفتی ولی این بار پیش فرضای ذهنم عوض شده رفیق!

تقریباً به جاده‌ی کفی و مسطح پارک جنگلی رسیده بودند که شهریار شانه به شانه‌ی او قدم برداشت و با نگاهی به دور دست‌ها، پرسید:

ـ چی باعث این همه تغییر نظرت شده؟!

ـ یه دختر! یه دختری که دیگه فقط به چشمم محترمه نه چیز دیگه‌ای.

اون برای من نیست، برای من ساخته نشده، شاید چون ماها برای هم ساخته نشدیم با این وجود حتی یه آشنایی ساده و دیدارهای کوتاهی که با اون داشتم، بهم درس خوبی داده! نپرس اون کیه یا کجاست، فقط بدون هرکی هست، عین آهن‌ربا تموم افکارمو به خودش کشیده و تصفیه شده تحویلم داده.

قدم‌هایش کندتر از قبل شد، دربین حرف‌هایش مکثی کرد و بعد از برانداز اطرافش گفت:

ـ گمونم تا جایی که ماشینتو پارک کردی راه زیادی نمونده. اگه عجله کنیم غروب نشده تهرانیم، البته بین راه یه جای خوب می‌شناسم که ماهی کبابای قزل آلای فوق العاده‌ای داره! قزل آلا...

شهریار هنوز سکوت کرده بود و عباد هم یکدفعه حرفش را برید و ذهنش درگیر کلمه‌ی آخری شده بود که به زبان رانده بود؛ "آلاء... آره، آلاء... چرا که نه؟ شاید همونی‌باشه که می‌تونه جواب آزمون و خطاهای من باشه... آره، چرا که نه؟!... شاید... شاید!"

***

ـ نمی‌دونم قراره امسال روز پرستار چی گیرمون بیاد.

بنایی با خودکار قرمز زیر آخرین نوشته‌های خود در کارتکس بیمار را خط می‌کشید. هاشمی تازه لباس عوض کرده و منتظر بود که شیفت را از او تحویل بگیرد، گفت:

ـ خدا کنه که دندون گیر باشه، مثل پارسال، من با سکه‌ای که پارسال دادن تونستم مبلغی از شهریه‌ی مدرسه‌ی آزی رو بدم.

بنایی پرونده‌ها را جمع کرد تا سر جای خود بگذارد و در همان بین

گفت:

ـ چشمم آب نمی‌خوره، سال پیش خواست پرفسور بود که این طور گرم برگزار بشه اما تا جایی که شنیدم امسال دکتر میرفخرایی به عهده گرفته.

ـ من هم این رو شنیدم. حالا که اینا کارهای اجرایی رو بیشتر سپردن دست دیگران، به گمونم برای هدیه‌ی روز پرستار هم یه جوری سَمبَل کنن و از سر خودشون وا کنن. کاش می‌سپردن دست عامری، شاید می‌شد راضیش کرد که هوای ما رو داشته باشه.

ـ این میرفخرایی فکر کنم ناخن خشک باشه، من نمی‌دونم چرا اون و پرفسور این طور برای کار کردن و پول در آوردن له له می‌زنن و...

هاشمی در کلامش پرید و جانبدارانه گفت:

ـ نه اشتباه نکن! بهت حق می‌دم، خیلی باهاشون ارتباط نداشتی چون تازه از بخش گوارش اومدی این جا، خب پرفسور و دکترهم خیلی توی اون بخش رفت و آمد ندارن که بهتر بشناسی شون. تا جایی که من خبر دارم اونا از بدو تولد توی پول غلت زدن و تازه به دوران رسیده نیستن که چشمشون دنبال پول دو دو بزنه. اگه می‌بینی این قدر کار می‌کنن و توی بیمارستان مشغولند به خاطر دوزار ده شاهی نیست. من با این دوتا چشم خودم دیدم که کلی مریضا رو مجانی مداوا کردن. حتی یه مریض پارسال داشتیم که به غیر از هزینه‌ی بستری شدن توی بیمارستانش، فقط هزینه‌ی وسایل پزشکیش و عمل پیوندش نزدیک نود میلیون می‌شد. طرف یه کشاورز از اهالی نورآباد ممسنی بود. دکتر یه قرون ازش نگرفت. شنیدم که حتی بعد از اونم، پرفسور حاضر شده که خرج تحصیل بچه‌ی طرفو قبول کنه...

ـ تو مطمئنی؟! من که چشمم از این دکترا آب نمی‌خوره. خیلی از

دکترا رو دیدم که برای یه قرون دو زار...

ـ نمی‌گم که دکتر و پرفسور آدمای دست و دلبازی‌اند اما به وقتش هم خیلی چیزا ازشون دیدم. البته ناگفته نمونه که یه خسست‌های خاصی هم ازشون دیدم اما خب اون دست و دلبازیاشون به اینا می‌چربه. به نظر من اینا بیشتر اخلاق مدارند و به قسمی که خوردن پابندند برعکس خیلی‌ها... !!! باید بودی و می‌دیدی که دکتر شریف به خاطر ده هزار تومان حق ویزیتش چه کولی بازی در آورده بود. طفلک نادی خیلی سعی می‌کرد مریض‌ها نفهمن که قال و مقالا برای...

ـ سلام خانم‌ها! پیشاپیش روزتون مبارک.

هر دو برگشتند و نگاهشان به سوگل افتاد. هاشمی با لبخند آغوش باز کرد و گفت:

ـ روز تو هم مبارک خوشگل خانم... خیلی دوست دارم کاری کنم که بیشتر این جا شیفت داشته باشی اما نمی‌دونم چرا باد موافق نمی‌وزه و هردفعه یه جا فرستاده می‌شی.

در جواب او سوگل فقط لبخندی زد، بعد رو به خانم بنایی خسته نباشیدی گفت و خانم بنایی رفت که لباس عوض کند و به خانه برود. سوگل رو به خانم‌هاشمی گفت:

ـ پایین می‌گفتن که قراره فردا توی سالن کنفرانس پرستار نمونه انتخاب بشه و همه‌ی پرستارها و پرسنل بیمارستان هم دعوتند.

ـ آخ جون پس قراره مثل پارسال حسابی برامون خرج کنن... مریض تخت سه، زنگ می‌زنه می‌ری یا برم؟

ـ می‌رم.

سرم مریض تمام شده بود و او می‌ترسید که هوا وارد رگش شود. سوگل به او اطمینان داد که چنین چیزی محال است و نگاهی به چارت

زیر پای بیمار انداخت؛ تا سه ساعت دیگر احتیاج به سرم نبود. سرم را از آنژیوکت جدا کرد و سری به دیگر بیمارها زد. اخلاق خوشش و امیدواری‌هایی که به بیماران می‌داد، باعث شده بود که در میان آن‌ها محبوبیت داشته باشد. نگاهی به تخت خالی چهارده انداخت. سه روز پیش روی این تخت پیرزنی که برایش یادآور ننجون بود خوابیده و امشب مهمان سردخانه بود. از فکر این که روزی ننجون تنهایشان بگذارد دلش گرفت.

بخش جراحی درشیفت‌های شب خسته کننده بود اما هرچه بود برای سوگل از بخش آی سی یو بهتر بود. سر ساعت دوازده شب مثل همیشه خانم هاشمی برای هردویشان تسکافه‌ای درست کرد. هاشمی خیلی دوست داشت سر از کار این پرستار جوان در بیاورد، حداقل بفهمد پدر و مادرش چه کاره هستند و به غیر از دختری که در پذیرش مشغول به کار است، خواهر و برادر دیگری دارد یا نه اما سوگل کم حرف بود. کمتر زمانی پیش می‌آمد که به غیر از کار و امور مربوط به آن حرفی بزند و اگر دیگر خیلی پر حرفی می‌کرد درمورد امور بیمارستانی بود و گاهی هم وضعیت تحصیلی و درس‌هایش.

ساعت دونیمه شب سوگل برای خواب رفت و ساعت چهار بخش را از خانم هاشمی تحویل گرفت. سرکی در اتاق‌ها کشید. همه حتی همراه بیماران هم خواب بودند. به استیشن بازگشت و کتاب درسی‌اش را باز کرد. این سکوت بهترین زمان برای درس خواندن بود. گه گاه سکوت بخش را آمد و رفت خدمتکارهای شب کار می‌شکست و باز هم سکوت. چند باری هم به بیماران سرکشی کرد و به خصوص بیمار تخت نُه را که وضعیت ثابتی نداشت زیر نظر گرفت، همه چیز خوب بود.

می‌خواست ذهنش را به درس معطوف کند اما ذهن خسته‌اش به

همه‌جا سرک می‌کشید. خانم دکتر نادری نمره‌ی میان ترمش را کم داده بود، آن هم در حالی که او همیشه به همه با دستی باز نمره می‌داد. می‌دانست هنوز بابت آن مسئله ناراحت است. گمان نمی‌کرد در میان جمعیت فرهیخته و تحصیل کرده هم هنوز چنین مواردی باشد که استادی به‌خاطر امور شخصی... از دکتر عامری ممنون بود حتی با وجود این که از او خوشش نمی‌آمد. اگر دکتر عامری به موقع آن حرف‌ها را نمی‌زد، احتمالا هنوز باید در کش و قوس دکتر نادری و استاد حمیدی می‌بود.

بعد از بیدار شدن خانم‌هاشمی اولین کاری که کرد عجولانه نمازش را خواند. می‌دانست خدایش مهربان‌تر از آن است که او را به خاطر اول وقت نخواندن نماز توبیخ کند. محال بود فکر کند که خدا دل رحیم نیست. برای او خدا همیشه سمبل رأفت بود و مهربانی. می‌دانست اگر او امتیشن را رها کند و به سراغ نماز اول وقتش برود و در همان زمان بیماری احتیاج به‌کمک داشته باشد، همین خدای رئوف از او نخواهد گذشت.

ساعت به کندی هشت صبح شده بود که خانم صفایی وارد شد. در دستش دو بسته کادو پیچ شده بود و لبخند پهنی هم روی لب‌هایش.

ـ خانما امروز قراره با هدیه شروع بشه... روزتون مبارک دخترای گلم و خسته نباشید... قرار شده به پرستارهای شیفت شب که احتمال ده به‌یک هم فرصت نمی‌کنن توی مراسم حاضر باشن، قبل از ترک شیفت کادوهاشون داده بشه. امسال برای همه کادوی دندون‌گیر دادن اما خب سابقه‌ی کاری هم در نظر گرفته شده... بفرما هاشمی جونم.

و بسته‌ی کوچک را به سوی هاشمی و بسته‌ی بزرگتر را به دست سوگل داد. هاشمی با شوق و ذوق بسته را باز کرد. او سیزده سال سابقه‌ی کارداشت که چند سالی از آن را در همین بیمارستان پشت سر گذاشته بود. یک سکه‌ی تمام و یک ربع سکه بود!این یعنی سنگ تمام. در ته دل

به‌خانم ناصری همکارش حسادت کرد که او ده سال بیشتر از او سابقه دارد و با خوداندیشید که احتمالاً او دو سکه‌ی تمام بهار گرفته است. سوگل و بسته‌ی بزرگش را برانداز کرد و گفت:

ـ زود باش باز کن تا ببینم مال تو چیه؟

خود سوگل هم مشتاق بود بداند هدیه‌ی روز پرستارش چیست به‌خصوص که کم پیش آمده بود در طول زندگی هدیه‌ای گرفته باشد، آن‌قدر کم که اصلاً به خاطر نمی‌آورد. هنوز بسته را باز نکرده بود که گوشی‌اش زنگ خورد؛ آلاء بود. نمی‌دانست چرا دلش این‌طور ناگهانی به‌شور افتاد. خانم‌هاشمی اصرار داشت اول بسته را باز کند اما همین دلشوره مانعش بود.

ـ جانم آلاء! اتفاقی افتاده اول صبحی؟!

صدای گریه‌ی آلاء را شنید:

ـ زود بیا... سوگل تو رو خدا زود بیا... زود باش پیدامون کردن... تو رو خدا بیا.

سوگل هراس زده و لرزان پرسید:

ـ چی می‌گی آلاء؟! درست حرف بزن! درباره‌ی چی می‌گی؟

صدای ننه را این بار به جای صدای آلاء شنید که می‌گفت:

ـ ننه بیو حونه تا گِلی مِن سرمون کنیم! (ننه بیا خونه تا یه خاکی توی سرمون بریزیم.)

ـ باشه باشه ننه همین الان می‌آم. تو فقط مواظب آلاء باش از حال نره.

هم زمان شروع به دویدن کرد و خانم هاشمی را منتظر جاگذاشت.

***

امشب هم از آن شب‌هایی بود که فرهان دوست داشت عذاب بکشد. عذاب بکشد و عذاب بکشد. دوست داشت بمیرد... از شدت این همه باری که برحجم شانه‌هایش سنگینی می‌کرد حالت تهوع یافته بود. ذهنش درگیر همه چیز بود و هیچ چیز. به یاد شیخ افتاد، لیلا، فتانه مادرش، آلاء، حمود... به یاد هانیه افتاد. هانیه... فتانه... بدتر از همه لیلا... باز هم آن سنگینی را حس کرد، زیر آن همه بار داشت له می‌شد.

تا به یاد داشت یک عمر دویده بود، یک نفس و بی‌استراحت! فقط دویده بود و به همه جا رسیده بود... نه هیچ جا... به هیچ جا نرسیده بود. چاق و چله‌ترین حساب بانکی‌ها را در میان پسران شیخ داشت. این را نه به‌لطف شیخ که به پشتوانه‌ی همت خود و شم قوی اقتصادی‌اش داشت. سومین پسر از شش پسر شیخ بود و در میان انبوه برادران، او پول سازتر از همه. هر کجا پول بود، فرهان هم بود. بارها و بارها برادرانش شرکت‌هایشان را تا مرز ورشکستگی رساندند و به دست و پای او افتادند و او یک تنه آن‌ها را نجات داد اما حالا... هیچ در چنته نداشت!پول نمی‌خواست، آرامش می‌خواست؛ چیزی که در این سی و پنج سال از آن بی‌بهره بود. یک تنه و خستگی ناپذیر دویده اما الان بریده بود. خسته بود و از پا افتاده... نفسش بریده بود، نفسی که به سختی به لب می‌رسید و خسته‌تر پایینش می‌داد... پاهایش دیگر جان کشیدن تنش را نداشت چه برسد به این همه سنگینی... از همه چیز و همه کس بدش می‌آمد... امشب باز از آن شب‌هایی بود که عذاب را برخودش واجب می‌دانست... باید رنج می‌کشید؛ به خاطر همه چیز... این تنها کاری بود که از دستش برای خودش و وجدانش برمی‌آمد.

ذهنش بی‌دستور او به سوی گذشته تاب برمی‌داشت و برمی‌گشت. چه گذشته‌ی سیاهی؛ چه آینده ی سیاه‌تری! بیچاره فتانه که برعکس

اسمش رنگ و بویی از فتنه گری نداشت... چرا داشت... خود مادرش دم مرگ از فتنه گری‌هایش دم زده بود... امافرهان همیشه حق را به مادرش می‌داد حتی وقتی فهمید مادرش شریک قتل لیلا به حساب می‌آید... مادرش حق داشت... هیچ‌وقت به چشم نیامد. مادر فواد که همسر بزرگ بود و جای خود را داشت و مادر آلاء هم که سوگلی بود... آلاء... آلاء... در ذهن به دنبال تصویری از او بود اما آن‌قدر ذهنش آشفته بود که چیزی به دردخور به یاد نیاورد. فقط به یاد آورد که همیشه با او برسر این که کشتی کج نگاه می‌کرد دعوا داشت. نگاه هراسان آلاء را در آن چند شب از یاد نمی‌برد. با جفت چشم‌هایش دید که او پنهانی از در مطبخ که فقط خدمتکاران از آن رفت و آمد داشتند بیرون زد. دنبالش رفت و به دریا رسید. آلاء را دید که یک مشت طلا به مردی یک‌دست داد تا با لنجش او را ببرد. همیشه و همه جا از این دختر نفرت، داشت نه به خاطر خودش که به‌خاطر مادر او و مادر خودش! چه تحقیرهایی که فتانه نشده بود اما آن شب چیزی چون جوشش خون... شاید هم دینی که مادرش به گردنش گذاشته بود... نمی‌دانست چه چیزی، فقط می‌دانست یک چیزی مانع بود که او را تنها رها کند. او هم یک مشت اسکناس به صاحب لنج داد تا یکی از زیر دستان معتمدش را به همراه مادرش با خود ببرد. نمی‌خواست آلاء تنها زن مسافر آن لنج باشد و همان زیر دستش خبر صحیح و سالم رسیدن آلاء را به او رساند. می‌دانست که آلاء در آن سوی آب‌ها تنها خواهری دارد و دیگر هیچ کس... چرا این کار را کرد؟! چرا؟! چرا؟! می‌خواست مادرش در آن دنیا پیش لیلا شرمنده نباشد... وای بر او! او هم که درست، کار مادرش را کرده بود! مادرش هم در فراری دادن لیلا دست داشت... اما نه، فرهان نمی‌خواست مثل فتانه که لیلا را لو داد آلاء را لو بدهد، حداقل نه الان... الان خرده حساب‌هایی با شیخ داشت... این‌جا فقط بحث

مادرش در پیش نبود، می‌خواست خشم شیخ را ببیند! می‌خواست شکستن غرورش را ببیند! می‌خواست نابودی بتی را ببیند که خود در ذهن ساخته بود! می‌خواست کاسه چه کنم را در دست‌های شیخ محمد شعیب ببیند! چرا؟! چرا؟! چرا؟!

هانیه... هانیه... درست این جا پاسخ تمام سوالاتش بود... طفلک‌هانیه... چقدر بی‌شیله پیله بود! چه قدر راحت به او اعتماد کرد! چقدر مهربان و آرام بود! به ذهن خسته‌اش باز فشار آورد تا به خاطر بیاورد که او را اولین بار کجا دیده بود؟ در شرکت پدر هانیه... درست است همان‌جا بود. همیشه فکر می‌کرد که ازدواجش هم باید برپایه‌ی بازار بورس و بالا و پایین شدن قیمت طلا و نفت باشد. هیچ تفکر و عقیده‌ای در مورد دل بستن نداشت. همیشه عروسش را دختر یکی از همان شیخ‌های اصالتاً عرب اماراتی می‌دید که پولشان از پارو بالا می‌رفت. برای نقد کردن چکش از شرکتی ورشکسته به ایران آمد و همان جا بود که هانیه را دید... دختری چشم سیاه و مو مشکی، مقنعه‌ای به سر داشت به رنگ سبز. از همان روز دنیایش تغییر کرد و همه چیز را سبز دید. طلبکارها به‌دنبال پدر هانیه بودند و او یک تنه جلوی همه ایستاده بود. کیسه را شل کرده و به هانیه کمک کرد اما طلبکاری، جان هانیه و پدرش را تهدید کرد و فرهان مجبور شد که آن دو را با خود به دبی بیاورد... کاش نمی‌آورد... کاش به او از عشق نگفته بود... کاش زیر گوش هانیه از دنیای قشنگی که برایش آرزو داشت نگفته بود... کاش... کاش... کاش...

سرش درد می‌کرد. اصلاً چه شد که امشب باز هم بلای جان و وجدان خود شده بود... شیخ... شیخ... هم او که پسرش را دنبال نخود سیاه به لندن فرستاد و وقتی برگشت دید که هانیه را عروس خود کرده... هم او که سه روز پیش باز هم از اتاق خصوصی هانیه بیرون آمد... هم او که باعث

مرگ فرزند هانیه شده و هنوز به او مهلت نفس تازه کردن نداده بود... از زنان خانه شنیده بود... علت مرگ فرزند هانیه را شنیده بود... باز هم خاری در دلش خلید... خوب کرد که در مورد آلاء هیچ نگفت...

خسته بود؛ تمام عمر دویده و الان نفسی نداشت... دلگیر بود از دست روزگار... از دست شیخ... از دست خودش... از دست همه چیز و همه کس... باید می‌کشید... باید این درد را به جان می‌کشید... باید خود را عذاب می‌داد... هانیه از دست رفته بود، کاش او هم از دست می‌رفت... چه‌قدر این امواج زیباست! دهان باز کرده و او را به خود می‌خواند... باید می‌رفت باید دل به امواج می‌سپرد... باید... باید... باید... خسته‌تر از آنی بود که برود... یک عمر دویده بود... به جای همه‌ی آدم‌ها او خودش یک تنه دویده بود... فقط و فقط دویده بود!

فصل هفتم

آن‌قدر عجله داشت که با همان روپوش پرستاری‌اش بیرون رفت. جلوی اولین ماشینی که دید دوید و راننده را مجبور کرد پا بر ترمز بگذارد. در را سریع باز کرد و گفت:

ـ آقا تو رو خدا، فقط تند...

ـ طوری شده خانم زاهد؟

آن‌قدر مضطرب و هراسان بود که وقت نداشت به راننده و لحن پر تعجبش فکر کند. عباد راه افتاد و او را دید که سریع گوشی را از جیب روپوش خود درآورد و شماره گرفت. کمی بعد صدای لرزانش پرسید:

ـ ننجون آلاء چه طوره؟

لحن ترسیده و خش‌دار از گریه‌ی ننجون توی گوشی پیچید:

ـ حونَم چول آبید، دودوت حال نِداره. (خونه‌ام خراب شد خواهرت حال نداره.)

ـ خدا مرگم بده... ننه مواظبش باش الان خودم رو می‌رسونم... دکتر تو رو خدا تندتر!

عباد بر سرعتش افزود و هم زمان پرسید:

ـ اتفاقی برای خواهرتون افتاده خانم زاهد؟ چرا این قدر ترسیدید؟

ـ نمی‌دونم چی شده، شاید... تو رو خدا تندتر برید.

عباد مطمئن شد که اشتباه نکرده است! او تازه داشت وارد محوطه‌ی بیمارستان می‌شد که سوگل را از دور دیده و متوجه هول و هراس او شده بود. وضعیت غیر عادی سوگل و این که بی‌چادر در محوطه‌ی بیمارستان در حال دویدن بود عباد را دچار شک کرده بود. به همین خاطر قبل از ورود به پارکینگ بیمارستان، بی‌معطلی تصمیمش را گرفت، سر ماشینش را کج کرد و جلوی پای سوگل روی ترمز زد. حالا احساس می‌کرد وضعیت باید بیشتر از آن چه فکر می‌کرده حیاتی باشد که سوگلِ همیشه موقر را به این وضع و حال بیندازد. با همین فکر بود که قید جریمه‌های پلیس و عواقب تند راندن در خیابان‌های شلوغ تهران را زد و با لحن مطمئن و محکمی گفت:

ـ پس کمربندتون رو ببندید!

و پایش را بیشتر برگاز فشرد و راه خانه‌ی آنها را در پیش گرفت. از خدا ممنون بود که آن قدر ذهن این دختر مشغول است که متوجه نشده عباد نپرسیده، آدرس خانه‌ی آن‌ها را می‌داند. در میان راه هرازگاهی نگاهی به‌چهره‌ی رنگ پریده و ترسیده‌ی او می‌انداخت. نمی‌دانست چه شده که این موجود راکه در نظر او سمبل آرامش بود، این‌طور آشفته کرده است. نرسیده به مجتمع مسکونی آنها پرسید:

ـ به نظرتون از دست من کمکی برای خواهرتون برمی‌آد؟

سوگل با ذهنی پریشان به سوی او برگشت، در این لحظه نمی‌دانست چه درست و چه نادرست است. فقط و فقط می‌دانست که حال آلاء به هم خورده و عامری پزشک است پس کاری از دستش برمی‌آمد. عباد مقابل مجتمع نگه داشت. سوگل فوری کمربند را باز کرد و از در بیرون زد و همزمان گفت:

ـ دکتر حال خواهرم بده به کمکتون احتیاج دارم، طبقه‌ی چهارم واحد بیست و هشت.

بعد هم بنای دویدن گذاشت و بی‌آنکه منتظر عامری بماند، وارد مجتمع شد. عجولانه به آقا ملک خبر داد:

ـ یه دکتر همرامه، خواهرم مریضه، بذارین بیان بالا!

عامری پشت او پله‌ها را بالا می‌رفت اما با رعایت فاصله و جلوی در آپارتمان که رسید، به در نیمه باز تقه‌ای زده و وارد شد. نگاهش بر آلاء افتاد که در خود مچاله شده و زانوانش را در آغوش داشت و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود. نمی‌دانست کار درستی است که این طور ناگهانی وارد حریم خصوصی آن‌ها شده یا نه اما می‌دانست که فرصتی به‌خوبی‌الان شاید هیچ گاه دست ندهد تا به پاسخ سوالات ذهنی خود و کنجکاوی‌های بی‌مورد شهریار دست یابد. رو به پیرزنی که در اتاق بود کرد و پرسید:

ـ چه اتفاقی براشون افتاده حاج خانم؟

پیرزن که معلوم بود چندان علاقه‌ای به حضور مرد غریبه‌ای در خانه‌ی خود ندارد فقط یک کلمه جواب داد:

ـ هراسیده.

شک نداشت اگر بپرسد از چه، مسلماً از پیرزن که به نظر می‌رسید شمشیر را از رو بسته است جوابی نخواهد گرفت. کیف طبابتش را روی فرش کنار پای آلاء گذاشت و از خواهرش خواست او را روی مبل بخواباند تا از این وضعیت مچاله بیرون بیاید. سوگل سعی خود را کرد اما تن آلاء چوب خشک شده و قصد تکان خوردن نداشت. عباد اولین کاری که کرد آمپول آرام بخشی را آماده کرد و آن را برای تزریق به سوگل سپرد و خود مشغول فشار خون گرفتن از دست دیگر آلاء شد و گفت:

ـ بعله! فشارشون هم پایینه؟ سابقه علائم هیستریک دارن؟

ـ هروقت که شدیداً می‌ترسه.

عباد سر بلند کرد و نگاهی برچهره‌ی دو خواهر انداخت؛ هردو رنگ به رو نداشتند! چه عاملی می‌توانست باعث ایجاد ترسی تا به این حد شدید شده باشد که خواهری را به غش بکشد و دیگری را این‌طور بی‌حواس کند. مطمئن بود که اگر خواهر بزرگ‌تر حواس درستی داشت، نه تنها او را در خانه‌اش راه نمی‌داد که هیچ، بلکه جواب سلامش را هم نمی‌داد. نکند فکرهای شهریار درست باشد و این‌ها کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه داشته باشند؟! اصلاً چرا در این خانه به غیر از این سه تن کس دیگری، پدری، مادری، برادری، هیچ کس دیگری حضور ندارد. دو دختر تنها و یک پیرزن؟! در این مدت فهمیده بود که اهل تهران نیستند، شاید چون دانشجو هستند پدر و مادرشان آنها را با این پیرزن که امین‌شان است و احتمالاً مادربزرگشان، به این شهر فرستاده‌اند؟! شاید... نمی‌دانست شاید چه، فقط به نظرش می‌رسید اوضاع عجیب و غریب‌تر از آنی است که فکر می‌کرده و احتمالاً حتی شاید حق با شهریار باشد. با تمام این احوال نمی‌خواست و نمی‌توانست که به پاکی این دو دختر شک کند... به‌خصوص که در این مدت آلاء در نگاهش خاص شده بود. همیشه از دور مواظبش بود. در عمق چشمان زیبای دختر، شیطنتی خاص موج می‌زد که در پس چهره‌ی معصوم و کودکانه‌اش پنهان شده بود. خبر داشت تفاوت سنی فاحشی با این دختر دارد اما دست خودش نبود و دلش لرزیده بود. احساس می‌کرد این همان تکه‌ی بزرگ پازل زندگی‌اش است که باید سر جای خود قرار گیرد. با خود دو دو تا چهارتا کرده و به این نتیجه رسیده بود که این دختر نمی‌تواند مثل دیگران و حتی رز برایش باشد، برای همین از دور ایستاده بود و سعی نمی‌کرد که خود را تحمیل

کند. نمی‌دانست چرا، اما دوست هم نداشت که روزگاری این دختر چون دیگر دخترانی که می‌شناخت خود پیشقدم خواسته شدن بشود. احساس می‌کرد او باید هم متفاوت باشد تا بتواند در آینده عنوان همسری‌اش را...

سر بلند کرد و به آلاء نگاهی انداخت که کم کم داشت از آن حالت منجمد بیرون می‌آمد و دلش لرزید. در این مدت فقط با محک عقل این دختر را سبک و سنگین کرده بود اما این موهای پریشان که جعد ریزو یک دستی در خود داشت دلش را زیر و رو کرد. موهای بلند آلاء از زیر شالی که معلوم بود خواهرش عجولانه و پیش از ورود او برسرش انداخته بیرون ریخته بود و ذهن پریشان عباد را پریشان‌تر می‌کرد و میل خواستنش را بیشتر!

سرفه‌ی ساختگی سوگل، نگاهش را متوجه خواهر بزرگتر کرد. او با چشمانی درانده چون ماده شیری که برای حفظ توله‌ی خود دست به هر کاری می‌زند، به او زل زده بود. احساس کرد این حس حفاظت از خواهر به راستی از حس خواهرانه بیشتر و بی‌شباهت به حس مادرانه نیست. نگاهش را زود از چشمان سوگل دزدید. نمی‌خواست این نگاه بهانه‌ای شود تا سوگل او را از خانه‌اشان بیرون بیندازد. این مدت به خوبی دریافته بود که این دختر با هیچ احدُالناسی تعارف و رودربایستی ندارد. روی مبل نشست و نگاهش را متوجه سوگل و نه آلاء، کرد و گفت:

ـ این علائم که من می‌بینم احتمال عود مجدد داره، شاید نشون بده که مریض بهتره اما یک دفعه کار دستتون می‌ده.

خودش به خوبی می‌دانست که این‌طور نیست و در دل باز هم خدا را شکر کرد که ذهن سوگل آن قدر مشغول است که فرصت ندارد راست را از دروغ بیرون بکشد! در آن شرایط برای سوگل تنها جان خواهرش مهم بود. پس به نرفتن او اعتراضی نکرد و به آرامی انگشتان یخ بسته و خشک

شده‌ی خواهرش را ماساژ داد تا از آن حالت منجمد و بی‌حرکت بیرون بیاید. عباد از جا بلند شد و پرسید:

ـ می‌بخشید حاج خانم دستشویی از کدوم طرفه؟

در دل خدا خدا می‌کرد حیله‌اش بگیرد. حالا که تا این‌جا پیش آمده بود، نباید دست خالی بیرون می‌رفت. حس می‌کرد رفتارهای خاله زنکی یافته اما باز هم حس کنجکاوی‌اش بی‌داد می‌کرد. اگر فرح جون می‌فهمید دردانه‌اش چه کارآگاه بازی‌هایی در می‌آورد، به مرگ خود راضی می‌شد.

پشت دریسته‌ی دستشویی، شیر آب را باز کرد و فوری گوش به در چسباند. از نگاه خواهر بزرگتر می‌خواند که بیش‌تر از او در التهاب دانستن موضوع دست و پا می‌زند و غیاب او بهترین زمان پرسیدن را به سوگل می‌داد.

ـ ننجون چی شده؟ کی پیدامون کرده؟

ـ ننه مو رأته بیدم نون بسونوم یه مِردی اومَ بام گپ زَ که خوت کیی؟ کی اومین این جو؟ دوترلت نی خِن شی کنن...؟ (ننه من رفته بودم نون بگیرم که یه مردی اومد باهام حرف زد که خودت کی هستی از کی اومدین این جا؟ دخترات نمی‌خوان شوهر کنن؟)

عباد هیچ از زبان این پیرزن نفهمید که چه گفته است. تا به حال گمان می‌کرد که این دو خواهر عربند اما این لهجه‌ای که او می‌شنید، بیشتر به لهجه‌های جنوبی کشور و یا حتی لرها شبیه بود و همین بیشتر سر درگمش کرد.

ـ خب؟!... همین؟! یعنی چون یه مرد اومده سوال جواب کرده، این این‌طور ترسیده؟! خب ممکنه هرکسی باشه. شاید یه همسایه‌ی فضول بوده که می‌خواسته سر از کار بقیه در بیاره و...

این‌بار صدای آلاء را به زحمت شنید که می‌گفت:

ـ نه نیست. خودشونن، خود بی‌دین و ایمونشونن. من می‌دونم که بالاخره ما رو پیدا کردن. وای سوگل اگر دستشون بهم برسه... من می‌ترسم آبجی... می‌ترسم!

صدای ملتمس آلاء دلش را به درد آورد. احساس بدی داشت. از خودش و شهریار که باعث این مسئله شده بودند نفرت داشت. باز هم صدای آلاء را شنید که با همان صدای مرتعش و هراسان و با کلماتی مقطع مقطع می‌گفت:

ـ آقا ملک همین دیروزم می‌گفت... می‌گفت یکی دو نفر چند روزه که ساختمون رو زیر نظر دارن... می‌گفت یکی‌شون قد بلند و مو وزوزیه... بشیره باور کن؛ بشیرا بشیره که مو وزوزیه، بشیره که قد بلنده. بشیره که انگار سنگ توی دلش گذاشتن... می‌دونسته کی رو بفرسته دنبالم. بشیر رو فرستاده که از همه سنگ دل‌تره... اگه دست بشیر بهم برسه...

و صدای هق هقش به هوا رفت. دیگر با این حرف‌ها، عباد مطمئن بود این دسته گلی است که خودش با کمک شهریار به آب داده. همین نیم ساعت پیش یکی از افراد بپا به او خبر داده بود که پیرزن را دیده و همین که خواسته چند کلمه با او حرف بزند، پیرزن مهلت نداده و مثل قرقی از مقابلش گریخته و به خانه پناه برده است. در دل به خود و شهریار لعنت فرستاد که این‌طور آرامش این دو خواهر را به هم ریخته‌اند.

این‌بار صدای سوگل را شنید که گفت:

ـ همین امروز عصر از این خونه می‌ریم. تا یه جای مطمئن پیدا کنیم می‌ریم یه مسافرخونه یا هتل. اصلاً چند روزی هم نه تو می‌ری بیمارستان، نه من! دانشگاه هم تعطیل تا بفهمم چه خبره و واقعاً خودشونن یا نه؟!

عباد لبش را گزید. این اوضاعی بود که خود عاملش بود و خودش هم

باید درستش می‌کرد. اگر این دو خواهر فراری می‌شدند آن هم به خاطر این موضوع بی‌اهمیت، تا لحظه‌ی مرگ نمی‌توانست خودش را ببخشد! او مثل شهریار نمی‌توانست فقط به فکر منافع خود و بیمارستانش باشد، تازه اگر شهریار هم راستش را بروز داده باشد و هدف واقعی‌اش نه بیمارستان بلکه اهداف شخصی خودش نبوده باشد!

به‌نظرش می‌رسید خیلی وقت است که خود را در آن دستشویی حبس کرده و ممکن است کم کم آنها به او مشکوک شوند. دست‌هایش را خیس کرد و بیرون آمد. نگاهی به آلاء انداخت؛ حال و روزش به نظر بهتر می‌آمد اما هنوز ترسان بود. بالاخره تصمیمش را گرفت و رو به سوگل که هنوز خواهرش را در آغوش داشت، گفت:

ـ خب خدا رو شکر خواهرتون بهتر شدن پس با اجازه من رفع زحمت می‌کنم.

ـ ممنون دکتر! این لطفتون رو فراموش نمی‌کنم.

لطف! این لطفی که او و شهریار کرده بودند واقعاً فراموش شدنی هم نبود! کیف و سوئیچش را برداشت و با پیرزن که خالکوبی کبود رنگ جالبی روی چانه و خط ابرویش داشت، خداحافظی کرد. قبل از خروج برای آخرین بار نگاهش روی آن دو خواهر گشت. شبیه گنجشک‌هایی بودند که زیر رگباری تند گیر کرده و از سرما به هم چسبیده‌اند؛ نگاه هردو هراسان بود و اضطراب از تمام وجودشان می‌بارید. پس از سوار شدن به ماشین، بلافاصله و بدون‌تردید، گوشی‌اش را درآورد و شماره‌ای گرفت. چند صدای بوق و بعد گفت:

ـ سلام خاله خانم خودم. خوبی، خوشی، سلامتی؟... حال عمو مسعود چه طوره؟... غرض از مزاحمت خاله؛ من یه دوستی دارم که پدر و مادرش رو توی زلزله‌ی بم از دست داده و هیچ کسی رو نداره و از بد

روزگار عاشق شده. چند روزه دور و برخونه‌ی دختره پرسه می‌زنه تا بفهمه دختر مناسبی هست یا نه؟! امروز هم با مادربزرگ دختره حرف زده اما روش نشده که راستش رو بگه. دیگه از ناچاری دست به دامن من شده که کمکش کنم.

در جواب مخاطبش خندید و ادامه داد:

ـ شما درست می‌فرمایید بنده توی این کار سر رشته دارم اما خب این کار زنونه است. اون که کسی رو نداره، من هم که جز شما کسی رو ندارم... می‌دونم دردسره... حرف شما درست... اگه فرح جون می‌تونست حرف بزنه حتماً این کار رو برای یه بچه یتیم...

قلابش را با همین جمله انداخت و با لبخندی پر رضایت گفت:

ـ به جون خاله، پسر مطمئنیه و لعن و نفرین نداره... خب یه زنگ می‌زنید به خانواده‌ی دختره می‌گید... دوتا دخترن... خواهر کوچیکه نه... خواهر بزرگه!

نمی‌دانست چرا حتی دوست نداشت در عالم غیر واقع هم رقیبی خیالی برای خود بتراشد، شاید هم نام "بشیر" شاخک‌هایش را تیز کرده بود.

ـ باشه... شماره‌شون رو یادداشت کنید... فامیل دوستم شهریاریه و مهندسه.

خودش هم از مثالش خنده‌اش گرفته بود، می‌دانست اگر شهریار بفهمد از اسم او مایه گذاشته، به راحتی از او نخواهد گذشت.

ـ خب همین الان زنگ می‌زنید... نه بابا خواب چه وقته؟! تازه چه بهتر؛ بذار بفهمیم خواب بودند یا نه؟! دختری که عادت داشته باشه تاساعت ده و لنگ ظهر بخوابه که به درد زندگی نمی‌خوره... خاله همین الان؛ باشه؟!... قربون خاله جون خودم برم. توی عروسی عمو مسعود

تلافی می‌کنم!

و بلافاصله صدای قهقهه‌اش بلندشد و به غلط کردن افتاد.

چند دقیقه‌ای بود که ارتباط قطع شده بود اما هنوز دستش به سوی سوییچ نمی‌رفت. تا خبری از خاله‌اش نمی‌شنید جرأت رفتن نداشت. در این چند دقیقه فکرش حتی تا جایی رفت که دوباره بالا برود و راستش را به‌این دو خواهر هول برداشته بگوید. خدا را خوش نمی‌آمد که بی‌دلیل این طور زندگی آن‌ها را به بازی گرفته باشند و حالا بی‌خیال این آشفتگی آن‌ها را به حال خود رها کنند، اما تماس خاله‌اش افکارش را به آرامش کشید!

ـ جانم خاله... آخی طفلک رفیقم شهریاری... پس قصد ازدواج نداره... بهشون گفتی که خیلی طرف طالبه و چند روزی تمام کار و بارش شده تحقیق و بررسی از این‌ها... خب قربون دهنت که این‌ها رو گفتی... نه بابا، بره بمیره شهریاری که هرچی می‌کشم از دست اونه؛ ما هرچی از دستمون می‌اومد کردیم، دیگه باقیش به خودش مربوطه... سلام به عمو برسونید، خداحافظ.

لبخندی کنج لبش نشست و بعد از قطع تماس، راه افتاد. از دست خودش و شهریار شکار بود؛ بیشتر از دست خودش که چرا ساده‌لوحانه تن به بازی شهریار داده است. اصلاً به آنها چه مربوط بود که زیر و بم زندگی این دو دختر چیست؟! شهریار دنبال آتو گرفتن از /سوگل بود، او چرا وارد بازی شد؟!

اما خب، تازه داشت می‌فهمید که حق با شهریار بوده و به احتمال قوی کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ی آن‌هاست. تا جایی که متوجه شده بود، این دو از دست کسی و یا کسانی فراری‌اند که یکی از آنها بشیر نام دارد. این را هم فهمیده بود که نقطه‌ی سیاه بزرگی در گذشته‌ی این دو خواهر وجود دارد

که آنها را فراری... فراری؟!... دختر فراری!... نه؛ نمی‌توانست این‌طور باشد! به این دو نفر هرچیزی می‌خورد جز دختر فراری... علاوه براین، پیرزنی که به احتمال زیاد مادربزرگشان است در کنارشان زندگی می‌کرد!

نمی‌دانست آن چه که دیده و شنیده را باید به شهریار بگوید یا نه؟ احساس می‌کرد این قضیه دقیقاً همان آتویی خواهد بود که شهریار دنبال آن بوده است. شاید هم می‌توانست با همین آتو سوگل زاهد را تحت فشار بگذارد و حتی خردش کند! صلاح نمی‌دانست حرفی از این ماجرا به گوش شهریار برساند. دلش نمی‌خواست باز قدرت دست شهریار بیفتد و بتواند بر این دختر بیچاره بتازاند. شهریار خود به تنهایی سوار کمی نبود، حتی بدون آتو هم هرطور دلش می‌خواست می‌توانست موی دماغ سوگل شود، پس بهتر بود لااقل تا مدتی این ماجرا از شهریار پنهان بماند. این‌ها فکرهای عباد بود غافل از اینکه شهریار موجودی نبود که بشود به راحتی او را در خواب خرگوشی نگه‌داشت. عباد به عمد این صفت او را به فراموشی سپرده بود بلکه وجدانش را آرام کند.

***

ـ رک و پوست کنده بگو بدونم قضیه چی بوده؟ بی‌دوز و کلک عباد، وگرنه دیگه نه من نه تو!

عباد پوزخندی زد و خودش را روی مبل انداخت و گفت:

ـ تو که تا این‌جاشو فهمیدی، بقیه شم خودت بگو دیگه. اگه پی گیری اونا رو به من سپرده بودی، واسه چی خودت دخالت کردی؟! بهم اعتماد نداشتی؟ ترسیدی ازمن رو دست بخوری؟!

ـ من عادت ندارم مسائل مهم زندگیمو بندازم گردن یکی و خودم

بی‌خبر از همه چی یه گوشه بشینم!

لب‌های عباد به یک سمت انحنا برداشت و به طعنه پرسید:

ـ مسائل مهم زندگیت؟!... عجب... از کی تا حالا جاسوسی دوتا دختر بی‌دفاع شده مسائل مهم زندگی جراح عالی مقامی‌مثل شما؟!

ـ از چی ناراحتی عباد؟!چرا طعنه می‌زنی؟ من کاری به طعنه‌هات ندارم و مهمم برام نیستند... فقط می‌خوام بدونم تو اون خونه چه خبر بوده؟!

عباد لب‌هایش را به هم فشرد و سرش را به علامت تأسف تکان داد و گفت:

ـ پس بذار بهت بگم تا تو هم به اندازه‌ی من شرمنده بشی. ما با این کارای آرتیستی و مسخره‌مون، ناجوانمردانه زندگی‌شونو بی‌ریخت کردیم، می‌فهمی شهریار؟ ریختیمشون به هم! بیچاره دختر کوچیکه شوک شده بود،... شوک! بزرگه هم دست کمی از اون نداشت؛ باید بودی و می‌دیدی چه بلایی سرشون آورده بودیم. جفتشون مثل دوتا فنچ تو بغل هم دیگه از ترس می‌لرزیدند!

شهریار بی‌حواس و گیج با دست‌های نشسته، لیوان آبی برای خودش ریخت و چند جرعه‌ای سر کشید بلکه عطش بی‌دلیلی را که به جانش افتاده بود کمی فرو نشاند اما عباد با تذکرش افکار او را به هم ریخت:

ـ دست نشسته به پارچ آب ولیوان دست زدی؟!... نبینم نا پرهیزی کنی!

تازه فهمید چه کار کرده، تند لیوان را روی میز گذاشت وبا حرصی که از بی‌حواسی خودش برداشته بود رو به او گفت:

ـ همه شو می‌گی یا می‌خوای بری رو اعصابم؟! هنوزم نفهمیدم مگه ماها چی کار کردیم؟ یکی رو فرستادیم و چهارتا سوال خیلی عادی از

پیرزنه کرده، خب که چی؟... ممکنه هرکسی این کار رو بکنه، بارها شده که مردم همین‌طوری از دختری خوششون اومده و...

ـ اینا وضعیتشون عادی نبود، برات بگم خودتم می‌فهمی.

ـ پس بگو و خلاصم کن!

عباد نفس بلندی کشید و بعد از آن هرچه که دیده بود، مو به مو برای شهریار تعریف کرد. با هر کلمه که او گفت، شهریار مطمئن‌تر می‌شد که حدس و گمان‌هایش در مورد خواهرهای زاهد، به خطا نرفته است! بالاخره عباد هرچه را می‌دانست به زبان آورد و یک دفعه سکوت فضای اطرافشان را پر کرد. شهریار بلند شد و تا کنار پنجره رفت و نگاهش تا قله‌ی سر به فلک کشیده‌ی دماوند، امتداد پیدا کرد. روزی که از عباد چنین تقاضایی کرده بود، فکرش را هم نمی‌کرد که این جاسوسی و کنجکاوی در زندگی آن‌ها، چنین عارضه‌ای را به دنبال داشته باشد! واقعاً چنین قصدی نداشت و حالا تنها چیزی که عایدشان شده بود، مطمئن شدن از ترس و دلهره‌ی آن‌ها بود و نه حتی یک مطلب جدی یا قابل حل و فصل بیشتر. او به هزار بهانه‌ی پوچ فقط در پی یافتن اطلاعاتی از سوگل بود. شاید حتی خودش هم نمی‌دانست دلیل این کنجکاوی‌هایش چیست اما فقط از یک چیز مطمئن بود! او باید در مورد سوگل زاهد می‌دانست، باید خیلی بیشتر از چیزی که تا به حال می‌دانست در مورد او می‌فهمید... باید هرطور بود می‌فهمید دلیل این همه‌ترس و اختفا و مخفی کاری آن‌ها چیست... یک آن فکری به ذهنش جرقه زد و بی‌معطلی رو به عباد کرد و پرسید:

ـ نکنه دختر فراری باشند؟!

عباد پوزخند زنان جواب داد:

ـ حقاً که رفیق خودمی؛ کودن و عجول! انگار هرچی فسفر تو این

مغزای قندقی‌مون بوده خرج طبابت کردیم و دیگه چیزی برامون نمونده تا بتونیم چهار تا نتیجه‌گیری درست و حسابی و منطقی داشته باشیم! منم اولش همین حدسو زدم ولی آخه دُکی، دختر فراری‌ها دسته جمعی اقدام به‌فرار می‌کنن؟... اونم همراه یه پیرزن که اگه دستش به من می‌رسید با کفگیرو ملاقه‌ی آشپزخونه‌ش منو از خونه‌شون می‌انداخت بیرون؟! یا خود همون خواهر بزرگه، بهت که گفتم، با اون حال خرابی‌که داشت، قبل از هرچیز یه شال انداخت رو سر خواهرش که از دید نامحرم استتارش کرده باشه. مطمئنم اگه اون قدر وحشت زده و پریشون نبود، امکان نداشت اجازه بده حتی تا جلوی در آپارتمانشونم برم، چه برسه توی خونه‌شون. شانس آوردم این‌قدر دستپاچه و پریشون بود که حتی نپرسید مسیر خونه‌شونو از کجا بلدم! اگه این یکی رو می‌پرسید، مثل موش تو تله می‌افتادیم.

شهریار برگشت و دوباره نگاهش را ازمیان قاب پنجره داد به دور دست ها؛ به قله‌ی دماوند، همان بلندای عظیمی که سالیان سال با اقتدار سر بر آسمان این دیار ساییده و همواره استوار مانده بود. سوگل زاهد کسی بود که او را بی‌شک و شبه به یاد دماوند می‌انداخت؛ همان قدر استوار، مغرور و دور از دسترس! حق با عباد بود، فرار دسته جمعی از آن حدس و گمان‌هایی بود که فقط می‌توانست تراوشات مغز معیوبی باشد که گرفتار تسلسلی باطل شده است! عباد که سکوت او را دید، با لحن ملایمی گفت:

–بهتره دیگه دست از سرشون برداریم شهریار، چیزی دستگیرمون نمی‌شه، فقط این وسط اون بیچاره‌ها رو توی این شهر بی‌در و پیکر اسیر و سرگردون می‌کنیم!

شهریار بی‌آن‌که برگردد، حرف او را تأیید کرد:

ـ تا همینجاشم خراب کردیم! باید اول یه فکری برای گندی که بالا اومده بکنیم و بعدش...

ـ من فکرشو کردم! همه چی حله اگه نه امروز هیچکدوم نباید این ورا آفتابی می‌شدن ولی الان آلاء زاهد پشت میزش نشسته و داره به وظایفش می‌رسه.

شهریار به سرعت روی پاهایش چرخید و پرسید:

ـ تو چی کار کردی؟!... نکنه دستمونو لو داده باشی؟!

ـ بچه‌ای مگه؟! دو دقیقه نیست بهت گفتم شانس آوردیم نفهمید که من چه‌طور راه خونه‌شونو بلد بودم! نه رفیق، دیگه این‌قدرم شتگول مشگول نیستم که واسه خودمون آبرو ریزی درست کنم. من فقط یه پلتیک زدم که انگار جواب داده و خیالشون رو راحت کرده!

کنجکاوی به جان شهریار سیخونک زد، کنار عباد نشست و خیره به‌صورتش پرسید:

ـ خب؟... بگو! چه پلتیکی به کار بستی؟

توضیحات عباد در مورد دخالت خاله‌اش را شنید و باز توی دلش پیچ و تابی برداشت و به خود گفت: "خب این هم از این ولی... بعد از همه‌ی اینا ما هنوزم از اونا چیز بیشتری نفهمیدیم و من طالب اطلاعات خیلی بیشتری هستم!" دستش زیر چانه‌اش نشست و با انگشت سبابه و شست مشت و مالی به چانه‌اش داد که صدای توبیخ آمیز عباد بلند شد:

ـ آهای دکی؟... بی‌خیال شو بابا، چون من دیگه نقشه‌ی جدید برامون نکش. بذار اونا زندگیشونو بکنند، ما هم به طبابتمون برسیم!

شهریار بی‌آنکه دستش را از چانه‌اش جدا کند، با صورتی جدی و لحن محکمی پرسید:

ـ من چیزی گفتم؟!

ـ نه،... ولی کاش گفته بودی! من این قیافه‌ی متفکر رو خوب می‌شناسم شهریار، منو رنگ نکن.

شهریار دستش را از چانه‌اش کشید و هردو دستش از دو طرف روی دسته‌های مبل آویزان شد. سرش را به عقب تکیه داد و خیره به سقف و بی‌توجه به صحبت عباد حرف دلش را به زبان آورد:

ـ من باید از کار اینا سر در بیارم.

عباد بلند شد و جلوی مبل ایستاد. شهریار توجه‌ای به او نکرد و عباد هردو دستش را به دو طرف دسته‌های مبل تکیه داد و روی سر او خیمه زد. شهریار ناچار نگاهش را بالا برد که عباد با ابروهایی بالا داده، پرسید:

ـ مسائل مهم زندگی، هان؟!... چرا طفره می‌ری پسر؟!... اعتراف کن،... نترس نمی‌میری، مردی با من!

شهریار بی‌آنکه نگاهش را از صورت عباد جدا کند، با ابروهایی در هم پرسید:

ـ چی می‌گی تو؟!

ـ خیلی روت زیاده! عقب کشید و دوباره روی مبل خودش نشست و گفت:

ـ فکرت، چشمت، گلوت، اصلاً همه‌ی وجودت گرفتار این خانم زاهد شده، فقط می‌خوای به زبون نیای، باشه حرفی نیست ولی فکر نکن با رئیس جماعت کورا طرفی، آره رفیق، من خودم موهامو توی این کارا سفید کردم!... تازگی حرف این دختر که وسط می‌آد حتی عضلات صورتت فعال می‌شه چه برسه به عضلات بی‌خاصیت و یخ کرده‌ی قلبت!

حق با عباد بود! شهریار خواسته یا نا خواسته وارد میدان نبردی شده بود که جز خودش هیچ جنگجویی دور و برش نبود! این میان فقط شهریار بود که مثل دن کیشوت، در پناه سپر خود، با نیزه‌ای آماده به جنگ، چهار

نعل تازانده بود. او به خیال خودش تازانده بود تا بر بازوی دیوی که جلوی رویش قد علم کرده بود، پیروز شود. غافل از این که دیوی که برای خودش ساخته بود، فقط بازوهای آسیا بادی بی‌آزاریست که با وزش باد در چرخشند و نه چیزی غیر از آن! سوگل و اخلاقیاتش هیچ آزاری برای او نداشتند اما او...!

کلافه سرش را بین دست‌هایش چسبید و این بار نگاهش به جلوی پایش خیره ماند. عباد خودش را روی مبل کمی جلو کشید و با صدای ملایمی گفت:

ـ چته تو؟ دردت چیه؟... ناسلامتی سال‌ها با هم رفیق بودیم، به من نگی به کی باید بگی، نکنه پرفسور؟!

و شهریار ناله زد:

ـ مزخرف نگو عباد! چی باید بگم؟! من... من و این دختر مثل شب و روز می‌مونیم، هیچ وجه تشابهی بین‌مون نیست! اون از افکارش، اون از ریخت و قیافه‌ش، اون از... از...

ـ از چی؟... نکنه واسه این که سرشناس نیست؟... دکتر نیست، متخصص نیست و فقط یه دانشجوی پرستاری ساده و بی‌تجربه‌ست! یکی که شاید تو هفت آسمون هیچ ستاره‌ای نداشته باشه، ... خونه شون چیزی نداشت، یه خونه‌ی ساده با یه سری وسایل اولیه‌ی زندگی. یه جایی وسط شهر که مسلماً نمی‌تونه در حد و اندازه‌ی عروس خونواده‌ی میرفخرایی‌ها باشه! حتی معلوم نیست از کدوم شهر و دیارن؟ پدرش کیه؟ مادرش کیه؟... اصلاً والدینش کجا هستن؟!... آره؟ همینا رو می‌گی؟!

شهریار احساس می‌کرد سرش به قدر بادکنکی حجیم شده اما سنگینی این بادکنک به قدر خروار خروار روی شانه‌هایش فشار می‌آورد. همه‌ی حرف‌های عباد منطقی و درست بود! شاید هیچ‌کدام از این

حرف‌های عباد را هرگز به زبان نیاورده بود اما حرف‌هایی بود که در دل دکتر شهریار میرفخرایی بیدادی به راه انداخته بود. بی‌شک شرمش می‌آمد که به چنین مسائل پوچ و بی‌اهمیتی حتی در تنهایی خودش اشاره کند ولی واقعیت چیزی بود که در کف ضمیر ناخودآگاهش خانه کرده بود. سوگل زاهد؟!... اصلاً به چه اسمی جلو برود؟... برفرض که دلیلی پیدا کند و بخواهد به او نزدیک شود؟!... به خانواده‌اش بگوید او کیست؟.. بگوید اهل کجاست؟!... بگوید او با آن همه ادعا و کیا و بیا رفته است به سراغ کسی که حتی ریخت و قیافه‌اش، چادر سرکردنش و خلاصه هیچ چیزش به آن‌ها و اطرافیانشان شبیه نیست؟!... بگوید به عوض ارتباط خوب و به جایی که اجازه‌ی پا پیش گذاشتن برای آشنایی بیشتر را به او بدهد، تا به حال همیشه و همیشه فقط در پی آزار و اذیت این دختر بوده است؟!... اصلاً... به خود عباد چه بگوید؟... به خودش چه بگوید؟... اویی که با هر رفتار و حرکت این دختر هزار و یک مشکل داشت، حالا بیاید ودم از خواستنش بزند؟!

خسته از بگو مگوهای ذهن درمانده‌اش دوباره سرش را به عقب تکیه داد و باز پیش خودش فکر کرد؛ "این چه بلایی بود که یه دفعه وسط زندگیم سبز شد؟... داشتم زندگیم رو می‌کردم، کار، تحقیق، مداوای بیمارام... یهو آخه این از کجا پیداش شد؟... به کی بدی کرده بودم؟... حق کی رو بالا کشیده بودم؟ دست رد به سینه‌ی کی زده بودم؟!... من فقط... ای کبلایی، کار کار توئه!... همون اول سال زبونت برام نحس چرخید. بی‌خود نبود که رعشه افتاده بود به جونم، تو حرفاش برام پیغام داشت. این دختر... آره... خود سوگلم بهم اخطار داد ولی... نه!... نه! همه‌ش خیالاته، این توهمات چیه که فکرمو مشغول کرده؟... خب بابا منم آدمم، ربات که نیستم، احساس دارم،... وقتی حتی سر عصب ضعیفی رو

تحریک کنی، خود به خود رفلکس نشون می‌ده، چه‌طور انتظار دارم که تمام قلب و احساسم تحریک شده باشه و هیچ واکنشی بروز ندم؟!... این مزخرفات چیه مرد حسابی؟... چه تحریکی؟... یعنی می‌خوای باور کنی که قلب و احساست تحریک شده؟!... هه... مسخره‌ست... مسخره!"

ـ شهریار... شهریار!... کجایی تو؟ دارن پیجت می‌کنن!

به‌خود آمد و صاف روی مبل نشست؛ حق با عباد بود! با چشم‌هایی گشاد شده به حرف آمد:

ـ اولین‌باره که پیجم می‌کنند و متوجه نمی‌شم؟... واقعاً این دیگه نوبرشه!

ـ پاشو... پاشو برو ببین چه مشکلی پیش اومده، بعدش وقت زیاد داری بشینی با خودت دودوتا چهارتاهاتو بکنی. فقط حواست جمع باشه که جواب دودوتا همیشه چهار تاست مگه این که بخوای راه سفسطه رو پیش بگیری که اون موقع فقط سر خودتو گول مالیدی!

شهریاربا عجله از جا بلند شد و همان‌طور که به سمت در خروجی دفتر می‌رفت، گفت:

ـ ممنون عباد... اگه تو نبودی...

عباد وسط حرفش پرید و در حالی‌که پشت سرش از اتاق خارج می‌شد، به شانه‌ی او کوبید و دوستانه گفت:

ـ اگه منم نبودم، یکی دیگه بود؛همیشه کسی هست فقط گاهی ماها نمی‌بینیمش! تا بعد...

او با قدم‌هایی بلند به سمت آی سی یو می‌رفت و عباد به خلاف جهت حرکت او به سمت بخش اورژانس اما فکر شهریار در پی حرف عباد با او همراه شده بود"همیشه کسی هست!... اما چه کسی؟!"

***

شیخ در سرای خود روی مبل راحتی بزرگی نشسته و از شدت خشم سبیل خود را می‌جوید... برای او یک زن کمتر یا بیشتر توفیری نداشت اما فرار... نه، این گناه نابخشودنی بود... این رسمی بود که سال‌ها پیش لیلا بنا گذاشت... حال هم... بیشتر از شیخ، فرهان بود که روی پیشانی‌اش گره‌های ترسناک افتاده و با چشمانی به خون نشسته و شاکی به برادرانش زل زد و گفت:

ـ یعنی چه که این سرا شده مقر فرار زن‌ها... این جا این قدر بی‌صاحب شده؟!

کلام فرهان مثل خاری در جان شیخ خلید. مدتی بود که فرهان از چشمش افتاده بود. می‌دانست فرهان انتقامش را از طریق امور اقتصادی می‌گیرد و همین باعث کم آوردن‌های مالی این مدت شده بود اما الان در برابر حرفش کم آورده بود و نه امور مالی! می‌فهمید او با این حرفش دارد وجهه، توانایی و اقتدارش را زیر سوال می‌برد... احساس می‌کرد تبدیل به‌کسی شده که توانایی نگهداری خانه و خانواده‌ی خود را هم ندارد.

فواد گفت:

ـ شیخ اجازه بده وقتی دستمون به این زنک برسه که خنده زارمون کرده، سرش رو از تنش....

فرهان غرید:

ـ مثل این که یادت رفته الان توی قرن بیست و یکیم؟! کافیه دست از پا خطا کنی تا خودتو با دستبند پشت میله‌های زندان ببینی... هاه... چه عجب این پیداپش شد.

نگاهش بر زن میانسال خمیده‌ای می‌گشت که همه کاره‌ی حرمسرای

شیخ بود؛ حرمسرایی که کم از حرمسرای شاهان قاجار نداشت. حالا نوبت فواد بود که عتابش را معطوف او کند و گفت:

ـ کدوم گوری بودی وقتی اون زنیکه...

زن هراسیده در کلامش پرید و گفت:

ـ من که نمی‌توانم همه‌شان را زیر نظر...

فرهان دندان قروچه‌ی عصبی کرد، در چهره‌اش معلوم بود که اگر دستش به هانیه برسد...

ـ پول برای چی می‌گیری؟!

بعد رو به دیگران، ادامه داد:

ـ فرار کردن از این جا بی‌هم دست ممکن نیست. اون زن تا یه همدست توی خونه نداشت، نمی‌تونست فرار کنه!

دوباره برگشت سمت پیرزن:

ـ ببینم... تازگی‌ها از خونه بیرون نرفته بود؟

ـ آقا جانم من...

ـ زبون نریز، فقط آره یا نه بگو. تلفنی نداشته؟

ـ چرا آقا. مردی از ایتالیا براش زنگ زد و خودش رو برادرش معرفی کرد.

ـ از کجا فهمیدی از ایتالیا زنگ زده؟

ـ خودش گفت.

ـ خودش گفت و تو باور کردی؟!

زن که می‌دانست آتش فرار کردن هانیه دامن او را هم می‌گیرد، با التماسی نهفته در صدایش گفت:

ـ آقا جانم، من که جرأت ندارم از خانم های خودم سوال و جواب کنم که راست می‌گن یا نه؟

شیخ بالاخره به صدا در آمد و گفت:

ـ چند تا سگ بیارید، برای اطراف خانه که دیگه هیچ احدالناسی فکر فرار به سرش خطور نکنه! همه تان دوره بیفتید، می‌خوام قبل از این که فرصت فرار داشته باشه پیدایش کنید! حواستان به فرودگاه‌ها و بندرها باشه، شاید هم که رفته باشه به فکر ایتالیا، پیش همون برادر بی‌غیرتش! این گیس بریده ایران کسی را نداشت که بخواد بره اون سمتی... همه تان هم و غمتان را بذارید برا پیدا کردنش، پیدا که کردین، درسی بهش بدم که مرغای هُوا... به حالش فغان کنند!

نعیم کوچک‌ترین پسرش که در مجلسشان حضور داشت معترض گفت:

ـ حالا این زن این قدر مهمه که باید از کار بیفتیم و...

نگاه تیز و برنده‌ی شیخ معطوف او شد و صدای او برید! نمی‌دانست از کی تا به حال فرزندانش این قدر بی‌تعصب شده‌اند؟! پس با خشم غرید:

ـ باید تنبیه اِش کرد، تا عبرت بقیه بشه!

پوزخندی گوشه‌ی لب فرهان نشست و گفت:

ـ من علاقه‌ای به جاسوس بازی و این کارا ندارم، دور من یکی رو خط بکشید. چند روز دیگه هم یه پرواز سمت برن دارم؛ باید برم پای مذاکره‌ی یه قرارداد مهم. نه حوصله و نه وقت این شُرطه بازی‌ها رو دارم. شرط می‌بندم که بشیر به جای من هم فعالیت کنه و جور منم بکشه.

حرفش تمام شده و نشده، بی‌معطلی برگشت و آن‌جا را ترک کرد. شیخ می‌دانست که او اگر بتواند هم کمکی نخواهد کرد. فقط خودش و فرهان می‌دانستند که چه بینشان اتفاق افتاده و نه هیچ احدالناس دیگری؛ نمی‌خواست اما مجبور بود در مورد بی‌غیرتی فرهان حق را به او بدهد!

***

نگاه استاد روی او چرخید، مدتی بود که با خود درگیر بود. در وجود این دختر چه نیرویی نهفته بود که با تمام حس ناخوشایندی که نسبت به او داشت باز هم از سویش امواجی مملو از انرژی مثبت دریافت می‌کرد. تا به حال روی هیچ کدام از دانشجویانش این قدر حساس نشده بود که روی این دختر حساسیت نشان می‌داد، در حالی که حتی حس خوبی نسبت به‌سر و وضع او نداشت. به یاد نداشت که نسبت به کار هیچ یک از پرسنلش این‌قدر وسواس به خرج داده باشد که این دختر را زیر ذره بین مراقبت‌های خود قرار داده بود. نگاه دختر وقتی به او می‌نگریست هزار حرف در خود داشت. نفیسی به هر کسی می‌توانست دروغ بگوید به خود که نمی‌توانست. در نظرش تدریس آن هم برای دانشجوهای پرستاری چیزی جز هدر دادن وقتش نبود، چه برسد به آن‌که بخواهد برایش حکم سرگرمی و تفریح داشته باشد، با این حال نیرویی نامرئی وادارش می‌کرد که هرسه شنبه ساعت ده سر کلاس باشد. شاید چون آن چه در نگاه این دختر خفته بود برایش مثل یک تومور بود که باید به فکر درمانش باشد، توموری ناشناخته... توموری نادر... توموری تشکیل شده از حسی ناخوشایند اما پر کشش... سابقه نداشت که چهره‌ی شخصی برایش این قدر معماگونه و رمز آلود باشد. چشم‌های دانشجویش زیبا بود این را می‌دانست اما این را هم می‌دانست که زیباتر از او هم بارها و بارها دیده است. نه زیبایی آن چشم‌ها، بلکه رمز و رازی که در آن نگاه خفته بود؛ جاذب او شده بود، نگاهی که انگار او را به خود می‌خواند.

پایان کلاس را اعلام کرد و به سوی لپ‌تاپش رفت، در جمع کردن آن

کمی دست دست کرد. می‌دانست که قبل از خروج از کلاس حتماً سوگل به‌بهانه‌ی پایان نامه‌اش به سراغش خواهد آمد و انتظارش خیلی طول نکشید. نمی‌خواست به خود اعتراف کند اما کم کم داشت به حضور این دختر معتاد می‌شد.

ـ استاد من سراغ کتابهای مرجع رفتم اما چیز زیادی دستگیرم نشد و...

سوگل هم چنان در حال حرف زدن بود و نگاه استادش روی چادر عربی او می‌گشت.

ـ تمام انقلاب رو زیر و رو کردم حتی سراغ کتابخونه‌ی ملی و خیلی از کتابخونه‌های عمومی هم رفتم، یه سر هم به دانشکده‌های پزشکی زدم اما این کتاب گیرم نیومد. خودتون گفتید که این کتاب می‌تونه منبع خوبی برای خیلی از سوال‌ها باشه و...

استاد نفیسی متوجه‌ی ویبره‌ی گوشی‌اش شد و دست را به علامت این که او کمی صبر کند نشان داد. سوگل موقتا ساکت شد ونفیسی گوشی‌اش را جواب داد:

ـ جانم شهری جان؟... صدف رو می‌گی دیگه!

نگاهش متوجه‌ی سوگل نبود وگرنه پی به برق حسادتی می‌برد که در آن چشم‌ها می‌درخشید!

ـ نه مگه می‌شه تولد دخترم یادم بره؟... باشه تمام برنامه‌ها با شما... نمی‌دونم از خود فریده بپرس ببین قراره کی به اصفهان برن، ازشون از طرف من بخواه زمانی برن که تداخلی با جشن تولد صدف جان نداشته باشه... نه دلخور نمی‌شه... معلوم نیست شاید کمی دیر بیام بعد از ظهر یه عمل سخت دارم که معلوم نیست چند ساعت طول بکشه... چشم شما هم مواظب خودتون باشید خانمم... باشه به شهریار هم می‌گم... قربانت

خداحافظ.

ارتباط را قطع کرد و رو به سوگل که کمی گرفته به نظر می‌رسید، گفت:

ـ خب داشتی چی می‌گفتی... ببخشید.

باز هم گوشی‌اش لرزید واو ناچار پاسخ داد:

ـ سلام دکتر! شما لطف دارید... خانواده چطورند... ممنون سلام دارند خدمتتون... درسته چند روزی بود که پی گیر بودم تماسی باهاتون بگیرم اما دسترسی بهتون نداشتم... شما لطف دارید کم سعادتی از ما بوده... غرض از مزاحمت؛ وقتی شنیدم برگشتید ایران خواستم پیشنهاد بدم که اگه لطف کنید و به ما افتخار همکاری بدید باعث سعادت ماست... بله... بله... این برای ما افتخاره که پرفسور حکیم بهترین از بهترین‌های قلب و عروق این افتخار رو به ما بدن... پس من منتظر پاسختونم... لطف دارید... خداحافظ.

سوگل با تعجب گفت:

ـ پرفسور حکیم! همون پرفسور حکیم معروف بود؟

قیافه‌ی متعجب سوگل طوری بود که لبخند را برلب استاد نفیسی نشاند و گفت:

ـ خب برگردیم سر حرف اصلی مون. اون کتابو پیدا نکردی و بعد؟

سوگلی سری تکان داد و گفت:

ـ بعد دیگه هیچی؛ پیداش نکردم!

نمی‌دانست چرا این قدر حرکات دست و سر این دانشجو برایش جذاب و بامزه است. بارها در رفتارش دقت کرده بود، به خصوص در بیمارستان و متوجه شده بود که این رفتار بی‌تکلف فقط در برابر اوست و دیگران از جذابیت‌های بانمک و گیرای این دختر بی‌بهره‌اند.

ـ خب من نسخه‌ی زبان اصلیش رو دارم، می‌تونم بهت امانت بدم...

اما باید حواست باشه که کار بیمارستانی کاریه به روز و تو هم باید مرتب خودت رو آپدیت کنی وگرنه این کتاب که مال چند سال پیشه جوابگوی امروز نیست.

سوگل ذوق زده گفت:

ـ ممنون ممنون استاد! چطور جواب‌گوی محبتتون باشم؟

برق نگاه دخترک آزاردهنده بود. شادی‌اش به حالت یک موج مغناطیسی قوی روی سلسله اعصابش می‌نشست و تکانش می‌داد. نسبت به‌همه‌ی این حرکاتش حسی ناخوشایند داشت، حسی که دوست داشت آن را پس بزند اما نمی‌توانست. چیزی در وجود این دختر بود که با تمام وجود او را به خود می‌کشید اگر این طور نبود او هم حالا در این کلاس درس نبود.

ـ فقط پایان نامه‌ت رو درست انجام بده و نمره‌ی کامل بگیر... می‌تونی بیای در خونه‌م و کتاب رو تحویل بگیری. ببینم می‌تونی ازش خوب نگهداری کنی که؟ من روی کتاب‌هام حساسم!

ـ حتماً! حتماً استاد.

بازهم ناخواسته نسبت به این همه انرژی مثبتی که از سوی دختر به‌سمت او روان بود، لبخندی برلبش نشست و آدرسش را روی برگه‌ای نوشت و به او داد. بعد هم از جایش بلند شد و پاسخ خدا نگهدار دختر را داد و از کلاس خالی خارج شد. به گمانش می‌رسید حق با شهریار بوده است و دارد وقتش را از بین می‌برد. از همین دوساعتی که بیهوده صرف تدریس کرده بود می‌توانست بهتر استفاده کند. برای خلاص شدن از شر این افکار مزاحمی که هرسه‌شنبه، ساعت یک به سراغش می‌آمد، ذهنش را به سوی صدف و تولدش سوق داد. صدف بزرگترین عشق زندگی‌اش بود. این را حتی شهربانو هم فهمیده بود که بزرگترین رقیب زندگی‌اش

دخترش است اما اعتراضی نداشت. شهربانو بزرگوارتر از آن بود که پابیچ مسائلی تا به این حد بیهوده شود. در تمام این سالها صبورانه او را تحمل کرده و دم نزده بود. گاهی از خودش بدش می‌آمد که سالهای اولیه‌ی زندگی‌اشان آن طور بی‌رحمانه او را از خود می‌رانده است. آن دید منفی‌ای که از قبل داشت باعث شده بود که سالها تر و خشک را یک جور بسوزاند اما حالا، قدر آن همه گذشت و صبوری همسرش را می‌دانست... شهری... مادر صدفش... دردانه‌ای که لایقش فقط همان نام صدف بود. صدف تهی نبود، در دلش مروارید داشت، مروارید شادی و روحیه. وقتی خسته بود، کوله بار خستگی‌اش را با خود به خانه می‌برد تا صدف با لوس بازی‌هایش، آن همه خستگی را از تن خسته‌اش پاک کند... نکند باز این دانشجویش ناهار نخورده به بیمارستان... این فکر خشکش کرد... چرا باید در میان افکارش و صدف و شهری به یاد این دختر بیفتد... این دختر که بود که این طور فکرش را در این مدت به خود مشغول کرده به طوری که اگر شهری گوش زد نکرده بود حتی ممکن بود یادش برود که تولد صدف نازنینش نزدیک است... چرا نگران غذا خوردن و نخوردن این دختر...

دو نفس عمیق کشید تا ذهنش را از این دختر پاک کند اما نمی‌شد. مدتی بود که ذهنش درگیر او بود. هروقت به بیمارستان می‌رفت سرکی در چارت پرسنل می‌کشید تا ببیند او شیفت دارد یا نه. هرجا او بود بی‌اراده گامهایش به سوی او کشیده می‌شد. خود نفیسی خواسته بود استاد راهنمایش باشد در حالی که این مسئله تاکنون سابقه نداشت... نه؛ باید حواسش باشد... معلوم نیست این دختر کیست و مهمتر از همه این که حس خوبی هم به او و سر و وضعش نداشت... باید مواظب خودش و افکارش باشد... باید مواظب...

***

ـ کجایی دختر چند روزه نیستی؟

سوگل به روی خانم‌هاشمی لبخندی زد و گفت:

ـ شیفتم با شما یکی نبود... باز اورژانس شلوغه. همین الان کلی تصادفی آوردن انگار سر چهارراه یه کامیونه به دوتا سواری زده، خدا کنه نخوان که من برم اورژانس. از این که نقش پرستار یدکی رو بازی کنم خسته شدم. چرا من رو یه جا مستقر نمی‌کنن؟

خانم هاشمی با لبخندی بامزه گونه‌ی سوگل را چید و گفت:

ـ نازیِ خودم، امروز دربست پیش خودمی اگه خواستن بری هم من وساطت رو می‌کنم. حالا بپر برو مریض تخت هفتو یه چک کن. تازه از ریکاوری آوردنش. ببین مشکلی نداشته باشه. یه نگاهی هم به بخیه‌ی تخت پنج بنداز ببین خونریزیش بند اومده؟

تن صدایش را پایین آورد و گفت:

ـ من نمی‌دونم وقتی یه بخیه‌ی ساده بلد نیستن بزنن، چرا دکتر می‌شن؟ این بخیه‌ای که دکتر بهمنی زده اگه گوشت اضافه نیاورد؛ حالا ببین!

سوگل از پشت استیشن درآمد و به سراغ بیمارها رفت. وقتی برگشت که امیری هم در استیشن به هاشمی اضافه شده بود. هاشمی از وضعیت بیمارها از سوگل پرسید که برایش توضیح داد. هاشمی کمی از چایش را که هنوز بخار داشت لب زد و گفت:

ـ راستی اون روز چی شده بود که اون‌طور دستپاچه رفتی؟!

سوگل با حرص به خود گفت، "این خانم هاشمی هزارتا اخلاق خوب

هم که داشته باشه این یه اخلاق بد خرابش کرده، زیادی توی کار دیگران فضولی می‌کنه.» با این حال سربسته گفت:

ـ حال یکی از افراد خانواده‌م بد شده بود.

به‌عمد نامی از آلاء نیاورد وگرنه مجبور بود به دیگر سوالاتش هم پاسخ بدهد. هاشمی باز کمی از لیوان چایش نوشید و گفت:

ـ حدس می‌زدم که باید اتفاق مهمی افتاده باشه. راستی فهمیدی کی پرستار نمونه شد، خانم رهبر، حقش هم بود. پارسال یه مریض برامون آوردن که خیلی وضعیتش وخیم بود. تمام کیسه‌های خون O منفی براش استفاده شد و بازم کم بود. فرصت نداشت براش خون تهیه بشه. چاقویی که خورده بود خیلی عمیق بود. خانم رهبر داوطلب شد که بهش خون بده و دو کیسه هم خون داد اون‌قدر که خودش ضعف کرد اما خب در عوض جون اون پسر جوون رو نجات داد... راستی اون روزی اون‌قدر عجله داشتی که کادوی روز پرستارت رو جا گذاشتی.

دست کرد و از کشوی بزرگ پایین پایش، بسته را بیرون کشید و گفت:

ـ نمی‌دونی شیطون چه جوری گولم می‌زد که بازش کنم.

و لبخند بامزه‌ای زد. سوگل از سر تعارف گفت:

ـ هرچی توشه قابل شما رو نداره.

هاشمی خندید و کمی دیگر از چایش را که الان خنک شده بود سرکشید و گفت:

ـ نه ممنون، فقط دوست داشتم ببینم توش چیه. بازش کن دلم رفت.

سوگل کاغذ کادوی خاکستری براقش را پاره کرد. یک بسته داخلش بود و روی بسته یک ربع سکه. وای که چقدر در این زمان بی‌پولی به این سکه احتیاج داشت. هاشمی مانند بچه‌ها دست زد و گفت:

ـ یالاه یالاه بسته رو باز کن.

همین که بسته را باز کرد، ابروهایش بالا پرید. هاشمی به وجد آمده و گفت:

ـ وای می‌دونی این چه قدر گرونه، اصل آمریکاییه.

امیری هم که آن پشت، سرش به چیزی گرم بود با صدای هیجان زده‌ی هاشمی جلو آمد و سرکی در بسته کشید اما سوگل در حال و هوای دیگری بود... نه "چه قدر گرونه" و نه "اصل آمریکایی" بودن برایش مهم بود... مهم پیام پشت این هدیه بود که او خوب گرفته بودش. نفسش بند آمده بود و خون خونش را می‌خورد. لحن کنایه آمیز امیری را شنید که گفت:

ـ خدا شانس بده. به من که دو سال سابقه دارم به همون ربع سکه بسنده کردن اما به خانم زاهد این ست کامل ضدعفونی و شستشوی بدون آب رو دادن. فکر کنم صد، صد و پنجاهی بالاش پول رفته باشه.

و بعد سر بلند کرد و به سوگل که رگه‌های خشم از این کادو در نگاهش موج می‌زد با لحنی پر از تمسخر و ریشخند گفت:

ـ خب البته حق هم داره چنین کادویی بگیره. دیگه کیه که توی این بیمارستان ندونه که این پرستار جدیدمون یه جورایی نظر کرده است. همه خبر دارن که پرسنل مورد لطف پرفسور نفیسیه و همه جوره بهش توجه داره... والاه توی این دو سال من که ندیده بودم پرفسور پرستاری رو تحویل بگیره چه برسه که برای مترون و سوپروایزر بخواد تکلیف تعیین کنه که این پرستار سوگلی رو کجا به کار بگیره! من دوساله این‌جام و در حسرت اینم که یه بار من رو ببینه اما این خانم همیشه... چی بگم والاه. پرستار سوگلی بودن این کادوها رو هم داره!

سوگل آن‌قدر از کادویی که گرفته بود عصبانی بود که نمی‌توانست ذهنش را روی حرفهای بی‌محتوا و صد من یک غاز این پرستار زوم کند.

هاشمی گره‌ای در ابرو انداخت و رو به امیری گفت:

ـ چرا چرت می‌گی؟ تو فقط سکه گرفتی چون جزء پرسنل این‌جا بودی وکاری هم کرده باشی فقط وظیفه‌ت رو انجام دادی اما سوگل توی تعطیلات عید به صورت افتخاری به ما کمک کرد و این حقشه. الکی هم ذهن خودت و دیگران رو مغشوش نکن و برای سوگل هم حرف درنیار. حسودیت شده یه چیز دیگه‌ست اما قرار نیست چون حسودیت شده پشت سر مردم صفحه بذاری... توی حرفم نپر...

و با این جمله مانع حرف زدن او شد و خود ادامه داد:

ـ قرار نیست چون پرفسور تحویلت نمی‌گیره به سوگل بتوپی. از همه‌ی اینها گذشته، همه می‌دونن که کادوی امسال هیچ ربطی به پرفسور نداشته و دکتر میرفخرایی خواسته که برای هرکسی بنابر سابقه‌ی کاری و تبحرشون کادوها متفاوت باشه.

"همین! می‌دونستم... می‌تونستم حدس بزنم که کار خودشه. با این کادوی روز پرستار می‌خواسته به من نشون بده که همون سیبل متحرک میکروبم و با این کادو منو آماج تیر تمسخر خودش کرده."

اگر جوابش را نمی‌داد عقده می‌شد و راه نفسش را می‌گرفت. مطمئن بود که دکتر میرفخرایی الان در بیمارستان است. امروز دیده بودش. کادو را برداشت و با همان رگه‌های عصبانیت نگاهش، رو به هاشمی گفت:

ـ تا یه ربع دیگه می‌آم.

"برای من ژل شستشو و ضدعفونی کننده‌ی دست می‌گیره؟ حالا کادوی روز پرستار من دستمال مرطوب آنتی باکتریاله؟ حالا منو میکروب و عامل بیماریای عفونی بیمارستان می‌بینه؟" همچنان در حال غر زدن به‌خود بود که پشت در اتاق رسید و تقه‌ای به در زد و منتظر "بفرمایید"ش نماند. در را باز کرد و وارد شد.

***

ماسک را از روی صورتش پایین کشید و رو به همه‌ی همکارانش که در حین عمل، همراهی‌اش کرده بودند، گفت:

ـ همگی خسته نباشید!

هر کدام ازپرسنلی که با او در انجام این عمل همکاری داشتند، به‌نحوی از او تشکر کردند. از اتاق عمل خارج می‌شد که مثل همیشه صدای پچ‌پچ تحسین آمیز کادر اتاق عمل را شنید:

ـ بیخود نیست بهش می‌گن پنجه طلا!

و دیگری که می‌گفت:

ـ مثل قوطی کنسرو، مغز باز می‌کنه و به همون راحتی هم پلمبش می‌کنه، خدا قوتش بده، ندیدم تا حالا مثل پرفسور!

بی‌حوصله کلاه و ماسک را از روی صورتش کشید و در آینه‌ی اتاق رختکن به سیمای خودش خیره شد.

نگاهی پژمرده با چشمانی بی‌روح که انگار به جای مردمک دو قطعه‌ی سنگی وسطشان کار گذاشته‌اند، تنها تصویر واضحی بود که می‌دید. پلکی زد و این‌بار با دقت بیشتری به تصویر مجازی‌اش خیره شد. رد پای زمان روی موهای کنار شقیقه و چند رگه‌ای در پیچ موی جلوی پیشانی‌اش به‌خوبی نمایان بود. برخلاف خیلی از هم سن و سال‌هایش هنوز موهای جلوی سرش را حفظ کرده بود. دو خط عمودی میان ابروهای پر و سیاهش افتاده بود که نشان از اخم مداومش داشت و عضو لاینفکی از اجزای صورتش محسوب می‌شد. انگار بدون آن‌ها این چهره برایش غریبه می‌شد. پوست صورتش همچنان شاداب و تازه بود و هیچ اثری از

چروک و افتادگی در خود نداشت اما... آهی کشید و دست از نگاه کردن به‌آینه برداشت. چه فایده؟!... ای کاش دلش هم به قدر پوست صورتش با او سر سازگاری داشت. دیر زمانی بود که دلش افسرده بود واین پیری زودرس، قبل از سنین ۳۰سالگی او را به دام خود کشیده بود. شاید اگر تا به‌این حد دست از زندگی نشسته بود، هرگز به چنین جایگاهی نمی‌رسید. شاید پنجه‌های طلایی نفیسی ریشه در دل پژمرده‌اش داشت. دلی که در عنفوان جوانی نیمه جان شد و او را از تمام مواهب زندگی بیزار و خسته کرد. دست در جیب داخلی کتش کرد که هنوز به جا لباسی آویزان بود و کیف پول چرمش را از آن بیرون کشید. عکس صدف مثل همیشه به او نیروی زندگی می‌داد! انگشت شستش با محبتی پدرانه از روی ترق کیف برعکس دخترک کشیده شد وگوشه‌ی لبش خط محوی از لبخندی باطنی برداشت؛ صدف عزیز او بود، شاید عزیزترینش! او همه‌ی امید زندگی‌اش بود و تنها دختر دردانه‌اش. هرگز فرزند دیگری نخواسته بود و همیشه به همسرش گفته بود که همین یکی برایش بس است. با توجه به‌شغل و حرفه‌ای که داشت، با توجه به مسئولیت خطیری که برشانه‌هایش سنگینی می‌کرد، می‌ترسید نتواند وظایف پدری خود را به‌نحو احسنت حتی برای همین دردانه فرزندش هم به قدر کافی بجا بیاورد. صدف؟... باید قبل از آنکه باز او و تولدش را به بوته‌ی فراموشی بسپارد، هدیه‌ای زیبا و در خور لطافت طبع نازنین فرزندش تهیه می‌کرد! نباید اجازه می‌داد باز هم همسر مهربانش او را به یاد مراسم جشن تولد عزیز دردانه‌اش بیندازد! چه برسر او آمده بود؟! چرا باید چنین مناسبت مهمی از خاطرش محو شده باشد و... همین سوال باز او را به یاد سوگل زاهد انداخت! چرا؟!... چرا هروقت می‌خواست او را فراموش کند باز ذهنش به سمت او کشیده می‌شد؟!

لباس پوشید و از رختکن خارج شد. خشمگین از خود هردو دستش را به حالت چکشی به درهای معلق ورود و خروج منطقه‌ی اتاق‌های عمل کوبید و وارد کریدور اصلی بخش جراحی شد. درهای معلق پشت سرش، برای چند ثانیه آونگ مانند به عقب و جلو رفتند تا بالاخره از حرکت ایستادند. اگر آشنایی از پشت سر او را برانداز می‌کرد، می‌توانست شانه‌های افتاده‌ی او را به خوبی ببیند و تعجبش را برانگیزد. سابقه نداشت که پرفسور حتی وقتی از عملی موفق بیرون نمی‌آمد، این‌طور در خود فرو رفته و خسته به نظر برسد! همین نکته توجه پناهی را به خود جلب کرد و از همان جایی که بود، با چشم و ابرو به پرفسور اشاره‌ای زد و از همکارش پرسید:

ـ ببینم، نتیجه عمل با موفقیت نبوده؟!

همکارش نیم نگاه هوشیارانه‌ای به پرفسور که تازه به استیشن بخش رسیده بود انداخت و تند از جا بلند شد:

ـ سلام وقت بخیر!

سلامش بی‌جواب ماند، همین طور سلام و احوالپرسی پناهی. چند لحظه بعد پرفسور از جلوی آن‌ها گذشته بود و دور و دورتر می‌شد که باز پناهی پرسید:

ـ دیدی؟ حتی جواب سلام احوالپرسی ما رو نداد، انگار حتی نمی‌دیدمون!

همکارش شانه‌ای بالا داد و گفت:

ـ نه حواسش این‌جا نبود! خبر ندارم عملش چه طور بوده ولی... به‌فرض که عمل هم با موفقیت نبوده باشه، بازم خیلی عجیبه! تا حالا ندیده بودم پرفسور با این ریخت و قیافه‌ی درب وداغون از اتاق عمل بیرون بزنه! یعنی ممکنه چی شده باشه؟!

پناهی باز هم با چشم پرفسور را دنبال کرد و زیر لب گفت:

ـ هرچی هست خدا حفظش کنه، پارسال با همین دستای طلاییش، جون پسر خواهرمو نجات داد! هنوز که هنوزه دعای خیر همه‌ی ماها رو دنبال خودش داره، واقعاً همه‌مون باید به داشتن همچین نخبه‌هایی افتخار کنیم، مطمئناً همین حالا هم باز فکرش درگیر یه راه جدید معالجه برای بیماراشه!

پرفسور نفیسی آن قدر در خودش غرق بود که بی‌توجه به اطرافیانش خود را تا مطب شخصی‌اش در بیمارستان کشید. بین راه چند بار دیگر سلام پرستارها را بی‌جواب گذاشت، حتی متوجه رد شدن و عرض ادب دکتر افشار هم نشد و مغروق‌تر از قبل وارد دفتر کارش شد. آن روز طبق روال همیشگی روز ویزیت از بیماران نبود و او می‌توانست بعد از سرکشی به بخش‌های مختلف بیمارستان که کار همیشگی‌اش بود، راهی خانه شود اما... پای رفتن نداشت! دل و فکرش دست به جنجالی زده بودند نگفتنی و او در این بگو مگوهای درونی، سرسام زده و بی‌دفاع مانده بود. خسته‌تر از همیشه روی صندلی پشت بلند چرمی‌اش افتاد و پلک‌هایش را برهم گذاشت و به خود گفت؛

"چته فریدون؟! چه خبر شده که این‌طور بین زمین هوا معلق موندی؟!... یعنی به خودت شک داری؟!... چه شکی، معلومه که شکی ندارم. من عاشق زندگی خونوادگیم هستم، ... زنمو دوست دارم... صدف؛ همه‌ی زندگیمه!... پس دردت چیه؟!... چرا با خودت صادق نیستی؟... اگه راست می‌گی، واسه چی این‌قدر به این دخترک بها می‌دی؟ چرا مدام پی اونی؟ چرا خودت بهش پیشنهاد دادی استاد راهنماش باشی؟!... زشته به‌خدا فریدون، قباحت داره برای تو!... نه نه، خودت که می‌دونی... شاید هیشکی جز خودت ندونه ولی تو لااقل می‌دونی که چه‌قدر به اخلاقیات پا

بندی، پس چرا به خودت شک می‌کنی؟ تو خودت بهتر از هر کسی می‌دونی که تا چه حد به همسرت مدیونی! محاله که پات رو کج بذاری پس... ولی پس این همه توجه برای چیه؟... که چی بشه؟ به کجا برسی؟ مگه اون کیه یا چیه؟ یه پرستار ساده، یه دانشجو... یه... ولی تو از اون خوشت می‌آد! نه...؛ اصلاً این‌طور نیست! من از اون خوشم نمی‌آد برعکس، هروقت اون چشما... اون نگاه رو می‌بینم، یه حس بدی دارم یه حس خیلی بد! پس... چرا بازم دنبالشی؟ چرا دوست داری کمکش کنی؟!... چرا به دیگران این کمک‌ها رو نمی‌کنی؟"

یک دفعه از روی صندلی کنده شد و با تمام قدرت روی میز مقابلش کوبید و با صدای بلندی به خود فرمان داد:

ـ روشنش کن! قضیه رو لااقل برای خودت روشن کن فریدون!...

صدایش یک دفعه از خروش افتاد و دوباره خودش را روی صندلی ول داد، سرش را بین دست‌هایش گرفت و صورتش پشت انگشت‌های کشیده و بلندش پنهان شد. مطمئناً پشت آن انگشت‌های کشیده و ماهر، چشم‌های پر آبی نشسته بود که دمی تا باریدن فاصله نداشت! خودش به‌خوبی می‌دانست که اعتقاد محکمی به خدا و قدرت لایزالش ندارد اما برخلافش تا الی بی‌نهایت ابلیس و قدرت مخوف این وجود شیطانی را باور داشت. صدای گرفته‌اش از پشت دست‌های لرزانش بلند شد که زمزمه می‌کرد:

ـ اجاره نده توی دست‌های کثیف ابلیس بیفتی فریدون! نه... تو مرد خیانت نیستی، اون... اون دختر می‌تونه جای دخترت باشه! می‌تونه جای خواهر کوچیکت باشه! می‌تو...

یک دفعه سرش را از پشت دست‌هایش بیرون کشید و با نگاهی خیس به‌روبه‌رو چشم دوخت و لب زد:

ـ آره؛... حتماً همینه! من اونو به چشم خواهر کوچیکم می‌بینم... همون خواهر کوچولویی که سال‌ها پیش از دستش دادم! اگه حمیده الان زنده بود، شاید فقط چند سالی از سوگل زاهد بزرگتر بود. دست‌هاش... دست‌های این دختر منو همیشه یاد حمیده می‌ندازه! چونه و لب و دهنش، حتی رنگ چشماش... همینه، عسلی روشن، درست مثل حمیده! حمیده‌ای که دست روزگار نشکفته پرپرش کرد! اگه اون موقع عمل پیوند بود، اگه اون موقع کسی مثل شهریار بود، اگه اهدای عضو بود... اگه... اگه... اگه... لبخند تلخی روی لب‌هایش نشست و باز به خودش دلداری داد:

ـ تا حالا هیچ وقت اجازه ندادی ابلیس پا به قلمروت بذاره؛ از این به‌بعدم اجازه نمی‌دی! اون حس خوشایند حتماً زاییده‌ی همین تشابه سوگل و حمیده‌ست. پس خیالت راحت که هیچ شک و شبهه‌ای توی کارت نیست. تو شهری و صدف رو با دنیا عوض نمی‌کنی و همه اینو می‌دونند!

***

انگار حق با هاشمی بود، ناف سالی را که شروع شده بود با مریض‌های اورژانسی بد حال بریده بودند. شهریار خسته از تلاشی که پشت سر گذاشته بود، به دفتر خصوصی خود برگشت. هنوز وارد اتاق نشده بود که پیرمردی خودش را به او رساند و به التماس افتاد:

ـ دکتر جون... دکتر؟! تورو خدا یه فکری برای بچه‌م بکن!

بار پنجم بود که پیرمرد این طور جلوی اتاق او به عجز و لابه افتاده بود، شهریار دستی توی موهایش کشید و بی‌حوصله جواب داد:

ـ پدر جان، آخه من که تو جیبم کلیه یدکی ندارم! باید یه کلیه‌ی مناسب برای پیوند پیدا بشه تا من بتونم کاری بکنم یا نه؟ از آسمون که کلیه نمی‌افته پایین، می‌افته؟

ـ دکتر! بچه‌م داره از دست می‌ره، دیگه دیالیز هم جواب نمی‌ده!

نگاه شهریار به زنی افتاد که چند قدم عقب‌تر ایستاده بود و دوباره توجه‌اش را داد به پیرمرد و این بار ملایم‌تر از قبل پرسید:

ـ بین همه‌ی اعضای خونواده گشتین؟ ببین پدر جان، باید بگردی بین خودتون ببینین کی می‌تونه بهش کلیه بده! وگرنه باید صبر کنید تا کلیه براش پیدا بشه!

ـ همه آزمایش دادیم...

هردو دستش به آسمان بلند شد و با عجز و لابه رو به آسمان گفت:

ـ می‌گن جواب نمی‌ده، خودتون گفتین پس می‌زنه، گفتین خونتون به‌هم نمی‌خوره! چه خاکی باید تو سرم کنم؟

به‌زنی که پشت سرش ایستاده بود و مثل مرده‌ای متحرک فقط ملتمسانه به شهریار چشم دوخته بود، اشاره کرد و گفت:

ـ همه طلاهاشو فروخته...

دست برد توی جیبش، تعداد زیادی تراول از توی جیبش بیرون کشید و دو دستی جلوی نگاه دکتر جوان گرفت و گفت:

ـ خونه‌مونم می‌فروشیم،... فقط سمانه رو نجات بده!

بعد خودش را انداخت روی پاهای دکتر میرفخرایی! شهریار حتی نفهمید بالاخره چه کسی پیرمرد را از روی پاهایش جدا کرد، فقط وقتی به‌خود آمد که پشت در اتاقش بود و به در تکیه داشت. لحظه‌ای پلک‌هایش روی هم نشست و به آنی از هم جدا شد. سر به آسمان بلند کرد و رو به آسمان گفت:

ـ اصلاً دوست ندارم جای تو باشم! زیر همین سقف، یه خونواده، پشت در آی سی یو نشستند و لحظه شماری می‌کنند که جوونشون به‌زندگی برگرده! دارند بهت التماس می‌کنند تا مغزش نخوابه، تا قلبش بتونه توی سینه‌ی خودش و فقط برای خودش بزنه اما دو قدم این ورتر، یه عده ایستادند و دارند التماس می‌کنند که جون دختر شونو نجات بدی. گروه خونی اون جوون به این دختر می‌خوره، قدرت تو دستای توئه... نه؟ نمی‌دونم... ولی از این طور تصمیم گیری‌ها هیچ خوشم نمی‌آد، می‌ذارمش به عهده‌ی خودت؛ ببین این کلیه به کی می‌رسه؟ به صاحب اصلیش یا... اونی که پشت این در داره التماس می‌کنه. راستی، ... یکی هم تو بخش سی سی یو خوابیده و منتظر یه قلب تر و تازه‌ست!... جداً دوست ندارم جای کسی باشم که باید امضای نهایی این تصمیم گیری رو می‌کنه!... یا خوشا به حال من و امثال من که نباید مثل تو چنین تقدیرایی رو رقم بزنیم و جای تو باشیم. می‌دونی؟ اولش به نظر ساده می‌آد اما نمی‌دونم چه طور می‌شه زیر یه آسمون که شاید به قدر دو قدم بیشتر فاصله نداشته باشه، تصمیم بگیری که بالاخره بارون بیاد یا نیاد؟ آخه تو همین فاصله‌ی کوتاه یکی ایستاده که نه چتری رو سرش داره نه پولی تو جیبش که بتونه داروی ذات الریه‌ی بچه‌ی زیر بارون مونده شو تهیه کنه و کمی اون طرف‌تر، کسی دستاشو برده به آسمون که اگه بارون نیاد، همسر جوونش که آسم شدیدی داره هرآن ممکنه نفس کشیدن از یادش بره!

بعد نگاهش را پایین داد، سری به علامت تأسف تکان داد و از در کنده شد. پشت میزش نشست و از صمیمی خواست تا فنجانی قهوه برایش بیاورد. چند دقیقه بعد صمیمی و فنجان قهوه‌اش از راه رسیدند. پیرمرد این بار دستکش به دست داشت و با وسواس و دقت خاصی فنجان قهوه راروی میز اوگذاشت. از در بیرون می‌رفت که شهریار صدایش کرد:

ـ صمیمی!

مرد ایستاد و با وحشت به دهان او خیره شد و من من کنان گفت:

ـ آقا دکتر، به خدا همه چی رو کاملا تر و تمیز آوردم خدمتت، چند بار توی مواد ضد عفونی شد...

وسط حرفش رفت و گفت:

ـ فقط می خوام یه نگاهی به کف دستات بندازم، بیا جلو ببینم!

صمیمی ناباورانه چند قدمی جلو آمد که شهریار از جا بلند شد و جلوتر رفت، با سر به دستکش اشاره کرد:

ـ درش بیار ببینم!

به‌وضوح لرزش دست صمیمی نمایان بود، کف دستش را نشان داد و حال شهریار منقلب شد. تند صورتش را از او برگرداند وباز برگشت پشت میزش نشست و گفت:

ـ یک هفته مرخصی بهت می‌دم، این‌جا هم اسم یه دکتر متخصص پوست رو برات می‌نویسم که تو بیمارستان خودمون ویزیت نمی‌کنه ولی کارش حرف نداره! فردا بعد از ظهر می‌ری مطبش و این نامه رو می‌دی به منشیش... قبل از این که برگردی سر کار اول باید دستاتو به من نشون بدی بعد سرگرم کار بشی.

صمیمی به التماس افتاد:

ـ آقا دکتر، تورو خدا بیکارم نکن! من چند سر عائله دارم، دخترم...

ـ مرد حسابی، از کی تا حالا مرخصی شده بی‌کار کردن؟!

ـ دکترجون قربونت برم، من مرخصی طلبکار نیستم، همه شو برا عمل... شرمنده، بواسیر عمل کرده بودم، همه مرخصیام رفت برا همون! دیگه جای مرخصی ندارم، بی‌حقوقم دخلم به خرجم نمی‌رسه! جان عزیزت...

نگذاشت حرفش تمام شود و با قیافه‌ای جدی پرسید:

ـ خب اگه مرخصی نداری، ناچارم یه فکر دیگه بکنم! صبر کن ببینم...

فکر می‌کرد چه کاری از دستش برای او برمی‌آید؛ صمیمی آدم زحمتکشی بود اما نه به شهریار می‌آمد که مرد صدقه دادن باشد و نه به قیافه‌ی صمیمی می‌خورد که اهل صدقه گرفتن. هنوز داشت فکر می‌کرد که باز صدای ملتمسانه‌ی صمیمی بلند شد:

ـ به جان بچه‌هام از وقتی شما اصرار کردید من دیگه حتی یه بار بدون دستکش...

شهریار این بار از کوره در رفت وعصبانی میان حرف او گفت:

ـ ببینم، تو به قیافه‌ی من آلرژی پیدا کردی؟... الان حرف دستکش بود؟...

صمیمی با چشم‌هایی از تعجب گرد شده می‌خواست دهان بازکند و باز حرفی بزند که شهریار برگه‌ی دیگری از روی میزش برداشت و گفت:

ـ بیا، اینم یه برگه مرخصی، همین الان می‌بری می‌ذاری رو پرونده‌ت و تا هفته‌ی دیگه همین موقع مرخصی! سرش را بالا داد و همان‌طور که برگه را به سمت او می‌گرفت، اضافه کرد:

ـ مرخصیتو استعلاجی نوشتم! هم حقوقت بجاست و هم فرصت داری به دستت رسیدگی کنی. امیدوارم هفته‌ی دیگه این موقع، با دستای سالم برام قهوه یا چایی سرو کنی.

مرد بیچاره نمی‌دانست چه طور تشکر کند. ظرف چند دقیقه هزار جور تقاضای ریزو درشت از خدا برای این دکتر جوان درخواست کرد و بیشتر از دو سه بار طول عمر با عزت برایش خواست اما جمله ی آخرش لبخند مسخره‌ای را به لب‌های شهریار نشاند!

ـ خدا از بزرگی کمت نکنه آقا دکتر، الهی دست به خاک می‌زنی طلا بشه! ایشالا خودم تو ختنه سورون پسرت خدمت کنم.

شهریار با همان لبخند نیم بند و مضحکی که گوشه‌ی لبش نشسته بود، سری به علامت تأسف تکان داد و گفت:

ـ حالا بذار اول زنشو بگیرم بعداً...

این بار او بود که وسط جمله‌ی ناتمام شهریار آمد:

ـ ایشالا یکی از پری روهای بهشتی نصیبتون بشه که چند تا اولاد پسر و دختر براتون بیاره یکی از یکی با سوادتر! به امیدی خدا همه شون دکتر بشند و مثل خودتون با سواد و دانا! به بزرگی خدا قسم، نمی‌دونین این دستام شب تا صبح چه ذُق ذُقی می‌کرد!

صمیمی که از اتاق بیرون رفت، پشت پنجره‌ی اتاق ایستاد و به فضای رو به رویش زل زد. نگاهش در پی چیزی بود که نمی‌دانست چیست. افکاری درهم و برهم به ذهنش هجوم آورده بود و هربار تصویری جلوی نگاهش نقش می‌بست و صدایی در گوشش منعکس می‌شد؛ "خدا از بزرگی کمت نکنه، ... خونه مونم می‌فروشیم، ... دکتر چند درصد احتمال برگشت داره؟... دیگه دیالیزم جواب نمی‌ده!... انشالا یکی از پری روهای بهشتی... ختنه سورون پسرت... همه شون دکتر بشند؟!... نه... دیگه دکتر برای خونواده‌شون بس بود..."

در اتاق به شدت باز شد. از صدای باز شدن بی‌موقع در، شهریار روی پاشنه‌ی پا نیم چرخی زد و با دهانی باز مانده از حیرت، نگاهش به قامت سوگل زاهد خیره ماند. هنوز از حیرت اولیه خارج نشده بود که او چند قدمی هم داخل آمد و با چشم‌هایی که تا خرخره از خشم و غضب پر بود، سرتا پای شهریار را برانداز کرد. نگاهش طوری بود که شهریار نیم نگاهی سریع و عجولانه به خودش انداخت، هیچ چیز عجیب و غیر متعارفی

به‌نظرش نرسید. اگر رویش می‌شد حتی دستی هم به سرش می‌کشید مبادا شاخی روی سرش سبز شده باشد! هنوز هم حیران ورود بی‌موقع و غیر منتظره‌ی او بود که صدای لرزان سوگل توی گوشش پیچید:

ـ تا کجا؟!... تا کی؟!

ـ بله؟!... متوجه نشدم؟!

او یک قدم دیگر جلو آمد و پرسید:

ـ تا کی من باید چوب این همه وسواس شما رو بخورم؟ تا کجا باید به‌خاطر ذهنیت بد شما تحقیر بشم؟

ـ ببخشید؟... چی شده مگه؟ انگار...

سوگل وسط حرف او پرید و گفت:

ـ خواهش می‌کنم، ... به هر کسی که قبول دارید، نمی‌دونم کی رو قبول دارید ولی به همون کسی که قبولش دارید قسمتون می‌دم این قدر به‌من اهانت نکنید! چرا فکر می‌کنید سر تا پای من غرق در میکروب و عفونته؟! درسته مثل شما وسواس ندارم اما این دلیل نمی‌شه که...

ـ صبر کنید خانم، صبر کنید... شما چی دارین می‌گین؟ من که اصلاً از حرفاتون سر در نمی‌آرم! می‌خواید اول بشینید و کمی آروم بشید، تا ببینم مشکلتون با من چیه؟

ـ من هیچ مشکلی با شما ندارم؛ شمایید که با من مشکل دارید! این کادوی مسخره تونه که با من مشکل داره. من احتیاجی به مواد شوینده ندارم، به اندازه کافی توی قفسه‌های خونه مون صابون و مواد شوینده هست!

سکوت کرد اما شهریار از قیافه‌ی سوگل حدس می‌زد براثر فشار بی‌رحمانه‌ای که بر دندان‌های روی هم چفت شده‌اش می‌آورد چیزی تا خرد شدن فکش باقی نمانده! چند قدمی جلو رفت و با اشاره‌ی سر

بسته‌ای را که در دستش بود نشانه رفت و پرسید:

ـ مشکل تون با این هدیه ست؟... ولی من فکر می‌کنم هرکسی جای شما بود خیلی هم از این هدیه استقبال می‌کرد!... می‌دونید ارزش این بسته...

ـ ارزش آدم‌ها چی؟ ارزش اون‌ها چه قدره؟ من کاری به رقم و قیمتش ندارم چون می‌دونم که پشت این کادو چه حس تنفری خوابیده. خوبه بهتون گفتم که به این کار احتیاج دارم. برای اولین بار مجبور شدم جلوی کسی خودم رو کوچیک کنم و واقعاً متاسفم که اون شخص شما بودید. اگه به این کار احتیاج نداشتم، حاضر نبودم لحظه ای‌این جا بمونم تا این همه تحقیر رو تحمل کنم هرچند که این بودن برام از نفس کشیدن هم واجب‌تره... گفتید جلوی چشمم آفتابی‌نشو من هم سعی کردم...

شهریار نگاه درمانده‌اش را به چهره‌ی برافروخته‌ی او دوخت و از خود پرسید؛ "یعنی من واقعاً چنین حرفی بهش زدم؟ این که جلوی چشمم آفتابی نشه؟... شاید... یه روزی چنین حرف مهملی به زبان آورده باشم اما حالا..."

نمی‌خواست میدان را جلوی این دختر خالی کند اما بیش از این هم نمی‌توانست به این بازی مسخره و پر عذاب ادامه دهد!گناه این دختر چه بود که با وجود همه‌ی تفاوت‌هایی که شهریار بین او و خودش می‌دید، باز هم مثل آهنربا به سمتش جذب می‌شد؟ با همین خیال و به قصد پایان دادن به این بازی بی‌سرانجام و فرسایشی که از ابتدا خودش به تنهایی راه‌انداخته بود، با لحن ملایمی گفت:

ـ بدین من اون بسته رو، اجازه بدید یه نگاه بهش بکنم ببینم اگه به درد بخوره لااقل خودم ازش استفاده کنم!

شهریار اطمینان داشت با همین جمله‌ی ساده، سوگل با فراست

خواهد فهمید که حریف قصد آتش بس دارد. نیازی نمی‌دید که از حرف‌های دیگرش دوباره مطلبی را به میان بکشد؟ این که سوگل به کارش در این بیمارستان محتاج بوده و یا حس حقارتی که از جانب شهریار میرفخرایی به او تحمیل شده است... دوست داشت تمام احساسات بدی را که تا به امروز به او منتقل کرده است، هم خودش به فراموشی بسپارد هم دختری که با این حال خراب و آشفته به ملاقاتش آمده بود!

ـ آخه... یعنی... فکر کنم من... من یه کم...

شرمنده سر به زیرانداخت. با حرف‌هایش بی‌جهت عذاب وجدان به‌جانش ریخته بود و شهریار به هیچ وجه این را نمی‌خواست. لااقل حالا که کمی با خود صداقت داشت دیگر چنین رفتاری احمقانه بود! تنها کاری که به فکرش رسید، دلجویی بود اما نه به آن نحوی که بیش از اندازه به‌چشم بیاید و سوگل را از خودش بترساند! با شناختی که از او پیدا کرده بود، برای برداشتن هرقدمی باید به قدر دنیایی احتیاط به خرج می‌داد. دستش را پیش برد و با اشاره‌ی سر انگشت‌هایش از او خواست تا جعبه را به‌خودش واگذار کند. تا چشم سوگل به دست دراز شده‌ی شهریار افتاد، باز نگاهش رنگ خصومت گرفت و گفت:

ـ نه! ممکنه میکروب داشته...

یک لحظه سکوت کرد، انگار از حرفی که زده بود پشیمان شد و با تردید پرسید:

ـ یعنی واقعاً قصدتون توهین...

دیگر ادامه نداد. شهریار کمی خم شد و بی‌آنکه بیش از حد لازم به او نزدیک شود، جعبه را با ملایمت از دستش بیرون کشید. بعد خودش روی یکی از مبل‌ها نشست و زیپ کاور بسته را باز کرد و گفت:

ـ من قصد توهین نداشتم و ندارم ولی... شاید... ببینید، گفتم

شاید(!)... فقط کمی رگه‌هایی از لجبازی توی این هدیه پیدا کنید! حالا هم به جبران خبطی که کردم، جعبه رو با تموم محتویاتش از شما پس می‌گیرم و تا قطره‌ی آخر تمام این مواد شوینده رو خودم به تنهایی ازش استفاده می‌کنم!

بعد هم با نیش‌های بازی که مطمئناً تا به آن روز کسی چنین چیزی را از شهریار میرفخرایی سراغ نداشت به صورت مات او زل زد!

مشخص بود که باز هم سوگل دچار عذاب وجدان شده چون به مبل کنار مطب اشاره کرد و با همان تردید و دودلی پرسید:

ـ می... می‌تونم... بشینم؟

خیلی منتظر اجازه نماند و قبل از آن که شهریار حرفی بزند نشست و باز خودش اضافه کرد:

ـ من... یه معذرت خواهی به شما بدهکار شدم... راستش با اون سابقه‌ای که از شما به خاطر داشتم احساس کردم پشت این هدیه یه توهین... خب توهین رو نمی‌شه بخشید اما لجبازی رو... فکر کنم راحت‌تر می‌شه از خاطر برد... نمی‌دونم قصدتون از لجبازی چی بوده و این رو به‌پای لجبازی با... لجبازی با...

حق داشت که نتواند حدس بزند لجبازی با چه چیز و یا چرا؟!... شهریار هم با صداقتی که در صدایش نشسته بود، جمله‌ی سوگل را برایش تمام کرد:

ـ شاید بشه گفت لجبازی با سماجت و سر سختی شما... زیاد غیر معقولم نیست! فکر کنم برای آدم بد خلق و عنقی مثل دکتر میرفخرایی این نوع لجبازی با روحیاتش همخونی داشته باشه! نداره؟

سوگل تنها نگاه کوتاهی به شهریار کرد و باز شرمنده سری به علامت رد حرف او بالا داد که لبخند عمیقی را روی لب‌های شهریار نشاند و

جواب داد:

ـ متاسفم... نباید این‌قدر بی‌ادبانه وارد دفتر شما می‌شدم و... امیدوارم فراموش کنید! من حقیقتاً فکر می‌کردم قصد توهین...

باز هم حرفش را خورد و ادامه نداد، فقط سرش بیشتر خم شد و نگاه شرمنده‌اش از میان صورتی گل انداخته به زمین خیره ماند. شهریار چشم روی صورت سرخ از شرمندگی او چرخاند و نگاهش به پشت پلک‌های نیمه بسته‌ای نشست که به زمین چشم داشت. نمی‌دانست برای چندمین بار است چنین موقعیتی به دست آورده تا این مژگان سیاهی که چتر نگاه زیبای صاحبش بود، در دل ستایش کند. زمان به سرعت برق و باد می‌گذشت و او به ناچار دل از نگاه کردن به مژه‌های او کند. توجه‌اش را به سمت مواد شوینده‌ای داد که هنوز در دست خودش مانده بود و لب‌هایش برهم فشرده شد. روی مبل، نزدیک میزش نشست. تک به تک مواد شوینده و ژل‌های شستشو و دستمال‌های داخل جعبه را از نظر گذراند و حتی اسم یکی دوتا از آن‌ها را به زبان آورد تا فرصتی داشته باشد وحرف یا توجیه مناسبی برای رفتارش پیدا کند. هرچه به مغزش فشار آورد، پاسخی مناسب‌تر از صداقت ندید پس در همان حال که هنوز وسایلی که در دست داشت را برانداز می‌کرد و آن‌ها را داخل کاورشان برمی‌گرداند، آرام و با طمأنینه گفت:

ـ مطمئن باشید قصد توهینی نبوده... اما اگه همون لجبازی هم بوده باشه، گمونم بهتره یه جایی تموم بشه.

حرفش که تمام شد، زیپ کاور پلاستیکی بسته را کشید، نگاه دیگری به زیر و روی بسته انداخت و در حالی که بسته را از بالای سرش روی میز کارش می‌گذاشت، گفت:

ـ خب... فقط می‌تونم بگم متاسفم که چنین برداشتی داشتید و

امیدوارم این سوء تفاهم برای همیشه از ذهنتون پاک شده باشه ولی...

از جایش بلند شد و برگشت پشت میز کارش نشست. نگاهش به فضای نامعلومی از دفتر کارش خیره ماند و بعد از مکثی طولانی که در گفتن حرفش دو دل بود، بالاخره حرف دلش را به زبان آورد و با کلماتی مقطع مقطع و پر مکث اعتراف کرد:

ـ راستش در مورد این قضیه‌ی وسواس... باور کنید که سخت‌گیری‌های من فقط در مورد شما صدق نمی‌کنه! شاید... شاید بد نباشه که کمی این حساسیت‌هامو تعدیل کنم ولی... به هر حال واقعیت همینه که می‌بینید و نمی‌تونم کتمان کنم که بیش از اندازه روی این مطلب حساسیت دارم. پس همه‌ی این چیزا فقط به خاطر لجبازی هم نبوده... همه منو می‌شناسند و حساسیتامو می‌دونند...

ـ بله منم شنیدم که بهتون می‌گن آقای نظافت...

نگاه شهریار به آنی برگشت سمت او که یک دفعه سوگل با واکنش تند او، حرفش را خورد ویا چهار انگشت روی دهانش را گرفت! چشمان شهریار به قدری که جا داشت از هم گشاد شد و حیران از حرفی که شنیده بود، تکرار کرد:

ـ آقای نظافت؟!...

بعد با لحن گرفته‌ای پرسید:

ـ لقب برام درست کردید؟ دست شما درد نکنه! واقعاً منو شرمنده می‌کنید!

سوگل تند اخم‌هایش را در هم کشید، از جا بلند شد و دستپاچه گفت:

ـ وای نه به خدا، منظور من این نبود! خب،... دروغ چرا، این لقبیه که خیلی‌ها توی بیمارستان بهتون دادن... البته به نظر من پاکیزگی ایرادی نداره، خود پیغمبر هم اون رو نشانه‌ی ایمان دونسته ایراد از پاکیزگی شما

نیست فقط یفهمی نفهمی یه کمی توی این تمیزی... بگم یا نه؟ اگه قراره بگم و باز بهتون بربخوره نگم!

شهریار مستقیم نگاهش کرد و بی آنکه حتی پلکی بزند، با اکراه گفت:

ـ اگه حرفی هست، بگید تو دلتون نمونه! شما که حسابی دارید منو زیر رگبار الطافتون گل بارون می‌کنید، اینم بگید روی بقیه‌ی الطافتون!

سوگل بی‌معطلی و بدون فکر جواب داد:

ـ نه نمی‌گم... احساس می‌کنم شما باز می‌خواین ناراحت بشید و اون وقت باز هم قراره من طعنه و کنایه بشنوم. دوست دارم فکر کنم می‌خواد آتش بس بشه. از خدا چه پنهون، گفتم که به این کار احتیاج دارم، نمی‌خوام خیلی سر و کارم به نائب رئیس بیمارستان بیفته و خدایی نکرده کارمو...

باز حرفش را درز گرفت و ساکت شد. چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت و شهریار به خود گفت؛ "این اصلاً خوب نیست! اون از من می‌ترسه ولی... چرا؟ چه احمقی بهش گفته که ممکنه من حتی درصدی خطر اخراج براش داشته باشم؟!..." یک دفعه فکری به سرش زد. گوشی را بلند کرد و دستور چای داد. سوگل بلاتکلیف ایستاده بود و او را برانداز می‌کرد اما از حالت نگاهش، شهریار حدس می‌زد کمی ترسیده فقط تلاش می‌کند که به روی خودش نیاورد. گوشی را که گذاشت برای عوض کردن موقعیتی که در آن افتاده بود، دست برد که جعبه‌ی مواد شوینده را از روی میزش بردارد و درضمنش گفت:

ـ خب اینم بهتره از جلوی چشم شما بردارم تا...

سوگل به او پیشدستی کرد و اجازه نداد دست شهریار به جعبه برسد؛ زودتر از او جعبه را از روی میز برداشت و گفت:

ـ نه،... مگه نگفتید که پشت این کادو توهین نبوده؟ اگه کادوی روز پرستار منو بهم برگردونید ممنونتون می‌شم!

شهریار نتوانست لبخندش را پنهان کند و با همان لبخند نیم‌بندی که روی لبش بود، پرسید:

ـ مطمئنید؟ حرفی از اخراج در کار نیست! اگه هنوزم با این هدیه مشکل دارید من می‌تونم...

ـ نه نه خواهش می‌کنم بهم برگردونید... من حتی دوست دارم فکر کنم که هیچ لجبازی‌ای هم در کار نبوده و حتی به قول خانم‌هاشمی این کادو رو در عوض اون چند روز افتخاری کار کردن بهم دادین... ممنونم بابت کادوی گرون قیمتتون! اگه اجازه بدید من مرخص می‌شم؟

ـ اجازه که می‌دم ولی قبلش باید یه وظیفه‌ی خطیر رو به عهده بگیرید.

در همین اثنا صمیمی با سینی چای وارد شد و سلام کرد. شهریار با اشاره‌ی سر دستور داد سینی را روی میز وسط اتاق بگذارد و از او پرسید:

ـ هنوز که این‌جایی؟!

صمیمی عجولانه سینی را روی میز گذاشت و گفت:

ـ گفتم پایان وقت کاری برم که مشکلی پیش نیاد.

ـ از همین لحظه مرخصی!

ـ ولی آخه پس چای...؟

ـ تو برو کاری به این کارا نداشته باش! صمیمی مثل برق از دفتر خارج شد و شهریار با سر به سوگل اشاره کرد و گفت:

ـ زحمت ریختن چای با شما.

خودش از خودش در تعجب بود! محال بود بتواند به چای در چنین موقعیتی حتی فکر بکند اما می‌خواست به سوگل نشان دهد که آن‌قدرها هم که او فکر می‌کند استرلیزه و پاستوریزه نیست. با این وجود حتی از فکر خوردن آن چای هم مو بر تنش راست می‌شد. سوگل دستکشی در

دست نداشت و درمانده‌تر از خود شهریار به قوری و فنجان‌های چای زل زده بود.

کمی طول کشید تا تصمیمش را بگیرد اما بالاخره روی یکی از مبل‌ها نشست و بسته‌ای را که بغل گرفته بود، روی میز وسط مبل‌ها گذاشت. زیپ کاور را کشید و ژل شستشو را بیرون آورد. کمی از آن بر دست‌هایش زد و بعد هم دست‌هایش را با دستمال مرطوب پاک کرد و به سراغ وسیله‌ی بعدی رفت تک به تک مواد را امتحان کرد و در آخر سرش را بلند کرد. برای اولین‌بار در طول این مدت مستقیم به چشمان شهریار زل زد و پرسید:

ـ حالا اجازه هست؟... این چای رو به خاطر معذرت خواهی رفتار بی‌ادبانه‌ی موقع ورود به دفترتون می‌ریزم.

تمام مدتی که او دست‌هایش را ضد عفونی می‌کرد، دست شهریار زیر چانه‌اش نشسته بود و به دست‌های او نگاه می‌کرد اما با سوال او نگاهش بالا پرید و در چشم‌های سوگل نشست! جوابش را فقط با خم کردن سرش داد، کار دیگری از دستش برنمی‌آمد، انگار مسخ شده باشد فقط توی چشم‌های او زل زده بود و قدرت جنباندن سرش را هم به زور داشت چه برسد به تکان دادن زبانش. بالاخره سوگل نگاهش را برای ریختن چای از او گرفت و شهریار توانست نفسی تازه کند. دستی که زیر چانه‌اش بود پایین آمد و دست چپش را با قدرت تمام از زیر میز گرفت بلکه از لرزشش کم شود. نقطه ضعف افتضاحی بود که هرگز در شرایط بحرانی برآن فائق نمی‌شد. حالا هم این دست بی‌معرفت باز دچار رعشه‌ی بی‌وقتی شده بود که این بار به صاحبش می‌فهماند اثرات حضور سوگل و رفتار ملایمیست که در پیش گرفته! تنها کاری که از دستش ساخته بود، سرزنش خود بود؛ "مرد، محکم باش، مگه چه اتفاقی افتاده که دست و

پات رو گم کردی؟!... کی باور می‌کنه تو آدم دست و پا چلفتی نصف عمرت رو خارج از این کشور گذروندی؟ کی باور می‌کنه تا به این سن که رسیدی هنوزم دچار لغزش پا نشدی و حالا... جمع کن خودت رو شهریار، کم‌کم داری گندشو در می‌آری!" هنوز با خودش در گیر بود که فنجانی چای جلویش قرار گرفت. در این فاصله او هم به هر مصیبتی بود برخود مسلط شده و با صدایی که سعی داشت کاملاً عادی به گوش برسد، گفت:

ـ من می‌خواستم به همون دست‌های نشسته قناعت کنم که بدونید خودمم از صمیم قلب دوست دارم به این وسواسم غلبه کنم ولی شما... ممنونم خانم زاهد! امیدوارم دیگه کدورتی بینمون نمونده باشه. در ضمن چرا برا خودتون نریختید؟نکنه روزه هستید؟

حالا دیگر از سرخی شرم هیچ اثری در صورت سوگل نمانده و رنگ پریده به نظر می‌رسید، طوری که انگار ساعت‌هاست چیزی نخورده است.

ـ نه روزه نیستم... می‌تونم مرخص بشم؟ الان شیفت کاریمه، به خانم هاشمی گفتم که یک ربع می‌رم و زود می‌آم اما الان خیلی وقته که از یک ربع گذشته... دست تنهاست.

ـ باشه، به کارتون برسید ولی... به خودتونم برسید، تا وقتی خودمون سالم و سرحال نباشیم، نمی‌تونیم خدمت مناسبی به بیمارامون ارائه بدیم، به سلامت!

سوگل یک قدمی رفت اما زود برگشت و جعبه‌ای را که کمی از آن استفاده کرده بود جلو کشید. همه چیز را در جای خودش گذاشت و کوتاه و مختصر بی آنکه دیگر حتی نگاهی به شهریار بکند، یک "با اجازه‌ی" دیگر گفت و از دفتر کار او بیرون رفت.

شهریار بعد از رفتن سوگل، مدت‌ها به فنجان چای خیره ماند بی‌آن‌که به‌آن دست بزند! بین احساسات عجیب و غریبی احاطه شده بود که تا به‌آن سن هرگز تجربه‌ای در موردشان نداشت. انگار دوست نداشت آن فنجان را با یک یا دو قلپ سر بکشد وبه‌انتهایش برسد. عاقبت تصمیمش را گرفت، فنجان را به نرمی‌لمس کرد و خیره به آن برای خود گفت؛"آروم آروم بخور شهریار! بذار طعم واقعی این چای برای همیشه زیر زبونت بمونه!" بعد فنجانی را که دیگر سرد شده بود بدون هیچ تنقلات یا حتی حبه قند یا قاشقی شکر ذره ذره نوشید؛ طعم گس و خوشایندی داشت! طعمی که هرگز آن را نچشیده بود؛ طعم گس عشقی که در طول زمان داشت آرام و بی‌صدا به کامش سر ریز می‌شد و بی‌هیچ تقلایی در یاخته‌های تنش می‌جوشید و گرمای خاصی را زیر پوستش جاری می‌کرد. فنجان خالی چای را که روی نعلبکی گذاشت، دستش روی قفسه‌ی سینه‌اش نشست و به آرامی عضله‌ی قلبش را نوازش داد. ریسمانی که به عضلات محکم سینه‌اش وصل بود، این لحظه از همیشه محکمتر کشیده می‌شد و او با آرامشی بی‌بدیل آن را پذیرفته بود!

***

نگاهی به بسته انداخت، یعنی آن قدرها که می‌گویند گران قیمت است؟! از برداشت بدی که درباره ی دکتر میرفخرایی داشت شرمنده بود. مثل همیشه فوری صدای ذهنش فعال شد که، "سوگل کی می‌خوای آدم بشی و در مورد مردم زود قضاوت نکنی... اما خب باید به منم حق داد؛ اون همیشه جوری به من نگاه می‌کنه که انگار حامل میکروب‌های سیارم... نه سوگل حق بده که این مردک فوکل کراواتی که تیزی خط اتوی

شلوارش سر گاو می‌بره به ریخت و قیافه‌ی باری به هر جهت تو گیر بده. مگه ندیدی که برای پرستیژ بیمارستانشون حتی مسئول آسانسور هم باید کراوات بزنه و همه باید جیگول میگول باشند. اون وقت تو تنها کاری که قبل از دراومدن از خونه می‌کنی دست و روتو می‌شوری و مسواک می‌زنی که خدا می‌دونه اگر گیر دادنای ننجون نبود شاید اینم نمی‌کردی..." این بار در مقام توجیه خود نشست و گفت، " اما خب این همه وسواس به خرج دادن هم اصلاً خوب نیست آ... بیچاره زنش حتماً تو شبانه روز تمام هم و غمش شستن و ضدعفونی کردن خونه و خودشه تا شاید آقا میلش..." فوری لبش را گزید... "خاک به سرت سوگل! تو چه کار داری به روابط خصوصی و خانوادگی دیگران... لعنت برشیطون... این اخلاق زشتت رو هم روی اخلاق‌های بد دیگه‌ت اضافه کن سوگل خانم. تو چه قدر اخلاق بد داری... زود قضاوت که می‌کنی... بی‌ادب که هستی و بی‌اجازه وارد دفتر دیگران می‌شی... عقلتو که به کار نمی‌بندی شاید بفهمی که ممکنه مردم اونی که تو فکر می‌کنی تو مخیله نداشته باشن... تمیز هم که نیستی... تمیز... راستی چرا تا قبل از این هیچ وقت به تمیز بودن یا نبودن خودم توجه نمی‌کردم و الان این قدر برام مهم شده که تمیزم یا نه؟!" لبخند پت و پهنی روی لب‌هایش جا خوش کرد و به یاد آن روز افتاد که استاد از داشبورد ماشینش آن ژل شستشو را به او داد...؛ درست است تمیزی استاد نفیسی باعث شد بفهمد که تا چه حد پلشت و شلخته تشریف دارد!

با یادآوری آن روز دلش در سینه تاپ تاپ کرد. آدرس را از جیب مانتویش درآورد و باز برای چندمین بار به آن نگاه کرد. چه قدر خطش زیبا بود. کاغذ را بویید و حضورش را تا عمق جان برد. در تمام عمر بیست شش هفت سالی که از خدا گرفته بود مانند این چند ماه سعادتمند نبود... او را می‌دید... با او حرف می‌زد...

ـ ممنون آقا پیاده می‌شم.

کرایه را پرداخته و راه افتاد. از چند عابر آدرس را پرسید. فهمید که می‌شود هم پیاده رفت و هم با تاکسی. ترجیح داد پیاده برود، با این کار چند نشان می‌زد و مهم‌تر از همه این که وقت داشت برای رودررو شدن با او و احتمالاً... احتمالاً خانواده‌اش کمی آماده شود. پول کرایه هم در این اوضاع بی‌پولی ته جیبش می‌ماند، باید به فکر شهریه‌ی ترم بعد آلاء هم باشد. جدا از تمام این‌ها دوست داشت در محله‌ی او قدم بزند و با خود فکر کند که "ممکنه جایی من قدم گذاشتم که زمانی اون رد شده باشه؟"

تا به مقصد برسد بیست و پنج دقیقه گذشته بود. باز نگاهی به برگه و بعد خانه‌انداخت و دهانش باز ماند. خانه‌ای با بر زیاد که دیوار بیرونی‌اش میان شاخ و برگ‌ها پنهان شده بود. از ادامه‌ی شاخ و برگ‌ها و سنگ‌های مرمر سیاه تا انتهای کوچه می‌شد بزرگی خانه را حدس زد؛ احتمالاً خانه باید خانه باغ باشد نمای بیرونی که این طور می‌گفت!

زنگ زد و باز حدس زد آیفونشان تصویری است. صدای زنی را شنید که گفت:

ـ بفرمایید؟

یعنی این زن... به خود نهیب زد، "نه نباید به هیچی فکر کنی... سوگل آدم باش! تو اومدی که فقط کتابی رو از استادت بگیری و برگردی. قصدت سرک کشیدن تو زندگی‌اون نبوده و نیست... به تو چه که این زن ممکنه کی باشه؟!"

ـ من زاهدم خانم. شاگرد استاد نفیسی. خود استاد گفتند که بیام.

ـ چند لحظه صبر کنید تا به اطلاع آقا برسونم.

"آقا!" نفس راحتی کشید. پس باید خدمتکار خانه باشد.

"مگه قرار نبود آدم باشی و ربطی به تو نداشته باشه سوگل؟ اگه

می‌خوای حساسیت به خرج بدی هنوز دیر نشده از راهی که اومدی برگرد... نه... نه قول می‌دم که نخوام موی دماغ اون و زندگیش بشم."

ـ بفرمایید داخل خانم... مستقیم تشریف بیارید.

و صدای باز شدن در شنیده شد. آرام در را هل داد و قدم به داخل گذاشت. پس اشتباه نمی‌کرد؛ خانه که نه، همان خانه باغ بود!باغی زیبا که صدای پرنده‌های میان شاخ و برگ درختان را می‌شد حتی از پشت در هم شنید. صدای شرشر آبی‌هم می‌آمد اما از کجا نمی‌دانست. از جلوی در دو راه می‌شد، دو جاده‌ی سنگ فرش شده‌ی از هم مجزا؛ یکی مستقیم و دیگری به سمت راست باغ می‌رفت. راه مستقیم را در پیش گرفت. شاخه‌های درختان دو طرف جاده، بالای سرش طوری در هم رفته بودند که انگار سر در گوش هم کرده و پچ‌پچ می‌کنند. باد خنکی از میان شاخ و برگ درختان به صورتش می‌خورد.

"پس به این‌جا بالا شهر می‌گن؟! توی آپارتمان ماکم‌کم بساط کولر پهن شده اما این‌جا واقعاً ییلاقه!" چند قدم دیگر جلو رفت که نمای ساختمان بزرگ دو طبقه‌ای جلوی نگاهش پیدا شد. ساختمان برعکس سنگ‌های مرمر سیاه نمای خارجی خانه، سفید بود. قبل از این که از پله‌های مقابل ورودی ساختمان بالا برود، چند نفس عمیق کشید. نمی‌دانست در داخل ساختمان ممکن است با چه چیز و چه کسانی رو به رو شود پس به این نفس‌های عمیق و جان بخش احتیاج داشت. روی پله‌ها نگاهش به منظره‌ی اطرافش کشیده شد. دور تا دور خانه چمن و گل کاری شده و فواره‌های چرخان در حال آب پاشی قطره‌ای بودند. گوشه‌ای هم در سایه دوچرخه‌ی صورتی رنگی با کلاه ایمنی پارک شده بود. دوباره راهش را به‌جلو ادامه داد و به در شیشه‌ای بزرگی رسید. قبل از این که ورودش را با در زدن نشان دهد در باز شد و خانم مسنی که پیش بند سفیدی بسته بود،

مقابل او قرار گرفت. سلام کرد و زن پاسخ سلام سوگل را از روی وظیفه داد و گفت:

ـ سلام خانم، از این طرف لطفاً!

سوگل دنبالش راه افتاد و همزمان نگاهش به اطراف چرخید... پس کو کجاست آن پرده‌های زربفت و آن همه تجملاتی که می‌گفتند؟! خانه حس و حال عجیبی داشت؛ همه چیز در اوج فرهنگ ایرانی و سنتی! پشتی‌های خرسک... فرش‌های دست باف... قفس قناری و مرغ عشق... گرامافون گوشه‌ی سالن... تابلوهای فرش و نقاشی و خطاطی... و حتی تابلو فرشی برگرفته شده از کوچ ایلیاتی. تزئینات همه منبت و مینا بود و تا دلت بخواهد آبگینه‌های رنگارنگ به چشم می‌خورد. در مقابل در ورودی دری باز بود که به سالن بزرگی منتهی می‌شد و از همان دور متوجه می‌شدی آن‌جا از این طرف هم سنتی‌تر چیدمان شده است. پنجره‌ی گنبدی با شیشه‌های رنگی... آبی... سبز... زرد... قرمز...

" وای این جا چه قدر دل انگیزه... "

ـ بفرمایید بشینید خانم زاهد.

صدای استاد میخکوبش کرد. خودش بود که از پله‌ها پایین می‌آمد. اولین بار بود که سوگل او را در این هیبت می‌دید. دیگر خبری از کت و شلوار دوخت ایتالیا و کراوات نبود. بلوز ساده‌ی سفیدی که دو دکمه‌ی خاکستری در سجاف یقه‌اش داشت تن کرده بود. شلوار پارچه‌ای خوش دوخت طوسی هم به پا داشت. در این لباس هیکل ورزیده و بلندش را بیشتر به نمایش می‌گذاشت. بلوزش تنگ نبود اما در قسمت سینه کمی تنگ می‌شد که نشان از سینه‌ی ستبر استاد داشت. نگاه مات سوگل هنوز به‌او بود.

ـ نمی‌شینید خانم زاهد؟

ـ هان... بله.

وبی‌رمق روی نزدیک‌ترین مبل نشست.

ـ سهیلا، از خانم زاهد پذیرایی کنید. کار پایان نامه به کجا کشید؟

درست است! بهترین کار این بود که فکرش را معطوف به پایان نامه کند وگرنه شاید بند را آب می‌داد و کاری که نباید بشود، می‌شد. کیفش را باز کرد و تند و تند برگه‌هایی بیرون کشید و گفت:

ـ تا الان که این مطالب رو جمع کردم... یکی از دوستای دانشگاهیم توی بیمارستان سوانح و سوختگیه و می‌گه می‌تونم اون‌جا هم اطلاعات مفیدی به دست بیارم و قراره هفته‌ی بعد یه سر هم اون‌جا بزنم... این اطلاعاتی بود که دکتر افشار بهم داد اما هنوز ناقصه... این کتاب رو از اینترنت دانلود کردم بیشتر از چند خط چیز مفیدی برای پایان نامه‌م نداره اما خب چند خط هم خودش چند خطه...

ده دقیقه‌ای بود که سوگل از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و برای استادش توضیح می‌داد. او هم پایی روی پای دیگر انداخته و دست به‌سینه و صاف به پشتی صندلی‌تکیه داده بود و نگاهش به روی سوگل سنگینی می‌کرد. عاقبت سوگل زبان به دهان گرفت و استاد با لحن پر ملامتی گفت:

ـ می‌دونی که کم کاری کردی؟ تا الان باید سه برابر این اطلاعات رو جمع می‌کردی. اگر قرار بود بابت کاری که تا الان کردی بهت نمره بدم هفت هم نمی‌دادم. بعضی‌ها فکر می‌کنن که پوروپوزال و پایان نامه یعنی صد صفحه سیاه کنی و بعد هم یه پونزده شونزده الی الله بگیری و تموم... این طور نیست خانم زاهد... باید تحقیق کنی، باید پژوهش کنی، باید دنبال اطلاعات بدوئی، باید عرق بریزی، باید چشم باز کنی و همه جا دنبال یه ردپا بگردی و گوش به زنگ باشی... مردش هستی؟

سوگل با نگاهی مستقیم به او فوری گفت:

ـ آره، آره به خدا!

نفیسی لبخندی زد و بعد به زن که اکنون سوگل می‌دانست نامش سهیلاست و در حال پذیرایی بود گفت:

ـ برو کتابخونه توی کشوی سمت راست یه کتاب قطور به زبان انگلیسیه بیارش این جا.

سهیلا خانم چشمی گفت و در پی دستور او رفت. فاصله‌ی گفتن این چشم تا رفتن و آمدنش بیشتر از یکی دو دقیقه نکشید و زودتر از چیزی که سوگل انتظار داشت کتاب به دستش رسید. استاد با نگاه به کتاب اشاره رفت و گفت:

ـ چون به زبان اصلیه شاید برات وقت گیر باشه که همه‌ش رو مطالعه کنی برای همین از صفحه‌ی صد و بیست به بعد رو بخون. صد صفحه‌ی آخر هم چیز به درد بخوری برای تحقیقت نداره.

سوگل می‌خواست دهان باز کرده و تشکر کند که در ساختمان باز شد و دختری دوان دوان داخل آمد و با خوشحالی گفت:

ـ سلام باباجون فریدون... وای بابای گلم چرا دیشب این‌قدر دیر اومدی؟! دلم تنگ شده بود برات!

لبخند روی لب استاد نشست. لبخندی که با تمام لبخندهایی که تا به‌امروز سوگل از او دیده بود فرق می‌کرد؛ از ته دل بود... بی‌ریا بود... مهربان بود... چشمش برق داشت... خوب بود خوب تر شد... خشک بود، صمیمی شد... مهربان شد و بغض در گلوی سوگل نشست... دختر در آغوشش پرید و نفس سوگل برید. دست دور گردنش انداخت و خار حسادت در دل سوگل خلید... دختر خندید و اشک در چشم سوگل نشست... نه... نه... این بیشتر از ظرفیت او بود. دختر بچه روی پای او

نشست و دست دور گردنش انداخت و خودش را لوس کرد و گفت:

ـ بابا فریدون برات مریضات مهم‌ترند یا من؟ دلت برام تنگ نمی‌شه؟ من که دلم برات قد دل یه گنجشک می‌شه!

و دستش را به علامت نشان دادن اندازه دل کوچک شده‌اش به او نشان داد.

ـ خب پس گنجشک خانم بابا، یه بوس بده بابابیش تا خستگی بابابیش برطرف بشه.

گنجشک خانم لب‌هایش را به گونه‌ی تازه اصلاح شده‌ی او گذاشت و بوسه‌اش کمی طول کشید، بعد کمی عقب کشید و گفت:

ـ الان با مامان شهری از بیرون اومدیم. مامان گفته قراره یه مهمونی مفصل برای تولدم بگیریم. الان داره ماشینش رو پارک می‌کنه به حاج محمود گفت که وسایل رو بیاره بالا، خودشم الان می‌آد. رفته بودیم آرایشگاه، چه‌قدر گفتم بذاره موهام رو کوتاه کنم گفت بابا فریدونت دوست نداره و نذاشت اما خودش، هم موهاش رو کوتاه کرد هم رنگ کرد.

نه... نه...! سوگل نه می‌خواست این ناز و عشوه کردن‌ها را ببیند و نه مامان شهری را... باید می‌رفت... می‌رفت پیش از آمدن مامان شهری این دختر. فوری چنگ به کتابی انداخت که تازه روی میز گذاشته بود و آن را میان انگشتان مرتعش دستش چسبید.

ـ ممنون استاد... بیشتر از این مزاحم وقتتون نمی‌شم.

نفیسی سر بلند کرد و نگاه متعجبش را به سوگل دوخت. تعجب در آن دو شیشه‌ی سیاه مردمک چشمش دو دو می‌زد. سوگل می‌دانست چهره‌اش از حد معمولی برافروخته‌تر است. نمی‌دانست خداحافظی کرد یا نه؟ فقط می‌دانست که کادوی روز پرستارش را که در نایلونی کنار پایه‌ی

صندلی بود برداشت و سریع بیرون زد. راه رفتنش بیشتر به دویدن شباهت داشت. به پله‌های مقابل خانه که رسید قدم‌هایش تند شد در حالی که حتی سر بلند نکرده بود. می‌ترسید که نگاهش به مامان شهری آن گنجشک خانم بیفتد... با دل پر غصه به خود گفت، " سوگل این جا چه می‌کنی؟ فکر نمی‌کنی هنوز زود بود که قدم تو خانه‌ی اون بذاری؟... خودت پیش از اومدن می‌دونستی که ممکنه چشمت به چشم خونواده‌اش بیفته پس این عکس العمل بچگانه برای چیه؟"

در را پشت سرش بست و هق هقش به هوا بلند شد. الان به تنها چیزی که احتیاج نداشت این صدای وجدان بود. فقط می‌خواست گریه کند. می‌خواست به یاد خود بیاورد که او هم هست... هست... بیرون از محیط خانواده‌اش... اما هست... او هم سهم می‌خواست... او هم از استاد سهم می‌خواست درست مثل مامان شهری... درست مثل گنجشک خانم... او هم می‌خواست دست به... دیگر نمی‌خواست... نمی‌خواست در محلی قدم بزند که ممکن است زن و بچه‌ی او هم در آن قدم گذاشته باشند...نمی‌خواست برای شهریه‌ی ترم بعد آلاء پس‌انداز کند. می‌خواست فرار کند... می‌خواست از آن زن ودختر فرار کند... می‌خواست از او فرار کند... می‌خواست از خودش... آری می‌خواست از خودش... از افکار پلیدش... از همه‌ی خودخواهی‌اش فرار کند... می‌خواست از این جا فرار کند.

ـ تاکسی... دربست!

***

شهریار در ماشین را باز کرد و با دست به صدف تعارف زد:

ـ بفرمایید دوشیزه خانم، در خدمتم!

دخترک با اطوار دلچسبی دستش را توی دست‌های او گذاشت اما از ماشین پیاده نشد. شهریار فکر می‌کرد که همه‌ی تعلل او از روی ناز و ادامست اما بعد از نگاه مستقیم به چشم‌های برق افتاده‌ی صدف، متوجه شد ناز و ادایی در کار نیست. فهمید طفل معصوم دست و پایش را گم کرده است چون با تردید دستش را از توی دست او پس کشید و با سوالش حدس شهریار را به یقین رساند:

ـ دایی جون، یه وقت مسخره‌ت نکنن که با یه بچه اومدی بیرون شام بخوری؟!

شهریار اخم نامحسوسی کرد که فقط برای نزدیکانش مفهوم داشت وبرای مطمئن کردن صدف جواب داد:

ـ کی جرأت داره همچین خطایی بکنه؟! با سر به صدف اشاره کرد و باز ادامه داد:

ـ با هدیه‌ی دیشب دیگه باید فهمیده باشی من چه‌قدر روی تو حساب باز کردم و فکر می‌کنم برای خودت خانمی شدی. یعنی هنوزم شک داری؟!

صدف با شنیدن همین جمله قوت قلبی پیدا کرد و این بار بدون تردید دستش را توی دست شهریار گذاشت، از ماشین پیاده شد و گفت:

ـ نه!... بهترین هدیه‌ای بود که توی عمرم گرفته بودم. همیشه عاشق عطر شانل مامان شهری بودم ولی... اون هیچ‌وقت برام همچین چیزی نخریده بود. خودتون که دیدید... همه‌ی هدیه‌هام عروسک و لباس و خرت و پرتای دخترونه بود... فقط دایی دکترم بود که یه عطر بزرگونه... یعنی خانومانه برام خریده بود!

شهریار کمکش کرد تا از جوی آب رد شود، با احتیاط کمی سرش را

به‌او نزدیک کرد و بعد از کشیدن یک نفس عمیق گفت:

ـ مست کننده ست این بو!

ـ مامان شهری همیشه می‌گه عطر باید به تن هرکسی بیفته.خودش دوست داره همیشه شانل بزنه، به نظرت به منم این عطر افتاده؟!

هرچند شهریار واقعاً نمی‌فهمید فرق افتادن عطر به تن کسی با نیفتادنش چه می‌تواند باشد ولی فقط برای دل خوشی صدف فوری گفت:

ـ حتی بهتر از خود شهری!

لبخند شیرینی روی لب‌های صدف نشست و همان وقت شهریار به‌خود گفت؛ "چه دنیایی برای خودش داره. کاش یه کم بیشتر از این دنیاش سر در می‌آوردم... حالا بازم دست عباد درد نکنه که این جور وقتا به‌فریادم می‌رسه!" صدف بازوی او را محکم چسبیده بود و در حالی که سعی می‌کرد به هیچ طرفی نگاه نکند، قدم‌هایش را برمی‌داشت. شهریار احساس می‌کرد که هنوز او خودش را پیدا نکرده است که پرسید:

ـ از چی معذبی صدف جان؟!

دخترک من منی کرد و بالاخره جواب داد:

ـ خب از قیافم؛ معلومه هنوز بچه‌م... هیشکی فکر نمی‌کنه که مثلاً زن شما باشم یا نامزدت یا...

شهریار لبخندش را پنهان کرد و وسط حرفش پرسید:

ـ نمی‌شه فکر کنن که من با دخترم اومدم بیرون؟!

صدف تند سرش را بالا داد و به سبک خود شهریار جواب داد:

ـ فکر کن یه درصد! شما اون قدر جوونید که هیشکی باور نمی‌کنه حتی زن داشته باشید چه برسه به بچه، اونم یه بچه همسن من!

شهریار باقیافه‌ای که مثلاً ناامیدی در آن موج می‌زد، لب‌هایش را به

هم فشرد و پرسید:

ـ پس لااقل ممکنه فکر کنن که من و تو دایی و خواهر زاده هستیم! این که دیگه مشکلی نداره؟

صدف خندید و گفت:

ـ فکر نکنم کسی به عقلش برسه دایی جون، آخه همه که مثل من دایی به این مهربونی ندارن.

ـ صدف اذیتم نکن دیگه، اصلاً به ما چه که مردم چی فکر می‌کنند یا نمی‌کنند، مگه ما کاری به اونا داریم که اونا سر توی کار ماها بدوونند؟!

صدف باهوش بالایی که داشت فهمید که دایی مهربانش حوصله‌ی ادامه‌ی این بحث را ندارد و زود بحث را عوض کرد و پرسید:

ـ کی بهت یاد داده دایی؟!

ـ چیو؟

سرش را به سمت شانه‌اش کج کرد و پرسید:

ـ اول بریم داخل بشینیم؟

شهریار بازوی او را دنبال خود کشید و کمی بعد وارد باغ بزرگ رستوران شدند. چند قدمی بیشتر نرفته بودند که شهریار گفت:

ـ فضای بسته‌ش میز رزرو کردم، فکر کنم هنوز شبا محوطه‌ی بیرونش سرد باشه، موافقی؟!

ـ من بیرون رو بیشتر دوست دارم، خودتون که می‌دونید من عاشق طبیعتم!

ـ آخ ببخشید، به کلی فراموش کرده بودم، پس همین الان می‌گم یکی از میزای این بیرون رو برامون آماده کنن.

چند دقیقه بعد شهریار از دستشویی برگشت و همان‌طور که دستمال سفره را روی پاهایش پهن می‌کرد، پرسید:

ـ جاش چه طوره، می‌پسندی!؟

ـ اوهوم!... حالا می‌شه جواب بدی؟!

ـ چیو دایی جون؟!

ـ کی بهت یاد داده که برام عطر بخری یا به خاطر تولدم برای شام دونفره دعوتم کنی رستوران؟!

شهریار با همان چهره‌ی بی‌حالت، به ظاهر روبی‌ترش کرد وباحرصی که چندان واقعی به نظر نمی‌رسید، پرسید:

ـ اول یه سوال منو جواب بده! اگه تو این قدر باهوشی که سر از همه چی در می‌آری، چرا به بابا فریدونت که می‌رسه فقط حرف پاندا و خرس عروسکی و دل گنجیشکی می‌زنی و بازار ماچ و بوسه‌ت هواست، به من که می‌رسی این‌قدر زبل می‌شی؟!

صدف سرخوشانه خندید و با شیطنت گفت:

ـ اگه من راستشو بگم، شما هم راستشو می‌گی؟

ـ قسم می‌خورم!

ـ به چی؟

ـ خب به جون عزیز خودت!

بدون فکر جواب داد:

ـ باشه پس منم راستشو می‌گم. دلیلش اینه که بابا فریدون خیلی سخت گیره. اگه فکر کنه من بزرگ شدم یا بیشتر از سنم می‌فهمم، فوری گیر می‌ده که...

شهریار وسط حرف او، خنده‌ی بلندی سر داد و به شوخی روی دست خواهر زاده‌اش زد و گفت:

ـ ای شیطون، پس جلو بابات فیلم بازی می‌کنی!؟

ـ نه به خدا، همه‌ش فیلم نیست، آخه خیلی خوب ناز می‌کشه، خوشم

می‌آد خودمو براش لوس کنم.

ـ به خدا؟!... یعنی وقتی این قسم رو می‌خوری باید حتماً حرفتو باور کنم؟!

ـ خب معلومه، بدون قسمم باید باور کنید ولی دیگه وقتی قسم خدا بخورم که دیگه حتماً حتماً باید قبول کنید!

ـ خیله خب، قبول... پس این طور که معلومه من خیلی خوب ناز نمی‌کشم که تو فقط خودت رو برا بابا فریدونت لوس می‌کنی؟

صدف ناخنکی به سالاد روی میز زد و گفت:

ـ راستش نه، یعنی... چرا، خوب ناز می‌کشی ولی من دوست ندارم خودمو برا شما لوس کنم. بیشتر دوست دارم باهاتون حرف بزنم و... خب دوست دارم که بفهمید دیگه دارم بزرگ می‌شم. نمی‌خوام شما هم مثل بچه‌ها باهام رفتار کنید! واسه همین دوست ندارم پیش شما خودمو لوس کنم. می‌دونی دایی... مامان شهری و بابا فریدون فکر می‌کنن من هنوز بچه‌م! هرچی هم که باهاشون بزرگونه حرف بزنم، بازم باورشون نمی‌شه واسه همین... فکر کردم بهتره واقعاً ندونن که من خیلی چیزا رو می‌فهمم!

شهریار دست ظریف او را از روی میز گرفت و با محبتی که همیشه نسبت به او داشت، تاکید کرد:

ـ ولی من می‌دونم که تو دیگه خیلی خانم و بزرگ شدی و از این بابت خیلی خوشحالم. خب حالا تا شامو می‌آرن، بگو ببینم از تولد دیشبت راضی بودی؟!

ـ اوهوم... خیلی! بابا فریدون یا اون کلاه بوقی خیلی بانمک شده بود. حتی کبلایی و شما هم از اون کلاهه روی سرتون گذاشته بودین، عاشق اون عکس شدم.

شهریار در دل رضایت داشت که در بین صحبت‌هایی که پیش کشیده

بود، سوال صدف از یادش رفته بود وگرنه که مجبور بود دستش را برای او رو کند و از عباد و راهنمایی‌هایش برای او بگوید! خودش می‌دانست موقعیت خوبی به وجود آمده تا کنجکاوی‌اش را در مورد سوگل فرو نشاند اما هرکار می‌کرد دلش راضی نمی‌شد از بیرون آوردن صدف سوء استفاده کند وبه‌مقاصد خود نزدیک شود. از نظر شهریار امشب فقط شب صدف بود. دوازده سالگی‌اش را شب پیش جشن گرفته بود و امشب اولین شب سیزدهمین سال زندگی‌اش می‌شد. حتی خودِ شهریار هم امشب باور کرده بود که خواهر زاده‌ی عزیزش دیگر همان دختر کوچولویی نیست که همیشه در نظرش بوده است و انگار او یک‌شبه بزرگ شده بود.

بعد از آن در مورد چیزهایی که صدف دوست داشت حرف زدند؛از طبیعت و شکار! صدف همیشه دوست داشت شهریار از شکارهایی که قبل‌ها با پدربزرگش؛ حشام الدوله رفته بود برایش بگوید. خاطرات گنگی بود که خود شهریار هم تصویر روشنی از آن‌ها در سر نداشت اما چون خودِ او هم مرور این خاطرات را دوست داشت، تا جایی که ذهنش یاری می‌کرد برای صدف از آن خاطرات محو و گنگ تعریف می‌کرد. بعد از آن نوبت به خاله شهدخت رسید وفرزندانش سامان و سیما. صدف علاقه‌ی‌خاصی به سیما داشت. با وجودی که به دلیل بعد مسافت و این که سال‌ها بود شهدخت و خانواده‌اش خارج از کشور اقامت داشتند و شاید به‌زحمت سالی یک بار آن‌ها با یکدیگر دیداری داشتند اما این مسئله تاثیری دراین علاقه نگذاشته بود. از سامان حرف زیادی به میان نمی‌آورد اما شهریار می‌دانست که سامان هم به قدر کافی در ذهن خواهرزاده‌اش جایگاه ویژه‌ی خود را دارد. این رسم خانوادگی ازدواج‌های فامیلی، هنوز در میان آن‌ها به قوت خود باقی بود و صدف هم این را می‌دانست،

به‌خصوص که شهدخت هم چند باری به طرق مختلف این رسم را یادآوری کرده بود.

همان‌طورکه دایی و خواهر زاده از هردری حرف می‌زدند و به خوردن شام سرگرم بودند یک دفعه صدف سرش را بالا گرفت و پرسید:

ـ دایی جون، چند روز پیش یه دختری از شاگردای بابا اومده بود خونه‌ی ما، می‌خوام ببینم شما می‌شناسیدش؟!

شانس آورد که لقمه در دهانش بود. صدف می‌دانست تا وقتی شهریار لقمه را کامل نجویده وقورت نداده باشد، پاسخی از او نخواهد شنید. شهریار اطمینان داشت منظور صدف به سوگل بوده است. خود او سوگل را در حیاط خانه دیده بود و راه آمده را برگشته تا از دید سوگل مخفی بماند. از اتفاق، آن روز برای بردن چند داروی تحقیقاتی که تازه از آلمان برایش رسیده بود، به خانه برگشته بود. کبلایی خبر داده بود که داروهایش توسط پست به دستش رسیده. تازه از ساختمان خود برمی‌گشت که از دور سایه‌ی سوگل را تشخیص داد و خودش را تا پشت درخت‌های معبر میان دو ساختمان عقب کشید. اول که سوگل را دید خیال می‌کرد که باز خیالاتی شده اما بعد از چند لحظه مطمئن شد که تصویر او نمی‌تواند زاییده‌ی تخیلش باشد. نزدیک به یک ربع پشت همان درخت کمین کرده ماند و هزار و یک فکر در همان بین از سرش گذشته بود. باور حضور سوگل در خانه‌ی خودشان برایش ثقیل بود! شنیده بود که عمه زاده استاد راهنمای او شده، اولش این خبر شوکه‌اش کرده بود اما حالا دیگر از شوک هم به در بود. عمه زاده تا به حال پای هیچ شاگردی را به‌خانه‌اش باز نکرده بود. سوگل زاهد کم کم داشت غیر از شهریار، حتی برای اهل خانه‌ی پرفسور هم سوال برانگیز می‌شد. صدای ریز و ضعیف صدف او را از ادامه‌ی افکارش بیرون کشید:

ـ دایی، هنوز اون یه لقمه‌ی گنجیشکی رو دارین تو دهنتون جا به جا می‌کنید؟! آب شد رفت، خب قورتش بدین که بتونین حرف بزنین. من که هر وقت خواستم مثل شما لقمه‌م رو چهل بار دندون روش بذارم، به دهمین بار نرسیده خودش قل خورده رفته پایین!

از حرف‌های صدف شهریار خنده‌اش گرفت، حق با او بود. دیگر فرصت دست دست کردن نداشت علاوه براین که لقمه‌ای هم توی دهانش نمانده بود. آن قدر لفتش داده بود که لقمه‌اش خُرد خرد نرم و سیال شده و مطابق معمول با کمترین تکان دهانش به سمت معده‌اش سرازیر شده بود. ناچار دست به لیوانی آب برد و با اشاره‌ی چشم و ابرو به‌صدف فهماند که کمی صبر کند. صدف با تعجب داشت او را برانداز می‌کرد، می‌دانست دایی دکترش برای رعایت بهداشت عادت ندارد که بین غذا از هیچ نوع نوشیدنی حتی از نوع ساده‌ترینش استفاده کند. بی‌توجه به نگاه متعجب صدف، فکر شهریار به کار افتاده بود تا دستور مناسبی صادر کند و بالاخره دستور رسید؛ "خودتو بزن به یه راه دیگه و بگو کدوم یکی از شاگرداش، ببین خودش چی بهت می‌گه؟"

ـ گفتی شاگرد؟... کدوم شاگردش دایی جون؟!

ـ یه خانومی که چادر سرشه، چادرش یه جوریه مثل لباس می‌مونه، آستین داره؛ همون!

شهریار هنوز با چهره‌ای متفکر خود را سرگرم فکر کردن نشان می‌داد که باز صدف اضافه کرد:

ـ همون که چشماش خیلی خوشگله! اصلاً نگاهشم یه جوریه... نه؟!

ـ چه جوری مثلا؟... به نظر من که چشماش مثل همه‌ست!

صدف با لبخندی فرو خورده و انگار توانسته باشد مچ دایی جوانش را بگیرد، سری خم کرد و گفت:

ـ چه خوب... پس شما هم می‌شناسیدش!

شهریار نفسش را فوت کرد بیرون؛ دخترک با تیز هوشی دستش را خوانده بود! به زور لبخندی زد و پرسید:

ـ ای شیطون، مچ گیری می‌کنی؟ خب دختر خوب، مگه بابا فریدونت چند تا شاگرد داره که از اتفاق چادر عربی سر می‌کنن؟!

صدف بی‌مقدمه حرف دلش را به زبان آورد:

ـ اصلاً بهش محل نذاشتم، حتی سلامم نکردم!

شهریار از این کار او تعجبی نکرد وبا خوش رویی گفت:

ـ عادت همه‌ی میرفخرایی‌هاست که با غریبه‌ها نمی‌جوشن.

ـ ولی من ازش خوشم اومده بود، سلامم واجبه، من کوچیک‌تر بودم خب.

شهریار با تعجبی که در صدایش نشسته بود، پرسید:

ـ پس اگه از اون خوشت اومده بود، چرا سلامش نکردی؟... بایهتر بود بپرسیم چرا ناراحتی که سلامش نکردی؟!

صدف شانه‌ای بالا داد و گفت:

ـ آخه... یه جوری بود، ... فقط نگاه نگاه می‌کرد دایی، یه جوری... یه جوری که دلم براش سوخت! یعنی... نمی‌دونم، نسوختا... چیز شد،... فکر کردم... یعنی فکر کنم من بد موقع رفتم توی اتاق! یه کتاب دستش بود... حتماً داشته از بابا سوالاشو می‌پرسیده، شایدم اشکالای درسی شو، بعد منو که دید، یهو گذاشت رفت... فکر کنم از من خوشش نیومده بود. شایدم فکر کرد مزاحمم که نذاشتم درساشو یاد بگیره! اسمش چیه؟

شهریار قاشق و چنگالش را به اتفاق روی بشقابش گذاشت و بی‌آنکه اسم آن شاگرد را به زبان بیاورد با کنجکاوی پرسید:

ـ حالا تو چرا روی این دختر یعنی... روی این شاگرد بابات حساس

شدی؟!

ـ چون مامان شهری هم حساس شده بود.

ـ تو از کجا می‌دونی؟!

ـ آخه مامان شهری تا رسید تو خونه از بابا پرسید این دختره کی بود که حتی آداب معاشرت بلد نبود و مثل... حرف بد زد بهش دایی جون!

این‌بار شهریار جداً خنده‌اش گرفته بود و در دل از خودش پرسید؛ "نمی‌دونم چرا این سوگل بیچاره در بین میرفخرایی‌ها همیشه اولین‌بار با اون حیوون مفید و نجیب مورد سنجش قرار می‌گیره؟!"

با این وجود تلاشش را کرد تا هرطور شده ذهن صدف را از سوگل منحرف کند و توضیح داد:

ـ این بیچاره یه تحقیق خیلی سنگین داره! وضع مالی خوبی هم نداره پس هم باید کار کنه و هم درس بخونه. اینه که وقت براش طلاست، فکر کنم اون‌قدر ذهنش درگیر بوده که حتی مامان شهریتو ندیده پس تو هم دیگه بهش فکر نکن. بالاخره یکی بوده مثل همه‌ی شاگردای بابات. درسته؟

صدف سری تکان داد و دیگر به این بحث ادامه نداد. شب وقتی شهریار به خانه‌ی خودش برگشت، برخلاف انتظارش کبلایی هنوز بیدار بود و چشم انتظار برگشت او. کبلایی عادت داشت شب‌ها زود بخوابد و نیمه شب از خواب بیدار می‌شد تا به نماز شبش برسد اما حالا بیدار مانده بود تا پاپیچ شهریار شود!

ـ کجایی شهریارم تا این وقت شب؟ تازگی‌ها شبا این قدر دیر می‌آی خونه که نمی‌بینمت بلکه فقط همون صبحا بشه دیدت! معلوم هست این روزا دور و برت چه خبره؟

شهریار کت را از تنش در آورد و همان طور که کت را روی ساعدش

می‌انداخت، جواب داد:

ـ هرچی هست احتمالاً از برکت همون دعای خیر شما بوده که همون اول سالی واگذارمون کردی به خدا!!این جور بگم برات که از صبح تا شب انواع گرفتاری و مشکلات برام جلو جلو ردیف می‌شه کبلایی جان که خدای نکرده بی‌کار نمونم مبادا وقت سر خاروندنی هم برام باقی بمونه. البته اینم بهش اضافه کن که قبل از هرگرفتاری و مشکلی، یه دو سه کیلومتری هم فکر و خیال توی ذهنم ردیف می‌شه که دیگه این قسمتش گفتن نداره.

کبلایی ابرویی در هم کشید و گفت:

ـ باز که تو شروع کردی...

شهریار وسط حرفش رفت و همه‌ی حرص این یکی دو ماه را به‌یکباره روی سرش خالی کرد:

ـ مرد حسابی، تو ادعات می‌شه که منو مثل پسرت دوست داری، اون وقت همون شروع سال جدید یه چیزی به زبونت آوردی که از اول سال، طالع برام نحس گشته! آخه من به تو چی می‌تونم بگم؟!

کبلایی بدون عقب نشینی گفت:

ـ اگه گفتم حتماً حقت بوده، کی تا حالا بوده که من به تو حرف نا حقی زده باشم؟... اصلاً تو از چه وقت حرف می‌زنی؟

شهریار قضیه‌ی روز عید را به او یادآوری کرد که کبلایی با خشنودی از جایش بلند شد و گفت:

ـ خب... پس بالاخره صبرش تموم شد!

شهریار هم بی‌خیال رفت سمت اتاقش و در همان حال پرسید:

ـ کی؟

ـ خدا!... مونده بودم کی می‌خواد بیاد سر وقتت و یه درس اساسی

بهت بده تا این‌قدر کله‌ت باد نداشته باشه! این میرفخرایی‌ها همه چی شون خوبه جز غرور بیش از حدشون که گاهی غیر قابل تحملشون می‌کنه!

شهریار راه رفته را برگشت و جلویش را گرفت و پرسید:

ـ باز شروع کردی؟!... دستت درد نکنه کبلایی، خیلی ممنون، خوب هوای منو داری!

کبلایی دستی به سر شانه‌ای او زد و گفت:

ـ دلت پاکه اما زبونت تیغ داره و سرت پر باد، منم منم کردنات هم چشم زمین رو کور کرده پسر! فقط بلکه خود خدا به خاطر دل پاکت هواتو داشته باشه و سرتو از باد و غروری که برداشته خالی کنه!

شهریار سری به تأسف برایش تکان داد که باز کبلایی پرسید:

ـ حالا مگه چی شده که این‌قدر به هم ریختی؟!

هیچ وقت دل ناراحت کردن کبلایی را نداشت اما امشب او بد جور حالش را گرفته بود، بی‌حوصله دستی تکان داد و بی آن‌که جوابی به سوال پیرمرد بدهد برگشت سمت اتاقش و گفت:

ـ برم بخوابم که صبح یه عمل سنگین دارم!

ـ شهریارم؟!

هر وقت این طور صدایش می‌کرد، بی‌اختیار در مقابلش نرم می‌شد. پاهای شهریار از رفتن سست شد و رو به او کرد که خود کبلایی گفت:

ـ قضیه خواستگاری که لغو شده، پس دیگه دردت چیه؟!

شهریار به زور لبخندی تحویل او داد و گفت:

ـ مگه برات مهمه؟ هرچی هست شاید سرم رو از باد و غرور خالی کنه! اصلاً خدا رو چه دیدی، شاید یهو دیدی زد و خدا یه فراخوان عمومی داد و منو ناخواسته جزء لیست توابینش پذیرفت، پس بد به دلت راه نده کبلایی! شبت خوش.

دیگر نه کبلایی حرفی زد و نه شهریارمانده بود تا جواب او را بشنود. نیم ساعت بعد پای پازل دو هزار تکه‌ای ایستاده بود و داشت مطابق معمول هر شب، چند قطعه از آن را سر جایش می‌گذاشت. چند ماهی بود که این پازل را یکی از دوستان برایش فرستاده بود. روی میز کارش بومی گذاشته بود و شب به شب قبل از خواب چند تکه از آن را سر جای خودش می‌گذاشت. هرشب به قطعه‌ی هفت و هشت نرسیده خواب به‌چشم‌هایش چیره می‌شد. مزیت این پازل در همین بود که اجازه نمی‌داد قبل از خواب به هیچ چیز دیگری فکر کند و درست وقتی وارد تخت می‌شد که خواب به پلک‌هایش خودی نشان داده بود. آن شب بیشتر از ۱۵ قطعه را سر جایش گذاشت اما هنوز هیچ خبری از غلبه‌ی خواب پشت پلک‌هایش نبود. ناچار از خیر ادامه‌ی کار گذشت و روی تشک افتاد و بی‌آنکه پلک‌هایش را ببندد، به تصویر آشنای سایه‌ی درخت بید مجنون کنار اتاقش بر روی دیوار زل زد.

تصویر شاخه‌های بید مجنون همیشه با نگاتیوش روی دیوار اتاق او می‌افتاد و پیش از فرو رفتن به خواب آخرین نقشی بود که در ذهنش می‌نشست. اما این بار فکرش برگشته بود به دیداری که با سوگل داشت و نقش چهره‌ی او برذهنش نشسته بود. دوباره حرف‌های صدف در ذهنش نشست، ... حرف‌های شهربانو در مورد سوگل(!) ابروهایش نا خودآگاه به‌هم نزدیک شد و اخمی به پیشانی‌اش افتاد؛ اخم‌هایی که به ندرت در هم می‌رفت! اگر با چشم‌های خود ندیده بود که سوگل با چه عجله‌ای از خانه بیرون می‌زد، شاید حق را به شهری می‌داد اما خودش آن جا بود و شاهدی زنده برای آن روز و فرار سوگل از آن خانه. او درست مثل پرستوی کوچکی بال بالی زد و از حیاط خانه باغ خودش را به کوچه انداخت. بی‌شک و شبهه اگر شهریار قصد نداشت خودش را از چشم

شهربانو پنهان کند، می‌توانست به موقع سوگل را توی کوچه ببیند. متاسفانه مجبور شد منتظر وارد شدن شهربانو به داخل ساختمان شود و درست وقتی به در حیاط رسید که بیست متر پایین‌تر سوگل داشت سوار ماشینی گذری می‌شد. آخرین لحظه دید که سوگل دستی به صورتش برد، انگار که داشت اشک‌هایش را پاک می‌کرد! عمه زاده هیچ وقت بی‌دلیل با کسی راه نمی‌آمد حتی اگر به ظن دیگران او شاگرد سوگلی‌اش باشد. صدف خبر نداشت که شاید اگر از دست سوگل هم برمی‌آمد و می‌توانست خودش را برای عمه زاده لوس کند، به آن حال و روز نمی‌افتاد که هراسان از آن خانه فرار کند! نمی‌فهمید عمه زاده ممکن است چه سنگ بزرگی جلوی پای تحقیق او انداخته باشد که دختر بیچاره نمی‌دانست روی پایش از خانه‌ی او در برود یا روی سرش؟! کاش می‌دانست و... شاید می‌توانست کمکش کند!

بعد از برخورد آخری که با سوگل در اتاق کارش داشت، دلش با او نرم‌تر از قبل شده بود. جای هیچ تردیدی نداشت که دلش نه تنها نرم که حتی بیشتر از آن، به او گرم شده است. گرمایی لذت بخش اما طاقت فرسا. واقعیت این گرما خواستن بود و تمنای دستیابی به او، به اویی که هنوز هم نمی‌دانست چرا باید این طور خواهانش شده باشد؛ می‌خواست و نمی‌خواستش! این دیگر از آن حالت‌های خاص بود که شاید یک در میلیارد هم برای کسی پیش نیامده باشد و حالا او، شهریار میرفخرایی یکی از آن یک در میلیاردها بود. چیزی که برایش عیان بود، علاقه‌ی قلبی‌اش به سوگل بود ولی از آن هم عیان‌تر این بود که او هرگز نباید به‌سوگل حتی فکر کند. اختلاف او و سوگل همچنان مثل شب و روز برجای خود باقی بود. از آن مهم‌تر، او هنوز هم راضی به اسارت در قفسی به‌نام تاهل نبود. سوگل هم دختری نبود که بشود به غیر از این راه، هیچ

فکر دیگری در موردش داشت!... آن قدر به این فکرهای در هم برهم و آشفته ادامه داد تا بالاخره ناچار از جا بلند شد، لامپ روی میز کارش را روشن کرد و پشت میز نشست تا چند قطعه‌ی دیگر از پازل در هم ریخته‌ای را که روی میز بود سر جایش بگذارد. وقتی نمی‌توانست پازل به‌هم ریخته‌ی زندگی خود را جاسازی کند، به نظرش می‌رسید پیداکردن قطعات یک پازل دوهزارتایی در هم ریخته، قابل تحمل‌تر از کشیدن بی‌خوابی و غلت واغلت زدن بیهوده در تختخواب خواهد بود. هوا داشت روشن می‌شد که قطعه‌ی دیگری را سر جایش گذاشت و سرش روی میز خم شد. بعد از آن را به خاطر نداشت تا وقتی که از صدای زنگ تلفن همراهش از جا پرید. این بار پازل زندگی بیمارستانی شهریار میرفخرایی هم به هم ریخته شده بود و برای اولین بار، خیلی دیر به وقت اتاق عملش می‌رسید...!

فصل هشتم

سوار بریک قایق تند رو، لا به لای کالاهای قاچاق پتوی نازکی را دورش گرفته بود. پنجه‌هایش لبه‌ی قایق قفل شده بود، سرش را از لبه قایق بیرون داده و بی‌وقفه عق می‌زد، طوری که حس می‌کرد نفس در سینه‌اش به تکاپو افتاده و بالا نمی‌آید. هراس از غرق شدن در آب‌های سیاه چنان بر وجودش حاکم شده بود که حتی قبل از دریازدگی هم لزر به‌جانش افتاده و دندان‌هایش برهم تقه می‌زد. حالا حتی از قبل هم بد حال‌تر بود و دیگر هیچ اختیاری برخودش، لرزیدن تن بیمارش و یا حتی نفس نفس زدن‌های منقطعش نداشت. سرش را که بالا داد، دانه‌های درشت عرقی سرد با رطوبت و نم دریا در هم آمیخته بر سر و صورتش خود نمایی می‌کرد. یک باره قایق به تکان‌های وحشتناکی گرفتار شد و لحظه‌ای بعد خودش را درون آب‌های سیاه و خشمگین دور و برش دید. هر چه تقلا می‌کرد تا بلکه در سطح آب بماند، بی‌فایده بود و دم به دم به‌زیر آب‌های خشمگین و پر هیاهوی اطرافش کشیده می‌شد. طوفان مهیبی که در گرفته بود، مدام او را زیر امواج متلاطم آب می‌کشاند و اجازه‌ی بالا آمدن تا سطح آب را به او نمی‌داد. تنها کاری که از دستش ساخته بود، کشیدن فریادهایی نعره مانند بود که هر بار بر روی آب

می‌رسید با ته مانده‌ی قوا و از ته حلقش بلند می‌شد. فریادهایش بی‌نتیجه بود و امواج متلاطم همچنان بر سر و رویش هجوم می آورد و او را در خود می‌کشید که ناگهان پلک‌هایش از هم باز شد و نگاهش در چشم‌هایی آشنا نشست. هنوز دستش در تقلای پیداکردن جایی بود که بتواند با تکیه بر آن خود را از چنگ آب‌های خروشان و سرد اطرافش بیرون بکشد که آرام آرام گوش‌هایش به کار افتاد:

– بیدار شو دختُرُم، ... پاشو شو عزیزُم، به گمونُم باز داشتی کابوس می‌دیدی اما دلت قرص جات امن عزیزُم!

چشم‌هایش می‌دید و گوش‌هایش می‌شنید اما هنوز در باور امنیت خشکی ناتوان بود که این بار دست‌هایش را به کمک گرفت. کف دست‌های خیس عرقش را روی تشک کشید و لحظه‌ای بعد پلک‌هایش برهم نشست و در دل خدا را شکر کرد. تازه باور کرده بود که تمام چیزهایی که پشت سر گذاشته، فقط یک کابوس بوده است. هر چند دو شب قبل، تمام این کابوس را در دنیای واقعی پشت سر گذاشته بود. تنها چیزی که با آن شب متفاوت بود، غوطه ور شدنش در آب‌های خروشان بود! زن که ننه حلیمه نام داشت، او را تنها گذاشت تا لیوانی آب برایش بیاورد و کمی بعد وقتی از آرام بودن او مطمئن شد، دوباره تنهایش گذاشت و به رختخواب خود برگشت.

هانیه با تنی لرزان و رنجور، پایش را از تخت بیرون گذاشت. باوجود درد ممتدی که زیر شکمش احساس می‌کرد به آرامی خود را تاکنار پنجره کشاند. نگاهش به بیرون دوخته شد و با چشمانی غم بار به سرخی فلق خیره ماند. خونریزی‌های بعد از زایمان هنوز دست از سرش برنداشته بود. هوش و بیهوش پابه‌این خانه گذاشته بود و چیز زیادی از زمان ورودش به خاطر نداشت. درست شب بعد از آن زایمان سخت و سنگین،

فراری شده بود؛ او فرارش داده بود! نیمه شب سوار بر یکی از قایق‌های بندر سخاب واقع در عمان شده و راه ۹۰ دقیقه‌ای را در زمانی برابر با ۳ ساعت پشت سر گذاشته بود. این هم از بخت بد او بود که آن شب دریا طوفانی و خشمگین بود و تا وقتی به خشکی رسید یا عق زده و یا از ترس و سرما در خود مچاله بود. بالاخره سپیده دم نزده پایش به خشکی رسید اما دیگر رمقی در تن نداشت. هنوز هم بوی نم دریا و دریازدگی آن چند ساعت را به خاطر داشت. ترس از تنهایی، هراس از غرق شدن، دست گیر شدن و برگردانده شدن به سرای شیخ و نهایتاً مجازاتی که قطعاً برایش در نظر گرفته می‌شد، حتی لحظه‌ای آرامش نگذاشته بود. هدایت کننده‌ی قایق که علاوه بر او، کالاهای قاچاق هم به همراه داشت از ترس مامورین بازرسی آب‌ها، در نیمه شب حرکت کرده بود که قبل از سپیده دم بارهای ممنوعه‌اش را تحویل بدهد. فقط این قدری یادش بود که به محض پا گذاشتن در خشکی توسط دو نفری که از قبل منتظرش بودند، تحویل گرفته شد. ماشین سفید شاسی بلندی که شیشه‌هایی دودی داشت حامل او تا تهران شد. زنی‌که همراهش بود همین ننه حلیمه بود. زنی حدود شصت ساله و بسیار قبراق با پوستی تیره و کدر. راننده‌ی ماشین مرد میان سالی بود که بعدها فهمید پسر حلیمه است. هردوی آن‌ها لهجه‌ای جنوبی داشتند و به ندرت با او همزبان می‌شدند، مگر در مواقع لازم. آن‌ها بعد از تحویل گرفتن هانیه، راهی تهران شده و بکوب تا رسیدن به پایتخت در راه بودند. همین راه طولانی آن هم بعد از سفر سخت و طاقت فرسای دریایی مقاومت جسمی هانیه را که هنوز بنیه‌ای قوی و محکم نداشت، در هم شکسته بود. ظرف این یکی دو روز به ندرت توانسته بود از تخت خارج شود یا حتی زمان زیادی بیدار بماند. طی چند روزی که بعد از فرار بزرگش پشت سر گذاشته بود، نگرانی و هراسش به قدری زیاد بود که

حتی فرصت فکر کردن به تن رنجور و تازه زایمان کرده‌اش را به او نمی‌داد. واقعیت این بود که او بی‌اندازه بیمار بود و همچنان دچار عوارض بعد از زایمان بی‌آن‌که ذره‌ای بهبودی در احوالش نمود کرده باشد. حالا پشت شیشه‌ی خانه‌ای ایستاده بود که حتی نمی‌دانست از آن کیست؟... چه اهمیتی داشت، همین که در سرای شیخ نبود، برایش دنیایی ارزشمند بود. همین که می‌دانست اگر بمیرد، در همین خاک دفن خواهد شد و... یعنی همه‌ی سهمش از زندگی همین عمر کوتاه بود؟ او دیگر حتی از سایه‌ی خودش هم می‌ترسید. حتی از فرهان ترسی ناخواسته در دل داشت. حسی درونی باعث هول و وحشتش شده بود که نمی‌گذاشت آرام باشد. مدام به خودش می‌گفت که شاید فرهان هم به قصد انتقام از او بلایی سرش نازل کند. فرهان چه می‌دانست که او در چه شرایطی به‌درخواست شیخ تن داده است؟ چه می‌دانست که برای نجات پدر بیمارش... آه که حتی نتوانسته بود با این فداکاری جان پدرش را از مرگ نجات دهد! شانه‌اش به همراه اشک‌های گرمی که روی صورتش روان بود، تکانی شبیه به ارتعاشی خفیف برداشت، اما لحظاتی بعد، هم ارتعاش خفیف شانه‌ها و هم ریزش اشک‌هایش متوقف شده بود، شاید دیگر مرگ و زندگی هم مفهوم درستی برایش نداشت. احساس گرما تنش را داشت ذوب می‌کرد، همان‌طور که یک دست را روی شکمش می‌گذاشت، دست دیگر را به پیشانی‌اش برد و حرارتی تند پشت دستش نشست. حیرتش از این بود که با وجود تب و لرزی که داشت، گه‌گاه عرقی سرد برجانش می‌نشست و حس چندش‌آور مرگ را در یاخته‌هایش به‌غلیان می‌کشید. باز هم تیری درد آلود و آشنا زیر شکمش را از هم شکافت و کمرش را تا کرد. ناچار با پاهای ناتوان به سمت دستشویی راه افتاد و زمانی که به تختش برمی‌گشت، ازترس خود را باخته بود. تا آن

وقت فکر می‌کرد آرام آرام باید از شدت خونریزی‌هایش کاسته بشود در حالی که تازه متوجه شده بود بعد از گذشت چند روز، خونریزی‌هایش به‌قدر لخته‌هایی با بزرگی یک قلوه سنگ شده. دیگر رمقی حتی برای دلسوزی وترحم به خودش هم نداشت، پلک‌های سنگینش را برهم گذاشت و سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند؛ شاید دیگر توانی برای فکر کردن هم نداشت!

هوا نیمه ابری بود و آفتابی کم رمق پشت شیشه نشسته بود که چشم‌هایش از هم باز شد. کمی بعد ننه حلیمه بعد از سرکشی به او، هراسان خودش را به پسرش رساند و به او خبر داد:

ـ لهراسب می‌ترسُم رو دستمون بمیره و خونش بیفته گردنمون، اوضاش خیلی خِرابه پسر!

لهراسب با چشمانی ترسیده مادرش را برانداز کرد و گفت:

ـ آقا غدقن کرده بهش زنگ بزنُم! تا وقتی خودش تماس بگیره، باید صبر کنیم ننه.

زن به او یادآوری کرد:

ـ یادت نیست چه‌قد سفارش هانیه خانمِ به مُن و تو کرده؟! اگه نمونه و بمیره چی؟ ای دختر باید برسه به یه طبیبی جایی که چیزی سرشون بشه!

مرد، پیشانی آفتاب سوخته‌اش را لمس کرد وسرگردان‌تر از قبل پرسید:

ـ یعنی حالش‌ای قد بده؟!

حلیمه دستی به سرش کشید، چند تار موی حنا گذاشته‌اش را زیر مینای مشکی که به شکل مقنعه‌ای صورتش را قاب گرفته بود، جا داد و گفت:

ـ ای ماما جمیله از ای کارا کم نکرده، همی چند سال پیش سریکی از زنای حرم شیخ شاکر رو خورد! جمیله نتونسته بو جفتشو بعد بچه بگیره. وقتی هم بش گفتن زائو خونریزی کرده و حالش وخیم شده، گفته بود بذارین بچه دون پاک شه تا بار بعدی برا شیخ پسر بیاره. تو نگو زائو دختر زائیده بوده! به خیالش که زائو هر چی خونریزی بیشتر کنه، بار بعدی نوزادش پسر می‌شه وُ انعامش بالاتر می‌ره. خلاصه زائو رو به ذکرات بوده که یه دکتری می‌آرن بالا سرش اما کار از کار رد بوده وُ زن جوون نفسای آخرشو کشیده! شیخ شاکر با مصیبت تونست جواز دفن زنشو بگیره، کلی طِلا خرج کرد تا زبون دکتری که آورده بود بالاسر جنازه رو بست و جواز دفن براش گرفت!

این بار مرد کمی ازجای خود تکان خورد و پرسید:

ـ چی بُکنیم ننه؟ ای طور که تو گفتی که بدبخت شدیمه رفته!

ـ ها.. مُنوم می‌گُم یه فکری وا بکنیم!

ـ می‌گُم، ... تا شو واستیم، اگه بهتر نشد، خو که بریم سراغ همی دربونه، بهش می‌گُم شوهر ای زن رفته سفر، ما هم‌ای جا غریبیم، کمک کنه یه دکتر بیاریم بالا سرش!

ـ توهم باای حرف زِ دِ نت، دکتر کجه بی‌رودُم؟! ای جا تهرونه، آدُم آدمُ اِ خوره وُ بنی بشر خبر نی شه!

ـ می‌دونُم اما اگه دیگه چاره‌ای نبود بلکه هم بردیمش یه جایی یه سوزنی چیزی براش زدن حالش خوشه.

حلیمه مدام به اتاق هانیه سرکشی می‌کرد اما هیچ کاری برای او از دستش ساخته نبود. حوالی غروب بود که حلیمه دوباره هراسان به سراغ لهراسب رفت و گفت:

ـ چه نشسته‌ای؟! دختر داره از دست می‌ره؛ نه خونی تو تنش مونده

نه رنگی به روش، یه فکری بُکن!

چند دقیقه‌ی بعد لهراسب جلوی اتاقک نگهبان داشت با آقا ملک صحبت می‌کرد و دست به دامن او شده بود:

ـ عامو، یه مریض ناخوش احوال تو خونه داریم، مُ وُ مادرُم ای جا غریبیم راه بلد نیستیم، یه دکتری چیزی سراغ نداری بیارُمش بالا سر مریضمون؟!

ـ خب چرا نمی‌بریدش بیمارستان؟!

ـ مردش نیست؛سفر رفته، ما که اجازه نداریم، ما فقط خدمتگزاریم عامو!

آقا ملک سری به تعجب خم کرد و در حالی که دستی به غبغب آویزانش می‌کشید گفت:

ـ خب مردشم نباشه، مریض رو باید برد بیمارستان.

ـ عامو، مو اجازه ندارُم زن مردمو بردارُم بیُرم مریض خونه، یه کمکی بهم بکن، خدا خودش سِلامتی به بچه‌هات بده.

آقا ملک دوباره دستی به چانه‌اش کشید که با ته ریش سفیدی پوشیده بود و متفکرتر از قبل یک دفعه سرش را بالا گرفت و گفت:

ـ یکی از همسایه‌ها پرستار بیمارستانه، شاید بتونه کمکتون کنه!

باکمک آقا ملک، ننه حلیمه باننجون آشنا شد. ننجون که توی این شهر غریب بالاخره یک هم ولایتی لااقل جنوبی دیده بود، هراسان خودش را به‌آپارتمان آن‌ها انداخت. بعد از بررسی وضع هانیه با نگرانی گفته بود که این زن بیمارتر از آن است که بشود در خانه کاری برایش کرد. حالا آقا ملک و لهراسب هردو به اتفاق در اتاقک نگهبانی به انتظارسر رسیدن سوگل بودند. نیم ساعت بعد سوگل که تازه شیفت عصر را تحویل داده بود و خسته از محل کارش به خانه برمی‌گشت، جلوی ساختمان با آن‌ها

روبه‌رو شد. اول توضیحات ناقص آقا ملک و مرد غریبه که لهجه‌ی جنوبی‌اش کمی دو دلش کرده بود، پایش را سست کرد اما چون پای زندگی زن جوانی در میان بود، نتوانست معطل دو دلی‌اش بماند و با قدم‌هایی تند و بلند خودش را به آپارتمان همسایه رساند!

***

ـ دکتر، بیاتو اتاقت کارت دارم، فوری اومدی‌ها!

شهریار بعد از دادن دستورات لازم به پرستار، پشت سر عباد راهی شد و درست چند قدم بعد از او وارد مطب خودش شد و پرسید:

ـ چی شده عباد؟!

ـ بیا که خبرای دست اول برات دارم. حدس بزن در مورد کیه؟!

شهریار با نگاهی بی‌تاب به دهان او خیره شد و در حالی که بی‌صبری از سر و قیافه‌اش می‌بارید، گفت:

ـ کی؟... نکنه... سوگل زاهد؟!

عباد لبخند محوی زد که اثرش مثل برق از روی صورتش محو شد و بلافاصله گفت:

ـ کم و بیش!دارم کم کم به شم پلیسیت ایمان می‌آرم. بازم یه سرنخ غیر معمول و...

ـ عباد، کوتاهش کن!

عباد نفسی تازه کرد و گفت:

ـ دیشب حوالی ساعت هشت شب یه بیمار به بخش اورژانس مراجعه می‌کنه. یه زن بیست و پنج شش ساله که دچار خونریزی شدید بوده و مشکوک به حبس جفت! پرونده باید تشکیل می‌شده که همسرش

حضور نداشته. هیچ اطلاعی از اینکه کجا زایمان کرده یا این که حتی پزشکش کی بوده در دست نیست. احتمالاً زایمان برای چند روز پیش بوده و تا دیشب هیچ دکتری اونو ندیده، یا اگه دیده، اطلاعی از اون دکتر در دست نیست. حالا حدس بزن این زن با همراهی کی به بیمارستان ما اومده؟!

ـ سوگل؟!

ـ دقیقاً!

ـ اقوامشونه؟ یا از دوستانش؟ یا...

ـ خودش به بخش پذیرش گفته که از همسایه‌هاشونه. چون مورد اورژانسی بوده و خطر مرگ و زندگی داشته، حتی بدون امضای همسر، بیمار به اتاق عمل منتقل شده واقدامات لازم روش صورت گرفته ولی هنوز تا این موقع روز از همسرش خبری نیست! اینو چی می‌گی؟!

دست‌های شهریار در هردو جیب روپوشش فرو رفت و بی‌قیدانه گفت:

ـ حالا این چه ربطی به سوگل داره؟!

ـ نکته‌ی جالبش اینه که!... همراه‌های بیمار لهجه‌ی جنوبی داشتند!

ـ خب؟! بازم چه ربطی به سوگل داره؟!

عباد دستی به سرش کشید و گفت:

ـ نمی دونم چرا حس کردم ممکنه ربطی داشته باشه، ببینم تو... نظرت غیر از اینه؟!

لب‌های شهریار به هم فشرده شد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

ـ فکر می‌کنم ما زیادی روی این قضیه حساس شدیم و...

عباد ابرویی بالا انداخت و وسط حرف شهریار رفت و گفت:

ـ ولی من این‌طور فکر نمی‌کنم، راستش دیشب بعد از این که مریض

از اتاق عمل بیرون اومد، از زاهد خواستم به اتاقم بیاد! بهش گفتم اگه همسر مرد پیدا نشه و نتونه توضیحی برای وضعیت زن بیمارش داشته باشه که معلوم نیست حتی کجا زایمان کرده و دکتر بی‌وجدانش کجا بوده، مجبوریم که به مراجع قانونی اطلاع بدیم. می‌خواستم بهش خبر بدم که چون بیمار همراه اون به بخش پذیرش اورژانس اومده، ممکنه به عنوان شاهد ازش سوالاتی بشه!

ـ طبیعتاً همین‌طور باید باشه، خب حالا مشکل چیه؟

زهر خندی روی لب‌های عباد نشست و با چشم‌هایی که برق شیطنتی از آن بیرون می‌جست، جواب داد:

ـ زاهد بعد از این خبر داشت پس می‌افتاد، اگه می‌تونست حتی منکر همراهیش با او زن بیمار هم می‌شد!

نگاه نگران شهریار به چشم‌های دوستش دوخته شده بود که عباد اضافه کرد:

ـ حالا نظرت چیه؟

شهریار روی مبل چرمی اتاقش نشست و بعد از کمی فکر، جواب داد:

ـ حال بیمار چه طوره؟ خطر که رفع شده؟

ـ من خودم هنوز ملاقاتی باهاش نداشتم ولی دکتر افشار پزشک مربوطه‌ش بوده. اون می‌گفت فعلاً همه چی تحت کنترله و دیگه مشکلی تهدیدش نمی‌کنه ولی بیمار به شدت خون از دست داده وبه‌نوعی از افسردگی بعد از زایمان رنج می‌بره. در مورد وضعیت جسمی بیمار خیلی عصبی شده بود. افشار می‌گفت، علاوه برحبس جفت، زایمان بدون اپیزیاتومی صورت گرفته وترمیمی هم بعد از زایمان صورت نگرفته که عوارض عفونی سنگینی رو به بیمار تحمیل کرده، اونم ناچار شده لوله‌هاشو ببنده چون رحم بیشتر از چیزی آسیب دیده بوده که توان

بارداری مجدد داشته باشه و حاملگی مجدد سبب مرگ بیمار می‌شده. افشار گفت هرکاری از دستش برمی‌اومده برای بهبود وضعیت بیمارش انجام داده ولی حسابی از دست دکتر یا به قول خودش احتمالاً مامای بی‌سوادی که این کارو انجام داده، شکار شده بود. همه‌ی این‌ها در کنار هم مشخص می‌کنه که این زن در یک جایی خارج از یک محیط بیمارستانی یا درمانی وضع حمل کرده. شاید به نوعی یه زایمان از نوع خونگیش! بیمار هیچ کمکی به دکتر یا پرستارها نمی‌کنه و هیچ توضیحی از خودش و زایمانش یا حتی نوزادش در اختیار ما نمی‌ذاره. یکی از مددکارای بیمارستان رو به کمک گرفتن ولی تا این ساعت حتی اون هم نتونسته از زیر زبون بیمار حرفی بیرون بکشه!

شهریار از جا بلند شد و همان طور که به سمت میز می‌رفت، پرسید:

ـ اسم بیمار؟

ـ هانیه رسولی!

شهریار گوشی تلفن را بلند می‌کرد که عباد پرسید:

ـ می‌خوای چی کار کنی؟!

ـ می‌خوام از یه دوست قدیمی کمک بگیرم و ببینم می‌تونیم سابقه‌ای از این هانیه رسولی به دست بیاریم یا نه؟... فقط قبلش بهت بگم، نمی‌خوام هیچ دردسری برای زاهد پیش بیاد. هرجور می‌تونی سر و صدای قضیه رو بخوابون و حالا که خطر مرگ و میر نداشته، مشکل رو حل کن. اگه چیزی هم وسط باشه، تا ندونیم چیه و تا چه حد به زاهد و خونواده‌ش مربوط می‌شه بهتره محتاط عمل کنیم!

عباد سری به علامت فهمیدن تکان داد و گفت:

ـ منتظر می‌مونم ببینم چی می‌شه، اگه خبر جالبی داشتی ممکنه خودم یه سر به ملاقات این خانم هانیه رسولی برم ببینم می‌شه ازش

حرفی بیرون کشید یا نه؟!

ساعتی بعد باز به اتاق شهریار برگشت و متوجه حال مضطرب و نگران شهریار شد.

ـ خبریه؟ خیلی توی فکری!

شهریار با دست اشاره کرد در اتاق را پشت سرش ببندد. عباد بی‌چون و چرا خواسته‌اش را انجام داد و با چند قدم بلند خود را به میز او رساند. دست‌هایش را از دو طرف به روی میز گذاشت و همان طور که روی میز خم شده بود، پرسید:

ـ بگو!

ـ هانیه رسولی سه سال پیش از ایران خارج شده و هنوز ورودی براش ثبت نشده!

ـ هان؟!

ـ همون که شنیدی. هانیه رسولی از نظر قانونی الان خارج از کشور زندگی می‌کنه و رو حسابش نمی‌تونه یا نباید این‌جا باشه!

عباد دست‌هایش را از دو طرف میز برداشت و همان‌طور که خودش را عقب می‌کشید تا روی مبل بنشیند، گفت:

ـ خب... این کمی عجیبه ولی... تو چرا این طوری به هم ریختی؟ سعی می‌کنیم یه جوری ردیفش کنیم که مشکلی برای زاهد پیش نیاد و...

ـ خروج خانم رسولی به مقصد امارات بوده!

عباد کمی خودش را روی مبل جلو کشید و با چشم‌هایی برق افتاده به‌حرف آمد:

ـ این دیگه یه کمی بودار کرد قضیه رو!... این دوتا دختر، چادرهای عربیشون و لهجه‌ی دختر کوچیکه و...

شهریار نگذاشت دوستش ادامه بدهد و گفت:

ـ منم روی همین اساس از اون آشنامون خواستم که لیست مسافرین اون پرواز رو برام چک کنه! توی اون پرواز خانم رسولی رو پدرش همراهی می‌کرده و... یک نفر دیگه که... که برای هردوی ما آشناست یا.. می‌تونه به نوعی آشنا باشه. شخصی به نام فرهان محمد زاهد شعیب!

***

ـ دکتر این جا معلوم هست چه خبر شده؟ یه چیزایی در مورد بیمار اورژانسی دیشب شنیدم، چرا طبق مقرارت رفتار نمی‌کنید؟!

عباد من و منی کرد و لختی بعد با احتیاط جواب داد:

ـ دستور دکتر میرفخرایی بوده پرفسور!

ـ یعنی چی؟ میرفخرایی دستور داده که برنامه‌ی روتین و همیشگی بیمارستان نادیده گرفته بشه؟!

عباد با تعلل سری تکان داد اما هنوز پرفسور حرفی نزده بود که شهریار تقه‌ای به در زد و وارد مطب شخصی نفیسی شد. پرفسور همان سوال را دوباره از خود او پرسید و شهریار بعد از نگاه کوتاهی به عباد، جواب داد:

ـ اجازه بدید یه کم اطلاعاتمو جمع و جور کنم، در موردش با هم صحبت می‌کنیم. اگه نظر شما غیر از من بود، هرطور شما صلاح بدونید عمل می‌کنیم.

پرفسور که به خوبی شهریار میرفخرایی را می‌شناخت و می‌دانست هیچ کدام از تصمیماتش بی‌دلیل نیست، بی‌حوصله دستی جنباند و گفت:

ـ پس زودتر! نمی‌خوام توی این بیمارستان حرفی از قانون شکنی پیش بیاد و رفتاری خلاف مقررات دیده بشه. خودمم الان باید به کلاس

تدریسم برسم و وقتی برای حل و فصلش ندارم اما امیدوارم تا من برگردم این مشکل حل شده باشه.

شهریار ضمن اشاره‌ای به عباد برای همراهی، کوتاه جواب پرفسور را داد:

ـ نگران نباشید، خودم پیگیر ماجرا هستم، تمام سعیم رو می‌کنم که زودتر حلش کنم.

عباد با اجازه‌ای گفت وپشت سر شهریار قدم برداشت. به محض خروج از اتاق نفیسی، نفس تندی از سینه‌اش بیرون دادو گفت:

ـ به موقع رسیدی!

ـ خبر بهم رسید عمه زاده به اتاقش احضارت کرده، سریع خودمو رسوندم. خبری برات دارم عباد! دیگه حتی ذره‌ای شک ندارم به کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ی خواهرای زاهد هست که ما ازش بی‌خبریم.

عباد ایستاد و با کنجکاوی به دهان شهریار زل زد. شهریار بازوی او را کشید و گفت:

ـ همرام بیا تا برسیم بخش برات می‌گم.

ـ زودتر بگو، ماجرا داره خیلی جالب می‌شه.

شهریار دستش را از بازوی او جدا کرد و جلوی استیشن پرستارها ایستاد و پرسید:

ـ خانم زاهد رو بستری کردید؟

ـ بله دکتر! متأسفانه حال خوبی نداشتند. خیلی سریع دکتر آذر پناه بالا سرشون حاضر شده واستثناً توی همین بخشم بستری شون کردیم. خواهرشون خانم سوگل زاهد رو هم خبردار کردیم که زودتر خودشونو از خونه برسونند. میرفخرایی سری به علامت تفهیم تکان داد، دستش را جلو برد و گفت:

ـ پرونده مربوط به ایشونو بدید ببینم.

عباد که تا آن موقع به زحمت سکوت کرده بود، برای اطمینان از خبری که شنیده بود، سری جلو برد و از دیدن نام بیمار بر روی صفحه به‌سختی تکان خورد؛ آلاءزاهد!

دیگر چشمش هیچ چیز نمی‌دید و نگاهش روی نام بیمار میخ شده بود که کمی بعد شهریار با آرنج به پهلویش زد و گفت:

ـ دکتر عامری با من بیاید، به مشورتتون احتیاج دارم. عباد حتی از جایش تکان هم نخورده بود که شهریار به ناچار برای دور کردن او از جلوی نگاه امیری، با تنه‌اش تقریبا او را به جلوتر هدایت کرد و کنار گوشش گفت:

ـ جلو اینا تابلو بازی در نیار، راه بیفت بریم تا برات بگم چی شده.

هنوز چند قدمی از استیشن دور نشده بودند که عباد بی‌طاقت پرسید:

ـ حتی نفهمیدم تو اون پرونده چی نوشته بود! چی بلایی سر خواهر کوچیکه اومده؟

ـ فقط یه دیدار با بیمار دیشبی داشته!

ـ چی؟!... متوجه نمی‌شم!

ـ گفتم فقط یه دیدار با بیمار دیشبی داشته. ظاهرا اول صبح تا به‌بیمارستان می‌آد قبل از این که بره پذیرش و شیفت رو تحویل بگیره از روی کنجکاوی برای ملاقات با همسایه‌ی بیمارشون می‌آد توی بخش. من برای احتیاط یه اتاق خصوصی در اختیار خانم رسولی گذاشته بودم. کسی اون جا نبوده فقط از زنگ کنار تختخوابی‌که رسولی فشار داده، پرستار کشیک به اتاق وارد می‌شه و می‌بینه آلاء زاهد کنار تخت اون زن روی زمین افتاده. قسمت جالبترش اینه که... هیچ کدوم از همراه‌های مریض از دم دمای صبح امروز توی بیمارستان دیده نشدند. یعنی

هردوشون از این جا فراری شدند، به همین راحتی!

عباد که انگار از هجوم اخباری که می‌شنید هنوز شوکه بود، کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

ـ بذار یه جا بشینم، فلج مغزی شدم و دیگه عقلم به هیچی نمی‌رسه! فقط... الان... این دختره... همین...

شهریار ابرویی بالا داد و با لبخند پر معنایی گفت:

ـ نگران نباش، آرام بخش براش تزریق شده و الان خوبه چون تقریباً هیچی نمی‌فهمه و خوابِ خوابه!

چند دقیقه‌ی بعد هردو در دفتر ریاست بیمارستان روی مبل‌های چرمی روبه‌روی هم نشسته بودند. عباد آرنج‌هایش را به زانوها تکیه داده بود و کف دست‌های در هم قفل شده‌اش را جلوی دهان گرفته بود. نگاهش به روی میز وسط مبل‌ها بود و شهریار به او خیره مانده بود. چند دقیقه سکوتی را که پیش آمده بود بالاخره صدای گرفته‌ی عباد در هم شکست:

ـ شیفتم تموم شده، باید برم خونه ولی با این وضع... چرا همه چی این طوری به هم ریخته شده؟ سر در نمی‌آرم!

شهریار به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

ـ تو برو من هستم، مادرت توی خونه تنهاست، مشکلی باشه خبرت می‌کنم خودتو برسونی.

عباد نگاه درمانده‌ای به شهریار انداخت وگفت:

ـ آخه... یعنی...

هیچ حرفی به زبانش نرسید که شهریار رویش را از او برگرداند و گفت:

ـ تو نمی‌تونی بهش کمکی کنی! حداکثر ظرف بیست دقیقه دیگه خواهرش می‌رسه و فکر کنم خیلی بهتر از تو بتونه کمکی برای بیمار

باشه.

شهریار به عمد نمی‌خواست به روی دوست صمیمی‌اش بیاورد که هیجان او را بعد از شنیدن این خبر درک کرده! عباد اما انگار نمی‌خواست به‌هیچ وجه پرده پوشی یا احتیاطی به خرج دهد چون بلافاصله دست به‌گوشی همراهش برد و گفت:

ـ به آذر خانم می‌گم بمونه پیش فرح جون تا وقتی برمی‌گردم.

چند دقیقه بعد ترتیب این برنامه را داده بود و گوشی همراهش را در جیبش می‌گذاشت که شهریار پرسید:

ـ فکر می‌کنم تنها کسی که بتونه در این مورد کمکی بکنه، سوگل زاهد باشه.

عباد سری به علامت مخالفت تکان داد و گفت:

ـ برخلافش من فکر نمی‌کنم چنین چیزی ممکن باشه! خواهر بزرگه هیچ چیز بیشتری از این زن؛ رسولی نمی‌دونه! من مستقیما دیشب باهاش حرف زدم و مطمئنم چیزی برای پنهان کردن نداشت. ترسیده بود ولی نه از این زن بلکه فقط از این که مبادا بخواد پای پلیس و بازجویی‌های آگاهی وسط بیاد ولی... کوچیکه حتماً چیزی در مورد این زن می‌دونه، چیزی که می‌تونه سر نخ خوبی به ما بده.

هردو دست شهریار به علامت پوچی پیشنهاد عباد در هوا بلند شد و گفت:

ـ بَهَ، اون که تا چند ساعت دیگه هم از جاش بلند نمی‌شه؛ دارویی که بهش تزریق شده فیل رو از پا می‌ندازه! پس رفت تا عصر بلکه خبری دستمونو بگیره.

عباد باز هم سری به علامت مخالفت تکان داد که شهریار پرسید:

ـ چی؟... کسی نمی‌مونه دیگه!

ـ خود اون زن؟ هانیه رسولی!

این بار شهریار بود که سری به مخالفت تکان می‌داد و گفت:

ـ از فکرش بیا بیرون، سعی‌مو کردم، لام تا کام دهن باز نکرد. فقط سکوت و سکوت؛ یه طوری نگاه می‌کنه که انگار اصلاً کر و لال مادرزاد دنیا اومده.

عباد با زیرکی جواب داد:

ـ جلوی یه دکتر شاید ولی اگه پای یه پلیس و بازجو وسط باشه چی؟

ـ بی‌ربط نگو عباد، خودت می‌دونی من تصمیم ندارم فعلاً چنین کاری کنم و پای پلیس رو به ماجرا بکشم!

ـ موافقم! ولی خب... شاید کسی بتونه نقش بازجوی آگاهی رو براش بازی کنه!

شهریار با اخم‌هایی درهم جواب داد:

ـ ما دکتریم، نه مأمور شکنجه‌ی بیمارا! اون زن به قدر کافی بیمار و رنجور هستش که...

ـ ببینم، نکنه تو فراموش کردی منم دکترم و به وظایفم آشنا؟... اگه قبل از سر رسیدن خواهر بزرگه این کار رو نکنیم، شاید تنها شانس به‌دست آوردن اطلاعات بیشتر رو از دست بدیم. داشتن این اطلاعات ممکنه حتی به کار خود رسولی هم بیاد. هان؟ نباید بدونیم چرا کسی که الان باید بیرون از کشور باشه، داخل مملکته؟ چرا باعث از حال رفتن آلاء زاهد شده؟ چرا این طور بیمار و رنجور به بیمارستان آورده شده و حتی همراهاش فراری شدند؟! نباید بدونیم چرا برای همیشه از شانس دوباره مادر شدن محروم شده؟... ما حتی نمی‌دونیم نوزاد این زن کجاست؟!

شهریار بعد از لختی درنگ بالاخره با احتیاط وتردیدی که هنوز در نگاهش موج انداخته بود، جواب داد:

ـ خیلی کوتاه عباد! اگه جوابی نشنیدی، حق آزار و اذیتشو نداری، می‌فهمی چی می‌گم؟!

ـ مطمئن باش... سعی می‌کنم رعایت حال بیماریشو کنم هرچند به‌شدت به نظرم مظنون می‌رسه.

ـ عباد، فراموش نکن... ما هنوز هیچی نمی‌دونیم!

ـ بازم موافقم، منم می‌خوام کاری کنم که این بار دست خالی جلوی پرفسور ظاهر نشیم، بار دوم دیگه نمی‌شه مثل چند دقیقه پیش پیچوندش! اما تیر عباد هم به سنگ خورد و هانیه رسولی همچنان مُقر نیامد!

***

سوار ماشین برخلاف همیشه که ذهنش درگیر مسائل علمی می‌شد این بار ذهنش درگیر آن دختر بود... سوگل زاهد... چرا امروز به کلاس نیامد؟! صبح کارش در بیمارستان به خاطر بیمار مشکوکی که شب قبل بستری شده بود، کمی طول کشید اما هرطور بود به سرعت خود را به‌دانشکده و سرکلاس رساند. با وجود این که مثل همیشه یک ربع دیر کرده بود، همه سر جایشان نشسته بودند الا سوگل زاهد... چرا باید حاضر نشدن زاهد سرکلاس این قدر فکرش را مشغول کند... چرا سرکلاس نمی‌خواست به سمت صندلی خالی او برگردد و نگاهش به آن بیفتد...

قدم به بیمارستان گذاشت... امروز سوگل شیفت عصر داشت و شاید می‌توانست برای این نیامدنش او را تخطئه... از این فکر هول و ولا در دلش افتاد... تا به حال سابقه نداشت که زمان شیفت همکاران پزشکش را هم به ذهن سپرده باشد، چه برسد به یک پرستار معمولی... پرستاری که

تنها تفاوتش با دیگران چادر عربی‌اش است.

بالاخره پشت میزش نشست و گوش به صحبت‌های مترون بخش داد.

ـ سلام پرفسور. کمیسیون درمورد اون بیماری که توی آی سی یو بستری شده پنج‌شنبه بعد از ظهر برگزار می‌شه و دکتر حکیم هم قول دادند که حتماً خودشون رو می‌رسونند.

ـ ممنون. تمام عوامل برای عمل باید مهیا باشه... به دکتر ساجد هم بگید که می‌خوام ایشون به عنوان دکتر بیهوشی توی اتاق عمل باشن نه دکتر دیگه‌ای... راستی تکلیف اون مریض اورژانسی دیشب چی شد؟

ـ دکتر میرفخرایی گفتن که خودشون اعلام می‌کنند چه زمانی به پلیس خبر بدیم و شاید اصلاً کار به اون‌جا نکشه.

نمی‌توانست درک کند چه در فکر شهریار است. تازگی‌ها رفتارش کمی تغییر کرده بود. بعضی مواقع در مورد مسائلی چون حضور در کلاس دانشگاه گیر می‌داد که وقت پرفسور هدر می‌شود، آن وقت خودش یکی دو ساعت از روزش را صرف صحبت با این دوست قدیمی‌اش دکتر عباد عامری می‌کرد... اکنون هم که این... هیچ سر از کار این آدم در نمی‌آورد اما با این حال هنوز به او اطمینان داشت که کارش درست است.

سعی کرد بیشتر از آن به کنکاش در مورد شهریار ادامه ندهد. رو به مخاطبش که جلوی میزش ایستاده بود، گفت:

ـ خب اگه همسر بیمار، البته اگه داشته باشه، پیداش شد و توضیح داد و یا خود بیمار همکاری کرد که هیچ؛ وگرنه فردا اول وقت اداری به نیروی انتظامی خبر خواهیم داد... وضعیت عمومی بیماری که قراره عمل بشه چه طوره؟

مترون که روال کار و پرسش‌های او را می‌دانست، از پیش خلاصه پرونده‌ی بیمار را همراه خودش به مطب شخصی پرفسور آورده بود.

به‌محض شنیدن سوال پرفسور، تند پرونده‌ای را که در دست داشت مقابلش روی میز گذاشت و کمی بعد با اشاره‌ی دست پرفسور از اتاق خارج شد. نفیسی نگاهی سرسری به پرونده انداخت و بالاخره دگمه‌ای را فشرده و گفت:

ـ ناظری، خانم زاهد بیمارستانند؟

ـ بله پرفسور.

خیالش راحت شد! از صبح ترس ندیدن این پرستار سمج در دلش نشسته بود.

ـ بگید که بیمار من رو برای اتاق عمل آماده کنن.

ـ این کار رو به پرستار اسدی سپردم.

ـ گفتم که به خانم زاهد...

ـ بله بله پرفسور متوجه‌ام چی گفتید اما خانم زاهد آف هستند.

نفیسی معترض شد:

ـ متوجه نمی‌شم، بالاخره بیمارستانه یا آفه و نیستش؟!

ناظری که از آن سوی خط متوجه کلافگی او شده بود، سریع گفت:

ـ هستند اما نه به عنوان کادر بیمارستان، به عنوان همراه خواهرشون که تونی بیمارستان بستری شدن.

بی‌هیچ حرف اضافه‌ای از جانب پرفسور، ارتباط قطع شد. ناظری هم به‌ناچار گوشی را روی دستگاه گذاشت و رو به همکارش پرسید:

ـ حالا حرف حساب پرفسور چیه؟ چرا این‌قدر زوم کرده روی این پرستار؟ شنیدم که کلی خاطرخواه پیدا کرده اما خب پرفسور... یه کم بفهمی نفهمی درکش برام سنگینه.

ـ منم نمی‌دونم چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ست اما تازگی‌ها چهل درصد بیمارهای دکتر نفیسی می‌افته به عهده‌ی خانم زاهد. خود پرفسور

هم هر دفعه زنگ می‌زنه و می‌خواد که اون پرستار ویژه‌ی مریضش باشه. یه کم با عقل نمی‌خونه. تا حالا تو شنیده بودی که نه توی این بیمارستان، که توی تمام بیمارستان‌ها رئیس بیمارستانی توی کار مترون و سوپروایزر دخالت کنه... همه چیز مشکوک می‌زنه.

ناظری شانه‌ای بالا داد که باز همکارش اضافه کرد:

ـ این دوتا خواهر انگار مهره‌ی مار دارن. پناهی می‌گفت که دکتر عامری احوالپرس اون خواهر کوچیکه بوده... فکرشو بکن عامری! اگه واقعاً توی ذهن خراب عامری خبری باشه خیلی‌ها به خون این زاهد کوچیکه تشنه می‌شن. می‌دونی که عامری با همه بوده ونبوده... در واقع برای هیچ کی دم به تله نداده!

ناظری که همیشه حوصله‌اش از پرچانگی او سر می‌رفت گفت:

ـ مریض ساعت ۲ عمل داره! حواست هست؟!

***

در اتاق را باز کرد و چشمش به ساعت افتاد، پنج و بیست دقیقه بود. دوست نداشت چنین خبری را به خانواده‌ی بیمارش بدهد اما برای برداشته شدن غده از روی نخاع، آسیبی به نخاع بیمار جوانش وارد شده بود که او را تا آخر عمر از کمر به پایین دچار فلج می‌کرد. راه دیگری نداشت، اگر این کار را نمی‌کرد ممکن نبود که این جوان بیشتر از شش ماه دوام بیاورد. با خود درگیر بود؛ نمی‌توانست به نتیجه برسد که اگر به‌خواست خودِ این جوان بود، ترجیح می‌داد فقط شش ماه زندگی کند آن هم راحت و روی پاهای خودش یا این که تمام عمر سربار شود. او من بعد حتی نمی‌توانست به عادی‌ترین احتیاجات خودش برسد و باید که

دیگری او را تر و خشک می‌کرد... اگر خودش جای آن جوان بود شاید آن شش ماه انتخابش می‌بود اما باید به خانواده‌ی بیمار هم فکر می‌کرد... اگر روزی صدف به این مشکل دچار می‌شد... نمی‌خواست درباره‌اش فکر کند... به یاد سال پیش و آن عمل جراحی ساده آپاندیس صدف افتاد. خودش حاضر نبود حتی این عمل ساده را بکند... نمی‌توانست تیغ برداشته و روی پوست سفید و لطیف دخترش بکشد... حتی شهریار هم قبول نکرد و عاقبت عامری پیشقدم شد... از همان روز عامری به چشمش آمد. عامری یک عمر دوست نزدیک شهریار بود اما پرفسور همیشه او را به‌عنوان یک آدم باری به هر جهت می‌دانست که از شانس خوب و تقدیر پر اقبالش توانسته بود پزشکی بخواند اما بعد از این ماجرا بود که به نظرش عامری مردی محترم و پزشکی کار بلد آمد... اگر آن اتفاق نبود شاید الان هم عامری یکی از آن سه نفر پیشنهادی‌اش نبود اما نمی‌توانست از این خطای عامری که نیروی انتظامی را خبر نکرده هم بگذرد. ترجیح می‌داد این خطا را به گردن عامری بیندازد و نه شهریار!

بی‌هیچ تصمیم قبلی بلند شد. با این که خسته بود اما دوست داشت کمی در بخش‌های بیمارستان قدم بزند. پوزخندی به خود زد؛ نمی‌توانست به خود دروغ بگوید! دلش می‌خواست همان دانشجوی زبان درازش را ببیند، پنج روزی می‌شد که او را ندیده بود. اهمیت حضور این دانشجو در دنیای اطرافش، مسئله‌ی بغرنج زندگی‌اش شده بود و خود نمی‌فهمید چرا... چرا باید شب‌های دوشنبه موقع خواب این قدر به کلاس فردایش فکر کند. چرا حالا با وجود خستگی زیاد باید در بخش دوره بیفتد تا ببیند او کجاست؟!

لباس عوض کرده و دیگر لباس سبز اتاق عمل تن نداشت بلکه روپوش سفیدی پوشیده بود که بند گوشی از جیب آن بیرون مانده بود.

بالاخره توانست رد خواهر زاهد را در میان بیماران بخش زنان بیابد و در حال نگاه کردن به قفسه‌ی کارتکس‌های همه‌ی بیماران آن بخش پرسید:

ـ این بیمار؛ زاهد... از صبح بستری شده؟

ـ بله پرفسور. نمی‌دونم می‌دونید یا نه اما آلاء زاهد یکی از پرسنل اداری بیمارستان خودمونه که توی پذیرش کار می‌کنه. امروز صبح اومده بود که از بیمار؛ هانیه رسولی عیادت کنه که خودش یک دفعه‌ای دچار تشنج شد، انگار سابقه‌ی بیماری عصبی هم داشته.

ـ هانیه رسولی؟! همون بیماری که...

ـ بله همون بیماری که دچار حبس جفت شده بود. اگه دکتر افشار نجنبیده بود ممکن بود بمیره.

تصمیم گرفت که حتماً خود به شخصه سری هم به این بیمار بزند اما بعد از دیدن سوگل. در این لحظه حس می‌کرد دیدن سوگل از همه چیز... از چرت نیمروز... دیدن بیمار مشکوک... از همه چیز مهمتر است.

به‌سوی اتاقی که خواهر سوگل بستری بود رفت. اتاق چهار تخته‌ای که دو تختش خالی بود. تخت سوم هم بیمارش در آن لحظه در اتاق حضور نداشت. جلوی در اتاق که رسید، متوجه شد سوگل روی صندلی نشسته و پشت به در دارد. اوبا صدای نجوا مانندی صحبت می‌کرد اما نه به زبان مادری بلکه با زبان عربی:

ـ تو مطمئنی که خودشه ممکنه شبیهش باشه.

ـ نه نه خودشه؛ هانیه رسولی زن کوچیکه‌ی شیخه.

با وجودی که از زبان عربی سر در نمی‌آورد و متوجه مضمون حرف آن‌ها نشده بود اما ازشنیدن این جملات آن هم به زبان عربی، حس ناخوشایندی که همیشه نسبت به این دختر در اعماق وجودش حس می‌کرد، دوباره در دلش شعله کشید. نیرویی در گوشش فریاد می‌کشید تا

سوگل او را ندیده است بهترین زمان فرار است... با دو قدم بلند خود را از اتاق بیرون انداخت در حالی که نامی از میان جملات نامفهوم آن‌ها در گوشش زنگ می‌زد... "هانیه رسولی"... بقیه ی جمله را متوجه نشد فقط همین؛ هانیه رسولی... نگاهش به اتاق یک افتاد؛ این اتاق یکی از اتاق‌های خصوصی بخش بود. بر روی وایت برد کنار در که مخصوص اسم بیمار بستری شده‌ی اتاق بود، نام هانیه رسولی نوشته شده بود. هانیه رسولی همان بیمار پردردسر این یکی دو روز اخیرا بیماری که ممکن بود با گزارش نکردن به موقع حضورش در بیمارستان، اعتبار و آبروی بیمارستانش را زیر سوال ببرد و مورد باز خواست قرار گیرد. باید از شر افکار مزاحمی که با دیدن سوگل و خواهرش به مغزش هجوم آورده بود، راحت می‌شد! می‌خواست برای خود، درگیری ذهنی دیگری درست کند. تقه‌ای به در بسته زد و در اتاق هانیه رسولی را باز کرد. همیشه از این که در اتاق بیمارها بسته باشد نفرت داشت. پرستاری که در استیشن بود فوری برای ارائه توضیحات دنبالش داخل اتاق دوید. بیمار خواب بود. کارتکس را از دست پرستار گرفت و نگاهی برآن انداخت و گفت:

ـ به نظر می‌آد وضعیتش ثابت شده؛ قاعدتاً فردا مرخصه.

ـ بله، دکتر افشارم همین نظر رو داره اما خب نمی‌شه که همین جوری بفرستیم بره، از نظر قانونی...

حوصله نداشت که پرستاری بخواهد به او در باب وظایفش بگوید پس به تندی در کلام پرستار رفت و گفت:

ـ این بیمار هیچ همراهی نداره که بشه از طریق اون پرس و جویی کرد؟

ـ همراه که داره اما همراهش انگار از نزدیکان خانم زاهده. مریض هم از همسایه‌های ایشون بوده و چون پرستار زاهد دلش به حال مریض

سوخته از این خانم که فکر کنم مادربزرگشه خواسته بیاد کمک. نمی‌دونید چه پیرزن نازنینیه.

نمی‌دانست چرا مردم عادت دارن درباره‌ی هرچیزی این قدر طول و تفسیر بدهند. با اشاره‌ی دست پرستار را مرخص کرد و دوباره نگاهش رابه‌تخت بیمار داد که شنید کسی از پشت سرش می‌گوید:

ـ این جُ چه خبره؟ طوری آبیده؟ مُ فعط یه لحظه راگم دست نماز بگیرُم. (این جا چه خبره؟ طوری شده؟ من فقط یه لحظه رفتم وضو بگیرم.)

به‌سمت صدا برگشت و برای لحظه‌ای نبضش رفت... این زن... اشتباه نمی‌کرد... چشمان متعجب پیرزن هم به او دوخته شد... زن هم رنگ برد و آورد... دندان قروچه کرد. نفس نفیسی بالا نمی‌آمد... نمی‌دانست اشتباه می‌کند یا نه... نمی‌دانست خواب است یا نه... نمی‌دانست چه زمانی است... بُعد زمان و مکان را فراموش کرده بود... هنوز نبضش نمی‌زد... کوبش قلبش خاموش شده و تنگی نفس گرفته بود... دنیا باز به چشمش محقر می‌آمد مثل تمام این سال‌ها... باز از دنیا متنفر شد... مثل تمام این سالها... باز از خودش نالید... باز... دوست داشت دستانش آن‌قدر توانایی داشت که دور گلوی این پیرزن حلقه می‌شد... اصلاً خودش بود... نکند اشتباه...

ـ ننه طوبی...!

این اسم به سختی از دهانش بیرون آمد و تا این را گفت. پیرزن روی صندلی کنار در وارفت و زیر لب گفت:

ـ ای وَ دست سوگل که تَش من جون خُم و خُت انداختی. (ای وای از دستت سوگل که آتیش توی جون خودم و خودت انداختی.)

نفیسی نفهمید چه طور قدم‌هاش را برداشت و از آن اتاق بیرون رفت.

وقتش نبود از خود بپرسد که این همه فرار از چه... از که... از یک پیرزن...؟!

یک ساعتی بود که مغزش توانایی تجزیه و تحلیلش را از دست داده بود. این پیرزن... این جا... ربطش با این مریض. . مادربزرگ سوگل... باید حلش می‌کرد... کم کم علامت سوال‌هایی که در ذهن داشت بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. نگاهی به ساعت انداخت، هنوز وقت داشت که عمل ساعت بعدش را به فردا صبح موکول کند... اوضاعش آشفته‌تر از آن بود که بتواند در چنین عملی شرکت کند. تلفن را برداشت و ابتدا عمل را کنسل کرد و بعد خواست که پرونده‌ی پرسنلی سوگل و خواهرش و خلاصه پرونده‌ی بیمار هانیه رسولی برایش آورده شود.

از ابتدا تا انتهای پرونده‌ی پرسنلی سوگل را گشت. متولد کوت عبدا... اهواز. اولین خار در جانش خلید... اهواز... چرا مسئول استخدامی بیمارستان کوتاهی کرده و به راحتی از جای خالی نام مادر گذشته؟... پدر؛ محمد زاهدا فوری به امید یافتن سرنخی به سراغ پرونده‌ی خواهر کوچکتر رفت.

نام: آلاء

نام خانوادگی:زاهد شعیب.

احساس کرد برای دمی رفت آن دنیا و برگشت... شعیب... زاهد شعیب... چرا در این پرونده‌ها فقط نام پدر پرسیده می‌شود؟! پس کو، کجاست نام مادر... احتیاج به نام نبود... معلوم بود... باید همان بار اول که سوگل را می‌دید می‌فهمید. برای اطمینان نگاهی هم به محل تولد آلاء انداخت... امارات!... تمام تکه‌ها را باید کنار هم می‌گذاشت.

بی‌شک این دو، دختران لیلا بودند... دختران لیلا و شعیب... شعیب(!)... ننه طوبی مهر تائید فکرش بود. هرکجا رد پایی از لیلا و

خانواده‌اش باشد پای این عجوزه هم وسط است... دختران شعیب... زاهد شعیب... دو نفس عمیق کشید... این مسئله‌ای نبود که بتواند راحت با آن کنار بیاید... بغرنج‌ترین مسئله‌ی تمام این سه دهه اخیر زندگی‌اش...

با گفتن "اه" بلندی دست برمیز کشیده و پرونده‌ها را روی زمین انداخت. لحظه‌ای بعد در باز شد، صمیمی با سینی چای قدم داخل گذاشت اما با دیدن وضعیت اتاق با زبانی الکن گفت:

ـ ببخشید پرفسور...

ـ نفسی نفهمید چه می‌کند و فقط نعره‌ی خشم آلودش فضای اطرافش را ازهم شکافت:

ـ برو بیرون. کسی پاش رو داخل نذاره؛ هیچ کس!

صمیمی در چشم به هم زدنی از جلوی نگاهش ناپدید شد.

باز هم شعیب... باز هم لیلا... باز هم دنبالش بودند... این دو یک عمر رهایش نکرده بودند و حالا دخترهایشان... سوگل و آلاء زاهد شعیب... همان چشمان وحشی... نته طوبی... شعیب لیلا... فرار... خیانت... انزجار... تنهایی... بدبختی... بی‌دینی... شعیب لیلا... شاگرد سوگلی... پرستار سوگلی... شعیب لیلا...

تازه داشت همه چیز برایش روشن می‌شد... باج... حق السکوت...

***

قاعدتا آلاء باید همان روز مرخص می‌شد و اصلاً احتیاجی به بستری شدن نداشت اما تجویز و یا شاید تصمیم دکتر عامری براین بود که برای اطمینان از سلامت بیمار، او باید یک شبانه روز کامل بستری باشد. هرچه قدر سوگل اصرار کرده بود که خودش در خانه از پس پرستاری خواهرش

برمی‌آید به گوش عامری نرفت که نرفت. او معتقد بود بیمار سابقه‌ی علائم هیستریک دارد و هنوز تبش هم پایین نرفته. سوگل فهمیده بود اشتباه کرده که دفعه‌ی قبل او را به خانه راه داده است وگرنه الان دم از سابقه نمی‌زد. سوگل که خواهرش بود بهتر از دکتر عامری می‌دانست هرچه قدر آلاء از این هانیه رسولی دور بماند برایش بهتر است اما دکتر اجازه‌ی ترخیص نداد.

سر شب باز آلاء بی‌تابی می‌کرد. او با تمام وجود از شیخ و دار و دسته‌اش می‌ترسید. باید زمان می‌گذشت تا این ترس کم شود؛ اما الان که راه حل گذر زمان کار ساز نبود، مجبور شدند آرام‌بخشی به او بزنند و خوابش کنند. فشار پایینش را هم با تزریق سرم تنظیم کرده بودند. نگاه سوگل برگونه‌های رنگ پریده‌ی خواهرش نشست و دلش به حال آلاء سوخت. با خودش گفت، "چه به روز این دختر آوردند که تا به این حد ترسیده و... کاش می‌دونستم اوضاع از چه قراره و اصلاً این هانیه رسولی‌این جا چه کار می‌کنه..." از این ماجرا بوی خوشی به مشامش نمی‌رسید. نباید دست دست می‌کرد و بهتر بود همین شبانه او را از این جا می‌برد... به خود نهیب زد" نه اشتباه نکن سوگل... در حال حاضر جایی امن‌تر از بیمارستان و بین چهل تا چشم که مواظبتونن نیست مبادا این خبط... پس چه کار کنم باهانیه رسولی؟! چرا من؟! چرا بین این همه مجتمع مسکونی این مجتمع... عاقل باش، ممکن نیست که تصادفی باشه... اگه تصادفی نبود می‌تونستن اونو پیش پزشکی ببرن و دیگه نیازی نبود دست به دامن تو... اگه تو به جای اونا بودی و خونه و افرادی رو زیر نظر داشتی، امکان داشت که از افراد همون خونه مدد بگیری... نه نمی‌شد... پس این زن این جا چه کار می‌کنه؟! اون هم تو همون مجتمع ما..."

دست در جیب کرد و یک مشت تراول بیرون آورد و باز نگاهی به آن‌ها انداخت... هزینه‌ی بیمارستان خصوصی..." چرا اون زن و مرد این تراول‌ها را به من دادن و فلنگ رو بستن و رفتن؟! نکنه این زن مهره‌ی سوخته شون بوده... چه مهره‌ای؟! اگر سوخته بود که برای تو رو نمی‌کردن... از این کار چه سودی... خدایا خودت کمکم کن!از فکر این بنده‌ی کوته فکرت کاری برنمی‌آد. تو خودت بهتر می‌دونی که چه اتفاقی افتاده و قراره چی بشه."

تمام مدتی که بالای سر خواهرش نشسته بود ذهنش مدام مانند پرنده‌ای از این شاخ به آن شاخ می‌نشست ویک لحظه آرام و قرار نداشت. پرنده‌ای که یک آن به سوی آلاء پر می‌کشید و بعد هانیه رسولی و در نهایت با حرص به خود گفت، "کمبودمون فقط همین هانیه رسولی زن شیخ بود که خدا رو شکر نواقصمون داره تند و تند کامل می‌شه!"

بلند شد؛ با وجود تمام حس تشویش و نگرانی و عدم اعتمادی که به‌این زن، هانیه رسولی داشت اما باید سری به او می‌زد. حس می‌کرد که او از آن‌ها هم غریب‌تر است؛ این را در عمق چشمان سیاه هانیه خوانده بود. دلش برای ننجون هم می‌سوخت. شاید نباید مزاحم او می‌شد اما خب خودش داوطلب کمک کردن شده بود! درست است که سنی از ننجون گذشته بود اما سوگل به یاد داشت که تا همسایه‌ای زایمان می‌کرد از او کمک می‌گرفتند. با این که خود ننجون سابقه‌ی زایمان نداشته اما همیشه کمک خوبی برای زن‌های زائو بود. حالا هم هانیه زائو بود، یک زائو بدون بچه! وجدانش حکم می‌کرد که انسانیت را فراموش نکن اما عقلش حکم می‌کرد که مواظب باش!

در اتاق باز بود. به آرامی قدم داخل گذاشت. سر هانیه روی بالش صورتی بیمارستان و خواب سنگینی پشت پلک‌هایش نشسته بود.

ـ مُ نِ خاک برسرو بوگو که گول تِنه خَردُم... ای خاستی دَم پَر ای مِردک باشی، نه؟ ای سو ای فهمُم که مُ نِ ساده سی چه وَ حونه زِندِیم آواره کردی. (منه خاک برسر رو بگو که گول تو رو خوردم... می‌خواستی دم پر این مردک باشی، نه؟ الان می‌فهمم که منه ساده رو برای چی از خونه و زندگیم آواره کردی.)

سوگل که تا این لحظه ننجون را ندیده بود متعجب به طرف صدا برگشت و او را دید که در صندلی مچاله شده و نگاهش رنگ واهمه به‌خود برداشته است. منظورش از این حرف‌ها چه بود. به سوی ننجونش رفت، کنار پایش زانوها را برزمین گذاشت و در صورتش زل زد و گفت:

ـ قربون ننجون خودم، چی شده... چرا حال و روزت خرابه؟ اگه خسته شدی برات آژانس...

ـ مُ خُم دیدُمش؛ بِی همی تی یل کور آبیدُم دیدمش!(من خودم دیدمش؛ با همین چشمای کور شدم دیدمش.)

رنگ سوگل پرید. باز چه کسی را دیده‌اند؟ این بار بشیر را... یا نکند خود شیخ... مگر دفعه‌ی قبل که آلاء از حال رفت کافی نبود که این بارا... نه دیگر توانایی فرار کردن نداشت آن هم شبانه...

ـ مُ خُم‌ای مِردک؛ نِفیسیو دیدُم! (من خودم این مردِ؛ نفیسی رو دیدم!)

سوگل انتظار شنیدن این حرف را از دهان ننجون که هنوز مه و مات مانده بود نداشت. چشم‌هایش گشاد شد و نفسش بند آمد... نفیسی... یعنی او را دیده... شناخته... نفیسی... ننجون... آلاء... هانیه رسولی... او... پلیس...

باید از مقابل دیدگان حیرت زده‌ی ننجون فرار می‌کرد. اکنون هیچ جایی برای کتمان نداشت اما وقت فکر کردن به این مسئله را هم نداشت. مسئله‌ی مهم‌تری در میان بود... اگر پای پلیس وسط می‌آمد... اگر پای "او"

وسط می‌آمد... اگر پای آلاء وسط می‌آمد... اگر می‌خواستند که به عنوان شاهد..." وای خدایا کمکم کن دیوونه نشم. چه کنم؟ چه طور از این مخمصه‌ای که بی‌اراده توش افتادیم بیرون بیاییم... باز شدن پام به کلانتری... بی‌آبرویی برای او..."

بی‌اراده راهش را به سوی طبقه‌ی همکف و نماز خانه کج کرد. دلش پر بود از ترس و دلهره! باید خود را خالی می‌کرد. باز هم کم آورده بود و باز هم خدا خدا می‌کرد. باز هم ادعا داشت که او خدایش است و خود خدا باید راهی جلوی پایش بگذارد... فقط اگر پای پلیس وسط نیاید... حتی اسم پلیس هم رعشه براندامش می‌انداخت... به نظرش بهتر بود همچون آلاء به او هم آرامبخشی می‌زدند.

نمازش کمی طول کشید. وقتی از نماز خانه بیرون می‌آمد تنها یک فکر در مغزش می‌آمد و می‌رفت، "پلیس نه... پلیس نه...!" در راهروی بیمارستان چشمش به دکتر عامری افتاد. خبر داشت که اکنون او در بیمارستان دارای اختیاراتی است، پس شاید می‌توانست کمکش کند... نه عامری نه... حس خوبی به او نداشت... در جا به خود گفت؛ "الان مهم این حس تو نیست سوگل! به فکر دیگران هم باش... ممکنه همین که پای تو به‌اداره‌ی پلیس باز بشه زندگی دیگران به گند..."

ـ دکتر...؟

عامری می‌خواست بی‌خیال از کنارش رد شود اما تمام حواسش پی او بود. نمی‌خواست سوگل بو ببرد که تا چه‌اندازه مشتاق است سر از زندگی آن‌ها در بیاورد به خصوص که الان پای آلاء هم وسط بود. تا سوگل صدایش زد از خدا خواسته ایستاد و گفت:

ـ ببخشید خانم زاهد متوجه شما نشدم.

ـ می‌تونم کمکی ازتون بخوام؟

عامری نگاهی به دو طرف راهرو انداخت و پرسید:

ـ این جا؟! می‌خواین توی اتاق من با هم حرف بزنیم.

سوگل فهمید دکتر عامری حدس زده او می‌خواهد درباره‌ی چه چیزی حرف بزند که این پیشنهاد را داد اما حس خوبی از بودن با او در یک اتاق نداشت. نه با او که با هیچ مرد دیگری. نگاهی به دکتر عامری انداخت و زود آن را دزدید... از گفتن حرفش به او پشیمان شد... شاید چون این دکتر زیادی پررو تشریف داشت و خیلی زود هم خودمانی می‌شد. از این کار اکراه داشت. هنوز از حضور چند دقیقه‌ای آن روز او در خانه‌اشان ناخرسند بود.

ـ ممنون. فکر کنم بهتره خودم حلش کنم.

"درسته! خودم باید با مشکلم کنار بیام." و راهش را کشید و رفت اما صدای دکتر عامری را از پشت سرش شنید که گفت:

ـ بابت اون مسئله‌ای که ذهنتون رو برداشته از دست منم کمک زیادی ساخته نیست. به نظرم بهتره خودتون از پرفسور نفیسی یا دکتر میرفخرایی بخواین که کمکی بکنن. امشب دکتر میرفخرایی بیمارستانه؛ می‌تونید توی اتاق ریاست پیداش کنید!

دکتر نفیسی! محال است. نه... نه... اصلا... اگر دلیل خواسته‌اش را پرسید چه؟!... نه... نه. —

خسته و بی‌نفس سری به آلاء زد. هنوز خواب بود. کم کم برق اتاق‌های بخش خاموش می‌شد و تنها راهرو روشن مانده بود. دست برپیشانی آلاء گذاشت، دیگر خبری از تب نبود. برگشت روی صندلی بنشیند که برق از سرش پرید... این این‌جا چه می‌کرد؟! هانیه با دستی لرزان و بی‌رمق به صندلی کنار تخت که سوگل می‌خواست روی آن بنشیند اشاره کرد و پرسید:

ـ می‌تونم بشینم؟

جور زبان سوگل را سرش کشید و با سر پاسخ مثبت داد. هانیه به‌زحمت روی صندلی نشست، معلوم بود که هنوز درد زیادی را تحمل می‌کند. بعد با سر به آلاء اشاره کرد:

ـ حال خواهرت چه طوره؟

ـ احتمالاً فردا مرخص می‌شه.

سوگل حس خوبی به زن شیخ نداشت، اصلاً جزء فرقه‌ی بدبین‌ها بود و تا بی‌گناهی کسی ثابت نشده همه در نظرش گناهکار بودند، هانیه هم که دیگر جای خود داشت. هانیه با سردی خاصی پرسید:

ـ آلاء بهت گفت که من کی هستم؟

سوگل چون می‌ترسید دیوار موش گوش دار داشته باشد و چون احتمال می‌داد که او عربی بداند به عربی پاسخ داد:

ـ **بله، گفت که همسر شیخید.**

هانیه نگاه از روی سوگل برنداشت و چینی هم بر پیشانی نشاند و گفت:

ـ من ترجیح می‌دم به زبان مادریم حرف بزنم. توی این دو سه سال اون قدر با عرب زبون‌ها بودم که دلم برای کلمه به کلمه‌ی فارسی تنگ شده.

سوگل با این که این کار را عاقلانه نمی‌دید اما به فارسی گفت:

ـ شما این جا چه کار می‌کنید؟

ـ می‌بینی که حال و روز من هم بهتر از آلاء نیست... فرار زن از خونه‌ی شوهر.

سوگل نگاه تند و بدبینانه‌ای به روی او انداخت. احساس می‌کرد که این زن دروغ می‌بافد و می‌خواهد اعتماد او را جلب کند.

ـ مگه چنین چیزی می‌شه؟

هانیه خسته بود و نگاهش بی‌روح چون میت. سوگل مانده بود که این زن واقعاً این‌قدر سفید است یا این اتفاقات رنگ بر رخسارش نگذاشته، فوری به خودش گفت، "خب معلومه؛ اگه تو زایمانی با اون وضعیت و بعد چند روز خونریزی داشتی خون تو رگ‌های زیر پوستت می‌موند؟!" هانیه در جواب سوال او بعد از لختی درنگ گفت:

ـ حالاکه شده! خودم هم نمی‌دونم چه طور، فقط می‌دونم که منم الان این جام. توی خاک وطن خودم و چه قدر خوبه که وقتی مُردم جسمم جزئی از خاک وطن خودم بشه نه مثل پدر بیچاره‌م توی خاک غربت...!

اشکش مانع ادامه‌ی حرف زدنش بود. سوگل بی‌توجه به روحیه‌ی او و اشک‌هایش پرسید:

ـ اون خونه چه کار می‌کردید؟ یعنی باید قبول کنم که اتفاقی سر از مجتمعی درآوردید که ما توش پناه گرفتیم؟

در این لحظه برای سوگل امنیت آلاء مهم‌تر از اشک و احساسات این زن بود. هانیه سر بی‌جانش را تکانی داد و بی‌رمق گفت:

ـ باید قبول کنی که خود منم نمی‌دونم اون‌جا چه کار می‌کردم... من تازه چند روزه که به ایران اومدم. کسایی که توی راه کمکم کردند من رو این جا آوردند، من حتی اونارو نمی‌شناسم.

بعد از این حرف بلند شد و به طرف در رفت. در حین راه رفتن با دستش زیر شکمش را گرفته بود و پایش برزمین کشیده می‌شد. سوگل به‌تنها فکری که به ذهنش می‌رسید چنگ زد و گفت:

ـ شما یه مادرید؛ به جون بچه‌تون قسمتون می‌دم به ما بگید خطر تا چه حد جدیه؟!

پای هانیه از رفتن باز ماند و در حالی که پشت به سوگل داشت گفت:

ـ من یه مادر بودم... تا همین چند روز پیش مادر بودم اما شیخ ازم گرفتش... برای همیشه ازم گرفتش... من دیگه هیچ وقت مادر نمی‌شم... فکر کردن من بی‌هوشم اما بعد از عمل هنوز هوش و بیهوش بودم که خودم صدای پچ‌پچای بالای سرم رو شنیدم... من دیگه هیچ وقت مادر نمی‌شم!... هیچ وقت!

بعد برگشت و به جای این که نگاهش به سوگل بیفتد به آلاء نگاه کرد و گفت:

ـ من هم به اندازه‌ی آلاء می‌ترسم... خون من هم حلال شده... من هم فراری‌ام... من یه مادر داغدارم... بچه‌م مرد... بچه‌ای که هشت ماه از وجود من بود، به خاطر هوا و هوس اون کفتار پیر مرد... من زائو بودم اما فرار کردم... فراریم دادن... نمی‌دونم چرا... حس خوبی به کسی که فراریم داده ندارم اما فقط یه چیز باعث خوشحالیمه؛ این که اگه قراره بمیرم این جا می‌میرم... می‌خوام بگم فردا به پلیس خبر بدن... من یه ایرانی‌ام هرچند غیرقانونی وارد شده باشم باز هم ایرانی‌ام و قانون باید ازم حمایت کنه!

بعد از کلمه‌ی "پلیس" دیگر سوگل نشنید هانیه چه گفت و روی صندلی وا رفت. "پلیس... قانون... شاهد... نه... نه... باید کاری بکنی سوگل... اگه دیر بشه... آبروریزی می‌شه... چه طور می‌تونی با آبروی... خدایا به دادم برس."

زمانی نا به تن بی‌جانش برگشت که از هانیه اثری در اتاق نبود. فوری بلند شد و چادرش را که موقع ورود به اتاق روی دسته‌ی صندلی گذاشته بود بر سرانداخت. باید ملتمسانه از عامری می‌خواست که به دادش برسد. عامری می‌توانست با زبان بازی‌هایش هرکاری بکند. از اتاق بیرون زد و با قدم‌های سریع از بخش خارج شد. وقتی از کنار اتاق هانیه رسولی

رد می‌شد، از در باز اتاق متوجه نگاه برافروخته‌ی تنجون برخود بود. می‌دانست این نگاه و آن حرف‌هایی که شنید بی‌عقوبت نخواهد بود اما الان وقت توضیح دادن به تنجون نبود.

قدم به راهروی طویل گذاشت. باید از دکتر عامری می‌خواست به‌طرزی که چیزی به گوش استاد نفیسی هم نرسد این قائله را بخواباند. او می‌توانست. لحظه‌ای در رفتن مردد شد و برگشت. نگاهش برتابلوی سر در اتاق ریاست بیمارستان گشت که زیر نور زیاد لامپهای سفید راهروی طویل می‌درخشید! دکتر شهریار میرفخرایی... میرفخرایی... دکتر عامری گفت که شاید از دست او و یا استاد کاری برییاید. دکتر میرفخرایی از سهام داران و نائب رئیس بیمارستان بود و بالطبع می‌توانست توانایی اجرایی بیشتری از دکتر عامری داشته باشد!

"یعنی ممکنه که کمکم کنه؟ این مرد همیشه دنبال بهونه‌ای بوده که برتری خودشو به رُخم بکشه و حالا... نه نباید خودمو کوچیک... دست بردار از این مزخرفات سوگل... خودمو کوچک کنم چه صیغه‌ایه... می‌دونی اگه اونی که توی ذهنت هست برملا..."

فکرش تا همین جا بیشتر نرفت و از ادامه‌اش وحشت کرد و لبش را گزید. حالش خراب بود. به نظر می‌رسید که او هم به سرم احتیاج پیدا کرده...؟ باید تصمیم می‌گرفت یا میرفخرایی یا بازجویی‌های پلیس!

"یعنی اگه به این آدم از خود راضی رو بزنم خدا از دستم ناراحت نمی‌شه که چرا اونو رها کردم و به این مرد... شاید این آدم وسیله‌ی خدا باشه سوگل... یعنی خدا وسیله‌ی بهتری نداشته که این آدم پر مدعاکه اگه روش می‌شد ادعای خدایی هم می‌کرد... وای برتو سوگل!"

زیر لب "بسم الله"ای گفت و آرام با نوک انگشت بردر زد. کسی جواب نداد. نکند کسی در اتاق نیست؟ اما خب اگر نیست پس این نور کمرنگی

که از زیر در و پنجره‌ی بالا به بیرون می‌تابد چیست؟

باز هم در زد و باز هم کسی جواب نداد. به آرامی دستگیره را پایین داد. اگر در اتاق باشد حتماً اولین جمله‌ی ریشخندش این است که باز مثل بز سرت را انداختی پایین و... در را کمی به جلو هُل داد؛ دکتر میرفخرایی در اتاق بود اما سرش روی میز بود و به نظر می‌رسید خواب است. دو دل بود برود یا بماند!

"فرصت نداری سوگل. شاید خدا خواست و خوابش سبک بود." همان‌جا کنار در ایستاد، دوباره تقه‌ای به در کوبید و با لحن ملتمسانه‌ای اجازه خواست:

ـ اجازه هست دکتر؟

پاسخی که از او نشنید هیچ، حتی تکان کوچکی هم نخورد.

"وای خوابش خیلی عمیقه اما این خواب عمیق احتمالاً به سیاه روزی من و خیلیای دیگر ختم می‌شه. قوی باش سوگل... تو قوی‌تر از اونی که نشون می‌دی..."

این بار با اجازه‌ی خودش دو قدم جلو رفت. باز هم صدای ذهنش فعال شد و با خودش گفت؛" بذار بیدار که شد آماج تیر تیز طعنه و کنایه‌هاش بشی اما حداقل توی دلت خودتو ملامت نکنی که می‌تونستی کاری بکنی و نکردی."

ـ می‌تونم بیام تو؟! کار واجب دارم. خواهش می‌کنم.

نه انگار این دکتر نمی‌خواست بیدار شود. سوگل قصد نداشت دست خالی از اتاق بیرون برود حتی اگر شده تکانش هم بدهد تکانش می‌دهد و بیدارش می‌کند تا حرفش را بزند.

با این تصمیم قدم‌هایش را با اطمینان بیشتری برداشت و کنار میز شهریار رسید. شهریار تکان آرامی خورد. معلوم بود که از حضور

ناخوانده‌ی کسی باخبر شده. آرام سر را از روی دستش که برمیز بود بلند کرد. قبل از هر چیزی نور سفید راهرو که با ورود سوگل به اتاق تابیده بود چشمش را آزرد و دست را سایبان چشم کرد. می‌ترسید به خاطر این که از خواب بیدارش کرده نه تنها کمکی به روزگار سیاهش نکند که با اردنگی هم از اتاق بیرون بیندازدش اما در آن لحظات مستاصل‌تر از چیزی بود که به‌این پیچ‌های نا امید کننده‌ی درونش توجه کند.

***

بعد از شنیدن حرف‌های عباد و رفتنش، ساکت و متفکر پشت میز کارش نشست و به گوشه‌ای خیره ماند. گرفتن هر تصمیمی برایش سخت بود و حتی غیر ممکن. با صدایی که فقط درون ذهن آشفته‌اش می‌چرخید با خود حرف می‌زد و افکارش عین کلافی سر درگم در هم می‌پیچید! جواب پرفسور را چه باید می‌داد؟ مگر می‌شد قوانین روتین بیمارستان را ندیده گرفت اما پس با این دل بی‌صاحب چه می‌کرد، به سوگل چه باید می‌گفت؟اگر پایش به بازجویی باز شود،... از او رنجیده بود، رنجیده‌تر می‌شد!اما اگر... اگر این‌ها وابسته به باند خلافی باشند یا اگر همدست افرادی باشند که پلیس دنبال آن‌هاست چه؟... پس اخلاقیات کجا می‌رفت؟ مسئولیت و احساس دین به مردم و...

"آخ سوگل... سوگل، تو با من چه کار کردی؟! چه به روز اون همه اقتدار و خود مختاری شهریار میرفخرایی آوردی؟ چه کار می‌تونم بکنم وقتی که حتی نمی‌دونم توی روابط شخصیم با تو کجای این رابطه قرار داریم؟... از کجاکه تو هنوز همون نفرت دیرینه رو به من نداشته باشی؟... من... من... و باز هم من! اصلاً همه چیز به من برمی‌گرده، این منم که

سوگل رو می‌خوام، منم که با اون مشکل دارم و نمی‌خوامش! منم که با خدای مخصوص به اون دمخور نیستم، منم که هر وقت میلم کشیده ساز مخالف براش کوک کردم و هروقت دلم کشیده، براش ساز موافق زدم! مگه در همه‌ی این معادلات غیر از "من" هم وجود داشته؟! مگه تا به این جا حتی لحظه‌ای به سوگل و افکارش و نگاهش به خودم فکر هم کرده‌ام؟..."

زهر خندی روی لب‌هایش نشست و به خودش خوش خبری داد که؛ "وقتی هم بهش فکر کردی سعی کردی روی خوب سکه رو ببینی، سعی کردی فکر کنی فقط تو هستی که باید در مورد اون تصمیم بگیری و اونم منتظر نشسته تا تو تصمیم نهاییتو برای این رابطه بگیری! شهریار؛ سوگل ملک شخصی پدریت نیست. سوگل جزء اموال حشام الدوله به تو ارث نرسیده! اون یه دختر آزاد با دنیایی متفاوت از توئه. اون توی دنیایی سر می‌کنه که از دنیای تو، دنیا دنیا دوره!"

خسته از همه‌ی بگو مگوهای ذهنش، دست‌هایش را روی میز گذاشت و سر روی آن‌ها خم کرد. چشم‌هایش روی هم بود و پشت پلک‌هایش هزار تصویر نشسته بود. تصویرهایی رنگی اما در هم! تصاویری از سوگل... صدف، ... هانیه رسولی،... عمه‌زاده،... عباد،... آلاء،... و باز هم سوگل زاهد! اول و آخر تمام این تصاویر با او شروع می‌شد و با او هم خاتمه پیدا می‌کرد اما... عجیب این که تصاویر دیگر سیاه و سفید نبود، همه رنگی، همه پر از نشاط و حس زندگی و همه غرق در هیجان و شوق، به چشمش کشیده می‌شدند. هنوز با سری خم شده و چشم‌هایی بسته سرگرم تماشای این تصاویر مبهم و رنگی بود که تقه‌ای به‌در خورد. حس بلند کردن سرش را نداشت و به خود گفت بگذار هرکه هست پی کار خودش برود. به کسی چه مربوط که شهریار میرفخرایی

هنوز در بیمارستان است؟ خب هست که هست، برای خودش هست، نمی‌خواست دیگر به کار فکر کند، نمی‌خواست به مسئولیت به...

باز هم تقه‌ای دیگر، سرش را با لجاجت روی دست‌هایش چسبانده بود. هنوز خیال بلند کردن سرش را نداشت که در اتاق باز شد و صدای ملکوتی سوگل در گوشش نشست:

ـ اجازه هست دکتر؟!

باز هم سر بلند نکرد؛ تصویرهای ذهنش آن قدر فعال شده بود که حالا حتی صدای او را هم در گوش‌هایش داشت! همان طور که سرش روی دست‌ها تکیه داشت، لبخند محوی گوشه‌ی لبش نشست و به خود گفت؛ "عشق ببین با ما چه‌ها می‌کند...! توَهم در حد..."

ـ می‌تونم بیام تو؟! کار واجب دارم، خواهش می‌کنم!

این دیگر توهم نبود، صدای قدم‌هایی که به میز نزدیک می‌شد و رایحه‌ی حضور او در کنار میزش را نمی‌توانست انکار کند! باتردید و دو دلی آشکاری سر بلند کرد، اول نوری که از راهرو به داخل اتاق می‌تابید چشمش را زد. دستش بالا آمد و سایه بان چشم‌ها شد؛ خودش بود اما دوباره همان چادر سیاه و آشنا در چشم شهریار را به سر داشت. خیلی وقت بود که او را در این هیبت ندیده بود. خیلی وقت بود که همیشه در روپوش سرمه‌ای دیده بودش و حال... باز همان خیمه و همان صیاد و صید بی‌قرار!

ـ دکتر ببخشید بیدارتون کردم اما... خیلی مستاصلم!

ذهنش مثل فشنگ فعال شد؛ "گفت مستاصلم! اگه قبل‌ترها بود می‌گفتم برو و از خدا بخواه که تو را از این استیصال نجات بده، چرا اومدی سر وقت من تا..." اما حالا دیگر قبل‌ترها نبود! دیگر سوگل جایگاه ویژه‌ای در قلبش داشت و نمی‌توانست در موردش بی‌تفاوت باشد. دیگر

حتی نمی‌خواست بگوید که خدای او فقط مختص اوست، شهریار دیگر حتی خدای خود و خدای سوگل را یکی می‌دانست! الان می‌خواست همان وسیله‌ای باشد که خدای هردو نفرشان برای سوگل مهیا دیده بلکه درماندگی بنده‌ی دوست داشتنی‌اش را برطرف کند. فشاری به حنجره‌اش آورد تا لرزشی نداشته باشد و با آرامش پرسید:

ـ چی شده خانم زاهد، چه کمکی از دست من ساخته ست؟

سوگل سر به زیرانداخت و حرفی نزد. شهریار احساس می‌کرد به قدر سوگل، خودش هم مستاصل و کلافه شده. این دختر نا خواسته هرلحظه و هردم او را بیش از پیش به خود می‌کشید. این حجب و حیای نگاهش، این گریز زدن‌هایش از نگاه مستقیم و این سر به زیر انداختن‌هایش دل بی‌قرار او را دم‌به‌دم بیشتر از قبل در بند می‌کشید. کاش راهی بود که این نگاه از آن خودش باشد، که از نگاه دیگران در امان بماند که فقط و فقط برای او باشد اما... راهی نبود، اگر هم بود شهریار این راه را نمی‌پسندید. ازدواج تنها راهی بود که می‌توانست او را از آن شهریار کند و او به هیچ وجه در قید و بند ازدواج نمی‌گنجید!

سوگل این پا آن پایی کرد و بی‌آنکه سر بلند کند، باز به حرف آمد و گفت:

ـ فکر کنم بد موقع مزاحمتون شدم، به ساعت روی مچش نگاهی کرد و زیر لب زمزمه کرد:

ـ شرمنده، اصلاً متوجه نبودم نزدیک نیمه شبه و من...

ـ بشینید خانم زاهد. من الان کاملا هوشیارم و اون موقع هم خواب نبودم فقط... در حال بررسی یه مطلب جدی بودم که نیاز به تمرکز داشت. الان کاملاً گوشم با شماست تا ببینم چه کمکی از دستم ساخته ست، بفرمایید!

سوگل باتردید به سمت کاناپه‌ی چرم دفتر رفت و همان‌طور که دست‌هایش را برهم می‌سایید، لبه‌ی کاناپه نشست. دیگر شکی برای شهریار نمانده بود؛ او دچار اضطرابی بیش از اندازه شده است که این طور آشفته حال نشان می‌داد.

ـ خانم زاهد؟

سر سوگل بی‌هوا بالا آمد و ترس، اضطراب، کلافگی و شرم مستتر در چشم‌هایش به اتفاق خود را به رخ دکتر جوان کشیدند. قبل از این که سوگل فرصت کند نگاهش را بدزدد، شهریار سر را به عقب تکیه داد و نگاه از او گرفت. طاقت خیره شدن در این چشم‌های گویا را نداشت. سعی داشت حرکتی نشان دهد بلکه هم او را از این شرایط بد خارج کند و هم خودش را اما سعی و تلاشش به جایی نمی‌رسید. شاید سوگل از چیزی در رنج بود که می‌توانست آن را به زبان بیاورد و خود را خلاص کند اما رنج و عذاب شهریار حتی برزبان آوردنش هم غیر ممکن بود. برای تسلط به خود، بلند شد و به سمت در اتاق رفت، کلید برق را زد بلکه از شر نور کم رنگ آباژوری که گوشه‌ی اتاق روشن مانده بود خلاص شود. در نور زیادتر شاید رویاها دست از سرش برمی‌داشت و راحت‌تر با واقعیت‌های اطرافش کنار می‌آمد. همزمان که کلید روشن کردن لامپ را زد، دست برد تا در اتاق را هم ببندد که صدای اعتراض سوگل بلند شد و با لحن پر خواهشی گفت:

ـ می‌شه خواهش کنم در باز بمونه؟!

دستش روی دستگیره‌ی در خشک شد و نگاه متعجبش روی صورت او سوگل نگاهش را تند دزدید و به قدری سر به زیر شد که دل شهریار برایش سوخت و به جای بد خلقی، شانه‌ای بالا داد و گفت:

ـ باشه، فکر کردم حرفتون ممکنه خصوصی باشه، اگه شما مشکلی

ندارید این در هم باز بمونه!

هنوز دستش از دستگیره‌ی در جدا نشده بود که سوگل با صدای لرزان و نا مطمئنی گفت:

ـ خصوصیه، ... نمی‌خوام کسی چیزی از حرفامون بشنوه!

دست شهریار بین زمین و هوا ماند و لبخندی ناخواسته روی صورتش نشست. سوگل که دید شهریار حرفی نمی‌زند نیم نگاهی به سمت او انداخت که صدای شهریار را با ته مانده‌ای از خنده‌ی فرو خورده شنید:

ـ به هر حال خودتون تصمیم بگیرید ببندم یا باز باشه، از نظر من علی السویه‌ست!

سوگل دوباره از زیر چشم نیم نگاهی به او انداخت و بعد از یک نفس گیری عمیق، محتاطانه گفت:

ـ پس... فکر کنم ببندید بهتر باشه،... لطفاً!

چند دقیقه بعد شهریار پشت میزش نشسته بود و خیره براندازش می‌کرد. تصمیم نداشت دیگر حتی کوچکترین دخالتی در حرف زدنش داشته باشد. اوچه می‌دانست در فکر سوگل چه می‌گذرد که بی‌خود خودش را وسط هیاهوی ذهن او بیندازد. تا وقتی حرف نمی‌زده، او هم فرصت داشت یک دل سیر نگاهش کند؛ نعمتی که شاید هرچند سال یک بار هم به این راحتی نصیب کسی نمی‌شد! آن قدر شهریار به این سکوت عامدانه‌اش ادامه داد که بالاخره خود سوگل به حرف آمد و با صدای لرزان و نامطمئنی گفت:

ـ می‌دونم توقع به جایی نیست ولی... شاید بتونید در مورد بیماری که با من اومده بود بیمارستان کمکی بهم بکنید! خانم رسولی همونی که...

ـ می‌دونم، خانم هانیه رسولی!

ـ بله خودشه! راستش من... من هیچ شناختی از ایشون ندارم فقط

همسایه بودیم... یعنی من این‌طور فکر می‌کردم اما امروز که رفته بودم خونه، متوجه شدم هیچ اثری از اون خانم پیر و پسرش توی اون خونه نمونده! کلیدشون دست سرایدار ساختمان بود و... من واقعاً نمی‌دونم اونا حتی کی بودن یا الان کجا هستند!

شهریار نهال آروزیی در دل داشت؛ "کاش اون قدر به من نزدیک بود که می‌تونستم توی این لحظه بغلش کنم و دلداریش بدم!"

تا به آن روز هرگز ترسیمی از سوگل در چنین هیبت و شرایطی برایش پیش نیامده بود. حالا واقعاً استیصال و درماندگی از سرتا پایش می‌ریخت و شهریار عاجز از هرکمکی به او بود. تنها حرفی را که به مخیله‌اش رسید به‌زبان آورد:

ـ ممکنه از اول ماجرا رو برام بگید؟ شاید بشه سر نخی از اونا پیدا کرد!

سوگل سرش را به ملایمت تکانی داد و ظرف یکی دو جمله‌ی کوتاه همه چیز را گفت اما از میان حرف‌هایش هیچ حدس و گمانی به ذهن شهریار نرسید. ناچار با ملایمت حرف‌های ته ذهنش را به روشنی برای سوگل بازگو کرد؛ حقش بود که بداند ممکن است در چه مخمصه‌ای افتاده باشد!

ـ ببینید خانم زاهد، موضوع یه کمی پیچیده‌تر از چیزیه که من یا شما در موردش حرف می‌زنیم. حدس و گمان‌های زیادی برای این ماجرا می‌شه برآورد کرد. مثلاً ممکنه از پایه و اساس پای همسر یا شوهر متعهدی وسط نباشه. ممکنه این بارداری از راه‌های خلاف عرف بوده که بعد هم به شکلی غیر معمول و کاملا سنتی زایمانی صورت گرفته و بعدش هم عوارضی رو که گریبانگیر زائو شده به دنبال داشته. از طرفی، الان همون دو نفری هم که می‌تونستند سر نخی برامون باشند، پاشون رو

از ماجرا بیرون کشیدند. البته با یک چهره نگاری ساده که با کمک پلیس...

ـ پلیس نه!... خواهش می‌کنم...، فکر این مورد رو نکنید لطفاً!

نگاه پر سوال شهریار را با یک نیم نگاه شکار کرد و تند تند اضافه کرد:

ـ به خدای لا شریک من نه خلاف کارم، نه موقعی که این خانم رو به‌بیمارستان می‌رسوندم هیچ چیزی از ایشون می‌دونستم. اونا به من...

دستش را توی جیب مانتویش فرو برد و بعد از چند لحظه با چندین تراول چک بیرون کشید و ادامه داد:

ـ ببینید، همون دیشب این پولو در اختیار من گذاشتن و امروز غیبشون زده! نگو از اول خیال رفتن داشتند چون همون دیشب، هم مبلغ اولیه‌ی بستری شدن مریض شون توی بیمارستان رو به حسابداری پرداخت کردند، هم بقیه‌ی هزینه‌های معالجه رو در اختیار من گذاشتن. اگه... اگه فکر می‌کردند ما آدم‌های درستی نیستیم، چرا باید بهمون اعتماد کنن و این پول رو در اختیارمون بذارن و خودشون گم و گور بشند؟!

چشم‌های شهریار به صورت بی‌رنگ او دوخته شد و همه‌ی حواس چند گانه‌اش را فراخواند مبادا از واکنش ناخودآگاه سوگل، عقب بماند و گفت:

ـ شاید چون اونا شما رو می‌شناسند حتی اگه شما اونا رو نشناسید یا نشناخته باشید!

سوگل به عینه تکانی خورد که به حواس خیلی جمعی هم نیاز نداشت تا واکنشش به چشم بیاید؛ رنگ پریده‌اش پریده‌تر شد و دستی که پول‌ها را در آن مچاله کرده بود، علناً به لرزش افتاد. دهانش از حیرت نیمه باز مانده و چشم‌هایش بی‌هیچ مقاومتی توی چشم‌های شهریار مات بود. شهریار هرگز چشم‌های رنگی دوست نداشت! به قدری چشم‌های رنگی دیده بود که دیگر به نوعی حالش از دیدن چشم رنگی‌ها به هم می‌خورد.

ضمیر ناخودآگاهش به او گفته بود که زنانی با پوست گندمی و چشم و ابروی مشکی را می‌پسندد، نه بور و بلوند و... حالا اسیر همین چشم‌های عسلی شده بود و این پوست سفید. معصومیتی که در نگاه سوگل بود، احتیاطی که در ارتباطش با جنس مرد به خرج می‌داد و حتی مناعت طبعی که در دست‌های خالی از پولش داشت، همه و همه‌ی آن‌ها را دوست داشت. سوگل همچنان مسخ تذکری بود که شنیده بود و شهریار بالاخره با اراده‌ای قوی نگاه از او گرفت. امتداد نگاهش را به سختی به تراول‌های توی دست سوگل کشاند وزیر لب زمزمه کرد:

—این جا به جز من، پرفسور نفیسی هم تصمیم گیرنده هستند، توقع دارید چه طور جواب ایشون رو بدم؟ پرفسور رئیس بیمارستانند.شرایط منو درک کنید، من نمی‌تونم بدون در نظر گرفتن خواسته و نظر ایشون این بیمار و شرایط خاصش رو نادیده بگیرم و...

—یه جوری این کمک رو به من بکنید، تمنا می‌کنم اجازه ندید که این مطلب با احترام و آبروی من و شاید... شاید حتی خیلی از کسایی که شما هم می‌شناسید، بازی کنه! مطمئنم گاهی مواقع پیش می‌آد که یک شریک کاری، می‌تونه بعضی از مسائل رو از شریکش پنهان کنه به خصوص که اون شریک آدم مشغول و گرفتار و متشخصی مثل پرفسور نفیسی باشه. ایشون اون‌قدر مسئولیت‌های مهم دور برشون رو گرفته که این موارد جزئی نمی‌تونه مسئله‌ی خیلی مهمی براشون باشه!

حق با سوگل بود اما او خبر نداشت که این شریک، فقط یک شریک یا یک همکار ساده برای شهریار نبوده و نیست. شهریار باید از رابطه‌ی صمیمانه‌اش با پرفسور برای او می‌گفت تا سوگل بداند خواسته‌ای که از شهریار دارد چه قدر برای او سنگین تمام می‌شود! عدم صداقت با پرفسور؟... حتی در مخیله‌اش نمی‌گنجید! ناچار صدایی صاف کرد و

گفت:

ـ درسته، در مورد شرکای معمولی حق با شماست اما اگه بدونید که این شریک، علاوه برمقام استادی، کسی بوده که منو زیر پرو بال خودش بزرگ کرده و عمه زاده و شوهر خواهرمم هست، باز هم چنین توقعی از من دارید؟!

حرفش تمام شده و نشده، سوگل روی پاهایش ایستاد و با چشمانی که تا آخرین حد گشاد شده بود، به دهانش خیره ماند. لحظات جایش را به‌دقیقه داد اما سوگل حتی پلک هم نمی‌زد. کاسه‌ی هردو چشمش غرق آب شده و صورتش برافروخته اما هنوز دست از آن نگاه ماتش نشسته بود. شهریار نگرانش شد، از روی صندلی بلند شد و خودش را از پشت میز بیرون کشید. سوگل هنوز نه تکانی می‌خورد و نه حتی جهت نگاهش از جایی که به آن مات مانده بود، تغییر داده بود. انگار از همان اول هم به‌چهره‌ی شهریار مات نشده بود بلکه فقط امتداد نگاهش به جایی مانده بود و دیگر حتی قدرت پلک زدن نداشت. کنار گوشش با فاصله ایستاد و صدایش کرد:

ـ خانم زاهد!

توجهی نکرد و همان‌طور مه ومات به جای قبلی شهریار خیره زل زده بود که یک بار دیگر صدایش کرد:

ـ زاهد!... خوبی؟ مشکلی پیش اومده؟

سوگل با تعلل چرخشی کند به گردنش داد و با صدایی که انگار از ته حلقومش بیرون می‌کشید، نالید:

ـ شوهر خوا... هر؟... عمه... زاده؟!... وای نه، ... خدای من، یا الله!... اعوذ بالله من شیطان رجیم... .

ـ بشینید خانم زاهد، من بهتون قول می‌دم بی‌توجه به همه‌ی این

نسبت‌هایی که شنیدید، بازم برای رفع این مشکل کوتاهی نکنم و هرکاری از دستم ساخته باشه انجام بدم.

بی‌هیچ اعتراضی نشست، دوباره نگاهش به زمین مات ماند و زیر لب به‌زبان عربی زمزمه کرد:

ـ داماد تون، ... عمه زاده...؟! خدایا، به من کمک کن تا طاقت بیارم، خدایا... این مرد... وای نه!

اخمی نایاب بین دو ابروی شهریار نشست و در دل غرولندی کرد: "باز هم به زبونی که ازش سر در نمی‌آرم!"

با این فکر روی تک مبلی که مقابل سوگل بود نشست و گفت:

ـ متوجه نشدم، الان مشکل شما چیه؟ با زبون خودمون حرف بزنید که منم متوجه بشم! ببینید من...

سوگل با شنیدن صدای او، از آن حالت منگ خارج شد، سرش به‌سمت او چرخید و تا نگاهش به او افتاد، تند سر پا ایستاد. آن‌قدر تند از جا پریده بود که احساس کرد سرش گیج می‌خورد، دستش را به پیشانی چسباند و با صدای کم جان و بی‌رمقی زمزمه کرد:

ـ مرخص می‌شم، ... منو ببخشید اگه... اگه توقع بی‌جا... توقع بی‌جایی داشتم! با اجازه...

قبل از آنکه شهریار بفهمد چه اتفاقی افتاده، در اتاق را باز کرده بود و تا او به خود بیاید و به دنبالش برود، حتی از توی راهروی طولانی جلوی دفتر ریاست هم ناپدید شده بود. شهریار همان جا به چهارچوب در تکیه داد و سر را به زیر انداخت تا افکارش را سر و سامانی دهد. از رفتار عجیب سوگل هیچ چیز دستگیرش نشده بود جز سر درگمی و بلاتکلیفی! نفهمید چه شد که بعد از اندکی سرش بی‌اختیار به سمت بالا گرفته شد و به‌نقطه‌ای نامعلوم از سقف خیره ماند. هرلحظه که می‌گذشت، احساس

می‌کرد خدای اختصاصی سوگل را بیشتر و بیشتر درک می‌کند... ذات با شعور و آگاهی که داشت ساعت به ساعت خودش را بیشتر از قبل به رخ او می‌کشید یا شاید بیشتر باورش می‌کرد. بعد از دقیقه‌ای به زحمت توانست نگاهش را دوباره به پایین بکشد و در دل اعتراف کرد؛ "کمکت می‌کنم سوگل، ... کمکت می‌کنم خانوم، ... تو مستحق این توجه هستی و من این توجه رو از تو دریغ نمی‌کنم حتی اگه هیچ وقت نتونم برای همیشه تو رو برای خودم داشته باشم ولی... شاید هرچند صباحی که کنارم باشی، که ببینمت و حضورت رو اطرافم احساس کنم، بازم برام یه نقطه‌ی روشن و خواستنی محسوب بشه... نقطه‌ی روشنی که می‌خوام تا ابد خاموش نشه... کمکت می‌کنم... هرطور شده، به هر قیمتی...!"

***

راه رفته را برگشت، تا این پرستار کنجکاو؛ پناهی آن جا مستقر حتی نمی‌توانست قدم به داخل اتاق آلاء بگذارد. کاش به نحوی می‌توانست وارد اتاق آلاء شود و از حال او خبر بگیرد، حالا وقتش بود نه هیچ‌وقت دیگری! خودش سوگل را دیده بود که توی راهروهای بیمارستان در پی راه نجاتی از این ماجرای هانیه رسولی می‌گشت. مطمئناً یا باید به سراغ پرفسور می‌رفت و یا به سراغ شهریار. پرفسور را که آن وقت شب نمی‌توانست بیابد اما شهریار در بیمارستان حضور داشت. این بهترین موقعیت بود که خودش را به اتاق آلاء برساند بلکه در همان حال خواب و بیداری دیداری کوتاه با این دخترک داشته باشد. کاش پناهی... ای‌کاش زبانش لال شده بود و سراغ حال آلاء را از او نگرفته بود. مطمئن بود همین حالا هم به قدر کافی برایش شایعه درست خواهد شد. کنار آبسردکن

ایستاد و لیوانی آب خنک برای خودش ریخت، نفس عمیقی کشید، لیوان را به دهانش برد و چهار چشمی موقعیت اطرافش را برانداز کرد. جرعه جرعه از لیوان آب می‌نوشید و مغزش تند تند در حال محاسبه‌ی احتمالات بود که چشمش به رحمانی، مستخدم شیفت شب افتاد؛ راهش همین بود، کمک گرفتن از رحمانی برای دور کردن پناهی از پشت استیشن پرستارها! لیوان را مچاله شده در سطل زباله‌ی کنار پایش انداخت و با چشم و ابرو رحمانی را به داخل خم انتهای راهرو کشاند. رحمانی از وقتی که او نوه‌ی کوچکش را معالجه کرده بود، عبد و عبید این دکتر جوان شده بود و محال بود روی خواسته یا تقاضای او حرف بیاورد. اهل پرس و جوی زیادی نبود و مرد سر به زیر و آرامی به حساب می‌آمد که امکان شایعه درست کردن‌هایش نزدیک به صفر بود. رحمانی با اشاره‌ی او، قدم‌هایش تند شد، سینی توی دستش را کنار پایش آویزان کرد و راهی را که او نشانش داده بود پشت سر گذاشت. نزدیک به آبدار خانه‌ی کوچکِ بخش که مخصوص پذیرایی از پرسنل بیمارستان و به خصوص کادر پزشکی بود، عباد به او رسید و تقاضایش را بی‌هیچ توضیح و تفسیری به‌زبان آورد:

ـ کاظم آقا به کمک تو احتیاج دارم، می‌تونی چند دقیقه‌ای سر پناهی رو گرم کنی تا برای مدت کوتاهی از جاش تکون بخوره و از پشت استیشن بیرون بیاد؟ فقط پنج دقیقه برام کافیه!

حدسش درست بود، کاظم رحمانی بی‌هیچ سوال و جوابی سری برایش تکان داد و دستش تند روی چشم چپش نشست و گفت:

ـ شما جون بخواه آقای دکتر، اگه کوتاهی کردم کاظم نیستم ولی... پناهی تا همکاراشو خبر نکنه از جاش تکون نمی‌خوره! اشکال نداره؟!

نگاه عباد به سمت انتهای راهرو رفت و برگشت و باز رو به پیرمرد

تاکید کنان گفت:

ـ موردای اورژانسی فرق می‌کنه، احیاناً اگه پات پیچ بخوره و یکی از بهیارا با سرو صدا پناهی رو خبر کنه، چی؟ شنیدم ارادت خاص به تو داره چون همیشه هواشو داری و چای و قهوه‌های مخصوص دستشو می‌گیره!

در همان بین دست در جیب شلوارش کرد و یک تراول تا شده را به‌سرعت توی جیب پیراهن کاظم آقا چپاند. کاظم آقا تا بناگوش سرخ شد و گفت:

ـ این چه کاریه دکتر، شما جون بخوای من دریغ نمی‌کنم، لازم نبود که...

ـ حرفشم نزن، من که همیشه جویای احوالت هستم، اینم ربطی به این کار به خصوص نداشت، پس مطمئن باشم؟!

رحمانی سری به علامت تائید تکان داد و گفت:

ـ پشت در شیشه‌ای راه پله‌ها کشیک بکشید، الساعه کاری که خواستین رو انجام می‌دم.

عباد سلانه سلانه به سمت انتهای راهرو می‌رفت و نگاه پناهی به دنبال او کشیده شد. بی‌توجه به او راهش را به سمت انتهای راهرو در پیش گرفته بود که سر و صدای افتادن چیزی به گوشش رسید و بعد صدای بهیار بخش که هیجان زده به سمت استیشن می‌آمد:

ـ خانم پناهی، رحمانی افتاده زمین، انگار پاش پیچ...

پناهی به سرعت از جا پرید و قبل از تمام شدن حرف بهیار دوید سمت آبدار خانه و در همان بین گفت:

ـ این‌جا باش تا برگردم!

عباد دندان قروچه‌ای رفت و بلافاصله بعد از بیرون آمدن پناهی از پشت استیشن، با سر به بهیار اشاره‌ای کرد و گفت:

ـ برو ببین چه خبر شده، من این جا هستم تا برگردی، باید اُردر یکی از مریضامو بررسی کنم. بهیار هم از خدا خواسته دوید پشت سر پناهی و عباد بدون وقت تلف کردن خودش را داخل اتاق آلاء انداخت! دخترک آرام خوابیده بود و پلک‌هایش با مژه‌های بلند و برگشته روی هم قرار داشت. سوگل با دقت موهای او را در زیر شالش جا داده بود و حتی طره‌ای از موی خواهرش بیرون نمانده بود. عباد با دیدن او، دستی روی چشم‌هایش کشید و همراه با نفسی عمیق در ذهنش خود را به ملامت گرفت؛ " این دختر هنوز یه بچه ست که باید فقط فکر شیطنت و بازیگوشی‌های جوونیش باشه، توی پیرمرد رو چه به این..." نتوانست به توجیه‌های منطقی عقلش ادامه بدهد، دلش راضی نمی‌شد حرف حساب بشنود. یک قدم دیگر جلو رفت و نگاه مهربانی به چهره‌ی دوست داشتنی آلاء انداخت که در خواب از هر وقت دیگری معصوم‌تر می‌زد و باز دستی به سر و صورت خودش کشید. وقت تنگ بود و بیشتر از این جای ریسک کردن نداشت تا در این اتاق بماند. تند برگشت، خود را از اتاق آلاء بیرون انداخت و کنار استیشن ایستاد تا نفس گیری کند. همین دیدار کوتاه و پر استرس، قلبش را به تکاپو انداخته بود و روحش بال بال شوق آلودی می‌زد! پرونده‌ای را که روی پیشخوان بود بی‌بهانه جلوی رویش کشید. بی‌آنکه هیچ از نوشته‌های داخلش بفهمد، نگاهش را روی ارقام و نمودار و نوشته‌هایش چرخاند و ذهنش باز برای خودش به بیراهه رفت؛" باید از فکرش بیای بیرون عباد، این دختر به درد تو نمی‌خوره، اونو باید دورادور دوست داشت ولی حق نداری به حریمش نزدیک بشی. شهریار و هرکسی دیگه به جز اون می‌تونن فکر کنن که این دوتا خواهر ریگی به کفششونه ولی تو نه! تو لااقل می‌دونی این خونواده بی‌سرو صدا دارند زندگی محقر و ساده‌ی خودشونو دنبال می‌کنن و..."

ـ دکتر عامری؟!

صدای مقتدر و پر صلابت نفیسی بود که از پشت سرش بلند شد و نگاه متعجبش را به سمت خود کشید. در همان فرصت کوتاهی که داشت تا به سمت او بچرخد و حرفی بزند، در ذهنش از خود پرسید؛ "امشب چرا تو این بیمارستان هیشکی خیال خونه رفتن نداره؟!"

ـ بله پرفسور، در خدمتم قربان، شما هم هنوز این جا هستید؟

پرفسور نگاهش را از او دزدید و به سمت انتهای راهرو اشاره کرد و گفت:

ـ این مریض فکرمو اشغال کرده!

پناهی همان وقت سر رسید و بی‌حرف اضافه سلامی به پرفسور داد و مثل موش کوری سرش را زیر انداخت و تقریبا خودش را پشت استیشن پنهان کرد. دیدن پرفسور آن وقت شب کمی غیر عادی بود و او از دو ساعت پیش تاکنون، بیش از سه بار با او روبه‌رو شده بود. پناهی به ظاهر بی‌حرف سرش را به کار خود گرم کرده بود اما فکرش داشت برای خودش قصه به هم می‌بافت که؛" یه خبری توی این بخش هست که انگار همه یه جورایی مدام این دور و بر دارند می‌چرخند! معلوم نیست چه خبره ولی... فکر کنم باید مربوط به این مریض اورژانسی دیشب باشه!" پرفسور با دست عباد را دنبال خودش کشید و همان طور که تا منتهی الیه دیوار راهرو عقب رفته بود، با صدای آرامی از عباد پرسید:

ـ تو... چیز زیادی از این دو تا خواهر زاهد می‌دونی؟!

عباد سر درگم به او خیره ماند و از دادن هر جوابی عاجز می‌زد که باز پرفسور اضافه کرد:

ـ موندم سر دوراهی، شهریارم که اعلام نظری نکرده، هنوز نمی‌دونم باید با این مریضی که روی دستمون مونده چی کار کنیم؟!

عباد نیم نگاهی به سمت پناهی کرد و گفت:

ـ بهتره این جا صحبت نکنیم قربان، راستش...

پرفسور با دست به اتاق آلاء که نزدیک ترین اتاق آن اطراف بود، اشاره کرد و گفت:

ـ متوجه هستم، بیا توی این اتاق!

ـ ولی این جا...

ـ می‌دونم، آلاء زاهد بستری شده ولی خوابه و از هفت دولت آزادابیا دنبالم.

کور از خدا چه می‌خواست؟ عباد با ذوقی کودکانه که از سن و سال او بعید به نظر می‌رسید، نیم نگاه پیروزمندانه‌ای به نگاه زیر چشمی و کنجکاو پناهی انداخت؛ دلش خنک شده بود که حتی نمی‌توانست جیکش در مقابل پرفسور در بیاید و عرض اندامی کند! دنبال پرفسور وارد اتاق آلاء شد و نگاهش به سوی محبوبش پر کشید. محبوبه‌ای که برای او حتی عشق ورزیدن به او، گناهی نابخشودنی محسوب می‌شد. نگاهش هنوز به آلاء بود که صدای پرفسور او را به موقعیتی که داشت کشاند:

ـ من باید بدونم توی بیمارستانم داره چی می‌گذره؛ هراقدامی کنم ممکنه پشیمونی به بار بیاره و منم دنبال دردسر نیستم. اگه حضور چنین بیماری رو گزارش ندیم ممکنه خیانت بزرگی به مردم کرده باشیم و اگه گزارش بدیم، ممکنه پرستار زاهد و خونواده شو به گرفتاری سنگین‌تری بندازیم. نمی‌تونم تصمیمی بگیرم چون... درواقع چیزی از این دو تا خواهر نمی‌دونم!... و...

اشاره‌ای به آلاء که همچنان در خوابی سنگین فرو رفته بود کرد و خیره به‌صورت او پرسید:

ـ خیلی وقته این‌جا مشغول به کار شده؟! و پس از آن یک سری

سوال‌های معمول را پشت هم ردیف کرد و به زبان آورد.

عباد کوتاه و مختصر تا حدی که می‌دانست کنجکاوی او را پاسخ گو بود تا وقتی که پرفسور پرسید:

ـ دیگه چی از این دوتا خواهر می‌دونی؟!... به نظر می‌آد که هردوشونو خوب می‌شناسی!

این بار عباد به زحمت آب دهانش را بلعید و سر به زیر انداخت و گفت:

ـ خب، فقط در همین حد بود! بیشتر از این لازم نبوده قربان و منم اطلاعات بیشتری ندارم.

پرفسور دستی به موهای پر پشتش کشید و زیر لب زمزمه کرد:

ـ حدس می‌زدم، هرچند امیدوار بودم... خیله خب، مرخصی!

عباد نگاه کوتاه دیگری به آلاء انداخت و پس از آن مثل کشی که از جا در برود، تند عقب گردی کرد و از اتاق بیرون جست. پرفسور همچنان در اتاق آلاء مانده بود و خیره خیره به دخترک نگاه می‌کرد و افکار ناخوشایندی که هرگز او را رها نکرده بود، پی در پی به ذهنش چکش می‌کوبید!

***

شهربانو گوشی تلفن را زمین گذاشت و با لحن افسرده‌ای گفت:

ـ امشب هیچ کدوم خونه بیا نیستند. یادم باشه هیچ وقت فکر شوهر دادن صدف به یه دکتر رو نکنم، انگار حد و مرز بین کار و زندگی خونوادگی شون براشون بی‌مفهومه! اون وقت دخترمم به درد خودم گرفتار می‌شه که نمی‌دونه بالاخره زن دنیاست یا عروس آخرت!

کبلایی دستی به محاسنش کشید و لااله الاالله گویان جواب داد:

ـ منم این روزا به همین مشکل خوردم، شهریار چپ و راست بیمارستانه، باور بکنی یا نه حتی صبح‌ها به زور می‌شه دیدش! بی‌دقت و نامنظم شده، گیج می‌زنه، حتی دیگه پی خورد و خوراکشم نیست. نه سراغ آب میوه‌ی طبیعی می‌گیره، نه پی نظافت و وسواسایی که برداشته بود. دو روز پیش گفتم بذار امتحانش کنم، چایی رو بدون دستکش و دنگ و فنگ همیشگی براش سر میز صبحونه ریختم، صداش در نیومد!

شهربانو کنار او روی مبل راحتی خانه‌اش نشست و با حیرت پرسید:

ـ شوخی می‌کنی کبلایی؟

ـ نه والله، شوخی چیه بابام جان، خودم چهار شاخ مونده بودم چرا غرولندی نمی‌کنه. نه که ندید، خوبم دید، چشماش رو دستم چسبیده بود اما زبونش حتی به یه اعتراض کوچیکم نچرخید.

دستی به سرش کشید و گیج و سر درگم ادامه داد:

ـ دارم فکر می‌کنم اشتباه کردیم، در حق این پسر ظلم شده! همه‌ش درس و درس و کار. همه‌ش بخون و بخون و مقاله تحقیقاتی بده بیرون. برو این سمینار، برو اون کنفرانس، برو فلان کشور که یه کشف جدید شده و... و... و... چی بگم؟ می‌ترسم حشام الدوله سر پل صراط یقه‌مو بگیره که این بود اون پسری که من می‌خواستم؟! بعد هول زده سرش را بالا گرفت و پرسید:

ـ نکنه از شدت فشار کار و مطالعه و این حرفا، یه وقت خدای نکرده مشاعرش مختل بشه و...

شهربانو ابروهای ظریف و زیبایش را در هم کشید و با لب‌های غنچه شده‌ای که زیبایی صورتش را دو چندان می‌کرد، رویی‌ترش کرد و گفت:

ـ حرفایی می‌زنی کبلایی، داداشم ماشالله مثل یه تیکه جواهر

می‌مونه، هر وقت باهاش حرف بزنی مغزش مثل کامپیوتر جواب می‌ده، تو همه‌ی فامیل و دور و برپا بگردی لنگه شو پیدا نمی‌کنی، اون وقت شما به مشاعرش شک کردی؟!

ـ نه شهری جان، من می‌گم نکنه خدای نکرده این بلا سرش بیادا بابا من با این موهای سفیدم کم ریز و درشت از این زمونه ندیدم. یادمه همین چند سال پیش بود شنیدم پسر یکی از اقوام دور خودتون، این‌قدری برا کنکور خونده بوده که یهو مخش تاب برداشت، دیگه هم بعدش آدم حسابی نشد که نشد. وگرنه خودم می‌دونم شهریارم توی دنیا تک و بی‌همتاست.

شهربانو آهی کشید و گفت:

ـ کاش نبود!... کاش تو این خونواده این قدر آدم تک و بی‌همتا نداشتیم اما در عوض یه زندگی بی‌دغدغه واسه خودمون می‌کردیم. اون از فریدون، این از شهریار... زندگی نداریم از دست این دوتا! صدف بچه‌م واسه دیدن این دوتا داره پر پر می‌زنه ولی کو وقت؟... کو حوصله؟... جالب این‌جاست که نفس جفت‌شونم به نفس صدف بنده ولی وقتی برای صدف وقت کم بیارن دیگه تکلیف من و شما روشنه.

صدف همان طور که سیبی گاز می‌زد، کتابی را که دستش گرفته بود، از جلوی نگاهش پایین کشید و با لحن کش دار و با نمکی گفت:

ـ منم موافقم ولی به کی باید شکایتشونو کرد؟!

شهربانو با لبخندی گرم به دخترش نگاه کرد. صدف قد بلند و کشیده را از جانب پدر به ارث برده بود وقطع به یقین موهای پر پشتش را اما ابروهای کشیده و دخترانه‌اش، لب‌های پر و برجسته‌ی صورتی رنگ و دماغ کوچک گوشتی‌اش را از شهربانو به یادگار داشت. عاملی که بیشتر از هرچیز این مادر و دختر را به هم شبیه کرده بود، میمیک صورت و

حرکات دستشان بود که همیشه بیننده را قبل از هرحرف و کلامی مجذوب خود می‌کرد. شهربانو دستش را به سمت او گرفت و در حالی که دخترش را به خود می‌خواند، زیر لب نجوا کرد:

ـ دوباره که خسته به نظر می‌رسی، چند بار بهت بگم بیشتر از اندازه خودتو خسته نکن خوشگلم؟

صدف بعد از هدیه کردن صورتش به لب‌های آماده‌ی بوسه‌ی شهربانو، کنار او روی مبل راحت و پهنی که مبل محبوبش بود انداخت و سر را به دستش تکیه داد و گفت:

ـ چند روزه دارم بیشتر درس می‌خونم، می‌خوام دکتر بشم!

شهربانو با نگرانی نیم نگاهی به کبلایی انداخت و رو به صدف پرسید:

ـ واا؟!... همین تو یکی رو فقط کم داشتیم، اینم شد کار آخه؟!

ـ مامی تو رو خدا، باز شروع نکن! هرچی فکر می‌کنم می‌بینم این تنها کاریه که باعث می‌شه همیشه بابا فریدون و دایی شهریارمو بی‌دردسر بشه دید!

بعد گاز محکم‌تری به سیب توی دستش زد و ابروهایش را سرخوش و با نشاط برای مادرش بالا داد.

شهربانو با همان نگاه نگران و مادرانه‌اش به او خیره شد و با ملایمت گفت:

ـ چی بگم؟... اینم بد فکری نیست، فقط حیف که من و کبلایی جان برامون یه کم دیر شده وگرنه شاید خانوادگی پزشکی می‌خوندیم!

***

"دارم کم می‌آورم... بریدم... خدایا به دادم برس... خدا... خدا چرا همه چیز توی این یکی دو روز این همه درهم برهم شده؟ اول این زنه؛ هانیه رسولی و فرار همراهاش بعد حال و روز آلاء... زمزمه‌های کشیده شدن به‌مراجع قضایی کم بود که این هم اضافه شد... میرفخرایی... دکتر میرفخرایی شریک اون... پسر دایی استاد... برادر زن... برادر زن... همه چیز لحظه به لحظه خراب‌تر می‌شه. تا می‌آم این طرفو صاف کنم طرف دیگه کج می‌شه... ابروش درست نشده چشمش کور می‌شه... نمی‌تونم... نمی‌خوام... من مرد کشیدن این بار به تنهایی نیستم... این از اوضاع این جام وای به بیرون که نمی‌دونم اون بیرون چی در انتظارمه... حتماً افراد شیخ... این سیاه ترین قسمت بازیه... نه سیاه‌تر از همه باز شدن پای پلیسه... پای پلیس که وسط بیاد پای اونم وسط کشیده می‌شه... اما نه، سیاه‌تر از این هم هست... برفرض که تمام محاسباتم غلطه و بیرون کسی در کمین ما نباشه و پای پلیس هم وسط نیاد، خب با این برادر زن استاد چه کار کنم؟... ننجونو چه کار کنم؟ می‌دونم به خونم تشنه‌ست و دیگه نمی‌تونم براش رل بازی کنم... اگر بفهمه که توی دانشگاهم با اونم... دارم دیوانه می‌شم چرا این شب تموم نمی‌شه؟! چرا این شب زندگی من تموم نمی‌شه... این همه بار رو نمی‌تونم روی شونه تحمل کنم... درمونده‌ام... خدایا خودت گفته‌ای که "مع العسر یسری" این یسری رو برای عسرای من بفرست که سخت عسیرم و اسیر... سوگل به خودت بیا؛ همه‌ی اینا آزمایش الهی‌اند... صبرتو به نمایش بذار مثل تمام این سال‌ها... بذار تنها چیزی که تو رو نزد خدات محبوب می‌کنه سر جاش بمونه... صبر... تنها امتیاز تو صبرته و بس... وگرنه تو نه بنده‌ی خوبی برای خدات بودی و نه خوب بندگی کردی... تنها مشخصه‌ی بارزت اینه که تا الان لب به شکوه باز نکردی؛ الان هم باز نکن. از خودش کمک بخواه و بخواه که راه

درست رو پیش پات بذاره و تو و آلاء رو از این مخمصه... آلاء... چرا اونو فراموش کردی... الان بیشتر از نیم ساعته که توی حیاط بیمارستانی و حتی یادت رفته که اصلاً چرا امشب این‌جا موندی!"

ذهنش بیشتر از این جلو نرفت، به یاد آوردن آلاء و وضعیتش باعث جدا شدنش از آن همه دغدغه و نگرانی شد. فوری از روی نیمکت محوطه بلند شد، چادرش را کمی تکاند و راه افتاد. باید از همان راه طویل می‌گذشت تا به بخش داخلی زنان می‌رسید. نمی‌خواست نگاهش به سر در دفتر ریاست بیمارستان بیفتد و باز به یاد بیاورد که دکتر میرفخرایی... اما چشمش چندان مطیع فرمان مغز او نبود. ناخواسته نگاهش به سر در افتاد و به یاد مهربانی غیر عادی دکتر میرفخرایی افتاد... چرا از اتاق مانند دفعه‌های قبل به بیرون پرتش نکرد؟... چرا برای این که از خواب و یا به‌قول خودش فکر(!)درش آورده بود، روترش نکرد؟... چرا دست کمک خواهی‌اش را پس نزد؟... چرا از این که در کنار خدا، به او هم رو زده بود، مثل همیشه چند لیچار سنگین و مضحک بارش نکرد؟... چرا؟!... شوهر خواهرش!... یعنی این مرد... دایی همان دختر!... اگر پسر دایی دکتر نفیسی است... پس پسر دایی... نه نباید به چیزی فکر کند... از ته دل نالید، " خدایا کمکم کن که فقط امشب صبح بشه!... خدایا کمکم کن. "

قدم به بخش گذاشت. زیر چشمی نگاهی به اتاق هانیه رسولی انداخت و تا نگاه پر ملامت و منتظر نتجون را دید فوری نگاهش را از او دزدید؛ معلوم بود به خونش تشنه است و سوگل به او حق می‌داد. تازه می‌خواست وارد اتاق آلاء شود که پناهی صدایش زد و مجبور شد به‌سمت پناهی برود. او که پشت استیشن ایستاده بود، لیوان چای خود را مقابل سوگل کشید و گفت:

ـ طفلک رحمانی پاش پیچ خورده...

ذهن سوگل به قدری درگیر کلاف پیچیده‌ی زندگی خودش بود که فرصت فکر کردن به "رحمانی طفلکی!" را برایش نمی‌گذاشت.

– تو می‌دونی امشب این جا چه خبره؟ چرا همه کلافه‌اند؟ از دکتر عامری بگیر تا خودِ تو... مگه پرفسور نباید الان خونه تشریف داشته باشن پس این جا توی اتاق خواهرت چه کار می‌کنه...؟!

چشمان سوگل تا حد آخرش باز شد... نفسش رفت... پرفسور... توی اتاق... آلاء... نگاه هراسانش برگشت و به در اتاق آلاء چسبید... پرفسور این جا چه می‌کرد... باید می‌رفت و با او رو در رو می‌شد یا این که باز به‌حیاط فرار می‌کرد... کاش جای فرار داشت و فرار می‌کرد... از این سرنوشت فرار می‌کرد... از این دلبستگی که در رگ و خونش جریان دارد فرار می‌کرد... اما افسوس که محکوم بود با او رو در رو شود حال چه امشب چه فردا...

سوال پناهی بی‌جواب ماند و سوگل به آرامی به طرف اتاقی رفت که آلاء در آن بستری بود. از ظهر که بیمار تخت کناری هم به اتاق سی سی یو منتقل شده بود، اتاق خالی شده و تنها بیمار اتاق آلاء بود.

توی چارچوب در ایستاد و پایش سست شد. این‌جا بود؛ خود استاد نفیسی... بالای سر آلاء ایستاده و نگاهش را به او دوخته بود. از نگاهی که پرفسور برآلاء داشت ترس در جان سوگل ریخت... نگاهی همراه با حس نفرت و انزجار... حس ترس و وحشت... حس تردید... سرفه‌ای ساختگی کرد... دوست نداشت استاد را با این نگاه، خیره‌ی خواهرش ببیند. پرفسور برگشت و همان نگاه را که تا لحظاتی قبل به آلاء دوخته بود، بی‌رحمانه نثار سوگل کرد؛ این بار قرار بود که شاگرد سوگلی‌اش را مورد نفرت و انزجار وترس و وحشت و تردید خود قرار دهد و سوگل تحمل این نگاه‌های سنگدلانه‌ی او را نداشت. چیز زیادی از او نمی‌خواست

فقط همان نگاه مهربان و اطمینان بخش که آن شب در اتاق آی‌سی‌یو رویش انداخت، برایش کافی بود... سوگل اصلاً این نگاه خصمانه را دوست نداشت و نگاه خودش را دزدید.

ـ فردا صبح مرخصه؟

سوگل سر بلند کرد. نمی‌دانست پرفسور این جمله را برای خالی نبودن عریضه گفت یا واقعاً می‌خواست بداند حال آلاء چطور است!

"چرا نمی‌تونم در مقابل این نگاه امشبش... می‌دونم چرا... همه چیز برمی‌گرده به دیداری که با ننجون داشته... چرا این خبط بزرگ رو کردم و ننجونمو آوردم این جا... اصلاً برای صدم ثانیه‌ای هم فکر نمی‌کردم که شاید دیداری بین استاد و ننجون پیش بیاید و حتی اگر پیش هم بیاد این دو تا هم دیگه رو... چه قدر من ساده و خنگ تشریف دارم...!"

ـ جواب ندادی؟ فردا صبح مرخص می‌شه؟

این پرسش پرفسور او را به زمان حال کشاند و باز سر به زیر شد؛ نمی‌توانست مستقیما به چشمان پرسوال استادش خیره شود.

ـ بله استاد.

ـ به امور مالی می‌سپرم که هزینه‌ای براتون نداشته باشه.

سوگل بی‌توجه به حرفی که او زده بود، در عالم خودش سیر می‌کرد "آخ! اگه پای پلیس وسط بیاد قبل از همه پای..."

پرفسور از کنارش با قدمهای درشت رد شد. سوگل بی‌آن‌که بخواهد عزمش جزم شد و دنبالش رفت و گفت:

ـ استاد؟!

پرفسور بی‌درنگ ایستاد اما برنگشت.

ـ می‌تونم درباره‌ی مریض اتاق یک صحبت کنم؟

باز هم برنگشت، فقط قدم‌هایش را تند کرد.

"مگه دکتر عامری نگفته بود که از اون می‌تونم کمک بگیرم..." پاسخ دادن پرفسور طول کشید و به گمان سوگل رسید که او سوالش را نشنیده است پس با سماجت او را دنبال کرد و باز تاکید کرد:

ـ می‌تونم درباره‌ی...

پرفسور مهلت نداد او ادامه دهد، همان طور پشت به او به رفتنش ادامه داد ودر همان حال میان حرفش دوید و گفت:

ـ ده دقیقه دیگه توی اتاق کارم، توی مطب و نه دفتر ریاست، منتظرتم. داری می‌آی اون عبای عربی رو هم سر نداشته باش!

و بی‌آنکه حتی نیم نگاهی به سوگل بیندازد با همان قدم‌های درشتی که همه در او سراغ داشتند از سوگل دور شد و سوگل را میان راهروی بیمارستان تنها گذاشت.

سوگل برگشت تا به اتاق آلاء بازگردد که باز خشکش زد. ننجون از کنار اتاق خصوصی هانیه رسولی با خشم سرتاپایش را برانداز می‌کرد. سر به‌زیر انداخت و به اتاق آلاء رفت. خوش به حال آلاء که این قدر راحت خوابیده. کاش نیم عمرش را می‌گرفتند و می‌گذاشتند او هم امشب راحت بخوابد.

تا این ده دقیقه بگذرد برای آرامش قلب خود زیر لب شروع به خواندن سوره‌ی یاسین کرد. وقتی تمام شد التهاب هم دست از سرش برداشت و دلش آرامش گرفت... "کاش زودتر می‌خوندم."

تقه‌ای به در اتاق پرفسور زد. چادر ساده‌ی آلاء را برسر داشت. "خدا کنه با این یکی مشکلی نداشته باشه." صدای نفیسی را شنید که اجازه‌ی ورود به اتاق داد. قدم به اتاق گذاشت و اولین چیزی که چشمش را گرفت ساعت روی دیوار بود؛ یک شب را نشان می‌داد. خود استاد به صندلی پشت بلندش تکیه داده و با نوک انگشتانش برمیز ضرب گرفته بود. نگاه

استاد برایش غریب بود. با دست دیگر به سوگل اشاره کرد بر صندلی بنشیند. سوگل بی‌چون و چرا اشاره‌ی او را که بیشتر شبیه دستور بود اجرا کرد. پرفسور هنوز آرام بر میز می‌زد و با این کار سوگل عصبی می‌شد و آرامش خود را از دست می‌داد. بالاخره با لحن خشکی رو به سوگل گفت:

ـ خب،... بفرمایید گوش می‌دم!

نگاهش را از پرفسور دزدید... "خدایا اصلاً حس خوبی به این نگاهاش ندارم!" می‌دانست این حس منفور پنهان در نگاه او، از کجا نشات گرفته؛ نتجون! سعی کرد بی‌آنکه بیشتر به این مسئله فکر کند مبادا در گفتن حرفش خللی ایجاد شود بی‌مقدمه تقاضایش را عنوان کند:

ـ می‌تونم ازتون بخوام که پای پلیس...

نگاه پرفسور آن قدر برنده بود که سوگل نتوانست ادامه دهد. داشت زیر این نگاه خرد می‌شد؛ داشت می‌برید!

" خدایا خودت کمکم کن... "

ـ کاش می‌دونستید که دارید بیمارستان رو لای چه منگنه‌ای می‌ذارید، این مملکت مقررات خاص خودش رو داره خانم زاهد. این خانم باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه داشته باشه که لام تا کام نمی‌گه. ما باید مراجع قضایی رو...

رنگ سوگل بیش از پیش پرید و با التماس گفت:

ـ نه نه؛تو رو خدا نه... به خدا اگه خبر بدید ممکنه پای آدمای بی‌گناهی وسط بیاد و غیر منصفانه چوبش رو بخورن... تو رو خدا به فکر آبروی اونا هم باشید... تو رو خدا استاد... تو رو جون دخترتون کمکم کنید... نذارید بیشتر از این دچار عذاب وجدان بشم؛ تا این جا هم نباید پیش می‌اومدم اگر مجبور بشم به سوالایی که نباید جواب بدم، پاسخی بدم معلوم نیست بعدش چی پیش می‌آد... من به درک... من اصلاً مهم

نیستم... اما اگه این ماجرا توی بیمارستان پخش بشه نمی‌دونید چی می‌شه... برای من تنها کسی که مهم نیست خودمم... من الان هم معلوم نیست چه بلایی قراره سرم بیاد و اون بیرون کیا منتظرمونن که برامون چنگ و دندون تیز کردن... شاید اگه پای پلیس وسط بیاد جون ما هم حفظ بشه اما آبروی آدم محترمی از بین می‌ره... من نمی‌خوام... به خدا نمی‌خوام... اون برام مهم‌تر از جون خودمه... نمی‌خوام به خاطر من اون...

گریه‌ی بی‌هنگام سوگل نگذاشت که ادامه بدهد. آخر چه‌طور می‌توانست چیزی را بگوید که در ذهن داشت... چه‌طور بگوید که... دست را حائل صورت کرد تا اشک‌هایش را پنهان کند.

"آخ خدایا کمکم کن تا این شب سحر بشه... خدایا جون منو بگیر اما... خدایا اون چه تقصیری داره که باید بی‌اعتبار... خدایا به دادم برس... خدایا به دادم برس."

صدای پرفسور را نزدیک خود شنید:

ـ بیا این رو بخور...

سر سوگل بلند شد. استاد در مبل چرم مشکی روبه‌رویش نشسته، لیوان آبی دستش بود و براندازش می‌کرد. لیوان را از استاد گرفت. پرفسور به‌عقب تکیه داد و دست‌ها را بردسته‌ی مبل گذاشت و گفت:

ـ من تا جایی که از دستم بربیاد کمکت می‌کنم... تمام سعی‌ام رو می‌کنم که این قضیه رو بی‌قال و مقال و جر و منجر بیهوده مسکوت نگه دارم. نمی‌دونم کارم چه قدر درسته. این تنها کاریه که از دست من برمی‌آد! از خدا هم کمک بخواه مثل من که از شر شیطان به خدا پناه می‌برم!

سوگل متعجب او را برانداز کرد، متوجه سوز کنایه‌ی کلام آخر نفیسی شد. استاد نگاهش را به چشمان مرطوب سوگل دوخت. در چشمان نفیسی دو تکه سنگ بی‌روح جا خوش کرده بود؛ بی‌هیچ حس شفقتی...

اصلاً هیچ حسی در نگاهش نداشت... چرا؟!... چرا الان که خوب نگاه می‌کرد، یک دنیا حس بیزاری و انزجار در آن دو چشم سیاه می‌دید و...

"نه... نه؛ من این نگاهو نمی‌خوام!"

سوگل از نگاه او ترسید و لرزی در دلش نشست؛ حالا که جواب مثبت را از او گرفته بود جای درنگ نبود، به خصوص که تنجون به این بودن در کنار او حساس هم شده بود. فوری بلند شد و گفت:

ـ با اجازه...

هنوز قدمی از پرفسور دور نشده بود که سریع برگشت و گفت:

ـ دکتر میرفخرایی راست گفتن که برادر همسر و دایی زاده‌ی شما هستند؟

خودش هم برای لحظه‌ای کپ کرد! چرا این سوال از دهانش بیرون پرید؟!

"اگه گفت، مگه تو مفتشی چی؟ هیچ وقت عاقل نبودی دختر!"

نفیسی از نوک پا تا فرق سر او را برانداز کرد. باز همان نگاه غرق در حس بد و منفورش در چشمانش جا خوش کرد و گوشه‌ی لبش به لبخندی مضحک و مشکوک چین برداشت و گفت:

ـ برای شما مهمه خانم سوگل زاهد... شعیب؟

چشمان سوگل درشت شد.

"سوگل زاهد شعیب... وای اوضاع خیلی خراب‌تر از چیزیه که به فکرم می‌رسید. زاهد... زاهد شعیب... این شعیب چی از جونم می‌خواد؟... امشب قرار نیست تموم بشه!"

نفسش بالا نمی‌آمد و استاد هم با نگاهش او را راحت نمی‌گذاشت منتظر پاسخ سوالش به این واکنش سوگل چشم دوخته بود. اشک در چشم سوگل نشست، کلی حرف قلمبه شده پشت زبانش داشت؛ زاهد

شعیب!

ـ من دیگه میرم شاید خواهرم بیدار بشه.

از تمام آن همه حرف فقط همین به زبانش رسید و زود از اتاق بیرون که نه، فرار کرد؛ نه از اتاق که از نگاه او!

***

نفیسی چند دقیقه بعد از خروج سوگل زاهد به هرترتیبی بود برخود و هیجانش فائق آمد و گوشی تلفن روی میزش را بلند کرد. نمی‌دانست شهریار هنوز بیمارستان است اما حدس می‌زد که او هم امشب به خانه نرفته باشد. صحبت‌های شهربانو که لااقل نشان از همین داشت. صدای شهریار از پشت گوشی، مهر تائیدی شد برحدس و گمانش:

ـ شب بخیر عمه زاده، امری بود؟

ـ بیدارت که نکردم؟

ـ نه بیدار بودم، اتفاقا شنیدم هنوز بیمارستانید و...

ـ از کی شنیدی؟ جدیداً اخبار خیلی زود توی بیمارستان پخش می‌شه.

شهریار خنده‌ی ملایمی کرد و گفت:

ـ متاسفم که از شایعات و اخبار بیمارستانی ناامیدتون می‌کنم ولی این خبر از خونه به بیمارستان مخابره شده.

نفیسی که در آن لحظه حوصله‌ی مزاح و شوخی نداشت با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ می‌تونی یه سر بیای دفتر کارم؟ باید باهات صحبت کنم.

کمتر از ده دقیقه‌ی بعد شهریار در دفتر پرفسور حضور داشت.

پرفسور با نگاه خسته‌ای که عمق جان فرسوده‌اش را به نمایش می‌گذاشت، بحث هانیه رسولی را به میان کشید و بعد نظر نهایی شهریار را جویا شد. با چند جمله‌ای که بین خودشان رد و بدل کردند، هردو در این قضیه به اتفاق نظر رسیدند و پرفسور در نهایت گفت:

ـ خب، پس نتیجه نهایی این که؛ علی الحساب اجازه‌ی ترخیص به این بیمار می‌دیم ولی در واقع این قضیه از دید ما تموم شده محسوب نمی‌شه. من مثل همیشه معتقدم که باید جلوی چنین جرم و جنایاتی گرفته بشه و نمی‌تونم با بی‌خیالی و بی‌توجهی از کنار چنین مواردی بگذرم. می‌دونی دکتر، این جا بحث اختیارات قانونی یه چیز و بحث وجدان کاری یه چیز دیگه‌ست! ما سعی می‌کنیم تا جایی که ممکنه دامنه‌ی این ماجرا در حداقل نفراتی که از اون مطلع هستند بمونه و در عین حال همه باید منتظر باشیم. اگه زاهد حقیقت رو گفته باشه و به واقع از این ماجرا بی‌اطلاع بوده، احتمال زیادی داره که به زودی شاهد واکنشی از جانب مقصر اصلی این ماجرا باشیم. یعنی عواملی که این بیمار رو به خونواده‌ی زاهد نزدیک کردند تا دردسری برای خودشون ایجاد نشه، به احتمال زیاد دوباره برای پیگیری این موضوع به هرنحوی شده سری به بیمارستان می‌زنند.

شهریار پرسید:

ـ شما فکر می‌کنید ممکنه کسی بیاد سراغ هانیه رسولی و بخواد در موردش اطلاعاتی کسب کنه؟!

ـ حداقل در مورد سلامتیش شاید بخوان که مطمئن بشن. پرونده‌ش نشون می‌داد که اگه به موقع بهش رسیدگی نشده بود احتمال تلف شدنش هم می‌رفته. همه می‌دونیم که حتی اگه جنایت کاری با علم به یقین هم دست به جنایتی بزنه، به یه‌ترتیبی به محل ارتکاب جرمش سر می‌زنه تا

لااقل مطمئن بشه که مأموریتش به خوبی انجام شده. چیزی که توی این ماجرا روشنه، اینه که این آدما هرکی بودند یا هستند، قصد کشتن این زن رو نداشتن و می‌خواستن به طریقی اونو از خطر مرگ نجات بدن. با این حساب امکانش زیاده که کسی رو بفرستن تا از احوالات بیمار جویا بشه و خیالشون از بابت سلامتی اون کاملا راحت بشه.

شهریار با قیافه‌ای متفکر دستی لای موهایش فرو برد و بعد از کمی فکر جواب داد:

ـ شایدم نه! ممکنه دورادور هوای بیمارستان رو داشته باشن و به یک نحوی ازترخیص بیمار مطلع بشن. این طوری می‌تونند مطمئن بشند که زنده و سالمه و دیگه خودی نشون ندن.

نگاه پرفسور به میزش دوخته شد، باکف دستش چند باری به نرمی بر روی میز ضربه زد و باز غرق محاسباتش بود که شهریار دوباره به حرف آمد:

ـ می‌تونیم کاری کنیم که بیمار از راه عادی ترخیص نشه! یعنی از طریق درمانگاه به خارج از بیمارستان برده بشه و هزینه‌های بیمارستانش رو هم بعد از چند روز توی حساب‌ها اعمال کنیم. فکر کنم برای خودمون کار راحتی باشه. به این ترتیب می‌تونیم پرونده‌ی بیمار رو به ظاهر باز نگه داریم و هرکسی نتونه از ترخیصش مطلع بشه.

پرفسور هم در ادامه‌ی حرف او گفت:

ـ به هر حال از نظر من زاهد هنوز هم مظنونه! تصمیم دارم اجازه بدیم رسولی از بیمارستان ترخیص بشه ولی می‌خوام که از این به بعد زاهد و رفتارش رو کاملا تحت نظر داشته باشیم. ممکنه ظرف دو سه روز متوجه جریاناتی بشیم که قانع‌مون کنه دست زاهد هم توی این ماجرا بوده. تا قبل از اون، به اطلاعات بسپار در هرساعت از شبانه روز و در هرشیفت کاری

که باشه، اگه کسی اومد و سراغی از هانیه رسولی گرفت، بلافاصله به یک از ماها خبر بدن. کاملا به مسئولین اطلاعات تفهیم کن که به هیچ وجه نباید اجازه بدن اون شخص از دستشون در بره.

شهریار با صورتی که عضلاتش به شدت منقبض شده و در هم به نظر می‌رسید، پرسید:

ـ و اگه اون شخص در وقت ملاقات فرصت کنه که خودشو به بخش‌ها برسونه و در مورد بیمارش از استیشن پرستارا سوال کنه چی؟!

ـ به بخش داخلی هم همون دستور عمل اطلاعات رو بده که اگه‌چنین پیشامدی هم شد، باز سر اون ملاقاتی رو گرم کنند تا یکی از ماها خودمونو برسونیم. تاکید کن تلفنی هم هیچ جوابی برای چنین شخصی نداشته باشند، حتی تلفن‌های داخلی! نمی‌خوام جز خودت، من و عامری که در جریان قرار داریم پای دکتر ایزد پناه و دکتر کشانی هم به این ماجرا کشیده بشه. فقط از همه‌ی پرسنلی که ممکنه با چنین موردی روبه‌رو بشن، بخواه که در صورت لزوم یکی از ماها رو خبر کنن، البته بدون شایعه پراکنی وگرنه در جا با حکم اخراج روبه‌رو می‌شن! توی این مورد قاطعیت به‌خرج بده... در ضمن، چند روزی رو طوری برنامه ریزی کنیم که لااقل یکی از خودمون سه نفر عین بیست و چهار ساعت بیمارستان باشیم مبادا که از قافله عقب بمونیم!

شهریار باتردید پرسید:

ـ به نظرتون این ماجرا ارزش این همه وقت گذاشتن و دقت نظر و پیگیری رو داره؟!

پرفسور با لحنی خاص پرسید:

ـ به نظرت جان یک انسان چه قدری ارزش داره؟!

شهریار سر به زیر انداخت و بلافاصله جواب داد:

ـ حق باشماست! نباید به راحتی از کنار این موضوع گذشت.

بعد به سرعت از جا بلند شد و به سمت در می‌رفت که یک دفعه قدم‌هایش کند شد و ایستاد. رو به پرفسور کرد و با وسواسی که به دلش نیش می‌زد، پرسید:

ـ به نظرتون... واقعاً سوگل زاهد مظنون می‌آد؟!

پرفسور خیره در چشم‌های او مکثی کرد و کمی بعد سری به سمت چپ شانه‌اش خم کرد و گفت:

ـ چی بگم، هرچیزی ممکنه! تا امروز فکر می‌کردم چنین چیزی غیر ممکنه ولی بعد از این ماجراها، امکان هرچیزی رو می‌تونم بدم. راستش به‌ظاهر آدم‌ها نمی‌شه اکتفا کرد و... گاهی ذات بعضی از ماها خیلی خراب‌تر از چیزیه که ظاهرمون می‌تونه نشون بده. زاهد هم یه آدمه مثل همه، پس هیچ حدس و گمانی براش غیر ممکن نیست! البته این نظر منه، تو غیر از این فکر می‌کنی؟

شهریار با تعلل سری بالا داد اما حرفی به زبانش نرسید. ترجیح می‌داد به همان علامت نفی اکتفا کند و حرف دروغی به زبان نیاورد. پرفسور برای او بالاتر از این حرف‌ها بود که بتواند به عمد دروغی به او بگوید. از نظر شهریار، سوگل زاهد، یک فرشته‌ی معصوم بود که چنین افتراهایی هرگز به او نمی‌چسبید. حداقل دلش راضی به پذیرفتن چنین احتمالی نبود و پرفسور نظری غیر از او داشت. این شاید از موارد نادری محسوب می‌شد که شهریار تا قبل از آن حتی احتمال وقوع چنین اختلاف نظر عمده‌ای با عمه زاده‌اش را به تصورات ذهنی‌اش هم راه نداده بود.

نفیسی بعد از خروج شهریار، روی پاهای خسته و بی‌رمقش ایستاد و بنای قدم زدم در اتاق را گذاشت. برخلاف شهریار، او معتقد بود که سوگل زاهد با وجود ذات خرابی که به او ارث رسیده، نمی‌تواند از احتمال

ارتکاب به هرنوع جرم و جنایتی مبری باشد. دلش از این افکاری که در سرش می‌گذشت به درد آمده بود و خاطرات قدیمی به ذهنش تلنگر می‌زد، با این وجود باز هم همان دلش بود که در کنج خلوتی که با خود داشت، سوگل زاهد را از هرخبط و خطایی دور می‌دید. این دوگانگی در فتواهایی که دلش می‌داد، دم‌به‌دم ذهن آشفته و پریشانش را پریشان‌تر می‌کرد و آرام و قرارش را می‌ربود. نگاه بی‌رمق و غرق خوابش به ساعت پهن و بزرگ سر در اتاقش افتاد، و آهی سرد از سینه‌اش بیرون داد. امشب باز هم خواب براو حرام شده بود، مثل خیلی از شب و روزهایی که پشت سر گذاشته بود و او به اشتباه فکر کرده بود که آن بی‌خوابی‌ها چه قدر دور به‌نظر می‌رسند. حالا تازه داشت می‌فهمید که آن قدرها هم که خیال می‌کرده، دور نبوده‌اند چون انگیزه‌ی تمام بی‌خوابی‌هایش هنوز در آشناترین کنج دلش و در تمام زوایای روح همیشه سر درگم و نا آرامش مانده بود. انگیزه‌ای که فقط مترصد فرصتی بود تا دوباره خود را به او نشان دهد و باز روزگارش را به سیاهی بکشاند!

***

تا صبح نه سوگل خواب داشت و نه ننجون. او هنوز از پلیس و بی‌آبرویی ترس داشت و دغدغه‌ی ننجون چیز دیگری بود. نمی‌خواست سوگل را ببیند و همین که سوگل قدم به اتاق هانیه رسولی گذاشت، قاطعانه از او خواست که تنهایش بگذارد. سوگل سر به زیر از اتاق بیرون آمد. دم دم‌های صبح بود که کم کم آرامش به دل بی‌تاب سوگل ریخته شد. نمازش را خواند و از صمیم قلب از خدا خواست که مثل همیشه تنهایش نگذارد.

به‌اتاق آلاء که قدم گذاشت یک راست به طرف پرده‌های کرکره‌ای کرم رنگ رفت و آن را کنار کشید و لبه‌ی پنجره نشست. از این زاویه، منظره‌ی حیاط بیمارستان دیدنی بود. درخت‌های بلند قد و سر و صدای پرندگان که هنوز سپیده نزده غوغا راه انداخته بودند. اواسط خرداد بود و بالطبع سحرگاه تهران هم خنک و دلنشین. برخلاف خرداد ماه‌های اهواز که از زمین و آسمان گرما می‌بارید. دلش برای اهواز تنگ شده بود برای هرم گرما و آفتاب سوزانش، برای ایستگاه قطارش، برای پل روی کارونش، برای کوچه به کوچه‌اش اما خب این شهر را هم دوست داشت. این شهر درهم که مردمش فقط در هم می‌لولند...

صدای ناله‌ی آلاء و تکانی که خورد او را از عالم خود بیرون کشید. آسمان کم کم از سوی افق رنگ روشنی به خود گرفته بود.

"یعنی ممکنه که شب منم مثل این شب تموم بشه؟!"

شبی که از سیزده سالگی‌اش شروع شد؛ از همان زمانی که در صندوقچه‌ی ننجون که به آن "ساره" می‌گفت سرک کشید و از آن کلی دفتر و کاغذهای کپی بیرون آورد.

" اما نه، چرا شب؟! خدایا خودت بهتر از هر کسی می‌دونی که من این شبو با تمام تاریکی که توش دست و پا می‌زنم دوست دارم."

ـ هانیه هنوز این‌جاست؟

لبخندی به روی خواهرش زد که تازه بیدار شده بود و به طرفش رفت. هوشیاری‌اش را به دست آورده بود.

ـ از هانیه نترس. اون هم یکیه مثل خود ما، می‌دونی چی ذهن منو مشغول کرده؟ این که می‌گفت یکی بهش کمک کرده که فرار کنه، البته اگه من از لابه‌لای حرف‌هاش درست متوجه شده باشم. مهم هم این جاست که... کی؟! کی به اون کمک کرده و درست آوردتش بیخ گوش ما؟ این همه

جا توی تهران! این یعنی این که جای ما امن نیست و باید به فکر جای بهتری باشیم. هرکی بوده می‌دونه که احتمالاً الان تو و هانیه باید توی بیمارستان باشید و احتمالاً هم فهمیده که ما متوجه شدیم زیر نظریم، پس باید همین الان هم زیر نظر باشیم.

آلاء وحشت زده در کلام سوگل دوید و گفت:

ـ باید چه کار کنیم؟ من حاضرم بمیرم اما حاضر نیستم زن اون حمود پیر و خرفت بشم!

ـ نمی‌خوام الکی به دلت ترس بندازم اونم توی این حال و روز اما مطمئن باش که کوچکترین عقوبتت همین زن حمود پیر و خرفت شدنه... محاله که به این راحتی از این فرار تو بگذرند! تو از حجله فرار کردی. باید تنبیه‌های بدتری رو هم در نظر بگیریم، مگه نه؟!

این چیزی بود که خود سوگل هم از آن وحشت داشت و حالا می‌خواست حتی خودش را مجبور کند تا به همه‌ی احتمالات فکر کند. هنوز خاطرات تلخ بچگی را از یاد نبرده بود. فقط دعا می‌کرد که سرنوشتی مثل مادرشان در انتظار خواهرش نباشد. آلاء با چشمانی وحشتزده اما صدایی بی‌جان گفت:

ـ آره حتی ممکنه که سرم رو هم ببرند. می‌دونی که چه رسمی عشیره‌ی ما دارن؟ شاید بچه بودی و خوب یادت نیاد ولی من خوب از این رسم و رسوماتشون خبر دارم. تا یادم می‌آد رسم بوده که ماه به ماه خونواده یه مبلغی دست بزرگ طایفه بدن برای حوادث یه دفعه‌ای. پول دیه هم جز همین اتفاق‌های یه دفعه‌ای محسوب میشه. اگه یه وقت یکی از این طایفه عمد یا غیر عمد مثلاً توی یه درگیری خیابونی قاتل شخصی بشه، یه خونواده نیست که دیه‌ی مقتول رو پرداخت می‌کنه، یه طایفه پشت پرداخت این دیه ایستادن! سوگل به خدا می‌ترسم.

سوگل هم از این رسم خبر داشت و طعم تلخ رسم و رسومات را به‌خوبی چشیده بود. با عطوفت دستی برسر خواهرش کشید و گفت:

ـ تا جایی که نفس می‌کشم نمی‌ذارم اتفاقی برات بیفته عزیزم. یکی دو روز مثل بچه‌ی آدم می‌ریم سر خونه و زندگی‌مون که فکر نکنن می‌خوایم جیم بشیم...

آلاء در حرفش پرید و متعجب تکرار کرد:

ـ جیم؟!

سوگل گمان می‌کرد آن قدر او سر از زبان جوان‌های امروزی در آورده که معنی جیم را بفهمد اما انگار این کلمه در لغت نامه ذهنش هنوز بی‌معنا بود.

ـ جیم یعنی فرار کردن... شبونه فرار می‌کنیم.

لبخند کمرنگی برلب آلاء نشست و گفت:

ـ جیم شبونه؟!

سوگل که متوجه شده بود آلاء سعی می‌کند روحیه‌اش را قوی نشان دهد، خم شد و گونه‌ی خواهرش را بوسید و گفت:

ـ آره جیم شبونه. شاید برای این فرار مجبور بشیم بازم چند تیکه از طلاهات رو بفروشیم و احتمالاً این ترم رو هم باید قید دانشگاه رو بزنیم حتی اگر به قیمت مشروط و حذف شدنت باشه. منم همین طور... لازم باشه هردومون ادامه تحصیل رو بی‌خیال می‌شیم، بالاتر از جونمون که نیست.

اشک در چشمان آلاء حلقه زد و گفت:

ـ کار چی؟ سرکارم نیایم؟

قلب سوگل فشرد، برای سوگل دیدن استاد مثل نفس کشیدن واجب بود اما حفظ جان آلاء از نفس کشیدن خودش هم حیاتی‌تر!

ـ درس، کار و هرچیز دیگه‌ای که لازم باشه قیدشو می‌زنیم، شاید حتی مجبور بشیم از این شهر هم بریم.

بغض آلاء که این قدر با آن می‌جنگید بالاخره سرریز شد و گفت:

ـ من شرمنده‌ام گلی جون به خدا شرمنده‌ام. می‌دونم جون تو رو هم به‌خطر انداختم.

دست سوگل به علامت هیس روی لب آلاء گذاشته شد. آلاء اشکش را پاک کرد و گفت:

ـ کمکم می‌کنی وضو بگیرم؟

بعد از نماز او، سوگل توانست کمی بخوابد. صبح با ورود یکی از خدمتکارها که صبحانه می‌آورد چشم باز کرد. زن با خوشرویی صبح بخیر گفت و ملحفه و متکای تختی را که دیروز بیمار داشت، عوض کرد. سوگل با سر به بیرون اشاره کرد و گفت:

ـ این سر و صداها برای چیه؟

ـ پلیس اومده.

رنگ سوگل پرید و نبضش ایستاد.

"مگه استاد قول نداد کمکم می‌کنه؟ پس یعنی؟..."

ـ یه ساعت پیش یه مصدوم آوردن، زن و شوهر دعواکرده بودن و زنه چاقو خورده.

نفس راحتی کشید، پس نفیسی همان‌طور که گفته بود ماجرای هانیه رسولی را نادیده گرفته. ساعت هشت و نیم دکتر آذرپناه آلاء را ویزیت کرده و برگه‌ی ترخیصش را امضا زد. سوگل سری به ننجون زد. می‌دانست هنوز دل ننجون از دستش پر است و به این راحتی‌ها این دل کوچکش با او صاف نخواهد شد. به نظر ننجون سوگل بزرگ‌ترین معصیت را کرده بود.

ـ سلام ننجون.

حتی برنگشت که نگاهش کند. جلو رفت و خواست با بوسه‌ای آرام کدورت را از دل ننجونش دربیاورد که پیرزن خود را پس کشید. سوگل ناراحت شد اما حق را به او می‌داد. رو به هانیه رسولی کرد و گفت:

ـ شما هم مرخص شدید؟

به‌این خاطر پرسید که مانتو و شلوارش را از کمد درآورده و نگاهش به‌خون‌های خشکیده برآن دوخته شده بود. سوگل چادرش را از سر درآورد و روی تخت کنار هانیه گذاشت. هانیه برگشت و نگاه قدرشناسانه‌اش را به او دوخت. سوگل به یاد آورد که آن زن و مرد کلید را به آقا ملک داده‌اند و حالا از محالات است که آقا ملک کلید را به هانیه بدهد. باز نگاهش بر هانیه چرخید اوضاع او از آن‌ها هم خراب‌تر بود. دلش به حال هانیه سوخت و پرسید:

ـ جایی رو داری بری؟ خونه‌ی فامیلی؟ کس و کاری؟

هانیه پوزخندی به حال و احوال خود زد و زیر لب گفت:

ـ فامیل؟... پوف...

ـ پس الان کجا می‌خوای بری؟

هانیه برگشت و با نگاهی سر درگم به چشمان سوگل نگاه کرد. سوگل فهمید این نگاه می‌خواهد حدس بزند این کسی که سوال پیچش می‌کند چه‌قدر قابل اعتماد است. بالاخره هانیه نگاهش را از او برگرداند و همزمان که دگمه‌های مانتویش را می‌بست جواب داد:

ـ شاید یه مهمونخونه، خوشبختانه شناسنامم همرامه.

ـ چرا با ما نمی‌آی؟

ننجون برگشت و با همان چشمان ریزش که حالا از شدت تعجب به‌اندازه‌ی یک نعلبکی درشت شده بود، به سوگل نگاه کرد و فوری زیر

بازوی سوگل چنگ انداخت و گفت:

ـ پی دردسری سی خُت؟!(دنبال دردسری برای خودت؟!)

سوگل با سر به هانیه اشاره کرد و آرام زیر گوش ننجونش گفت:

ـ ننجون اونم یکیه مثل ما. مثل من و آلاء. اونم زخم خورده. خدا رو خوش نمی‌آد که یه زن زائو رو بفرستیم مهمونخونه. درسته که بچه‌ش مرده اما هنوز زائوئه و...

ننجون براق نگاهش کرد و پرسید:

ـ از کُن جُ‌ای دونی بچه‌ش مرده؟ (از کجا می‌دونی بچه‌اش مرده؟)

ـ خودش گفت. اون الان یه مادر زائوِ بچه مرده است.

همین ترفندش گرفت و دل کوچک ننجون نرم شد. ننجون را توانست گول بزند اما خودش را نه. دلیل واقعی‌اش این بود که از هانیه می‌توانست اطلاعات خوبی به دست بیاورد. شاید هم که این زن خبرچینشان باشد و چه بهتر. خبرچین را که به داخل حریم خود بکشند خیال آن‌ها راحت می‌شود و احتمالاً زیر نظر گرفتنشان کمتر. آن‌ها هم از همین فرصت به‌دست آمده، استفاده می‌کنند و نقشه‌ی فرارشان را پیاده خواهند کرد. حالا فقط باید به فکر این باشد که از آلاء بخواهد تا از تصمیم فرار ناگهانی و مجددشان در مقابل او و حتی ننجون چیزی به زبان نیاورد. شبی هم که قصد فرار داشته باشند به این زن قرص خواب آور می‌دهند که وقتی صبح بیدار شد ببیند با جای‌تربی‌بچه روبه‌رو شده.

با این افکار نگاهش دوباره به سمت هانیه چرخید.

"سوگل به نظرت به چنین زنی می‌خوره که اهل این جیمزباند بازی‌ها باشه؟!... اصلاً! اما احتیاط شرط عقله و همین عقل هم می‌گه برای حفظ جان آلاء تمام جوانب رو بسنج. وقتی حاضرم دست از این بیمارستان و دانشگاهی بشورم که توی تموم این چند سال اخیر قبله‌ی دومم بوده،

به‌نظرت حاضر نیستم سر این زنو به طاق بکوبم؟!"

ـ چی شد هانیه خانم؟ خونه‌ی ما رو به قدمت مزین می‌کنی؟ ما هم یکی هستیم مثل خودت.

نگاه بی‌روح و مسخ هانیه به سوگل دوخته شد. کم کم اشک در چشمش موج زد و مستاصل گفت:

ـ مجبورم قبول کنم، نه پول دارم و نه جایی و نه خونواده‌ای که توی ایران ساکن باشه. اشکش را با انگشت چید و خطاب به خود پرسید:

ـ تا حالا این قدر مفلوک بودی هانیه؟ چند سال پیش فکر می‌کردی که به‌این جا برسی که با یه گدا فرقی نداشته باشی؟!

این بار دل سوگل واقعاً برای او سوخت، هم سن و سال بودند شاید هم یکی دو سال این ور و آن ور. قدمی پیش رفت و با لحن دوستانه‌تری گفت:

ـ به دلت بد راه نده، یه خدایی اون بالائه که حواسش به همه‌ی بنده‌هاش هست.

هانیه چادری را که سوگل برایش آورده بود، برسرش انداخت و آهی کشید و گفت:

ـ فکر نمی‌کنی شاید خدا ما رو فراموش کرده؟!

ننجون میان انگشت شست و سبابه‌اش را گزید و تند و تند زیر لب نعوذبالله گفت. سوگل سعی کرد هانیه را درک کند و از در دلداری درآمد:

ـ این طوری‌ها نیست هانیه خانم. خدا حتی با بدترین بنده‌هاش هم باز مهربونه و پناهشون می‌شه! تو هم به دلت بد نیار و سعی کن قوی باشی.

هانیه باز اشکش را با نوک انگشتان پاک کرد و گفت:

ـ خدا کنه که خدا باز به یاد این بنده‌هاش هم بیفته وگرنه حسابمون

پاکه.

هانیه احتیاج مبرمی به دلداری داشت. سوگل زمانی این را فهمید که هانیه جلو آمد و سرش برشانه‌ی او نشست. از این حرکتش جا خورد. از دیشب تا به الان گمان می‌کرد که با زن سرسختی روبه‌رو هستند اما این رفتار... معلوم بود مدت‌هاست که دلش یک گریه‌ی سیر را طلب می‌کرده اما شانه‌ای برای تکیه کردن و گریستن نداشته که اکنون فقط با دو جمله‌ی کمی رئوفانه‌ی یک غریبه، قفل دلش باز شده.

سوار ماشین ننجون هنوز هم حرص می‌خورد. آلاء هم کمی ترسان بود. در همان بیمارستان سوگل برایش از دلیل کارش گفت اما باعث نشد که از ترس آلاء کم شود. یک خطر بزرگ به مدد استاد نفیسی از بیخ گوششان رد شده بود اما هنوز ذهن سوگل درگیر مسائل دیگری چون برخورد ننجون با استاد... برادر زن استاد... هانیه رسولی... آن دو نفری که او را رها کردند و رفتند و هزار سوال دیگر بود. در باتلاقی گیر کرده بود که هرچه قدر دست و پا می‌زد بیشتر در آن فرو می‌رفت اما تنها چیزی که می‌دانست این بود که اگر شده آلاء را به دندان بگیرد باید او را از این منجلاب که خطر خفه شدن در آن می‌رفت بیرونش بکشد. خواهرش حق زندگی کردن داشت.

"خدایا کمکم کن."

سوگل در را با کلید باز کرد و ننجون زودتر از همه وارد خانه شد. هانیه نگاهش برسرتاسر آپارتمان گشت. خانه‌ای کوچک باهالی بیست متری که کف آن با فرشی نه متری مفروش شده و یک دست مبل راحتی فیلی رنگ نیمی از هال را گرفته بود. لحظه‌ای بعد از آشپزخانه که سمت راست‌هال بود صدای شیر آب به گوش رسید. حتماً مثل همیشه ننجون اولین کاری که در بدو ورود کرده، آب کردن کتری برای تهیه‌ی چای است.

سوگل زیر بازوی خواهرش را گرفت، او را داخل کشاند و روی مبل نشاندش و خود به سمت آشپزخانه رفت. هم زمان از هانیه پرسید:

ـ شما بنا براخلاق ایرانی ما چای می‌خورید یا بنابر اخلاق اون‌ور آبی آلاء، قهوه؟

کلمه‌ی بی‌جان چای را از میان دو لب هانیه شنید. سوگل هنوز قصد داشت از دل ننجون دربیاورد، کنار او ایستاد و گفت:

ـ قربونت ننجونم، خسته شدی بذار من برات چایی دم کنم.

ننجون با رویی ترش صورتش را برگرداند. سوگل می‌دانست گناهش آن قدر بزرگ است که ننجون به این راحتی از یاد نخواهد برد. اگر هم تا حال ننجون جلوی آلاء و هانیه حرفی نگفته، مردانگی کرده است که پته‌اش را روی آب نریخته. استکان کوچک او و دو لیوان و یک فنجان در سینی گذاشت و سر خود را به کارهای آشپزخانه گرم کرد به این امید که بالاخره پیرزن به حرف بیاید. کمی طول کشید اما بالاخره صبرش نتیجه داد و ننجون گفت:

ـ ای زن زائوئه. شیرش خشک نابو دردسر ای‌شه. بِرَه دواخونه سیش قطره بِسون. (این زن زائوئه. شیرش خشک نشه دردسر می‌شه. برو از داروخونه براش قطره بگیر.)

لبخندی از سر پیروزی برلب سوگل نشست. گونه ننجونش را بوسید و گفت:

ـ چشم چشم ننه.

ـ سی مُ تَم قرص سردرد بِسون. (برای منم قرص سردرد بگیر.)

هانیه که متوجه شده بود سوگل می‌خواهد به داروخانه برود با لحنی خسته و خواب آلود گفت:

ـ می‌دونم دیگه دارم توقعم رو زیاد می‌کنم اما می‌شه سر راهت روغن

بچه هم بگیری؟ هیچ وقت از بچه‌ای که بوی شیر ترشیده بده خوشم نیومده!

نگاه متعجبی بین آن سه نفر رد و بدل شد، به خصوص که نگاه ننجون به‌غیر از تعجب بدبینانه هم بود. سوگل آرام زیر گوش ننجون گفت:

ـ اثرات بی‌هوشیه؛ هنوز منگه. الان می‌رم و زود می‌آم. بهتره تا برگردم راضیش کنید که استراحت کنه.

و فوری چادر بسرسر انداخت و بیرون زد. وقتی می‌رفت نگاه هراسیده‌ی آلاء به رفتنش بود. می‌دانست خواهرش دوست ندارد برای دمی تنهایش بگذارد اما مجبور بود.

وقتی از داروخانه برگشت از سر خیابان چهار پرس کباب هم گرفته بود. با این اوضاع هیچ کدام حوصله‌ی پخت و پز نداشتند. بدتر از آن این که هیچ کدام هم دلشان به غذا نمی‌کشید. همه منتظر بودند که هر آن، کسی بر در بکوبد و شیخ و حمود و دار و دسته‌اش برسرشان نازل شوند. آن زن و مرد چه شدند؟ اصلاً که بودند؟ سوگل خیلی دوست داشت این سوال را از هانیه بپرسد اما پرسیدن همان و بد شدن حال آلاء همان. آلاء کم طاقت‌تر از آن بود که نشان می‌داد. وقتی خود را به جای آلاء می‌گذاشت حق را به او می‌داد. فرار یک دختر از میان آن طائفه آن هم از یک کشور به کشور دیگر، کار ساده‌ای نبود. متوجه بود که او هنوز هم چه‌طور زیر چشمی با شک وتردید و بدگمانی هانیه را زیر نظر گرفته. نگاه سوگل این بار به نته افتاد که رنگ بر رو نداشت. سنش جوابگوی این شب زنده داری و پرستاری نبود.

ـ سیم قرص گیروتی؟(برام قرص گرفتی؟)

نته عادت نداشت بعد از ظهرها بخوابد و خواب نیم روز را برای زن عیب و عار می‌دانست. سوگل فهمیده بود که اگر پیرزن نخوابد از پا

می‌افتد. باید وادارش می‌کرد که بخوابد اما نه با زبان که راه به جایی نمی‌برد؛ تنه سمج‌تر از این حرف‌ها بود.

ـ آره گرفتم گذاشتم توی جعبه قرص‌ها الان با لیوان آب برات می‌آرم.

سر جعبه قرص‌ها پرید و لحظه‌ای بعد قرص دیازپامی با دوز پایین به او داد. ننجون یک ربعی سخت با خمیازه جنگید اما شکست خورد و به‌اتاق سوگل رفت که به خاطر پرده‌های قهوه‌ای تاریک‌تر بود تا به قول خودش چرت(!) کوتاهی بزند. آن دو خبر نداشتند اما سوگل خوب می‌دانست که این چرت کوتاه، پنج شش ساعتی طول خواهد کشید!

در حال شستن ظرف‌های ناهار بود که صدای تلفن برخاست و آشوبی در دلش انداخت. نمی‌دانست چرا اما به این تلفن حس خوبی نداشت.

فصل نهم

گوشی را بلند کرد، عادل بود که با صدای خفه‌ای صحبت می‌کرد:

ـ دکتر میر فخرایی، یه نفر این‌جاست که سراغ بیماری به نام هانیه رسولی رو از من گرفته، چی کارش کنم؟!

تند روی پا ایستاد و گفت:

ـ هرجوری هست سرشو گرم کن تا خودمو برسونم! مردِ یا زن؟!

ـ یه مردِ خیلی... خودتون بیاین می‌بینیدش!

ـ درسته، متوجه نشه داری سر می‌دونیش، اومدم...

بین راه بود که با پرفسور تماس گرفت تا از او هم کسب تکلیف کند، متاسفانه اتاق عمل بود. مثل هر وقت دیگری که عجله داشت، ترجیح می‌داد از پله‌ها استفاده کند و منتظر سر رسیدن آسانسور نماند. پله‌ها را با سرعت و مثل چرخی دوار پایین می‌آمد وتوی راه گرد دوم با یکی از بهیارهای بیمارستان برخورد کوچکی داشت که بدون توقف و در بین ادامه‌ی راه، یک عذر خواهی عجولانه از او کرد. نمی‌توانست به هیچ وجه ریسک از دست دادن این ملاقات کننده‌ی خاص را بپذیرد.

از پشت پنجره‌ی کوچک و شیشه‌ای در دو لنگه‌ای که حد فاصل سالن اصلی بیمارستان و درمانگاه بود، مردی را دید که جلوی باجه‌ی اطلاعات

ایستاده بود. از بین دو در معلق و در رفت و آمد درمانگاه عبور کرد و از همان جا یک نگاه دیگر به مرد مذکور انداخت. مرد درشت هیکلی بود با لباس‌هایی گرانقیمت و خوش دوخت. پشت به او داشت ولی از رنگ پوست دست و پشت گردنش تشخیص داد که باید پوست تیره و آفتاب سوخته‌ای داشته باشد. پاهایش خود به خود راه افتاد و او را به سمت باجه‌ی اطلاعات کشاند. هنوز چند قدمی با او فاصله داشت که شنید مرد بی‌حوصله از عادل می‌پرسد:

ـ علف زیر پام سبز شد، هنوز نتونستی بفهمی این مریض توی کدوم بخش بستری شده؟!

لحن تند و سلطه جویانه‌ی مرد، دست و پای عادل را در هم پیچاند و نگاهش به جستجوی نیروی کمکی از پشت شیشه‌ی اطلاعات دور و بر را کاوید. عادل آن‌قدر عصبی و هیجان زده بود که انگار نتوانسته بود میرفخرایی را از لابه‌لای جمعیت نه چندان زیادی که در سالن پایین در رفت و آمد بودند، تشخیص دهد. تا حدی هم حق داشت، او از سمت درمانگاه آمده و عادل چشم به آسانسور دوخته بود. شهریار تقریباً به یک قدمی مرد تنومند رسیده بود که شنید آن مرد با خشمی کنترل شده رو به عادل می‌گوید:

ـ شماها لیست بیماراتونو روی ستون وسط سالن می‌زنید که جای نگاه کردن روی مونیتور...

شهریار دستی به سر شانه‌ی مرد گذاشت و در سکوت منتظر واکنشش ماند. تا نگاه مرد برگشت سمت او، شهریار با جسارت چشم به‌چشم‌های او دوخت و در یک کلام کوتاه پرسید:

ـ دنبال خانم رسولی اومدید؟.. همراه من بیاید!

اخم‌های مرد در هم رفت و ابروهای پر پشتش تقریبا در هم گره

خورده بود که باز شهریار اضافه کرد:

ـ از این طرف...اقدم اول را برنداشته بود که صدای مشکوک و لحن تند ملاقات کننده‌ی هانیه رسولی قدمش را کند کرد و سر به جانب او چرخاند.

ـ عجب بیمارستان جالبی؛ لیست مریضاشونو باید روی بیلبورد اعلانات وسط بیمارستان پیدا کرد، برای ملاقات مریضت هم باید توسط یه نفر اسکورت بشی! من این‌قدر مهم بودم یا بیمارم؟!

شهریار سرش را به او نزدیک کرد و گفت:

ـ اگه مایل نیستید که پای پلیس وسط بیاد، بی‌سر و صدا و ایجاد مزاحمت برای بیمارای دیگه دنبال من بیاین آقا وگرنه مجبورم...

مرد به طرفة العینی شانه‌ی شهریار را چسبید و از میان چشمان تنگ شده‌اش با غیظی که از صورتش زبانه می‌کشید، پرسید:

ـ چی باعث شده فکر کنی این‌جا بی‌کار می‌ایستم تا برام پلیس خبر کنی؟!

شهریار بی‌آنکه چشم از نگاهش جدا کند، مثل خودش دستی بر سر شانه‌ی عریض او گذاشت و با خونسردی جواب داد:

ـ علاقه‌ی شما به آگاهی از وضعیت سلامت خانم هانیه رسولی نشون می‌ده که دلت نمی‌خواد این موقعیت از دستت بره! منم دوست ندارم به‌این راحتی‌ها پای پلیس و بازجوهاش به این بیمارستان باز بشه پس بهتره بی‌سر و صدا دنبالم بیاین تا به یه نقطه‌ی تفاهم دو طرفه برسیم.

مرد دستش را از شانه‌ی شهریار پس کشید و نگاهش سرتا پای او را برانداز کرد؛ در نگاهش توهینی علنی خوابیده بود که از چشم شهریار پنهان نماند و با پوزخندی که به ندرت کنج لبش می‌نشست رو به غریبه گفت:

ـ عرض شونه‌هات و ستبری سینه‌ت اصلاً برام مهم نیست چون قصد زد و خوردی باهات ندارم!

به‌سرش اشاره کرد و گفت:

ـ اگه جنگ و گفتگوی تندی هم داشته باشیم، سر نخ‌ها این توئه، پس دنبال عرض شونه‌هام نگرد!

مرد هم پوزخندی زد و به همان لحن پر طعنه‌ی شهریار با سرش به قد و قواره‌ی او اشاره رفت و جواب داد:

ـ نقل است؛ آدم دراز بی‌عقل است! بیفت جلو... راهو نشونم بده، من از کسی ترس و واهمه‌ای ندارم دکتر "بعد از این!"

شهریار سری به تأسف برایش تکان داد و راه افتاد. تصمیم داشت همان راه پله‌ها را طی کند تا فرصتی پیدا کرده و قبل از رسیدن به دفتر کارش، بتواند بررفتارش در مقابله با این مرد تندخو و متهاجم مسلط باقی بماند. تازه از در دو لنگه‌ی درمانگاه پایشان را بیرون گذاشته بودند که باز طعنه زدن‌های مرد از سر گرفته شد:

ـ انترنی؟... به سن و سالت نمی‌خوره هنوز دکتر شده باشی، هرچند فکول کراوتت سر جاشه پس می‌شی انترن دیگه!

شهریار جلوی پاگرد پله‌ها با دست به او تعارف زد تا جلوتر از خودش برود؛ اعتمادی به این آدم نداشت که از عقب سرش بیاید و می‌خواست با فاصله‌ی معینی از او پله‌ها را بالا برود. مرد از او جلو افتاد و شهریار بی‌اهمیت به لحن خوار و خفیف کننده‌ای که در بیان مرد بود، فقط پرسید:

ـ چه طور؟!

مرد روی سومین پله ایستاد، دستی را که رویش ساعت بسته بود جلوی نگاه شهریار گرفت و گفت:

ـ طلای خالصه!... سرم بازی در نیار و فقط بگو بیمارم کجاست، در

چه حاله و بعدش این برا تو باشه!

شهریار با قیافه‌ای که مثل مجسمه‌ی سنگی به نظر می‌رسید، مچ دستش را جلوی نگاه او گرفت و گفت:

ـ طلای خالص نیست ولی می‌تونی مارکشو نگاه کنی و حدس بزنی قیمتش توی چه رنجی می‌چرخه!... راستی... هنوز خودمو معرفی نکردم!... دکتر شهریار میرفخرایی هستم، سهامدار، نائب رئیس بیمارستان و متخصص در پیوند اعضاء، از آشنائیتون خوشبختم!

دست پیش برده بود که مثلاً با او دست بدهد اما دستش در فضا ماند چون مرد همراهش از شدت هراسی که در جانش ریخته بود، روی پله‌ها سکندری خورد، یک پله پایین آمد و با حال خراب و آشفته‌ای بریده بریده پرسید:

ـ هانیه...؟... مر... مرگ... مرگ مغزی... شده؟

بعد هردو دستش را به سر شانه‌های شهریار گرفت و چنان تکانی به شانه‌های دکتر جوان داد که شهریار احساس می‌کرد مغزش جابه‌جا شده. با این وجود سعی کرد در مقابل این مرد نامتعادل واکنش تندی نشان ندهد و فقط با ملایمت هردو دست او را از مچ گرفت و توضیح داد:

ـ ایشون زنده هستند و کاملاً سالم، من فقط خودم رو به شما معرفی کردم! حالا دنبال من تشریف می‌آرید یا باز هم دوست دارید توی راه پله‌ها به ادامه‌ی صحبت‌مون برسیم؟

مرد نفس آسوده‌ای کشید و بعد از آن تا وقتی به دفتر ریاست رسیدند، دست از پا خطا نکرد. به محض ورود به اتاق و قبل از آنکه حتی تعارفی شنیده باشد، خودش را روی مبل راحتی دفتر انداخت و برای مدت کوتاهی سرش را بین دو دستش چسبید.

شهریار تا جلوی میز رفت و یک‌وری تنه‌اش را روی میز جا داد.

دست‌هایش روی سینه به هم قفل شد و فقط با نگاه او را زیر نظر گرفت. به‌نظر همسن و سال خودش بود، صورت آفتاب سوخته‌ای داشت که در نظر اول توی ذوق می‌زد ولی کمی که نگاهش می‌کردی، کم‌کم از آن دلزدگی اولیه کاسته می‌شد و جایش جذابیت‌های مردانه‌ای می‌نشست. قدش لااقل ۵ سانتی از شهریار کوتاه‌تر بود، در عوض شانه‌های عریض و سینه‌ی پهن و مردانه‌ای داشت که مشخص بود به اندامش خوب رسیدگی کرده و عضلات بازویش حتی از زیر آستین‌های کوتاهش نمودی مشهود داشت. هنوز شهریار غرق تماشای مرد غریبه بود که او بالاخره سر بلند کرد و پرسید:

ـ هانیه کجاست؟!

ـ امروز مرخص شد!

نگاه مرد رنگ تعجب گرفت و با حیرت پرسید:

ـ پس چرا منو تا این‌جا کشوندی و...

شهریار طی چند جمله‌ی کوتاه، تمام اخبار را به او رساند و در خاتمه گفت:

ـ روال کار برچیزی بوده که براتون گفتم و اگه ما در این مورد کوتاه اومدیم، به واسطه‌ی دلایل شخصی خودمون بوده! حالا بگید چرا گذاشتید وضعیت همسرتون به چنین حالی برسه که حتی ممکن بود جونش رو از دست بده؟! شما به عنوان همسر این خانم باید جوابگو...

مرد آب دهانش را به سختی بلعید و با صدای دو رگه‌ای جواب داد:

ـ من همسرش نیستم!

حیرت در نگاه شهریار نشست اما سکوت کرد تا حرف نابه‌جایی نزند و در دل به خود گفت: "اگه همسرش نیست، چه‌طور اسم پیوند اعضا رو که شنید از ترس نزدیک بود پس بیفته؟!" مرد که سکوت و حیرت را در

نگاه مخاطبش دید، با لحن درمانده‌ای که از او بعید به نظر می‌رسید، گفت:

ـ دنبال همسرش نگردید، نه پیداش می‌کنید، نه صلاحه که پیداش کنید!

شهریار یک دفعه راست روی پاهایش ایستاد و فکری که به ذهنش رسیده بود را به زبان آورد:

ـ کارت شناسایی لطفاً؛ ترجیحاً شناسنامه باشه! نمی‌خوام بیش از اندازه سخت‌گیر باشم ولی...

مرد همان طور که دستش را به سمت جیبش می‌برد، پوزخندی زد و گفت:

ـ باور نکردی نه؟!... از این کارت شناسایی چیزی دستگیرت نمی‌شه، شناسنامه هم همراه ندارم، گذرنامه‌مو هم هتل گذاشتم، فقط این همرامه!

شهریار کارتی را که در اختیارش گذاشته بود از دست او گرفت و با همان نگاه کوتاه و سریعی که بر روی کارت انداخت، تکان سختی خورد و ناخواسته نامش را زیر لب زمزمه کرد:

ـ فرهان محمد زاهد شعیب؟!

ـ آفرین، حالا چه طور می‌خوای ثابت کنی که من همسر این بیمار بودم؟!

شهریار کارت را توی دستش جابه‌جا کرد و همان‌طورکه با لبه‌اش تقه‌های مکرری به کف دست دیگرش می‌زد، خیره در چشم‌های او به‌سکوتش ادامه داد. از این حرکت و سکوت ممتد او، فرهان کلافه شد و بی‌صبرتر از قبل به حرف آمد:

ـ ببین دکتر، همه حرفات درست، من فعلاً فقط می‌خوام هانیه رو

بینم و از سلامتش مطمئن باشم! بعد هرچی دوست داری می‌تونی...

ـ پس شما فرهان محمد زاهد شعیب هستید؟! خوبه، ... خوبه، شاید چند نفری همین دور و بر پیدا بشن که بتونند هویت شما رو تائید کنند! این عکسی که روی این کارته لااقل مال ده سال پیشه و...

فرهان وسط حرف او رفت و با خونسردی گفت:

ـ من فقط می‌خوام قبل از هر چیز هانیه رو ببینم!

شهریار بی‌حرف اضافه‌ای رفت سمت گوشی تلفن که مرد از جا پرید، دستش را روی دست شهریار گذاشت وبا لحن تندی پرسید:

ـ می‌خوای چی کار کنی؟ به نفع هیچ کسی نیست اگه به پلیس...

ـ می‌خوام قراری بذارم و ببرمت پیش هانیه، مگه همینو نمی‌خوای؟!

ـ گوش کن، اگه مرخص شده می‌دونم کجا باید پیداش کنم، فقط...

شهریار حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ دیگه الان فقط بحث خواسته‌های شما در میون نیست! این جا ما هم سهمی داریم جناب زاهد شعیب، درست نمی‌گم؟!

فرهان دستش را پس کشید و پرسید:

ـ هانیه رفته پیش آلاء و... سوگل درسته؟!

نگاه پر سوال شهریار روی صورت او مانده بود که ادامه داد:

ـ باشه، بالاخره که هر وقت برم ملاقات هانیه خبردار می‌شن، البته... انگار بد راهی هم نیست اگه تو زحمت این کار رو برام بکشی! هر چند برای اون دوتا...

شهریار گوشی را روی میز گذاشت و با لحن مردد و دو پهلویی که نشان می‌داد تا چه حد گیج و کلافه شده، پرسید:

ـ پس شما خبر داشتید که جفت خواهرانون توی این بیمارستان مشغول به کار هستند، درسته؟ به همین خاطر طوری برنامه‌ریزی کردید

که...

ـ درست فهمیدی!

نفس شهریار برای دمی در سینه‌اش حبس شد و از خود پرسید؛ "نکنه این همون آدمیه که عباد می‌گفت آلاء ازش ترسیده بوده؟! موهای فرفری و لهجه‌ی عربیشم مشخصه! اگه دوز و کلکی توی کارش باشه و من..."

نتوانست به احتمالات ذهنی‌اش ادامه دهد چون فرهان بهترین پیشنهاد ممکن را برایش داشت.

ـ اگه فکر می‌کنی کلکی برات سوار کردم، می‌تونی خودت همراهم بیای تا خونه و از خودشون بشنوی که هویتم رو اشتباه بهت نگفتم! اون جا خودت می‌تونی بفهمی که بهتره همسر این خانم از هیچ کدوم از این ماجراها با خبر نشه، چه طوره؟!

شهریار بعد از مکث کوتاهی که فرصتی بود برای سبک و سنگین کردن پیشنهاد فرهان، دست به جیب برد و از بودن گوشی همراهش در جیب اطمینان پیدا کرد. بعد رو به مهمانش کوتاه و مختصر گفت:

ـ باید مسئولیتم را به همکارم واگذار کنم بعد همراه شما بشم، چند دقیقه‌ای وقت می‌بره، اشکال نداره منتظر بشید؟!

فرهان سرش را به علامت نه تکان داد وشهریار تند از دفتر خارج شد. در کوتاه ترین زمان ممکن با عباد تماس گرفت و قضیه را خلاصه و مختصر برایش گفت. عباد تاکید داشت از پرفسور هم نظرخواهی کنند که شهریارتوضیح داد:

ـ فرصتی نیست؛ عمه زاده اتاق عمله باید خودمون تصمیم بگیریم!

عباد بالاخره رضایت داد و گفت

ـ باشه، تا بیست دقیقه دیگه خودمو جلو خونه‌ی اونا می‌رسونم. اگه بعد از یک ساعت خبری ازت نشد، خودم به هر نحوی شده وارد اون

خونه می‌شم. این طور که می‌گی یارو بد قلچماقیه!

شهریار خنده‌اش گرفته بود؛ عباد حسابی جوگیر شده بود و فکر می‌کرد واقعاً سمت پلیسی که خودش برای خودش در نظر گرفته، کاملا برازنده‌اش است! بعد از قطع تماس، فوری به دفتر برگشت و رو به فرهان، گفت:

ـ باید به خواهراتون خبر بدیم که شما و من به اتفاق داریم می‌ریم اون جا!

گوشی را از روی میز برداشت که فرهان با لحن خاصی گفت:

ـ فکر نکنم از شنیدن این خبر خیلی خوشحال بشند!

دوباره‌تردید به جان شهریار نیش زد که فرهان متوجه دودلی او شد و گفت:

ـ فقط بگید تازه همین امروز صبح رسیدم تهران و هیچ خیال بدی توی سرم ندارم و نباید از من بترسند... بگید برای نشون دادن حسن نیتم شما رو با خودم همراه می‌کنم که خیال همه‌شون راحت باشه!

***

سوگل می‌خواست به آقا ملک نشانی هردو مهمانشان را بدهد مبادا شخص دیگری به جز آن دو نفر اجازه‌ی ورود به ساختمان را پیدا کند اما نه اطلاعی از چهره‌ی فرهان داشت و نه از میرفخرایی تصویری در ذهن داشت تا به آقا ملک راهنمایی کند. ناچار از آلاء کمک خواست که آلاء در جوابش گفت:

ـ خب بگو دوتا مهمون مرد داریم. یکیشون چهره‌ی آفتاب سوخته داره، موهای فرفری ریز و سیاه و یه هیکل که از این در تو نمی‌آد! بگو اگه

شب بیاد بخوابش ممکنه ازترس در جا روح از بدنش در بره! سوگل اخمی کرده به آلاء تذکر داده بود:

ـ بس کن آلاء، جدی‌تر باش و بگو اون یکی چه شکلیه؟!

آلاء که کم‌کم داشت به حالت همیشگی خود برمی‌گشت و انگار نسبت به این حوادث دنده‌اش پهن شده و هول و هراس اولیه‌اش کمی ریخته بود، باز به جلد پر شیطنت خودش فرو رفت و گفت:

ـ خب دارم جدی می‌گم دیگه؛ دکتر فخرایی رو هم من باید بگم؟

ـ نه اونو خودم می‌دونم، قد بلند و...

هر چه به مغزش فشار آورد نشانی دیگری به ذهنش نرسید! آلاء ابرویی از سر شیطنت بالا داد و گفت:

ـ بعد همه‌ش به من غر بزن که چرا این قدر توی صورت مردم زل می‌زنم! خب گلی جونم اگه من الان کمکت نکنم تو چی داری که به آقا ملک بگی؟!

ـ آلاء می‌گی یا...

ـ نه خب دارم می‌گم... بگو مرد دومی قد بلندی داره، کشیده و لاغر، چونه‌ی مربع شکل با موهایی تیره... آهان بگو مدل موهاشم از پشت سرش اون‌قدر کوتاه شده که صاف به نظر می‌رسه اماقسمت جلوی سر شو بغل گوشاش موهاش بلندتره برای همین حالت‌دار بودن موهاش معلومه!

سوگل چشم غره‌ای به او رفت و گفت:

ـ این قدر با چشم سفیدی به یه نامحرم نگاه کردی که چی بشه؟!

آلاء لب‌هایش را به حالت دلخوری جلو داد و با لحن حق به جانبی در دفاع از خودش گفت:

ـ خب می‌خواستم چهره خونیش کنم! همون اولین بار که دیدمش...

یعنی با هم شاخ تو شاخ تصادف کردیم، یه چشمی چرخوندم ببینم چه طور آدمی به نظر می‌رسه‌امی‌خواستم ببینم شخصیتش چه طوریه، خوبه؟... بده؟!

سوگل از میان چشم‌هایی که از حرص تنگ شده بود، خیره به او با طعنه‌ای آشکار پرسید:

ـ را...؟ چه جالب... پس تو با زل زدن به مردم می‌فهمی شخصیتشون چیه، نه؟!

در همان بین با وجودی که هنوز چپ چپ آلاء را برانداز می‌کرد، به‌خودش گفت؛ "چه کار کنم از دست این دختر؟... من که این همه وقته با این دکتر همکارم هیچ نشونه‌ای تو ذهنم ازش ندارم در عوض آلاء فقط دو بار اونو از نزدیک دیده و اون وقت..."

آلاء رشته‌ی افکارش را از هم برید و دوباره حق به جانب جواب داد:

ـ آره به خدا می‌شه، مثلاً همین فک چهارگوش... یه جا خوندم این آدما تسخیر ناپذیرند وتوانایی تبدیل رویا به واقعیت‌ها رو دارند و...

ـ بس کن آلاء، الان وقت این حرفای به درد نخوره؟! و بعد برای آنکه خیلی هم جلوی خواهرش دست خالی نمانده باشد، اضافه کرد:

ـ فقط کافیه می‌گفتی اون یکی لباسش مشکیه!

آلاء با تعجب پرسید:

ـ تو از کجا می‌دونی؟ حالا شاید امروز یه رنگ دیگه...

سوگل دیگر به او مهلت نداد، حوصله نداشت برای آلاء توضیح بدهد که این نشانی، بارزترین نشانی زاغچه‌ی سیاه پوش بیمارستانشان است که آلاء متوجه آن نشده!بعد هم عصبانی از این همه بازیگوشی ذهن شر و شیطان آلاء، گوشی را برداشت تا به آقا ملک ورود مهمان‌هایشان را اطلاع دهد.

کم کم وقت سر رسیدن مهمان‌ها شده بود. هرسه‌ی آن‌ها به گوشی آیفون نصب شده بر روی دیوار خیره بودند؛ انگار که هرآن به انتظار رسیدن خبر مرگ عزیزی باشند! سوگل باز هم برای آلاء می‌ترسید پس به‌آلاء گفت:

ـ پاشو دوباره با آقا ملک تماس بگیر... بگو به هیچ وجه نباید اجازه بده فرهان تنهایی وارد ساختمان ما بشه مگر این که دکتر میرفخرایی باهاش باشه! آلاء هم مثل قرقی پرید روی دستگاه تلفن و کمی بعد داشت به‌آقا ملک اولتیماتوم می‌داد:

ـ آقا ملک؛ خواهرم می‌گه اگه اون آقا قد بلنده و لاغره همراه اون قلچماقی که بهت گفتیم آفتاب سوخته‌ست و ترسناک یادته که؟... خلاصه اگه اون همراهش نبود، اجازه نمی‌دی اون قلچماق ترسناکم بیاد داخل!

با این توضیحات آلاء رنگ هانیه بیشتر پرید و دست‌هایش در هم چنگ شد. آلاء بعد از صحبت با آقا ملک، دوباره شیطنت از سرش افتاد و در خودش فرو رفته باز نگاه هول و هراسانش به‌گوشی آیفون روی دیوار چسبید. با این وجود برای سوگل مسلم بود که در بین هرسه‌ی آن‌ها، حال و روز هانیه از همه خراب‌تر است. در دل خدا را شکر کرد که ننجون به‌خواب عمیقی رفته و شاهد این اتفاقات نخواهد بود.

نمی‌دانستند فرهان چه طور همراه دکتر میرفخرایی شده و اصلاً آن‌ها از کجا هم را می‌شناسند؟ در ذهن هرکدام صدها سوال می‌آمد و می‌رفت و سوگل حتی به این هم فکر کرد که نکند دست میرفخرایی هم با دار و دسته‌ی شیخ در یک کاسه باشد؟ اما هنوز هم نظرش را عوض نکرده بود؛ او همچنان تصمیم نداشت اجازه دهد فرهان به تنهایی وارد خانه‌ی آن‌ها شود. هرچه بود، این دکتر حتی اگر با آن‌ها هم پیمان هم شده بود، از طایفه‌ی شعیب نبود!

ساعت از دو گذشته بود که بالاخره صدای زنگ پیانویی خانه در فضای هال کوچک طنین‌انداخت. نگاه ترسیده‌ی هرسه نفرشان مدام روی صورت یکدیگر می‌چرخید. سوگل می‌دانست که شجاع‌تر از خودِ او در بین آن‌ها نیست و ناچار از جا بلند شد. ابتدا از چشمی نگاهی به‌بیرون انداخت. تا به حال فرهان را ندیده بود اما حتماً این آدم زمخت، خودش بود چون میرفخرایی هم پشت سر او ایستاده بود. در دل خودشان را به دست خدا سپرد و در را با تعلل باز کرد و کمی عقب کشید. برخلاف انتظارش اول سر و کله‌ی میرفخرایی جلوی در پیدا شد و با صدای ملایم وکوتاهی پرسید:

ـ اجازه هست؟

هنوز دو دل بود و دلش از همان قانونِ همه خلافکارند مگر این که خلافش ثابت شود پیروی می‌کرد اما دیگر نمی‌توانست جلوی ورود آن‌ها را به خانه بگیرند پس خود را از جلوی در کنار کشید و بالاجبار گفت:

ـ بفرمایید.

شهریار جلوتر از فرهان وارد شد و نگاه سوگل ناخواسته به موهایی که آلاء نشانی‌اش را داده بود رفت و تعجب در نگاهش نشست. برایش جالب بود که می‌دید نشانی آلاء کاملا درست بوده! موهای میرفخرایی در پشت سرش به قدری کوتاه شده بود که صاف به نظر می‌رسید اما از رو به‌رو که نگاهش می‌کردی، موج و تاب دلنشینی برداشته بود که صورتش را مردانه و جذاب نشان می‌داد و... سوگل از این فکری که بد موقع و بی‌دلیل به سرش افتاده بود سرخ شد. لبش را به دندان گزید و به سرعت نگاهش را از میرفخرایی گرفت. فرهان با کمی تاخیر پشت سر شهریار وارد شد اما سرش را تا جایی که امکان داشت پایین گرفته بود. شهریار برگشت و به فرهان نگاهی انداخت و چون واکنشی از او ندید ناچار خود

در سلام کردن به جمع خانم‌ها پیش قدم شد و در ادامه گفت:

ـ باید منو ببخشید که بی‌مقدمه وارد یه جمع خونوادگی شدم ولی... متاسفانه مجبور بودم با ایشون همراه بشم. هم برای اطمینان خودم از صحت اطلاعات ایشون و هم...

سکوت کرد و نگاهش روی هرسه زن چرخید و در آخر با نگاهی که روی هانیه رسولی ثابت شده بود، اضافه کرد:

ـ خب همه می‌دونیم که مداوای خانم رسولی در چه شرایطی صورت گرفته. فکر کنم هرسه‌ی شما خانمای محترم چنین حقی رو برای مسئولین بیمارستان قائل باشید که لااقل بدونیم این وسط خلافی صورت نگرفته و خطایی از ما با این تصمیم‌گیری سر نزده!

بعد دوباره سکوت کرد و منتظر اظهار نظری از جانب آن‌ها ماند.

نگاه هرسه زن در هم گره خورد و بعد به فرهان کشیده شد. سوگل حس می‌کرد که باید زودتر از این مرحله رد بشوند. کاملا مشخص بود که هر پنج نفر حاضر در اتاق، به شدت دچار تشویش و سردرگمی شده‌اند. به‌همین خاطر فوری بعد از حرف‌های شهریار دستی به سمت راحتی‌های هال کشید و گفت:

ـ خب بفرمایید بشینید، الان برمی‌گردم و در خدمت‌تون هستیم تا بدونیم چه کمکی از دست ما ساخته‌ست دکتر میرفخرایی. و خود به‌سوی آشپزخانه رفت وکمی بعد با سینی چای برگشت. البته در کنار سه لیوان چای دو فنجان قهوه بود. حدس زده بود که فرهان هم مانند آلاء احتمالاً قهوه می‌خورد. شهریار در همان بین و همان‌طور که سر و صدای جا به جایی استکان‌ها از آشپزخانه بلند بود، رو به فرهان گفت:

ـ من فکر می‌کردم شما باید منو به خونواده معرفی کنید اما انگار جای ما دوتا عوض شده واین منم که یه جورایی میزبان محسوب می‌شم!

فرهان سر به زیرتر از قبل شد. این رفتار به هیچ وجه با شخصیتی که در بیمارستان از خود نشان داده بود، سازگاری نداشت و شهریار از این تناقض رفتاری او در عجب بود. ورود سوگل به پذیرایی و سینی توی دستش نگاه شهریار را به سمت خود کشید و از دلش گذشت؛ "سینی پذیرایی توی دست‌های دختری که روزهاست فکر و دلم رومشغول کرده؛ اون هم سینی چای گرم، نه شربت سرد و..." یک آن سرش را تکانی داد و به خود نهیب زد؛ "الان وقت این فکرهای احمقانه ست؟!... این‌ها اگه قاتل پدرشون رو دیده بودند، حال روز بهتری باید می‌داشتند تا این مردی که ادعا داره برادرشونه!"

ناچار سینه‌ای صاف کرد و در حالی که تلاش می‌کرد دیگر نه به سینی چای فکر کند و نه به دختری که حامل آن سینی بود، نگاهش را به سمت آلاء چرخاند و گفت:

ـ خب شما هم یک قدمی این وسط بردارید خانم زاهد شعیب! من فکر می‌کردم لااقل شما کمی راحت‌تر پذیرای این دیدار غیر مترقبه هستید، چی شده، کجا رفته اون مهمون نوازی مرسوم بین جنوبی‌ها که همیشه در موردش شنیده بودیم؟

نگاه سوگل به سوی آلاء چرخید. نمی‌دانست میرفخرایی نام زاهد شعیب را از کجا آورده... قرارداد استخدام!... تازه فهمید... حال و روز آلاء گفتنی نبود. خون در تنش نمانده و رنگی هم به رو نداشت. نزدیک بود که باز دچار حالت‌های هیستریک شود که سوگل سینی را روی میز گذاشت و گفت:

ـ لطفاً از خودتون پذیرایی کنید.

با این حرف کنار خواهرش نشست و دست دور شانه‌ی او انداخت. نگاه آلاء برگشت به او؛ در عمق چشم‌های سوگل اطمینانی موج می‌زد که

دل خواهر کوچکش را گرم کرد. در این بین هیچ کسی متوجه حال و روز هانیه نبود، جز فرهان که به وضوح می‌دید دست‌های او به رعشه افتاده و کم‌کم این رعشه به تمام تنش منتقل شد. هانیه از حضور فرهان در آن خانه دچار وحشتی شده بود که حد و اندازه‌ای نداشت!... شاید او آمده بود تا انتقام بی‌وفایی هانیه را بگیرد... کمکش کرده بود فرار کند تا سرنوشتی مخوف‌تر از زندگی سیاهش در سرای شیخ برایش رقم بزنند؛ وای بر او... وای بر او که به فرهان اعتماد کرده بود... آن فرار عجولانه... بچه‌اش... دیگر نه بچه‌ای بود و نه از جوانی پرپر شده‌اش نشانی برایش مانده بود... بچه‌اش... بچه‌هایش... فرهان که روزی عاشقش بود، فرهان که قرار بود پدر فرزندانش باشد... آمده بود تا انتقامش را از او بگیرد... آمده بود تا... اگر بچه‌ی او را با خود داشت، ... اگر او پدر فرزندش بود... اگر او همسرش بود... حالا در امان می‌بود... حالا... امنیت... فرهان... بچه‌ی نداشته‌اش... ای وای بر او... ای وای برسرنوشت سیاه او... بچه‌هایش... بچه‌های به دنیا نیامده‌اش... بچه‌هایی که دیگر هرگز به دنیا نمی‌آمدند!

ـ دکتر؟!

صدای فریاد فرهان که از ته وجودش بلند شده بود، توجه همه را ابتدا معطوف به او کرد و بعد به هانیه که نقش زمین شده بود. شهریار مثل فنر از جا پرید و متعاقبش سوگل. هردو به اتفاق خود را برسر هانیه رساندند. شهریار تند نبض او را گرفت و عجولانه سوئیچش را به سمت فرهان پرت کرد و تقریباً فریاد کشید:

ـ از توی ماشین برام کیف کمک‌های اولیه رو بیار، عجله کن! در همان بین پلک هانیه را کمی بالا کشید و دوباره به سوگل و آلاء دستور داد:

ـ کمک کنید ببریمش یه جا که بتونه راحت دراز بکشه، فشارش افت شدیدی کرده و باید زودتر براش دارو تزریق کنیم!

آلاء هم مثل تیر رفت سمت پاهای هانیه تا بلندش کند که هیچ کدام از عهده برنیامدند. شهریار نگاهش به در نیمه باز آپارتمان مانده بود و نمی‌دانست باید به آن دو زن در جابه‌جایی هانیه کمکی کند یا نه که شنید آلاء می‌گوید:

ـ صبر کنیم فرهان که محرمشه بیاد کمک کنه بلندش کنیم، ما که نمی‌تونیم!

شهریار باتردید نگاهی به هردوی آن‌ها انداخت و از خود پرسید؛ "یعنی هانیه هم خواهر سومی‌شونه و هیچ کدوم حرفی بروز ندادند؟... شایدم درسته، زن برادرشونه! چه راحت فریب اظهار بی‌اطلاعی سوگل رو خوردم! اون می‌گفت هیچ اطلاعی از این زن نداره... که نمی‌دونه کیه و چرا پای اونا رو وسط این ماجرا کشیدند!"

سعی کرد دیگر به حرف‌های آزار دهنده‌ی ذهنش توجه نکند و فقط به آلاء گفت:

ـ فعلاً پاهاش رو کمی بالا بگیرید تا خون راحت‌تر توی مغزش جریان پیدا کنه. و باز ذهنش برگشت به نسبت این چهار نفر با هم، هرچه تقلا می‌کرد، کمتر به جواب می‌رسید. در همان بین فرهان نفس زنان وارد آپارتمان شده بود که دوباره صدای مضطرب آلاء، افکار شهریار را در هم ریخت و نگاهش را به سمت فرهان کشید:

ـ بیا کمک کن ببریمش توی اتاق!

فرهان کیف را به دست شهریار رساند و با صدایی لرزان در حالی که همچنان قطرات درشت عرق روی صورتش بازی می‌کرد، حیرت زده انگشت شستش را به خودش اشاره رفت و پرسید:

ـ من؟!

آلاء جلو رفت و بازوی قطور او را گرفت و به جلو هُل داد و گفت:

داری دکتر که نامحرمه بلندش کنه؟!

فرهان زمان کوتاهی نگاه نگاه کرد اما بالاخره مجبور شد جلو برود و با تزلزلی که در رفتارش داشت، هانیه را بلند کرد و با راهنمایی آلاء او را به‌اتاقی برد که از آن آلاء بود. نگاه سوگل به آلاء دوخته شد.به‌دختری که لحظات قبل از دیدن فرهان بال بال می‌زد شباهت نداشت اگر چه پیدا بود که هنوز هم به فرهان و حضورش در این خانه حس خوبی ندارد. کنار در اتاق ایستاد و شاهد بود که فرهان هانیه را روی تخت گذاشت و آلاء پتو رویش کشید و شهریار هم دستگاه سنجش فشار خونش را درآورد و بعد از لحظاتی گفت:

ـ اتاق رو خلوت کنید؛ فقط خانم زاهد بمونن کافیه!

و با سر به سوگل اشاره کرد تا منظورش از خانم زاهد را برساند.

آلاء بلافاصله از اتاق بیرون رفت ولی فرهان با نگرانی و قدم‌هایی مردد تا جلوی در رفت و بالاخره قبل از بیرون رفتن از اتاق مضطرب و پریشان پرسید:

ـ زنده ست دیگه... نه؟!

شهریار بی‌توجه به او و بی‌آن‌که برگردد، با صدایی که خشم در آن موج می‌زد، جواب داد:

ـ اون قدری زنده می‌مونه که جواب ظلمی رو بده که بهش شده و وجدان نامردی که اسم خودشو مرد گذاشته قصاص کنه!

فرهان توجهی به طعنه‌ی کلام او نداشت، مهم این بود که هانیه زنده می‌ماند! به محض رفتن آن دو از اتاق، شهریار به حالت دستوری رو به‌سوگل گفت:

ـ در اتاق رو ببند!

سوگل نمی‌دانست چرا باید این کار را بکند اما احتمالاً چاره‌ی دیگری جز این نداشت. فوری به سوی در رفت و نگاهش در نگاه هراسیده‌ی خواهرش نشست. بی‌شک آلاء نمی‌خواست با فرهان تنها بماند. نیم نگاهی به فرهان انداخت؛ فرهان آن‌قدر برای هانیه دچار تشویش بود که سوگل به خود اطمینان داد، او اکنون هیچ فکری جز سلامتی هانیه در سر ندارد و خطری آلاء را تهدید نمی‌کند. با این وجود در دل خود را لعنت کرد که چرا آن قرص را بی‌وقت به ننجون داده و حالا که حضور او به دردشان می‌خورد او در خواب ناز به سر می‌برد! هرطور بود به خود اطمینان داد که فرهان در آن شرایط اضطراب آلود، نمی‌تواند خطری برای خواهرش باشد و بعد از نگاه دیگری به جانب خواهرش، پلکی برهم خواباند تا او را هم مطمئن کند و در اتاق را بست.

شهریار هنوز کنار تخت هانیه نشسته بود. از کیفش آمپولی درآورد و سرنگی را از آن پر کرد و سمت سوگل گرفت و گفت:

-سریع‌تر براش تزریق کنید؛ فشارش نه تنها پایین افتاده بلکه مگزیمم و مینیممش هم به هم نزدیک شده که خطرناکه!

هانیه رنگ به رو نداشت، پلک‌هایش برهم افتاده و هیچ واکنشی دال برحیات و زندگی در کالبدش نمود نداشت. شهریار بعد از گفتن این جمله بلند شد، جایش را به سوگل داد و خودش رفت سمت پنجره‌ی کوچک اتاق و در همان بین سرسری نگاهش دور و اطرافش را پایید. اتاق محقر و بی‌وسیله‌ای بود؛ یک میز ساده که رویش قاب آینه‌ای نشسته بود، یک تخت و یک کمد دیواری تنها وسایل اتاق بود... وقتش نبود که بخواهد به‌این چیزها توجه‌ای کند! مسائل مهم‌تری ذهنش را به خود مشغول کرده بود؛ فرهان و سوگل...!باید به سوگل زاهد می‌فهماند که دروغش رو شده و به همین نیت همان طور که پشت به او داشت و نگاهش به فضای خارج

از پنجره بود، با لحن معترضی پرسید:

ـ چرا این همه دروغ خانم زاهد؟!... وقتی این مرد بهش محرمه، وقتی مقصر اون همه بدبختی و دردی که این زن کشیده، غیر از بی‌مبالاتی خود این مرد نیست، چرا باید اذعان کنه که همسر خانم رسولی نیست؟... شما چه طور برادری تا به این حد دروغگو رو تحمل می‌کنید؟ شاید... شاید چون خود شما هم دست کمی از این برادر ندارید! شما به من گفتید این زن رو نمی‌شناسید... گفتید هیچ شناختی نسبت به ایشون نداشتید... گفتید همه چیز یه حادثه بوده که شما هیچ دخالتی توش نداشتید... من به شما اعتماد کردم، پرفسور به شما و ادعاتون اعتماد کرد... چرا خانم زاهد؟... چرا این همه دوز و کلک و فریبکاری؟!

سوگل تزریقش را تمام کرده بود. نیم نگاهی به شهریار که هنوز پشت به‌او و رو به پنجره داشت انداخت و با صدای آرام و کوتاهی که همچنان پر از اطمینان بود، جواب داد.

ـ بیرون صحبت می‌کنیم؛ توضیح می‌دم براتون، لااقل در مورد خودم و حرفی که فکر می‌کنید دروغ بوده! بفرمایید، منم در خدمت‌تون هستم تا هر چی که لازمه رو تا جایی که می‌شه روشن کنیم. خود منم هنوز خیلی چیزا هست که واقعاً ازشون سر در نمی‌آرم در حالی که برامون حیاتی و مهمه که بدونیم چی پیش اومده!

شهریار بعد از نیم نگاه مشکوکی به او، در سکوت به سمت هانیه برگشت و بعد از برآورد حال عمومی زن جوان، از اتاق خارج شد. سوگل هم پشت سر او بیرون آمد، در اتاق را پشت سر خود بست و با دست به مبلی اشاره کرد و گفت:

ـ بهتره بشینید دکتر! این جا کسی به کسی دروغ نگفته، فقط شما تمام حقایق رو نمی‌دونید.

شهریار که معلوم بود با هیچ کدام از حرف‌ها و توضیحات سوگل قانع نشده، روی نزدیک‌ترین مبل نشست و گفت:

ـ خب بفرمایید سراپا گوشم.

نگاهی بین فرهان، آلاء و سوگل رد و بدل شد. سوگل رو به آلاء کرد و گفت:

ـ بهتره یه دست دیگه چایی بریزی، اون چایی سرد شده.

آلاء بلافاصله از جا بلند شد، می‌دانست سوگل با این ترفند می‌خواهد مهلتی بگیرد تا هرچهار نفر فکرهایشان را متمرکز کنند. فرهان که هنوز نگاهش به در بسته‌ی اتاق آلاء بود، خطاب به شهریار پرسید:

ـ هانیه چه طوره؟ من به این زن مدیونم! هرکار بگید می‌کنم، هرچه قدر خرجش بشه دریغ ندارم فقط... می‌خوام مثل اول بشه، یعنی... می‌دونم هیچ چیزی سر جای قبلش برنمی‌گرده فقط... سلامتیش برام مهمه نه هیچ چیز دیگه‌ای!

سوگل به جای شهریار جواب داد:

ـ فعلاً همه چیز مرتبه لااقل از نظر جسمی... هرچی هست عوارض بعد از زایمان و افسردگی‌های متداول بعدشه، البته شاید کمی شدیدتر از معمول!

شهریار که کلافه شده و بی‌صبرانه هنوز به دنبال پاسخ سوالات ذهن خود بود، رو به آن‌ها گفت:

ـ می‌خوام بدونم علت این همه دوز و کلک چی بوده؟ چرا باید همه دست به دست هم بدید و از یه زن بیمار و تازه فارغ شده سوء استفاده کنید تا کارش به جایی کشیده بشه که همه خبر داریم؟ چرا... واقعاً چرا؟!

سوگل نگاهش را به فرهان دوخت. این سوالی بود که او باید پاسخ می‌داد چون خودش هم اشتیاقش برای شنیدن پاسخ این سوال دست

کمی از شهریار نداشت. فرهان نیم نگاهی به سمت آشپزخانه انداخت و باتردیدی که به جانش چنگ انداخته بود، زیر لب جواب داد:

ـ من فراریش دادم!... هانیه رو خودم فراری دادم چون... دیگه نمی‌تونستم صبر کنم!

آلاء همان وقت بی‌سینی یا حتی فنجانی چای، از آشپزخانه بیرون زد و با صدای کم جانی پرسید:

ـ نمی‌تونستی؟!

بعد صدایش کمی بالا رفت و با هرجمله‌ای که گفت صدایش بیشتر اوج گرفت:

ـ بگو نمی‌تونستم بشینم و راحتی شماها رو ببینم...؟ آره بگو می‌خواستی ماها رو به کشتن بدی!... بگو می‌خواستی مارو پیدا کنی... تو از اول چشم دیدن خوشی و راحتی ماها رو نداشتی!

سوگل وسط حرف او رفت و تذکر داد:

ـ آلاء...؟!

همین یک کلمه باعث شد که آلاء ساکت شود اما اشک در چشمانش حلقه بست. سوگل رو به فرهان کرد و سوالی که مدت‌ها ذهنش را مشغول کرده بود، پرسید:

ـ از کی تا حالا ما رو زیر نظر داشتید و می‌دونستید که این جاییم؟ نگید شانسی بوده که باور نمی‌کنم. اون خانم و آقا با فرارشون خیلی چیزها رو مشخص کردند!

فرهان لب از لب باز نکرد. سوگل بلند شد و به آشپزخانه رفت تا کاری را که به آلاء گفته بود، خود انجام دهد. درهمان حین هم از آشپزخانه‌ی اپن به فرهان چشم دوخته و هنوز منتظر پاسخ او بود. ذهنش آن‌قدر آشفته بود که برای همه قهوه ریخت با این که خودش هیچ از قهوه خوشش

نمی‌آمد. از آشپزخانه که بیرون زد، در میان راه بازوی آلاء را هم گرفت و دنبال خود کشاند. سینی را روی میز گذاشت و با دست روی شانه‌ی او گذاشتن وادار به نشستنش کرد. بعد همزمان که فنجان‌ها را از داخل سینی برمی‌داشت و مقابل دو مردی که روبه‌رویشان نشسته بودند می‌گذاشت، خطاب به فرهان گفت:

ـ خب، بگید ما منتظریم؟!

خودش هم کنار آلاء نشست و انگشتان یخ بسته‌ی خواهرش را بین انگشت‌های خود فشرد. فرهان که ذاتا آدم جسوری بود و تا این جای کار به‌خاطر نگرانی‌اش برای هانیه دست به عصا می‌رفت، سر بلند کرد. باز همان جسارت همیشگی در چشمانش نشست و باز همان فرهانی شد که یک عمر آلاء از او حساب برده بود. همیشه با آلاء متفاوت برخورد می‌کرد و هیچ وقت آلاء نفهمید که فرهان چون بشیر و فواد از او متنفر است و یا چون جاسم او را دوست دارد؟ مهربانی‌اش آمیخته با خشونت بود و آلاء همیشه دوست داشت که برعکس باشد و در عین خشونت مهربان!

فرهان صاف نشست و گفت:

ـ ببین آلاء، فکر نکن تونستی همه رو فریب بدی، هرکی رو فریب داده باشی، از فریب فرهان حرفی به میون نیار؛ خودت می‌دونی هرکاری رو تا امروز اراده کردم، انجام دادم، پس زبون درازی نکن! یک کاری نکن که اون روی فرهان رو ببینی!

شهریار باز دخالت کرد و رو به فرهان گفت:

ـ آقای فرهان زاهد، لطف کنید و به جای حاشیه رفتن و بحث‌های خونوادگی، فقط جوابی که من منتظرم بشنوم رو به من بدید تا من زودتر رفع زحمت کنم. این آسون‌ترین کاریه که می‌تونید انجام بدید، درسته؟!...

همسر این زن؟ هانیه رسولی کیه، الان کجاست و چرا اجازه داده همسرش تا پای مرگ بره و برگرده؟! این مطلب نه به زبون درازی خواهر شما مربوطه نه به هیچ چیز دیگه‌ای!

فرهان دوباره در جلد قبلی خود فرو رفت! محال بود حرفی از هانیه به‌میان بیاید و فرهان بتواند جسارت و تندخویی خودش را دنبال کند. سوال شهریار دوباره او را از شر و شور انداخت و با لحن خاصی که بوی حسادت، نفرت و خشم می‌داد، مقطع مقطع و نامتعادل به زبان آمد:

ـ شوهرش این ور آب نیست، اون طرفه! این زن... این زن در اصل... زن بابای منه، حالا فهمیدی چرا بهش محرمم؟! اما اگه به اون روز و حال افتاده بود، این دیگه تقصیر از من بوده. فرصتی برای فرارش تهیه دیدم ولی... توجهی به وضع بد و ناخوش احوالیش نداشتم. نادونی کردم! داشتم به کشتنش می‌دادم... من،... فرهان...

صدایش موجی از حسرت و غم برداشت و ساکت شد. اشک در چشم آلاء نشست. نمی‌دانست میان فرهان و هانیه چه اتفاقی افتاده، فقط از لابه‌لای حرف‌های برادرش می‌توانست عمق درد هانیه را درک کند. می‌دانست که شیخ شوخی بردار نیست و همه از شدت عقوبت کار خود در برابر شیخ می‌ترسند پس ببین چه بلایی باید برسر هانیه آمده باشد که توانسته مثل خودِ او این عقوبت را بپذیرد اما فرار کند.

سوگل رو به فرهان کرد و گفت:

ـ اما این پاسخ سوال من نبود جناب فرهان. من پرسیدم شما از کجا می‌دونستید که ما این جاییم، به غیر از شما کی می‌دونه؟ اصلاً از کجا فهمیدید که ما این جاییم و الان برامون چه نقشه‌ای کشیدید؟

فرهان نگاهش را به سوگل دوخت. هنوز در ذهن لیلا را به خاطر داشت؛ نگاه جسور و فتان این دختر درست کپی لیلا بود و مثل خودِ لیلا با

تمام آرامشی که در چهره داشت تندخو بود و آماده‌ی حمله! همیشه از همان طفولیت هم از لیلا بدش می‌آمد اما نمی‌توانست از دختری که‌هانیه را پناه داده... شهریار میان افکار مخدوش فرهان پرید و گفت:

ـ خب آقای فرهان زاهد...

این بار فرهان وسط حرف شهریار رفت و انگار توهین بزرگی شنیده باشد، به تندی پاسخ داد:

ـ دکتر،... حواست رو جمع کن؛ مدام داری یه کلمه رو از اسم فامیل من حذف می‌کنی؛ شعیب!. فرهان محمد زاهد شعیب! شعیب رو هیچ وقت از یاد نبر، فهمیدی؟!

شهریار با خونسردی شانه‌ای بالا داد و همراه با اشاره‌ای به سمت سوگل گفت:

ـ اگه این قدر روی این اسم حساسیت دارید، بهتره اول شناسنامه‌ی خواهرتون رو درست کنید، من بی‌تقصیرم!

فرهان خنده‌ی بلندی کرد و با یادآوری لیلا و غیظی که همیشه از او داشت، پاسخ داد:

ـ خواهر من؛ آلاء زاهد شعیبه! این یکی فقط زاهد تو شناسنامه‌ش داره؛ یعنی قسمت زائد شناسنامه‌هامون! واسه همین شناسنامه‌ی مادرش حتی زاهد هم نداشت فقط لیلا شعیب بود. مگه نه خانم زاهد؟ شیخ برخودش حروم کرده بود که پسوند اسمشو تمام و کمال به این دختر هدیه بده. همین که شناسنامه‌ای براش گرفت، از سرش هم زیاد بوده. بازم سوالی هست آقای دکتر؟ اگه هنوز سوالی برات مونده، بگو تا خوبه خوب روشنت کنم!

سوگل مثل مار به خود پیچید. دوست نداشت این بحث‌ها جلوی هیچ کسی مطرح شود و به خصوص شهریار میرفخرایی؛ برادرزن دکتر نفیسی!

اما کاری که دوست نداشت شده بود. اگر جواب فرهان را نمی‌داد خفه می‌شد. پوزخندی تمام صورتش را پر کرد و گفت:

ـ شیخ؟! احیاناً منظورتون از شیخ محترمتون همون آدم کشیه که همه از زیر دستش فرار می‌کنن؟ چه لطفی در حق من می‌کردند این شیختون اگه این زاهد رو هم به اسمم اضافه نکرده بودند. یه عمره دارم این بار سنگین رو با خودم می‌کشم.

بعد به خشم آمد، چهره‌اش کبود شد و با تن صدای بلندی ادامه داد:

ـ شما فکر کردید کی هستید که این‌طور درباره‌ی من حرف می‌زنی؟ این‌جا مملکت منه نه اون دیاری که شما توش حق زورگویی داشتید. شیخ و امثال شیخت این جا هیچ وجهه‌ای ندارن آقای فرهان محمد زاهد "شعیب"!

لحن پر تمسخر و از آن مهم‌تر پر طعنه‌اش را موقع به زبان آوردن این اسم، هر سه نفر حاضر متوجه شده بودند. انگار قصد کوتاه آمدن هم نداشت و باز ادامه داد:

ـ حالا یه بار دیگه می‌پرسم که از چه وقت دارید ما رو تعقیب می‌کنید و از محل اختفای ما، اون شیخ عالی قدرتون هم خبر داره یا نه؟ اگه دوباره حرف توی حرف بیارید مطمئن باشید پیه همه چیز رو به تن می‌مالم و زنگ می‌زنم به پلیس، اون‌ها راه و روش حرف کشیدن از شما و امثال شما و شیختون رو بهتر بلدند. تازه شاید هم بد نشه و تونستم شیخ عالی قدرت شعیب رو به خاطر یک فقره آدم دزدی، یک فقره قتل نفس در گذشته و اقدام به ازدواج اجباری خواهرم، پشت میله‌ها هم بفرستم.

و با لحن پر تمسخری زیر لب گفت:

ـ شیخ؟! شیخ زاهد شعیب؟! خوبه که هم شما این شیخ رو می‌شناسید و هم من و هم آلاء... حتماً نیازی بود که جلوی یه غریبه از

اوصاف شیختون بگم؟!

فرهان لبش را به دندان گرفت و با نفس عمیقی که کشید، سری به‌تاسف برای سوگل تکان داد و گفت:

ـ همون خون لیلا توی رگاته، حقا که دختر همون افعی هستی! یه عمر مادر بیچاره‌ی منو... یک دفعه سکوت کرد! نگاهش برگشت سمت شهریار و با لحنی که بوی تهدید از آن برای سوگل به مشام می‌رسید، پرسید:

ـ فامیل شما چی بود؟... نفیسی که نیست هان؟ رئیس بیمارستان، پرفسور نفیسی بود دیگه، هان؟!

بعد لبخندی روی لبش نشست و با نیشخندی که رنگ از رخسار سوگل برده بود، رو به خودِ سوگل ادامه داد:

ـ مادرت لو رفت و کشته شد، تو اگه لو بری... چه بلایی سرت می‌آد افعی خوش خط و خال؟!

شهریار بیشتر از آن نمی‌توانست ساکت بماند. فرهان علناً داشت سوگل را تهدید می‌کرد و او از پس سکوت و بردباری در مقابل هرچیز برمی‌آمد، این یک مورد از عهده‌اش خارج بود. دیگر می‌دانست که این مرد هرچه هست، برادر سوگل نیست! با این فکر بود که از جا نیم‌خیز شد و رو به سوگل گفت:

ـ قبل از ادامه بحثتون بهتره همراه من بیاید تا سری به خانم رسولی بزنیم. ممکنه در این فاصله نیاز به کمکی پیدا کرده باشند و ما بی‌خبر این جا نشسته باشیم.

سوگل با تعجب او را برانداز کرد اما ضمیر ناخودآگاهش می‌گفت از او پیروی کند. دنبال او وارد اتاق آلاء شدند و شهریار بعد از ورود او، در اتاق را نیمه بسته گذاشت. هانیه در اثر تزریق آرام بخش به خواب عمیقی رفته

بود و این دو راحت‌تر می‌توانستند حرف بزنند. سوگل که احساس می‌کرد آورده شدن نام دکتر نفیسی برزبان فرهان باعث کنجکاوی شهریار شده در صحبت کردن پیشدستی کرد و آهسته گفت:

ـ من معذرت می‌خوام دکتر، نمی‌دونم منظور این آقا از آوردن اسم...

ترجیح داد ساکت شود تا اگر شاخک‌های شهریار به خودی خود روی اسم دکتر نفیسی تیز نشده او را به این کار ترغیب نکند. بعد از درنگی ادامه داد:

ـ واقعاً از این که این بحث و جدل‌ها مقابل شما شده معذرت می‌خوام... یه دعوای خونوادگی قدیمیه، می‌دونم که از این بحث خسته شدید و...

اما شهریار میان حرفش رفت وگفت:

ـ به نظر نمی‌رسه که این دعوا خیلی هم قدیمی شده باشه و انگار هنوز تتمه‌ش باقی مونده. منم تنها چیزی که از این آقا دستگیرم شده اینه که ایشون تعلق خاطر خاصی به سلامت زن باباشون دارند! اجازه بدید به‌همین وسیله از این جا دورش کنم و باز باکمک همین وسیله هم از زیر زبونش حرف بکشم. من نیازی به دونستن مشکلات قدیمی شما ندارم، شما هم نیازی به یادآوریش ندارید ولی... می‌بینید که ایشون خیال نداره اجازه بده شما چیزی در مورد مطالبی که براتون مهمه بدونید. اجازه بدید فعلا از این جا دورش کنم شاید بتونم اطلاعاتی رو که نیاز دارید از طریق همین احساس مسئولیتش به خانم رسولی از زبونش بیرون بکشم! چی می‌گید؟!

سوگل دودل نگاهی به او انداخت. هیچ وقت دوست نداشت که پای غریبه‌ای به زندگی خانوادگی‌اشان کشیده شود به خصوص کسی که تا به این حد به دکتر نفیسی نزدیک بود، برای همین فوری گفت:

ـ نه نه ممنون...

اما زود به خود آمد. فرهان به هیچ وجه کوتاه بیا نبود و در ثانی حق هم با شهریار بود. شهریار که متوجه دودلی او شده بود بی‌هیچ حرفی به او فرصت داد تافکرهایش را بکند. سوگل دستی برپیشانی‌اش کشید. درمانده بود درمانده تر شد. خودش مهم بود؟! نفیسی مهم بود یا آلاء؟!... آلاء... انتخابش آلاء بود. در این لحظه او از همه چیز و همه کس برایش مهم‌تر بود. خواهرش تازه از بیمارستان مرخص شده و وجود نازکش تحمل این همه استرس را نداشت. پس تصمیمش را گرفت؛ سر بلند کرد و نیم نگاهی به چهره‌ی دکتری انداخت که همیشه او را سمبل خود بزرگ بینی و لجاجت می‌دانست و گفت:

ـ می‌تونید کمکمون کنید؟... راستش ما توی این شهر هیچ کسی رو...

شهریار تبسمی کرد و با لحن ملایمی گفت:

ـ پشیمون نمی‌شید سوگل خانم!

حرف از دهانش در نیامده، هم نگاه متعجب سوگل را متوجه خود دید و هم نفس خودش بعد از به زبان آوردن این حرف دیگر بالا بیا نبود! یک آن دستش روی فک و چانه‌اش نشست. کلافه نگاهی به دور و بر اتاق انداخت و باز نیم نگاهی به سوگل که اوهم بدتر از خودش هنوز غافلگیر و حیران چشم به زمین دوخته بود.

باید خراب کاری لفظی‌اش را به نحوی درست می‌کرد اما راهی به‌نظرش نمی‌رسید. ناچار به موضوع هانیه رسولی، فرهان و شرایط نامطلوبی که در آن به سر می‌بردند چنگ انداخت بلکه ذهن او و خودش را به اتفاق از حرفی که زده بود، منحرف کند.

ـ من باهاش صحبت می‌کنم. فکر کنم رگ خوابش توی دستم اومده باشه. می‌برمش بیرون و به بهترین نحوی که ممکنه ازش حرف می‌کشم.

اگه احساس کنم خطری شما رو تهدید می‌کنه، بلافاصله خبر دارتون می‌کنم تا چاره‌ای کنید. این کافیه دیگه، نه؟!

سوگل نمی‌دانست چه بگوید. هنوز کلمه‌ی سوگل خانم در گوشش زنگ می‌زد. اگر دکتر عامری این را گفته بود برایش معقول بود اما دکتر میرفخرایی که از قیافه‌اش فخر و تکبر... الان وقت فکر کردن به چنین موضوعی را نداشت. بی آن‌که نگاهش را مستقیما به او بدوزد گفت:

ـ واقعاً می‌تونید کمکی بکنید؟ همین که فقط بفهمید از جای ما به‌دیگران چیزی گفته یا نه برای ما کافیه؟ من مسئول جون خواهرم هستم... نمی‌دونم با این زن هم چه کار کنم... آلاء کم بود که این دردسر هم برای خودم تراشیدم. شما واقعاً می‌تونید به ما کمک کنید؟

نباید این را می‌خواست؛ این را خودش می‌دانست و مرتب ندایی در وجودش می‌شنید که می‌گفت این مرد، برادرزن دکتر نفیسی است اما در این لحظه هیچ دستاویزی جز او نداشت، پس به تنها دستاویزش چنگ زد. شهریار نیم نگاهی به هانیه که در خواب هم به نظر ناآرام می‌رسید انداخت و متعاقبش به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و گفت:

ـ فقط پنج دقیقه فرصت داریم از این‌جا خارج بشیم!

سوگل با تعجب نگاهش کرد، متوجه منظورش نشده بود. شهریار به‌لحن شوخی که تا به حال هرگز از او نشنیده بود، ادامه داد:

ـ نترسید، بمبی این‌جا کار نذاشتن ولی ممکنه یه بمب متحرک خودشو بندازه توی خونه و کار از خراب هم خراب‌تر بشه. دکتر عامری پایین کشیک می‌کشه و گفته اگه قبل از یک ساعت نتونم از این خونه سالم بیام بیرون...

سوگل آمد اعتراضی بکند که باز خود شهریار ادامه داد:

ـ از این آقا هیچ کدوم مطمئن نبودیم، ربطی به شما خانم‌ها نداشت.

اگه اجازه بدید، مرخص می‌شم البته به اتفاق جناب زاهد شعیب! لازم نیست شما حرفی بزنید، خودم حلش می‌کنم.

منتظر اظهار نظر سوگل نماند. تند و با قدم‌هایی بلند خودش را به کنار فرهان رساند و دو سه جمله‌ای زیر گوش او گفت که فرهان تقریبا با تمام هیکل از جا پرید. شهریار لبخندش را فرو خورد و رو به آلاء و سوگل گفت:

ـ بیمار احتیاج به استراحت در سکوت و آرامش داره، شما خانم‌ها هم بهتره سعی کنید آرامش محیط رو برای ایشون مهیا کنید. اگه هرساعت از روز هم احتیاجی به من داشتید، سریع با یه تلفن این جا حاضر می‌شم. هرچند...

نگاهی به سوگل انداخت و ادامه داد:

ـ یکی از بهترین پرستارهای بیمارستان رو خانم رسولی با خودش داره و همه‌ی ما باید با وجود سوگل خانم در کنار ایشون، خیالمون از بابت مریضمون راحت باشه!

این حرف‌ها را به قصد و رو به فرهان به زبان آورد؛ می‌خواست با کمک این تعاریف دل این مرد را با سوگل نرم‌تر کند اما انگار در این کار چندان موفق نبود چون وقتی رو به فرهان پرسید:

ـ خب... بریم جناب زاهد شعیب!؟

فرهان نیم نگاهی به اتاق هانیه انداخت و باتردید زیر لب فقط رو به آلاء پرسید:

ـ آلاء... حواست بهش هست؟!

آلاء در مقابل با رویی ترش از او پرسید:

ـ تو چی؟! تو حواست به ما هست؟

نگاه فرهان برخواهرش چرخید و گفت:

ـ تا الان که بوده... تا بعد ببینم.

شهریار تقریباً تا جلوی در او را دنبال خودش می‌کشید. اول او را از در آپارتمان بیرون فرستاد و بعد خودش مکثی کرد تا کفش‌هایش را به پا کند که سوگل بی‌هوا گفت:

ـ ممنون به خاطر همه چی... حتی...

به کفش‌های شهریار اشاره کرد و گفت:

ـ حتی در آوردن این کفش‌ها!

شهریار پوزخندی زد و جواب داد:

ـ خواهش می‌کنم، کار قابل داری نبود حتی در آوردن این کفشا؛ آخه بهداشتی نیست که کسی با کفش پا توی خونه‌ی مردم بذاره! با اجازه...

سوگل مات و حیران به او چشم دوخت و ذهنش تکرار کرد؛ "بهداشتی!"... تا جایی که به یاد داشت او لب به فنجان قهوه‌اش هم نزده بود. برای آخرین بار نگاهی به آن دوانداخت و باز هم به نشانه‌ی تشکر سر را برای شهریار خم کرد و یادآوری کرد:

ـ پنج دقیقه نگذره دکتر، ما نمی‌تونیم جواب گوی دکتر عامری باشیم.

شهریار بی‌حرف سری تکان داد و راه افتاد برود که آخرین لحظه برگشت، نگاه مستقیمش را به دختر دوخت و آمد حرفی بزند که پشیمان شد و تند دهانش را بست. سرش را برگرداند و با گفتن "روز بخیر" ی کوتاه و دستپاچه از جلوی در آپارتمان دور شد!

***

همین که سوگل در را بست و به سوی آلاء برگشت، لبخند کم جانی برای جلب اطمینان به خواهرش زد و گفت:

ـ خدا رو شکر که قائله‌ی هانیه رسولی یه جورایی داره می‌خوابه.

اما خود سوگل هم اطمینان نداشت که به این راحتی تمام شده باشد.

آلاء دستش را روی پشتی مبل گذاشت و روی آن وا رفت و گفت:

ـ اگه همه چیز به خیر و خوبی تموم شده پس چرا من هنوز می‌ترسم و...

سوگل در حرفش دوید و گفت:

ـ این فرهان چه جور آدمیه؟ می‌تونی بهش اعتماد کنی؟

ـ مگه ندیدی چطور باهات حرف زد؟ اون...

باز هم سوگل نگذاشت آلاء ادامه بدهد و گفت:

ـ من نه، من نمی‌تونم به هیچ کدوم از زاهد شعیب‌ها جز تو اعتماد کنم اما مسئله‌ی تو با من فرق می‌کنه. هم تو این رو می‌دونی و هم من. حالا از دید خودت بگو که این فرهان چه قدر معقوله؟

ـ نمی‌دونم به خدا. فقط می‌دونم که توی پول درآوردن بین بچه‌های شیخ حرف اول رو می‌زنه و از همه‌شون هم حرفش بروتره. چون خوب پول در می‌آره محبوب‌ترین پسر شیخ هم بوده تا یکی دو سال پیش که بی‌جهت بینشون شکرآب شد، حتی بعد از اونم هیچکی ندیده که فرهان به‌شیخ بی‌احترامی کنه اما خب مثل سابق هم بهش احترام...

ابروی بالا پریده‌ی سوگل نشان از عمق افکارش داشت و چون دید آلاء قصد ادامه دادن ندارد، خودش گفت:

ـ اوهوم که این‌طور، پس کمی تا قسمتی قابل اعتماده... اما خب از کجا جای ما رو می‌دونسته؟ از چه زمانی تحت نظرشیم؟ فکر نکنم که کار یکی دو روز باشه. درسته که هانیه می‌گه تازه وارد ایران شده اما اون زن و مردی که این جا بودند بپای ما بودن و فرهان هم هانیه رو دست این زیر دست‌هاش... اما نه... خب اگر بپای ما بودن، محال بود که بذارن من طرف

هانیه برم و کمکی بهش کنم... نمی‌دونم به خدا نمی‌دونم قراره چه بلایی سرمون بیاد... شاید هنوز نباید به فرهان اعتماد کنیم!

آلاء بالب و لوچه‌ایی آویزان گفت:

ـ اما من دوست دارم به فرهان اعتماد کنم... هیچ وقت روی خوش بهم نشون نداده ولی خب روی ناخوشی هم اونچنان ازش ندیدم. حتی گاهی هم خیلی نامحسوس یکی‌دو جا به دادم رسیده، نمی‌ذاشت بفهمم کار اونه، لابد می‌خواست روم زیاد نشه.

ـ اما من نمی‌تونم از نگاهش بگذرم... توی نگاهش یه موج منفی بزرگ بود... از مادرمون لیلا چی می‌دونه که این طور درباره‌ش با نفرت حرف می‌زد؟

آلاء نگاهش را به عکس مادرش دوخت که روی شومینه بود و گفت:

ـ من از تعصب تو نسبت به مامان خبر دارم اما قبول کن که اگه اون کار رو نمی‌کرد ماها این قدر توی تحقیر بزرگ نمی‌شدیم. همیشه بین بچه‌های شیخ جوری به من نگاه می‌کردند که انگار یه وصله‌ی کثیف رو می‌بینند. هر کار اشتباهی می‌کردم، می‌گفتند این هم مثل یوماش مادرش می‌مونه. می‌گن مامان با یه مرد دیگه از خونه‌ی شوهرش، شیخ فرار کرد... راست می‌گن؟

گوشه‌ی پلک چپ سوگل جمع شد؛... این قضاوت آلاء دل چرکینش کرده بود، این حرف را خواهرش، دختر همین زن درباره‌اش می‌گفت؟! آلاء سر به زیر انداخت و مظلومانه گفت:

ـ این جوری نگام نکن! این سوال یه عمر توی ذهنم بوده که وقتی یک ساله بودم چی شده؟ مادرمون چرا دوتا بچه رو زیر بغل زد و به ایران فرار کرد... مگه فرار از اون جا، تک و تنها با دو تا بچه، اون هم توی وضعیتی که ایران هنوز جنگ بوده، می‌تونست به این راحتی‌ها باشه؟ درسته که سال

آخر جنگ بود اما... حتماً باید به کسی تکیه می‌کرده... مثلاً ممکنه به‌اتکای همون مردی که می‌گفتن عاشقش شده و باهاش فرار کرده، دست به این فرار زده... جمیله، مامای زن‌های شیخ می‌گفت که لیلا بین زن‌های شیخ یه سر و گردن از همه سرتر بوده. می‌گفت پدر لیلا یعنی پدربزرگمون هم تا زنده بود راضی نبود که دخترش زن شیخ بشه... بعضی وقت‌ها می‌گم هرچی می‌کشیم از دست همون پدربزرگمونه که نمی‌دونم بگم خدا بیامرزدش یا نه؟!. تقصیر ما چی بوده که اون تحصیل کرده فرانسه بود و زن لبنانی داشته و فهمیده و با شعور بوده؟! اگه این قدر فهمیده و روشن فکر بود، چرا فکر نکرد که قبیله‌ش هنوز توی اشتباهات عشیره‌ای خودشون دست و پا می‌زنن؟! چرا فکر نکرد بعد از این که دخترش رو فرستاد دانشگاه درس بخونه چه مشکلاتی ممکنه براش پیش بیاد؟!... اگه این کار رو نکرده بود، شیخ هم خونش به جوش نمی‌اومد که بیاد لیلا رو بعد از مرگ باباش با اون وضعیت از این جا ببره و بعدش هم که دیگه همه می‌دونن...

پوزخندی برلب سوگل نشست و گفت:

ـ بعله همه، از جمله تو، ... همه فکر می‌کنن که مادرمون بعد از این که پنج سال زن شیخ بود، از اون‌جا فراری شد و اومد ایران... یه زن فراری از شوهر، می‌فهمی یعنی چی؟! می‌دونی پشت سر این زن ممکنه چه داستان‌هایی سر هم کنن؟!

آلاء سر بلند کرد و نگاهش را به چشمان سوگل دوخت؛ نگاه خواهرش مظلوم بود درست مثل همان زن فراری!

ـ من هیچی از لیلا نمی‌دونم...

سوگل مقابل خواهرش روی مبل نشست و گفت:

ـ اما من می‌دونم... زنی که حتی دختری که شیرش رو خورده اون رو

نالایق می‌دونه؟ زنی بود که بی‌وضو به دخترش شیر نمی‌داد... هنوز صدای قرآن خوندنش با تلاوت قشنگی که داشت از در و دیوار اون خونه‌ی اهوازی شنیده می‌شه. هنوز که هنوزه بعد از بیست سال خیلی‌ها دارن نون از وقفیاتی می‌خورن که اون زن از دارایی‌های موروثی پدریش وقف کرده بود و کلی خدابیامرز بهش می‌رسه. پدربزرگمون کم مال و اموال نداشت اما همون زن فاسقه که تنها وارثش هم بود، همه رو وقف ایتام کرد و برای یتیم‌های خودش تنها اون نخلستون کوچیک رو گذاشت که تا الان هم یه ممر درآمد ناچیز برای بچه‌هاش بوده... اون زن یه بار نمازش قضا نشد... اون زن بی‌لیاقت...

اشک سوگل درآمد. آلاء هم پابه‌پای او اشک می‌ریخت. حرف سوگل که نیمه ماند، آلاء بلند شد، کنارش نشست و سوگل سر خواهرش را در آغوش فرو برد و آلاء با لحنی پر از بغض گفت:

ـ همیشه می‌دونستم که لیلا خوب بوده... شاید همه می‌گفتن زن خوبی نبوده اما من می‌دونستم که خوب بوده... خوب بوده که خواهری مثل تو رو برام گذاشته... خوب بوده که وقتی امروز چشمم به فرهان افتاد و بعد نگاهم به عکس مامان، از ته دل ازش خواستم که دعا کنه این شر بخوابه و شر خوابید!... خوب بوده چون به گفته‌ی فرهان تو مثل اونی و از تو بهتر هم هیچ جا پیدا نمی‌شه... خوب بوده؟ می‌دونم...

سوگل صورت خیس آلاء را بالا گرفت و گفت:

ـ بس کن آلاء! تو تازه از بیمارستان مرخص شدی، ول کن این ماجرای قدیمی رو... برو کمی استراحت کن. حالا حالاها نه هانیه بیدار می‌شه، نه ننجون. راستی جلوی ننجون اسمی از فرهان و دکتر میرفخرایی نیاری‌ها. پیرزنه هول می‌کنه.

با اجبار توانست آلاء را راضی کند که استراحت کوتاهی داشته باشد.

خودش هم سرکی به هانیه در اتاق دیگر زد، هنوز در خواب بود. می‌دانست که نجون هم با بلایی که سرش آورده حالا حالاها بیدار بشو نیست. سکوت خانه کلافه‌اش کرده بود. یعنی دکتر میرفخرایی همان‌طور که گفته بود می‌توانست کمکی کند... خم شد تا فنجان‌های قهوه را از روی میز بردارد که متوجه مسئله‌ای شد. تمام فنجان‌ها دست نخورده باقی مانده بود، معلوم بود، همه آن‌قدر استرس داشتند که لب به قهوه...

"پس چرا من توی ذهنم فقط این دکتر میرفخرایی بیچاره رو به چهار میخ کشیدم که از روی بهداشت... خب حق داشتم. ما استرس داشتیم اون که مثل ما استرس نداشت و احتمالاً برای همون رعایت بهداشت... یک چیزی می‌گی‌ها سوگل! همین که قدم رنجه کرد و قدم به خونه‌ی پر از میکروب شما... هان راستی، اون سوگل خانم گفتنش چی بود؟!... تو هم به‌چه چیزایی گیر می‌دی‌ها؟! خب مگه بهت گفته احمد آقا؟! اسمت سوگله، مگه نیست؟ اونم بهت گفت سوگل خانم! خوب بود بهت بگه یارو؟ یا زنیکه؟... خب اینا درست اما سوگل خانم شنیدن از زبون اون آدم؟!... می‌دونی چیزه... یه جوریه... اگه از زبون عامری حتی سوگل جون هم شنیده بودم این قدر تعجب نمی‌کردم که این آدم گفت سوگل خانم، تازه نه یه بار که دوبار... از همه‌ی این‌ها گذشته، دختر یه کم منصف باش... تو تا کی می‌خوای درباره‌ی مردم بد قضاوت کنی؟ این آدم راحت می‌تونست خودشو از این ماجرا کنار بکشه و..."

ـ که ای طور ای خواستی خُتو سر زَبونَل بندازی؟ مُ نِ خاک برسرو بوگو که نونِسُم چه دوتری گپ‌ای کنُم. (که این طوری می‌خواستی خودت رو سر زبونا بندازی؟ منه خاک برسرو بگو که نمی‌دونستم چه دختری بزرگ می‌کنم.)

سوگل سیخ نشست و نگاه حیرانش تند چرخید به عقب؛ نجون بود!

"وای چرا آلاء رو فرستادم بخوابه؟ اصلاً فکر نمی‌کردم که اون به این زودیا بیدار شه... اون دو تا که خوابند و تنها من و ننجون...." لب گزید، هنوز صدای او را از کنار در اتاق می‌شنید که می‌گفت:

ـ بِی خُم ای‌گفتُم دوتَرُم چُ نومش مِی گُله. نگو که گژدیم مِن حونه دارُم. (به خودم می‌گفتم دخترم مثل گل می‌مونه. نگو که کژدم توی خونه دارم.)

سوگل فوری از جا بلند شد و برگشت سمت او، می‌خواست هرطور شده از خودش دفاع کند.

ـ ننجون برات سوه...

اما ننجون مهلتش نداد و خودش ادامه داد:

ـ هیچ نگو. هیچ نی خُم بشنُفُم. بِی خُت چه فکری ای‌کِردی؟ نگفتی‌ای مِردک خُش حونه و زندِی داره که‌ای خی سر زِندِیش خراب آبی؟ (هیچی نگو. هیچی نمی‌خوام بشنوم. با خودت چه فکری کردی؟ نگفتی این مرد خودش خونه و زندگی داره که می‌خوای سر زندگیش خراب بشی؟)

سوگل بالاخره مهلت را از ننجون گرفت و فوری گفت:

ـ نه ننجون... به خدا این طور نیست. نمی‌خوام سرش هوار بشم. می‌دونم... به خدا می‌دونم که خودش خونه و زندگی داره اما خب چه کار کنم منم دوستش...

ـ گناهه... معصیت داره دوتر. ای مِرد سی خُش کسی آبیده... ای خی انگشت نمای خاص و عامش کنی... خُش زینه داره خُش... (گناهه... معصیت داره دختر. این مرد برای خودش کسی شده... می‌خوای انگشت نمای خاص و عامش کنی... خودش زن داره خودش...)

سوگل سخت جلوی اشکش را گرفته بود هرچقدر تا امروز گریه کرده

بود کافی بود. در حرف نتجونش دوید و گفت:

ـ فکر می‌کنی خودم نمی‌دونم... زنش رو هم دیدم... نمی‌خواستم ببینمش اما دیدمش... زنش نباید خیلی از من بزرگتر باشه... خوب من که کاری به زن و بچه‌ش ندارم فقط دورادور وامیستم و نگاهش می‌کنم...

ـ مِن‌ای سالَل فکر ای کردُم چه دوتر خوبی که سرت مِن لاک خُته و نی خی... (تو این سال‌ها فکر می‌کردم چه دختر خوبی هستی که سرت توی لاک خودته و نمی‌خوای...)

ـ نتجون؟!

ـ دوش که دیدمُش زَهلَم رَأت. حقته که بِلفَنِمت. ای سُ سی سو... (دیشب که دیدمش زهره‌ام ترکید. حقته که گوشمالیت بدم. الان برای من...)

اشکی که این قدر سوگل با درنیامدنش جنگیده بود، بالاخره راهش را یافت. سوگل بی‌رمق روی مبل نشست و گفت:

ـ این حقه منه. منم دوستش دارم. نمی‌ذارم این دوست داشتن باعث بشه که زندگیش به هم بریزه. مثل تمام این سال‌ها دور وامیستم و نگاهش می‌کنم، این اجازه رو که دارم؟! اصلاً مگه نه این که هرکسی ممکنه یه عشق زمینی داشته باشه، معبود و عشق زمینی منم همین آدمه... دوستش دارم...

ـ اَکی تا ای سو؟(از کی تا الان؟)

ـ خیلی... خیلی وقته که بعد از خدام می‌پرستمش... خدا من رو ببخشه که این رو می‌گم اما خودش می‌دونه که اگه حتی نگم بازم این توی ذهنمه... وقتی می‌بینمش حالت غش می‌گیرم، نفسم می‌بره، از خوشحالی می‌خوام بمیرم... نتجون تو گردن من حق مادری داری اما من به اونم احتیاج دارم درست مثل شما... به اون برای نفس کشیدن و زنده موندن

احتیاج دارم... سال‌هاست که دارم به عشق اون زندگی می‌کنم. صبح به‌عشق دیدنش بیدار می‌شم و شب به عشق خواب دیدنش می‌خوابم... وقتی کنارم رد می‌شه یا این که مثل اون شب کنارم می‌شینه دیوونه می‌شم... هرچه‌قدر بگی دوستش نداشته باش معصیت می‌کنی اما من دوستش دارم.

ـ ای مِردک رو مُ ای‌شناسُم. مِی اَفهی ای‌مونه. رَهی که دِیت رَأت تِه نَرَه. دِیتَم گول این مِردَ خَرد که به ای روز اِفتاد... اَ نَعرِ بِچی آدِم نشسته بید سر حونه و زِندِیش ای‌سرنوشتش نبید که بچه یتیم صغیر بندازه مِن دومَن مو... تِه هم‌ای سو ای خی بری همو رَهی که دیت رأت. قعط هم یا کُنیو سیت بگُم که گمون نکن نفیسی تعر دِیت ری‌خَش نشونت بده. مُ خُم مِن تی یِلِش دیدُم که... (این مردک رو من می‌شناسم. مثل ادمی می‌مونه. راهی که مادرت رفته رو تو نرو. مادرتم گول این مرد و خورد که به این روز افتاد... اگه مثل بچه‌ی آدم نشسته بود سر خونه و زندگیش این سرنوشتش نبود که بچه‌ی یتیم و صغیر رو بندازه توی دامن من... تو هم می‌خوای همون راهی رو بری که مادرت رفت. فقط هم اینو بهت بگم که گمون نکن نفیسی مثل مادرت بهت روی خوش بده. من خودم توی چشمش دیدم که...)

سوگل با صدایی نشسته در التماس گفت:

ـ ننجون تو رو خدا ته دلم رو خالی نکن.

ـ ریت سِه بو دوتر اگه ری سِهُم کنی و نهلی هم ای‌مِردَک زِندی کنه و هم خُت. (روت سیاه بشه دختر اگه رو سیاهم کنی و نذاری هم این مرد زندگی کنه و هم خودت.)

بعد از این نفرینی که از ته قلب نثار سوگل کرد به اتاق رفت و در را بست. سوگل فین فینی کرده و سرش را بالا گرفت و زیر لب گفت:

"می‌بینی... خدایا؟... حال و روزمو می‌بینی؟ این از نزدیک‌ترین کسم که این طور نفرینم می‌کنه... اون از خواهرم که اون حرفا رو دنبال مادرمون می‌گه، اینم از استاد که حال و روزم با اون دست کمی از یه عشق یه طرفه نداره و به خاطرش محکومم که نفرین بشنوم!"

***

عباد ماشینش را پشت ماشین شهریار متوقّف کرد. در چشم به هم زدنی پیاده شد و با قدم‌هایی بلند خودش را به ماشین شهریار رساند. هنوز روی صندلی شاگرد خوب جاگیر نشده و در ماشین را نبسته بود که هیجان زده پرسید:

ـ خب، زود بگو ببینم چه خبر؟!

شهریار با نگاهی خسته چشمی به طرف او چرخاند اما حرفی نزد. عباد که از نظر خودش به قدر کافی در انتظار به سر برده بود، بی‌صبرانه به‌شانه‌ی او کوبید و گفت:

ـ چه قدر ناز داری تو؟... بگو دیگه، این نره غول کی بوده واقعاً؟... چی می‌گفت؟! اصلاً تونستی بفهمی ماجرا از چه قرار بوده یا نه؟!

نگاه شهریار از شیشه‌ی جلو به مقابلش دوخته شد، هردو دستش را دور فرمان حلقه کرد و گفت:

ـ تو به قضا و قدر اعتقاد داری؟!

ـ هان؟!

ـ شنیدی چی گفتم! جواب بده؟!

ـ چه ربطی داره؟!... الان خون خونمو داره می‌خوره که زودتر از این قضایا سر در بیارم، تو سوال علمی فرهنگی از من می‌پرسی؟!

شهریار بی‌توجه به هیجان دوستش، حلقه‌ی دست‌هایش را به دور فرمان محکم‌تر کرد و همان طور که هنوز چشم به مقابلش دوخته بود، به‌جای عباد پاسخ داد:

ـ تا امروز واقعاً اعتقادی به این قضیه نداشتم ولی...

نگاه خسته‌اش برگشت سمت عباد و با لحنی که عمیقا از دلش زبانه می‌کشید، ادامه داد:

ـ امروز باورش کردم!... خنده داره، نه؟!... یه عمر یه باوری داری و یه دفعه همه‌ی باورات واژگون می‌شه روی سرت و تو می‌مونی و درد له شدن زیر این بار سنگین! تو می‌مونی و سر در گمی،... تو می‌مونی و...

عباد دوباره دستی به شانه‌ی رفیقش رساند. این بار با محبتی که از صمیمیت عمیق و پایداری ریشه می‌گرفت، کمی شانه‌ی شهریار را فشرد و گفت:

ـ آدما همیشه بزرگ می‌شند! یعنی خوبه که بزرگ بشند تا وقتی که وقت مردنشون برسه. منم مثه تو همیشه فکر می‌کردم فقط این خود ما هستیم که در سرنوشتمون اختیار داریم. اما وقتی اون اتفاق برای پدرم افتاد و بعدش بیماری مادرم، نگاهم به این ماجرا عوض شد. حالا می‌دونم بعضی چیزا هست که از دست من و تو خارجه. فهمیدم گاهی اتفاقایی می‌افته که حتی تا آخر عمرمون حکمتشو نمی‌فهمیم و فقط اونی که اون بالاست می‌دونه توی کاراش چه حکمتی بوده!

شهریار برگشت سمت او و با نگاهی پر سوال و حال آشفته‌ای پرسید:

ـ آخه چه حکمتی؟... مثلاً همین سرنوشت مادرت یا پدرت، اینا حکمتش تو چی بوده؟!

عباد که دیگر از تکاپوی دانستن افتاده و هیجان چند دقیقه پیش را از دست داده بود، دستش را از شانه‌ی شهریار پس کشید و به صندلی تکیه

داد. حرف زدنش نمی‌آمد و دلِ گرفته‌اش دوباره داشت خودش را به در و دیوار سینه‌اش می‌کوبید. شهریار اما ول کن نبود و باز با سماجت پرسید:

ـ بگو دیگه، چه حکمتی؟!

عباد کلافه دستی به موهایش کشید و طره‌ای از مویش روی پیشانی‌اش رها شد. خودش هم هنوز حکمت واقعی این حوادث را نمی‌دانست اما سعی کرد جوابی برای شهریار پیدا کند. شاید این جواب به‌درد خودش هم می‌خورد!

ـ می‌دونی شهریار، بهت گفتم گاهی ممکنه حکمت بعضی چیزا رو تا آخر عمرمونم نتونیم بفهمیم ولی... توی ماجرایی که برای خونواده‌ی ما پیش اومد، چند تا مسئله کاملا مشهود بود. اول این که عمر هرکسی یه روزی سر می‌آد و هیچ کدوم از ماها قرار نیست عمر نوح داشته باشیم. پدر منم از این قضیه مستثنی نبوده، مثل پدر تو مثل خیلی‌های دیگه، پیمونه‌ی عمرش پر شد و رفت؛ به همین سادگی!

ـ مادرت چی؟... گناه اون چی بوده؟... اون چرا باید...

سر عباد به سمت شیشه‌ی کنار دستش چرخید و خیره به پیاده‌رو و ازدحام رفت و آمد جمعیتی که در آن تردد داشتند، جواب داد:

ـ این از اون حکمتایی بوده که هنوز نتونستم ازش سر در بیارم!... نمی‌دونم، شاید... شاید یه روزی بفهمم دلیلش چی بوده ولی لااقل هنوز نمی‌دونم. راستشو بخوای اگه این اتفاقات نبود، امثال من و تو از کار بی‌کار می‌شدیم. اگه کسی نمیره، مرده شورها نمی‌تونن نون بخورند... اگه کسی مریض نشه، به من و تو احتیاجی نیست! می‌بینی؟... گاهی نزدیک‌ترین افراد خونواده‌ی ما دکترا یا حتی خودمون گرفتار این حکمت و بازی سرنوشت می‌شیم. اگه قرار بود از همه‌ی حکمتای خدا سر در بیاریم که خب، من و تو هم می‌شدیم خدا! مگه نه؟!

شهریار با چهره‌ای در هم سری خم کرد ولی آن قدر با تعلل و دودلی که عباد باز به شوخی برشانه‌اش کوبید و پرسید:

ـ ببینم، اون بالا از پسر حشام‌الدوله‌ی میرفخرایی پذیرایی هم شد؟... نکنه دوباره با سوگل زاهد اره دادی و تیشه گرفتی که این جوری پکر شدی؟!

تبسم کم رنگی گوشه‌ی لب شهریار نشست و جواب داد:

ـ آره، ... آره پذیرایی شد، یه لیوان چای سرد شده و بعدش یه فنجون قهوه‌ی از دهن افتاده و یخ کرده که حتی دستم به هیچ کدومش نخورد! شاید دیگه هیچ فرصتی هم دست نده که چنین موقعیتی پیش بیاد و... با تموم وسواسی که به این قضیه پاکیزگی دارم، الان که گفتی یه جورایی حرصم گرفت چرا از موقعیت استفاده نکردم و طعم اون قهوه رو نچشیدم!

عباد مشت آرامی به شکم تخت دوستش کوبید و با لحن شوخی که شهریار به خوبی می‌فهمید تصنعی است، پرسید:

ـ شکمو نبودی دُکی؟!... یه فنجون قهوه و یه لیوان چای دیگه غصه داره؟!

ـ یارو برادرشون بود! یعنی، برادر سوگل نبود، برادر آلاء فقط... اون زنم، زن باباش بود!

عباد یک دفعه روی صندلی‌اش صاف نشست و با حیرتی که در صدایش نشسته پرسید:

ـ شوخیت گرفته؟! این بابا... چی بود اسمش؟ همین مردک رو می‌گم...

ـ فرهان!

ـ همون! این خیلی داشته باشه همسن و سال من و تو بود، زنی که من

توی بیمارستان دیدم، واسه خود این فرهان هم بچه سال به نظر می‌رسید بعد زن باباش بوده؟!

شهریار حرفی نزد، فقط با لب‌هایی برهم فشرده در تائید سوال عباد سری خم کرد. عباد بی‌طاقت دوباره پرسید:

ـ از کجا می‌دونی راست می‌گه؟ شاید همدست دختراست، شاید یه کلکی...

شهریار توی حرفش رفت و گفت:

ـ کارت شناساییشو دیدم؛ برادر آلاست. خودشون توی خونه به جون هم افتاده بودند. ولش می‌کردی بدش نمی‌اومد با چنگ و دندون سوگل رو تیکه پاره کنه ولی نقطه ضعفش فقط روی زن باباش بود؛ جالب نیست؟

عباد بی‌حوصله اخمی کرد و گفت:

ـ می‌شه این قدر طفره نری و توی چند تا جمله هرچی باید بگی رو بگی قبل از این که خون به جگر بشم؟!

شهریار طبق خواسته‌ی دوستش همه چیز را در چند جمله برایش گفت و عباد را بهت زده برجا گذاشت. دقایقی بعد عباد انگار بخواهد همه‌ی چیزهایی را که ظرف این چند دقیقه شنیده بود، در ذهنش فایل بندی کند، گفت:

ـ بذار یه جمع‌بندی از همه‌ی این چیزا برای خودمون داشته باشیم. اول این که این دو تا خواهر واقعاً یه ریگی به کفششونه!

شهریار پوزخندی زد و به طعنه گفت:

ـ یه ریگ خیلی بزرگ به نام شیخ زاهد شعیب!

عباد ادامه داد:

ـ هردوشون دخترای فراری محسوب می‌شند و یه زن فراری رو توی خونه‌شون پناه دادند!

شهریار با ابروهایی بالا داده و صدایی که دلخوری از آن می‌بارید، پرسید:

ـ احیاناً نمی‌خوای به نیروهای انتظامی راپورت بدی بیان دستگیرشون کنند؟!

عباد بی‌توجه به ملامتی که در لحن شهریار نشسته بود، ادامه داد:

ـ دوتا ورود غیرقانونی به مملکت از طرف این خونواده!

ـ عباد بس کن!

و با اخم‌های درهم و لحنی تند و عصبی پرسید:

ـ چرا این جوری می‌گی؟ یه طوری داری حرف می‌زنی که انگار با یه باند تبه‌کار طرف حساب شدیم که...

ـ از کجا مطمئنی نیستن؟... ببین دُکی احساساتی نشو! نگو احساساتی نشدی که عمراً باور کنم... تا به حال کی اخم و تخم دکتر میرفخرایی رو دیده بود؟... ابروهاتو نگاه!... داره زمینو جارو می‌کشه.

شهریار بی‌حوصله از او رو برگرداند که عباد ادامه داد:

ـ همه‌ی تبه‌کارا به ظاهر مثه ماها آدمای معقول و خوبی‌اند ولی باطنشونه که یهو می‌بینی خیلی خطرناکه و می‌تونه آتیش به پا کنه!

شهریار پوفی کرد و بی‌توجه به همه‌ی حرف‌هایی که شنیده بود، دست به جیبش برد و گوشی همراهش را بیرون کشید. عباد تردستی به‌خرج داد و قبل از او دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

ـ ای بابا، حالا من یه چیزی گفتم، می‌خوای به پلیس خبر بدی؟!

شهریار اخم غلیظی کرد، دست او را پس زد و در حالی که کاملا بی‌حوصله نشان می‌داد، زیر لب غرولندی کرد که:

ـ تواشتباهی جای این که پلیس بشی دکتر شدی، چه عشقی هم به این کار نشون می‌دی، کی گفت می‌خوام به پلیس زنگ بزنم؟ باید با سوگل

تماس بگیرم، البته اگه شما اجازه بدی؟

ـ چون من؟!... بابا خیلی سالاری، از کی تا حالا؟.. شماره هم بهت داده؟!... فکرشم نمی‌کردم، تو دیگه دست منو از پشت بستی دُکی!

شهریار با اخم‌هایی دو چندان در هم گره خورده، جواب داد:

ـ مزه نریز، شماره شو از بیمارستان گرفتم که بتونم باهاش در مورد رفتن به خونه‌شون قرار بذارم. در ضمن، اگه بخوای اذیت کنی، از این به‌بعد هیچی از من نمی‌شنوی، خودت می‌دونی من اهل این بازیا که تو می‌گی نیستم!

عباد روترش کرد و گفت:

ـ خیله خب بابا، حالا چه جانمازی هم برام آب می‌کشه، شوخی کردم با هم بخندیم! انگار خودم کور بودم ندیدم از خونه این دخترا با اون یارو قلتشنی که همرات بود زدی بیرون. انگار من نبودم که یک ساعت جلو خونه‌شون کشیک کشیدم مبادا یه مو از سر "باس" کم بشه! یا اینکه یادم رفته نزدیک به یک ساعت دور خیابونا پشت سرت می‌اومدم بلکه مطمئن بشم این قرهان خیال خوردنت رو نداره، چه بد خلق شدی شهریار؟

ـ بد خلق شدم چون نگرانم! می‌خوام به این دختر اطمینان خاطر بدم که خطری تهدیدشون نمی‌کنه ولی... خودم هیچ اطمینانی از این بابا ندارم، موندم چی کار کنم؟ تو بگو... یعنی می‌شه به حرفاش اعتماد کرد؟... مثل روز برام روشن بود با سوگل پدر کشتگی داره، از آلاء هم دل خوشی نداشته و نداره ولی خب... باز لااقل خواهرشه!... می‌دونی چیه؟... اصلاً خوشم نمی‌آد که مدام بخواد دور و بر سوگل آفتابی بشه. می‌گفت از اولش دورادور هواشونو داشته. راستشو بخوای، اگه این حرفاش راست باشه، به جای این‌که خیالم راحت بشه تازه بیشتر نگرانم می‌کنه. به من گفته داره شبونه برمی‌گرده امارات ولی کی می‌دونه راست

گفته یا دروغ؟!

عباد با چشم‌هایی کاملاً هوشیار، به صورت شهریار خیره شد اما شهریار هیچ هوایی جز حرف‌هایی که به زبان آورده بود در سرنداشت طوری که حتی متوجه این نگاه کنجکاو و به هیجان آمده‌ی دوستش نبود. شهریار هنوز غرق فکر و محاسباتی که در سر داشت زل زده بود به گوشی همراه بلا استفاده‌ای که در دست داشت و عباد بالاخره به حرف آمد:

ـ می‌دونی چیه "باس"؟... به من اعتماد کن!... تو از دست رفتی!

شهریار بی‌حواس و همان طور که هنوز نگاهش به گوشی بود، پرسید:

ـ چی؟!

ـ منو ببین!...

نگاه شهریار به سمت او چرخید. عباد کف دستش را بلند کرد و همان طور که تا کنار گوشش آن را پس می‌کشید، تکرار کرد:

ـ از دست رفتی، (چشمکی زد) باید فاتحه تو خوند؟!

ـ یعنی چی؟!

عباد پوزخندی زد و گفت:

ـ هیچی بابا، زنگتو بزن؛ بزن بلکه زودتر بریم به زندگیمون برسیم!

شهریار برخلاف همیشه که برای دانستن هرچیزی سماجت به خرج می‌داد، خیلی زود از طعنه‌های او گذشت و درمانده‌تر از قبل پرسید:

ـ نگفتی چی کار کنم؟!.. چی باید بهش بگم؟... من قول داده بودم که ته و توی کار فرهان رو براش در بیارم ولی حالا... می‌ترسم اشتباه فهمیده باشم، می‌ترسم کلکی تو کارش باشه و با حرفام خامشون کنم و یه وقت بفهمند که کار از کار گذشته!

عباد که خودش هم کم‌کم داشت شک می‌کرد نکند همه‌ی چیزهایی

راکه شهریار شنیده است او نمی‌داند، با تردیدی که به جانش افتاده بود، پرسید:

ـ تو مطمئنی همه چیزایی رو که از فرهان شنیده بودی برای منم گفتی؟!

شهریار بعد از مکث کوتاهی گفت:

ـ فقط اون قدری رو که لازم بود گفتم!

ـ لازم و کافیشو کی اندازه می‌زنه؟!

ـ من!

ـ رئیسی دیگه؛ باس‌اپس خودتم تصمیم بگیر چی باید به خانم سوگلت بگی.

ـ عباد؟!

ـ عباد نداره، من فقط اندازه‌ی لازم رو می‌دونم، تو که کافی‌شو می‌دونی، خودتم تصمیم لازم و کافی بگیر و بی‌خودی پای منو وسط نکش! فردا پس فردا دبه درمی‌آری، ... اگه تصمیمت خوب از آب در بیاد می‌گی تصمیم خودم بوده، بد بشه، منو به چهار میخ می‌کشی که...

شهریار بی‌حوصله دستی به سر و صورتش کشید و گفت:

ـ خیله خب، همه چی رو بهت می‌گم ولی اول بگو با سوگل چی کار کنم، چی باید بهش بگم؟

عباد انگشت سبابه‌اش را به علامت هشدار جلوی نگاه او تکان داد و پرسید:

ـ بعد دبه درنیاری که به قدر لازم بهت گفتم و دیگه نم پس نمی‌دم، فهمیدی؟

ـ مطمئن باش، حالا بگو تا دیر نشده!

ـ خب اول اینو بگم تا یادم نرفته که به پرفسور فقط در حد لازم

اطلاعات بده و قید اطلاعات در حد "کافی" رو براش بزن وگرنه ممکنه هرجفت خواهرا رو از کار بی‌کار کنه!

ـ راست می‌گی، حواسم به این یکی نبود، عمه‌زاده خیلی مقرراتیه و گاهی وقتا با خودشم کنار نمی‌آد چه برسه با چنین موارد مشکوکی!

ـ دوم، به سوگل خانم زنگ می‌زنی و...

ـ خانم زاهد!

ـ ای بابا، خب به همون خانم زاهد زنگ می‌زنی و می‌گی که به ظاهر اوضاع امن و امانه ولی نباید خیلی هم از اطراقشون غافل بمونند چون هنوز به حرفایی که از این فرهانِ شنیدی، مطمئن نیستی!

شهریار با دلخوری پرسید:

ـ خب این جوری که آروم نمی‌شه، حتی ممکنه بیشتر هم بترسه!

ـ چاره‌ای نیست وگرنه ممکنه خواب خرگوشی برند و یه وقت بفهمند که دیگه دیر شده باشه. سوم، ما همچنان باید کشیک خونه‌ی اینارو بکشیم اما این بار به جهت حفاظت و پاسداری... (خنده‌ی شیطنت باری کرد) دیگه خبائثی در کار نیست، مگه نه؟!

شهریار نفس عمیقی کشید و بعد از نگاه مستقیم به چشم‌های پر از حرف نگفته‌ی عباد، نگاهش را از او دزدید، گوشی را بالا گرفت و زیر لب غرید:

ـ این طوری نگاه نکن عباد، اعصابمو به هم می‌ریزی! بدم می‌آد که یه جوری نگاه می‌کنی انگار خیلی حرف واسه گفتن داری و داری به سختی قورتش می‌دی،... خب؟!

ـ یس باس!

شهریار دیگر جوابی به او نداد و شماره‌ی سوگل را گرفت...

***

نگاهش بر روی ننجون می‌گشت. در عمق چشمانش التماس موج می‌زد اما ننجون آن روی سنگی خودش را به نمایش گذاشته بود و قرار نبود کوتاه بیاید. سوگل بی‌زبان و با زبان منت کشی کرده اما راه به جایی نبرده بود. کم‌کم داشت به یقین می‌رسید حق داشته که این همه سال احساسش به دکتر نفیسی را پنهان کرده و چیزی برای او رو نکرده است... ننجون غلاف را از رو بسته بود!

لیوان چای را به لب نزدیک کرده و هنوز زیر چشمی او را برانداز می‌کرد. ننجون هیچ وقت نتوانسته بود مدت زیادی در برابر این نگاه تحمل کند اما این ماجرا فرق داشت... گناه کرده بود... معصیت... از نظر ننجون گناهی بزرگتر از این نبوده و نیست که او و خودش را ویلان و سرگردان این شهر کرده باشد، فقط برای این که نزدیک این مرد...

صدای کشیده شدن پایه‌ی صندلی روی زمین او را به خود آورد. آلاء خواب آلود خمیازه‌ای کشید، پشت میز نشست و دستانش را روی میز گذاشت، سرش روی دست‌هایش خوابید و پلک‌هایش روی هم افتاد. سوگل دست محبتی خواهرانه برسر او کشید و گفت:

-این قدر تنبل نباش، پاشو صبحونه بخور. نمی‌خوای دیرت بشه که؟

آلاء با چشمانی همچنان بسته گفت:

-خوش به حالت که امروز نه کلاس داری و نه شیفت.

سوگل بلند شد، لیوانی شیر برای او ریخت و گفت:

-اما خب سرم از روزهای دیگه شلوغ تره چون با آذین قرار گذاشتم برم بیمارستان اونا که سوانح و سوختگیه شاید بتونم برای پایان نامه‌م مطلب به درد بخوری پیدا کنم. راستی برای نماز صبح که بیدار شدم هنوز

توی اتاق خودت خواب بودی، چی شد که یک دفعه‌ای سر از اتاق من در آوردی؟

آلاء فوری صاف نشست و نگاه هراسانش را به سوگل دوخت و گفت:

ـ ترسیدم!... از هانیه ترسیدم... نصف شب از خواب بیدارم کرده بود، می‌گفت برو ببین همسایه‌هاتون شربت گریپ میچر دارن؟ دل بچه‌م درد می‌کنه!

ابروی کشیده‌ی سوگل بالا پرید و گفت:

ـ چی؟!

بعد با خنده ادامه داد:

ـ خب دوز داروهایی که بهش زدیم بالا بوده و احتمالاً یه کم توهم زده. حالا تو چرا فرار کردی؟

آلاء باز روی میز ولو شد و گفت:

ـ خب اگه نصف شب از تو هم گریپ میچر می‌خواستن فرار می‌کردی و...

ـ هیس...؛انگار خودش بیدار شده!

هانیه در اتاق آلاء را باز کرد و بیرون آمد. او بی‌توجه به سه جفت چشمی که از میان چهار چوب آشپزخانه با قدم‌های او همراه شده بود، به‌دستشویی رفت. ننجون با همان روی‌ترشی که به نظر می‌آمد به خاطر ترشی اخلاقش بینی‌اش بزرگتر از حد معمول شده، بلند شد و آن دو را ترک کرد. آلاء همان طور که سر برمیز داشت با چشم و ابرو ننجون را نشان داد و با علامت پرسید که این چرا ناراحت است و سوگل هم سر را به‌معنی این که چیز مهمی نیست در پاسخش تکان داد.

هانیه صورتش را خشک کرده و بی‌هیچ حرفی، به آن دو در آشپزخانه ملحق شد. آلاء که بالاخره سر از روی میز برداشته بود، سلامی به او کرد

و پاسخ آرامی هم از او شنید. آلاء تند و تند ظرف مربا، پنیر و کره را مقابلش چید و بعد هم لیوان شیر خودش را مقابل او گذاشت. در تمام مدتی که آلاء در حال پذیرایی از او بود، سوگل محو چشمان هانیه بود. آلاء بالاخره از تکاپو افتاد و رو به مهمانشان گفت:

ـ بخور هانی جون. خیلی ضعیف شدی.

هانیه به آرامی گفت:

ـ راست می‌گی خیلی ضعیف شدم باید این چند ماه خیلی مواظب خودم باشم. لقمه‌ی کوچیکی به دهان گذاشت و لیوان شیر را هم به دهان برد که بی‌درنگ از جا پرید و به سوی دستشویی دوید. لحظه‌ای بعد صدای بالا آوردنش آن دو و ننه را به پشت در دستشویی کشاند. سوگل به‌در دستشویی که از داخل قفل بود ضربه‌هایی متوالی کوبید و هراسان او را صدا کرد:

ـ هانیه خانم، در رو باز کنید. به کمک احتیاج ندارید؟... چیزی خورده مسموم شده؟

این سوال را از ننجون و آلاء پرسید. آلاء گفت:

ـ خبر ندارم... شاید اثرات داروهای بیهوشی باشه. سوگل می‌دانست که ممکن نیست بعد از چند روز هنوز هم این اثرات مانده باشد اما بهتر دید چیزی نگوید. بالاخره هانیه در را باز کرد و ننجون با دلسوزی گفت:

ـ طوری آبیدی ننه؟ بیو بشین معلی رنگت پِرسه! (طوری شدی ننه؟ یا بشین خیلی رنگت پریده!)

و خود دست هانیه را گرفت و روی مبل نشاند. در این فاصله هم آلاء تند و فرز با لیوان آب قند سر رسید. او لیوان را کنار لب هانیه گذاشت و با دستمال کاغذی عرق را از پیشانی او پاک کرد و پرسید:

ـ چی شد یه دفعه؟ مسموم شدی؟

لبخندی زیبا روی لب‌های هانیه نشست و با همان لبخند به آلاء خیره شد و گفت:

ـ چرا هول کردی دختر؟ خب این که خیلی عادیه؟ یه زن باردار دچار تهوع صبحگاهی می‌شه. باور نداری از حاج خانم بپرس... نه حاج خانم؟!

نگاهی میان آن سه تن رد و بدل شد و همین حرف‌های هانیه مهر تائیدی شد برآن چه در ذهن سوگل می‌گذشت. امروز صبح درست از لحظه‌ای که هانیه را دیده بود، محو صورت او بود، به نظرش حالت چشمان این زن طبیعی نمی‌آمد. یعنی می‌توانست علائم افسردگی حاد باشد؟! افسردگی و عارضه‌ای که پس از آن زایمان و مرگ نوزاد گریبان او را گرفته است؟! با این فکر به عمد به جای واژه‌ی نوزاد، از کلمه‌ی "جنین" استفاده کرد و پرسید:

ـ دوست داری جنینت دختر باشه یا پسر؟

هانیه با لبخند به سوی او برگشت. مردمک غیرعادی چشمانش اولین چیزی بود که در نگاه سوگل آمد.

ـ پسر باشه... فرهان دختر هم دوست داره‌ها اما خب من دوست دارم مثل خود فرهان باشه.

سوگل با سر به آلاء اشاره کرد، یعنی این چه می‌گوید اما آلاء شانه را از روی نفهمیدن بالا انداخت و همزمان لب و لوچه‌اش را هم تکان داد. ننجون همچنان متعجب هانیه را نگاه می‌کرد. سوگل دست آلاء را کشید و گوشه‌ای برد و آرام پرسید:

ـ بین هانیه و فرهان چی بوده؟ خبر داری؟

ـ نه والله... هان چرا تا جایی که یادم می‌آد هانیه و باباش مهمون‌های فرهان بودن و... دیگه چیزی یادم نمی‌آد.

ـ متوجه شدی که دیروز بعد از دیدن فرهان چه قدر ترسید؟ الان چه

کارش کنیم؟ تو که باید بری سرکار من هم با آذین قرار دارم و کلی نامه از دانشگاه بردم تا اجازه دادن که امروز رو توی اون بیمارستان بگذرونم اگه نرم باید باز هم کلی دوندگی کنم... اما خب با این چه کار کنیم؟

و نگران به هانیه زل زد که سرش را به سینه‌ی ننجون گذاشته بود. نمی‌دانست چه کند؟ او را نزد پزشک ببرد یا به کار خود برسد... نکند بیماری‌اش حاد باشد و در نبود او مشکلی برای ننجون درست شود؟!

یک ربع بعد آلاء خداحافظی کرد و رفت و او هنوز نمی‌دانست چه کند. در همان بین هم پیامی از آذین برایش رسید که:

"دیر نکنی‌ها سرپرستارمون بد اخلاقه!" و همین پیام، او را بیشتر در دو راهی رفتن و نرفتن انداخت. به سراغ ننجون رفت و صدایش زد اما ننجون هنوز، حتی با وجود پیدا شدن این مسئله هم قرار نبود از خر شیطان پیاده شود. اگر هانیه مثل دیروز می‌خوابید خیالش از جانب ننجون راحت می‌شد و می‌رفت اما نمی‌توانست سر خود به او دارویی تزریق کند و حتماً باید پزشکی... ذهنش جرقه‌ای زد... تنها کسی که می‌توانست در این لحظه به دادش برسد دکتر میرفخرایی بود... تنها او بود که در این مورد اطلاع داشت... البته آن جوری که خود دکتر میرفخرایی گفته بود، دکتر عامری هم می‌دانست. عامری در نظر سوگل قابل اعتماد و اطمینان نبود اما دکتر میرفخرایی با تمام تفاوت‌های فکری و اعتقادی زیادی که با هم داشتند قابل اعتمادتر به نظر می‌رسید و می‌توانست کمکی برایش باشد.

گوشی‌اش را درآورد و در میان شماره‌هایی که روز قبل در گوشی‌اش افتاده بود، گشت تا شماره‌ی او را یافت. چند بوق خورد تا بالاخره صدای او را شنید:

ـ جانم، بفرمایید؟

ـ سلام دکتر، ببخشید اگه بد موقع مزاحمتون شدم.

ـ این چه فرمایشیه؟ اتفاقی افتاده خانم؟

سوگل خلاصه و سربسته ماجرا را به اطلاع او رساند و وقتی ارتباط را قطع کرد نفس راحتی کشید. پس ممکن هم بود که این علائم و نشانه‌های بیماری گذرا باشد و احتمالاً بهترین کار همان استفاده از داروی آرام بخش قوی بود. وقتی خیالش از جانب هانیه راحت شد، کنار در آشپزخانه ایستاد و خطاب به ننجون گفت:

ـ من می‌رم ننجون. با این اوضاعی که پیش اومده سعی می‌کنم یه کم زودتر برگردم. خیالت از بابت این خانم هم راحت چون تا عصر بیدار بشو نیست. ننجون، یه نگام کن تا با خیال راحت برم که تو ازم ناراحت نیستی... نته با توام... نته ببخش اما قبول کن که هیچ کار دیگه‌ای از دستم نمی‌اومد و این راهی بود که باید می‌اومدم... باشه تو هم نگام نکن... خداحافظ.

با بغض چادر برسر انداخت و از خانه بیرون رفت و ندید همزمان با بیرون رفتنش از خانه، ننجون زیر لب چند صلوات فرستاد که با فوت کردن بر او تا موقع برگشتن بیمه‌اش می‌کرد.

از وقتی به تهران آمده بودند ننجون هم به نوعی دچار افسردگی خفیف شده بود. او نزدیک به هفتاد سال از عمرش را در محله‌ای کوچک و با آدم‌های آشنایی که هرکدام برایش جزئی از خانواده‌اش محسوب می‌شدند، گذرانده بود و این چند ماه برایش در بی‌کسی و سختی گذشته بود. اگر به خاطر آلاء نبود و خطری که تهدیشان می‌کرد، احتمالاً هنوز در همان محله و نخلستان و خانه‌ی کوچکشان می‌ماند حتی شده به تنهایی. اگر آن جا بود، هرروز حیاط را آبپاشی می‌کرد و برای مرغ و خروس‌هایی که در حصار فنس‌ها نگه داشته بود، دانه می‌ریخت. وقتی بی‌کار می‌شد حصیر بافی می‌کرد یا به صحبت با زن‌های همسایه می‌نشست اما الان در این آپارتمان یک زندانی محسوب می‌شد که تنها دلخوشی‌اش رفتن

به‌مغازه و خرید کردن بود.

بعد از رفتن سوگل، حالا که خیالش از جانب هانیه راحت شده بود، بی نا (شال و روسری مخصوص زنان جنوبی) دور سر پیچاند و با سنجاقی طلا آن را به کنار سرش متصل کرد. بیش از چهل سال بود که آن سنجاق طلا را داشت؛ سنجاقی که یادگار مادر لیلایش بود. چادر عبایی‌اش را سر انداخت و برای خرید از خانه خارج شد. می‌خواست برای شام قلیه ماهی درست کند. چند روز پیش سوگل از این که دلش هوس قلیه ماهی کرده دم زده بود و او هم دلش پیش سوگل بود.

ساعت یازده بود که از خرید برگشت. نفس زنان بالای پله‌ها رسید ونگاهش به قامت کشیده‌ی مردی افتاد که پشت به او دست برزنگ آپارتمانشان می‌فشرد. ابروی خالکوبی شده‌اش بالا پرید...؟ "که بود؟! "مرد که متوجه حضور کسی پشت سرش شده بود، برگشت و او را متعجب‌تر کرد...؟ "او!... این‌جا..."

مرد قدمی عقب برداشت. انگار هیچ کدام حرفی برای گفتن نداشتند حتی یک سلام! ننجون جلوتر رفت و کلید در قفل چرخاند. قبل از این که قدم در خانه بگذارد و بی‌آن‌که به سوی او برگردد یا نگاهی به او بیندازد در حالی که سعی می‌کرد از کلمات بی‌لهجه استفاده کند، گفت:

-ای‌تری بیای داخل خونه. (می‌تونی بیای داخل خونه.)

در را باز گذاشت و خود وارد شد. مرد مردد بود اما باید داخل می‌رفت و سر از خیلی چیزها در می‌آورد. عاقبت عزمش را جزم کرد و قدم به داخل آپارتمان گذاشت. پیرزن توی آشپزخانه و مقابل رویش سرگرم در آوردن خریدهایش از زنبیل حصیر بافی شده‌ی خود بود. مرد بی‌هیچ حرفی روی مبل فیلی رنگ نشست و نگاهش در اطراف خانه گشت. هالی کوچک که با یک راهروی کوتاه به در خروجی مرتبط می‌شد

و در همان راهرو دو در قرار داشت که به احتمال زیاد سرویس بهداشتی بود. سمت راست هال آشپزخانه‌ی اپن ده متری بود که با وسایل سفید رنگ معمولی پر شده بود. روی در یخچال چند عکس بود که از این فاصله نمی‌توانست درست ببیند. روی اپن هم گلدان گل پیچک آپارتمانی قرار داشت که شاخه‌هایش بالا رفته و تا نیمی از سقف کاذب اپن را هم پوشانده بود. پنجره‌ی نورگیر آشپزخانه نور هال را هم تامین می‌کرد و هال پنجره‌ی دیگری نداشت. به غیر از آشپزخانه که سمت راست هال و در مقابلش می‌دید، در دو اتاق دیگر هم به چشم می‌خورد. یکی از آن درها بسته بود و از در باز آن یکی اتاق هم نور کافی به جایی که او نشسته بود می‌تابید. درمحوطه‌ی کوچک هال، به غیر از یک دست مبل راحتی ارزان قیمت، یک تلویزیون بیست و یک اینچ معمولی روی میز چوبی ساده‌ای قرار داشت. میز کوچکی هم در یکی از دو کنج دیوار بود؛ میزی که پایه‌اش به شکل زنی بود با ظرفی روی سر و همان ظرف در واقع سطح کوچک میز را تشکیل می‌داد. روی میز، تنگ ماهی گذاشته بودند که معلوم بود ماهی‌های سفره‌ی هفت سینشان است. نگاهش باز هم کنجکاوی به خرج داد و به سمت دیگری کشیده شد؛ شومینه‌ی خاموش و سرد با سنگ مرمر قهوه‌ای رنگ که تداعی شومینه‌های چوبی را به‌تصویر می‌کشید، در دلِ دیوار خودی نشان می‌داد و... ناگهان مانند مارگزیده‌ها برجا خشک شد. نگاهش به قاب روی شومینه مانده بود و کمی طول کشید تا طرح چهره‌اش از آن حالت مات و مبهوت بیرون خزید و پوزخندی دردآلود کنج لبش نشست.

ـ بفرما شربت... شربت ویمتو... هنوز که طومشو یادته؟ (بفرما شربت... شربت ویتمو... هنوز که طعمشو یادته؟)

نگاهش به طرف تنجون برگشت؛ هیچ وقت حس خوبی به این پیرزن

نداشت، به خصوص الان که هم پیرتر شده بود و هم نگاهش مکارتر. شک نداشت این حس متقابل است و او هم بالاجبار تا این لحظه تحملش کرده. نمی‌خواست دست دست کند یا از خود دودلی نشان دهد. می‌خواست یک راست به سراغ اصل مطلب برود.

ـ لیلا کجاست؟!

خودش می‌دانست؛ یک بار از زبان سوگل شنیده بود که مادرش مرده اما می‌خواست مطمئن شود.

ـ همون جویی که همه می‌ریم. (همون جایی که همه می‌ریم.)

ـ تو و دخترهای لیلا این‌جا چی می‌خواین؟

لبخند تلخی برلب تنجون نشست و به طرف آشپزخانه رفت. ماهی تازه‌گیر نیاورده بود، در عوض مرغی را که خریده بود از بسته‌بندی‌اش بیرون کشید و با ساطور از سینه به دو نیمش کرد و در نهایت با لحن آرامی گفت:

ـ مُ نَم مثل تو. نمی‌دونم.

و مرد بالاخره به خشم آمد و با توپ پری فریاد کشید:

ـ نه من غریبم رو بذار کنار پیرزن، هنوزم می‌خوای منو دست بندازی؟ اون موقع‌ها هم از همین دروغ‌ها می‌گفتی! یادته می‌گفتی نمی‌دونی کدوم گوری رفته؟ دختری که زیر دست تو بزرگ بشه یه عفریته‌ای می‌شه مثل خودت... بعد از رفتنم خیلی به ریشم خندیدین، نه؟ یه بچه ریقوی تهرانی، ریقو دیگه؟ همیشه این رو می‌گفتی نه؟ واقعاً هم که آدم شناس خوبی بودی. تو و اون مار هفت خط... پس مُرد! چه جور مرد؟ کاش لااقل تقاص کارهاش رو پس داده باشه و گورشو از این دنیا کنده باشه... یادته قبل از من چه قدر توی گوشش می‌خوندی که زن اون مرد... اسمش چی بود؟... همون آقا معلم محله‌تون... اینو ولش کن، بگو

بدونم بعدش چند تا شوهر براش پیدا کردی؟ سه تا... چهارتا... پنج‌تا... زنِ چند نفر شد؟

یک دفعه پاهایش از جاکنده شد و رفت به طرف عکس. در چشمانش رگه‌های خون نشسته بود. چرا امروز بی‌مقدمه به این سمت کشیده شده بود؟! آدرس را از روی پرونده‌ی هردو زاهد برداشته بود و یک راست آمده بود سراغ این خانه و این پیرزن. آمده بود تا درد این همه مدت را سر این زن خاموشِ درون قاب عکس و این پیرزن هوار کند. یکی از آن‌ها فریبش داده بود و با این فریب، زندگی و دیدگاهش به زندگی را برای همیشه در چشمش سیاه کرده بود و دیگری... با دروغ‌هایش... با دست به یکی کردن‌هایش، با...

زهرخندی به روی عکس زن مکار درون قاب انداخت و بلند بلند با خود و خطاب به عکس مقابلش گفت:

ـ بالاخره بعد از این همه سال دیروز به جوابم رسیدم. برای همین فرار کردی و خودت رو گم و گور کردی؟... حتماً به خاطر شوهر دومیت که پدر همین زاهد بزرگه‌ست به راحتی پشت پا به همه چیز زدی و رفتی! نه؟ خونواده‌م بهم می‌گفتن که به این عجوزه و دخترش اعتماد نکن، این‌جوری جواب اعتمادم رو دادی بی‌انصاف؟ چه‌قدر دیر دروغاتو فهمیدم، چه‌قدر به هم می‌بافتی که همه یه طرف، فریدون هم یه طرف... دلت خوش بود که یه پسر ساده‌ی پولدار تور کرده بودی و چه ذوق و شوقی هم داشتی... تا وقتی که فهمیدی به خاطر تو خونواده‌م دارن طردم می‌کنن، اون وقت دیگه برات شدم یه مهره‌ی سوخته... هه... به درک... ازت ممنونم... آره می‌شنوی؟... ازت ممنونم!... اگه مونده بودی، الان شاید منم بیشتر از همون آقا معلم محله‌تون نبودم و هیچ وقت طعم ترقی رو نمی‌چشیدم... به خیال خودت کوچیکم کردی اما من کوچیک

نموندم... بزرگ شدم لیلا؟ خیلی بزرگ!... نخند؛ می‌دونی که راست می‌گم... می‌دونی چیه؟... بسوز... بسوز چون الان خیلی خوشبخت‌تر از وقتی هستم که تو بودی... الان صدف رو دارم... شهری رو دارم... و خوشحالم که تو رو ندارم!

ـ هوی مردک آی خُت خفه خون.... (های مردک اگه خودت خفه خون...)

از نگاهی که با خشم به سویش برگشت ننجون ترسید و خود خفه شد. این فریدونی که مقابلش ایستاده بود، با آن فریدونی که او در آن سال‌های خیلی دور می‌شناخت، فرق داشت.

ـ خفه نمی‌شم... تازه گیرش آوردم... چند سال دنبالش گشتم... می‌گفتی نمی‌دونی کجا رفته... دروغ بود!... می‌دونستی کجا فرار کرده... شوهر دومیش رو حتماً می‌شناختی! بابای همین دانشجوی زبون دراز و می‌گم... بعدش زن چند نفر شد؟ آخه اینا خواهر ناتنی‌اند!

دردمندانه به ننجون خیره شد و با صدایی خش برداشته، در حالی که نفس‌هایش پرصدا شنیده می‌شد غرید:

ـ ساده‌تر از منم بین شواهراش پیدا کرد یا نه؟!... تو... تو این وسط چه کاره بودی؟!

پوزخندی عصبی کنج لب‌هایش نشست و با نفرت ادامه داد:

ـ هیچ وقت باور نکردم، ... هیچ وقت که تو... تویی که همیشه از من بیزار بودی، دستت توی این دسیسه‌ی پر خیانت نبوده! مگه می‌شد... مگه امکان داشت؟!

باز به سوی عکس برگشت و دوباره صدایش اوج گرفت:

ـ لعنتی چی کم داشتی؟... کم دوستت داشتم؟... به خاطر تو... به‌خاطر تویی که بعدها فهمیدم هیچ ارزشی نداشتی، کم حرف شنیدم؟!

کم خفت و خواری به جون خریدم؟... حالا می‌فهمم که سبزه‌ی مزبله یعنی چی؟ تو؛ همون سبزه‌ی مزبله بودی... زن قشنگ اما خائن... من بی‌فکر، منِ نادونِ ساده، خودم رو درگیر توی مزبله کردم اما...

دوباره رو به ننجون کرد و صدایش از قبل هم بالاتر رفت:

ـ الان دیگه چی از جونم می‌خواین؟... این کیه که‌انداختیش وسط زندگیم؟... فکر کردی چون یه بار با دیدن چشم و ابروی لیلا دلم لرزیده، باز هم می‌لرزه؟... فکر کردی منم خائن و رذلی مثل دخترت هستم...؟ می‌خواستین آتو بدم دستش تا ازمنم یکی مثل مادرش بسازین؟... این دخترِ چشم و ابرو خوشگلت، با اون چشمای موروثی فتنه گرش دم به‌لحظه می‌تونه برای هرکسی دام پهن کنه، باج می‌خواد، نه؟... حق السکوت می‌خواد؟... بی‌وجدانا، خودت و لیلا کم زندگیمو به گند کشیدین که حالا می‌خواین...

نفسش به تکاپو افتاد و فریاد در گلویش شکست. بغضی که به سنگینی سال‌ها در گلویش مانده و ته نکشیده بود! صدای مردانه و مقتدرش ارتعاشی برداشت اما به زحمت تقلا کرد تا اثر این ارتعاش را محو کند. رو برگرداند و باز خیره به عکسی که خاموش و بی‌صدا مقابلش نشسته بود، مردانه ناله زد:

ـ نه لیلا!... نمی‌ذارم این بار دخترت گند بزنه به زندگیم... از اون موقعی که با دیدن یه چشم و ابرو دلم می‌لرزید خیلی گذشته...

دستش را به سمت ننجون کشید و انگار که با خود لیلا روبه‌رو شده است، ادامه داد:

ـ به ننه‌ی پیرت بفهمون، بهش بگو اجازه نده پای این دختر حتی دیگه به حریم من نزدیک بشه... بهشون بگو... به هر جفتشون بگو که این فریدون، دیگه فریدون ساده لوح و عاشق پیشه‌ی اون روزا نیست!...

بگو... بگو که پرفسور فریدون نفیسی دیگه خاطر خواه یه چشم و ابروی نانجیب و بی‌ریشه نمی‌شه!... می‌فهمی... می‌فهمی...؟

دیگر طاقت دیدن آن نگاهی را که هنوز توی قاب عکس، به او زل زده بود، را نداشت. ناگهان چنگی به قاب عکس انداخت و دمی بعد قاب عکس با صدای مهیبی به دیوار کوبیده شد. صدای خرد شدن شیشه و قاب انگار که بارها در گوش هرکدام از ساکنین آن خانه موج انداخته باشد، دل شکسته‌ی هردو را باز هم بیشتر از قبل خرد کرد. ننجون ترسیده، خشمگین و پر نفرت سر جایش خشکش زده بود اما جرأت حرف زدن نداشت. سال‌ها پیش، یکبار دیگر چنین ماجرایی را پشت سر گذاشته بود. آن روز هم، همین مرد به خانه‌اش آمده و همه جا را گشته بود اما هرچه گشت کمتر یافت. بعد همه چیز درهم شکست، ظرف و ظروف برسر هم فرو ریخت و چیزی نمانده بود که دیوارهای خانه برسرش آوار شود! آن روز او خام، دست خالی و بسیار جوان بود اما حالا مردی که روبه‌رویش ایستاده و از ته جانش نعره می‌کشید و درشت و گنده نثارش می‌کرد، خیلی مقتدرتر از آن زمان نشان می‌داد! اگر این مرد، اقتدار امروزش را نداشت، اگر هنوز همان دانشجوی ساده‌ای بود که حتی از خانواده‌اش رانده شده بود، محال بود اجازه دهد به سوگلش چنین وصله‌هایی بزنند.

فریدون جلو رفت و یقه‌ی لباس ننجون را از روی همان میز نایش گرفت و کمی بالا کشید و گفت:

ـ اینم مثل مادرشه، نه؟! اون هم خودش رو همین قدر معصوم نشون می‌داد اما وجود این خواهر ناتنی نشون می‌ده که چند تا شوهر عوض کرده... هان، چند تا؟!... این دختره چی؟ اون هم می‌خواد مثل مادر بی‌همه چیزش برای زندگی من دندون تیز کنه؟... بهش بگو اگه یه بار

دیگه، شنیدی؟... فقط یه بار دیگه ببینمش، قلم پاش رو خُرد می‌کنم... کاری می‌کنم که مرغ‌های هوا به حالش گریه کنن... دیگه اجازه نمی‌دم حتی آب خوش از گلوش پایین بره!... همون جوری که قصد بی‌آبرویی منو کرده بود، کاری می‌کنم که بی‌آبرو بشه!... بگو پای کثیفشو از قلمرو من و زندگی من بیرون بکشه... فریدون دیگه اون فریدون بیست سی سال پیش نیست که با یه بادکوچیک خم بشه،... تا بشه،... خرد بشه!... این رو خودت هم توی اون ذهن معلولت داشته باش و نذار دستم بهش برسه وگرنه...

دیگر ادامه نداد، فقط دستش را به سینه‌ی ننجون گذاشت و او را با فشار به عقب هُل داد. ننجون بی‌دفاع‌تر از آن بود که بتواند در مقابل این فشار ناگهانی تاب بیاورد! پاهایش بی‌رمق شده بود، تنش نمی‌توانست جور آن حرف‌ها را بکشد و برزمین افتاد تا جور تن لرزان و روح در هم شکسته‌اش را زمین بکشد! زمینش زده بود، دردی را که در دستش پیچیده بود، آسان‌تر از درد سینه‌اش پذیرفت. درد دستش را با گرفتن دست دیگرش به ساعد تسکین می‌داد اما درد و سوزش سینه‌اش تسکین ناپذیر بود! دمی بعد، مرد از خانه‌اش رفته بود و او را تنها و لرزان برجای گذاشته بود. بالاخره صدای هق هق دردمندانه‌ی ننجون فضای خانه را شکست و زیر لب ناله زد:

ـ سوگل، خیر نبینی دی... بمیرُم سیت لیلو که سی خُت وَرَستی اما رنگ خَشی، او دِنیام نی بینی رودُم... عزیزُم... (سوگل خیر نبینی مادر... بمیرم برات لیلا که برای خودت راحت شدی اما رنگ خوشی رو، اون دنیام نمی‌بینی رودم... عزیزم)

فصل دهم

از صبح که سوگل تماس گرفته بود، در پوست خود نمی‌گنجید. انگار اولین بار بود که صدایش را پشت تلفن می‌شنید، صدایش مثل خودش با وقار بود و پر از آرامش. درست از شب پیش دل دلش را می‌خورد بلکه به‌نحوی از او خبر بگیرد اما دستش پیش نمی‌رفت تا زنگی به او بزند. نگرانش بود و حالا با توضیحاتی که در مورد هانیه از او شنیده بود، لحظه به‌لحظه نگران‌تر هم می‌شد. عباد آن روز در بیمارستان کشیک داشت، چند باری به سرش زد از او کمک بگیرد ولی باز به خودش می‌گفت؛ "این‌قدر خودتو ذلیل نشون نده، حتی عبادم تا یه‌اندازه‌ای می‌تونه محرم اسرار دلت باشه!" ولی این دل وامانده اجازه‌ی افکار مستدل و با حساب و کتاب را از او گرفته بود. هنوز در گیرودار تصمیم گیری بود که خود عباد سر و کله‌اش پیدا شد. در دستش پرونده‌ای بود و همان طور که سرش را تا گردن در پرونده فرو برده بود، وارد مطب شخصی شهریار شد و گفت:

– یه مورد اورژانس داریم شهریارا... کلیه مُلیه تو دست و بالت پیدا نمی‌شه؟!

شهریار کلافه بود و فکر می‌کرد عباد چه وقتی را برای شوخی انتخاب کرده است! او در سکوت نگاهش می‌کرد وعباد که جوابی نشنیده بود،

سرش را از توی پرونده برداشت و تبسم مسخره‌ای به رویش زد. شهریار لبخندش را به همان شکل مسخره جواب داد اما باز هم حرفی نزد که دوباره خود عباد گفت:

ـ به جون فرح جونم اگه سربه‌سرت گذاشته باشم؛ طرف وضعش وخیمه! نیم وجب بچه‌ست، آماده‌ی پیوند، چیزی تو دست و بالت نداری؟!

دیگر حرص شهریار را در آورده بود، فقط چشم غره‌ای برایش رفت و همان طور که از جا بلند می‌شد، گفت:

ـ یه جوری حرف می‌زنی انگار بانکدار اعضای بدن روبه‌روت ایستاده؛ فکر کردی کلیه توی جیبام قایم می‌کنم که به موقع جای نقل و نبات بین بیمارام پخش شون کنم؟!

عباد پرونده را جلوی نگاه او گرفت و با صدای دو رگه‌ای گفت:

ـ فقط ده سالشه... یه پسر تخس و وروجک؛ از اونا که بزرگ بشه عین خودم آب زیرکاه و موذمار می‌شه... اگه بدونی خونواده‌ش چه حال و روزی دارند!... داره دیالیز رو کم‌کم پس می‌زنه، چی به عقلت می‌رسه؟!

برای لحظه‌ای از شنیدن مشخصات بیمار، قلبش مشت شد؛ اگر این پرونده به جای آن پسرک ده ساله، پرونده‌ی صدف بود، باز هم به همان بی‌خیالی از کنارش می‌گذشت؟!با این خیال تند پرونده را از دست عباد گرفت و گفت:

ـ بده من ببینم چی به فکرم می‌رسه! با خونواده‌ش صحبت کردی؟... از ظواهر معلومه مورد اهدایی خوب بین خودشون ندارند، درسته؟

ـ اینا رو گذاشتم به عهده‌ی خودت! فردا بهشون وقت ملاقات دادم، هستی که؟!

شهریار پرونده را روی میز گذاشت و گفت:

ـ آره هستم. امشب اینو مطالعه می‌کنم تا ببینم برای مشاوره چه راهی به‌ذهنم می‌رسه. بعد قدمی جلو آمد و خیره به پرونده که هنوز روی میز به‌او چشمک می‌زد، گوشه‌ی میز جایی برای خودش باز کرد و همان‌جا یک وری نشست. عباد رفت سمت گوشی روی میز و سفارش چای داد و کمی بعد خودش را انداخت روی مبل راحتی دفتر و پرسید:

ـ پرفسور امروز یه جورایی تو قیافه بود، خبری شده؟

ـ فکر نمی‌کنم، امروز ندیدمش، منظورت از قیافه چیه؟

ـ یکی از عملاشو عقب انداخته برای دو روز دیگه، بیمار اورژانسی رو هم زیر بار عملش نرفته و پاسش داد به یگانه و خودش سر از پا نشناخته از بیمارستان بیرون زده. خبرش توی بیمارستان دهن به دهن داره می‌چرخه، چه طور تو نشنیدی؟

شهریار با هول و ولا و مثل برق چرخید سمت تلفن و گوشی را بلند کرد. ظرف چشم به هم زدنی با خانه تماس گرفت؛ همه چیز عادی و مثل همیشه بود. بعد از قطع تماس، رو به عباد گفت:

ـ حتماً کاری خارج از بیمارستان پیش اومده، خونه که همه چی امن و امان بود!

همان وقت صمیمی از راه رسید، سینی را روی میز گذاشت و چون عادت نداشت بین صحبت‌های دکتر میرفخرایی و مهمان‌هایش بدود، با دست اشاره زد که خودش سرو کند یا نه که شهریار گفت:

ـ خودت بریز. هردو در سکوت به دست‌های صمیمی خیره ماندند تا وقتی او از اتاق خارج شد و بعد از آن عباد بی‌مقدمه پرسید:

ـ شماها وقتی می‌خواین برید توی قیافه، هماهنگ می‌کنید اکیپی باشه؟!

مثل همیشه دست شهریار برایش رو بود، لبخند نیم بندی به رویش زد

و پرسید:

ـ قیافه‌م این قدر تابلو شده؟!

عباد ابرویی بالا داد و لب‌هایش به یک سمت کج شد که شهریار دوباره گفت:

ـ از عمه‌زاده خبر ندارم ولی خودم... فکرم از صبح مشغوله، سوگل... یعنی خانم زاهد امروز باهام تماس گرفته بود... صبر کن... فوری متلک برام آماده نکن تا اول حرفمو بزنم.

عباد ناچار دندان به زبان گرفت و شهریار از مکالمه‌ی صبحش با سوگل برایش گفت. پایان حرف‌هایش، عباد با حیرتی که معلوم بود به هیچ وجه ساختگی نیست، پرسید:

ـ می‌خوای باور کنم ازصبح هیچ واکنشی نسبت به این مسئله نشون ندادی؟!... اگه زد و این هانیه خانم یهو جوگیر بیماری توهم زائیش شد و مثلاً بلایی سر خودش یا حتی اونا آورد، چی؟! این رفتاری که گزارششو شنیدی، کارش از افسردگی گذشته، خودتم اینو می‌دونی! این عوارض نشونه‌های بیماری بدتری می‌تونه باشه، چرا تعلل به خرج دادی؟!... زود باش... زودی با خونه‌ی زاهد تماس بگیر یا با تلفن همراهش. سفارش کن هیچ کدومشون با اون زن حتی دقیقه‌ای تنها نمونند. بعد خودش تند از جا بلند شد و در حالی که شماره‌ی دیگری را می‌گرفت، چند دقیقه‌ای با کسی صحبت کرد که مشخص بود، مخاطبش مسئول یکی از آسایشگاه‌های روانی است. گوشی را که گذاشت، دستی به شانه‌ی شهریار زد و گفت:

ـ معطل چی هستی؟!زنگ بزن دیگه، اول ببین هنوز همه‌شون زنده‌اند؟

وقتی حرکتی از شهریار ندید، شانه‌ای از روی بی‌قیدی بالا داد و

همان‌طور که دوباره پشت میز کوتاه وسط دفتر می‌نشست، فنجان چایش را برداشت و گفت:

ـ به من چه، خواهر کوچیکه که احتمالاً سالمه! صبح که شیفتش بود، بعد از ظهرم خبر دارم رفته سر کلاساش ولی خواهر بزرگه رو خبری ازش ندارم، خودت می‌دونی و...

طاقت شهریار سر آمد و دیگر معطل نکرد، تند گوشی را برداشت و شماره‌ی تلفن سوگل را از حفظ روی یکی از شماره‌های فوری گوشی‌اش ذخیره کرد و زیر لب زمزمه‌وار پرسید:

ـ دارم شماره شو می‌ندازم رو گوشیم، به چه اسمی سیوش کنم؟...

یک نگاه کوتاه به عباد انداخت که دید لبخندی روی لبش نشسته. سری به علامت پرسش از مفهوم آن نگاه براق و لبخند پر معنی تکان داد که او گفت:

ـ شبیه به این نوجوونای عاشق پیشه دست و پاتو گم کردی؛ برام جالبه که یعنی با این سن و سال... نمی‌تونی اسم یه دختر توی گوشیت داشته باشی؟!

شهریار بی‌توجه به قسمت اول حرفی که شنیده بود، عجولانه جواب داد:

ـ صدف با گوشیم زیاد بازی می‌کنه، گاهی هم از سر کنجکاوی می‌ره تو قسمتای دیگه‌ش و سروگوشی آب می‌ده، یه چیزی بگو دیگه!

ـ بزن چراغی!

شهریار بی‌معطلی نام پیشنهادی عباد را توی گوشی ذخیره کرد و بالاخره دکمه‌ی وصل ارتباط را فشرد. قلبش بومب بومب می‌کوبید. اگر حال عادی داشت خودش هم در لبخندی که روی لب عباد نشسته بود، شریک می‌شد و با صدای بلند به خودش و رفتار مسخره‌اش می‌خندید.

این رفتار شایسته‌ی... صدای سوگل هر چیز دیگری را در ذهنش خفه کرد و حتی نفسش رفت!

ـ بله بفرمایید؟

بلافاصله از ذهنش گذشت؛ "پس شماره‌ی منو سیونکرده؛ مغرور کله شق!باشه، عیبی نداره، هرطور شده نرمت می‌کنم!"

ـ میرفخرایی هستم خانم زاهد!

لحظه‌ای سکوت و بعد از آن باز هم صدای آرام وشاید غمگین و گرفته‌ی سوگل را شنید:

ـ سلام آقای دکتر، با زحمتای ما؟!

ـ سلام، اختیار دارید، چه زحمتی خانم؟! راستش... غرض از مزاحمت... من با اجازه‌ی شما و خونواده‌ی محترمتون با دکتر عامری در مورد خانم رسولی صحبت و مشورت کردم. ایشون هم تایید کردن که نگرانیم نمی‌تونه بی‌دلیل باشه!

سوگل مکثی کرد که به نظر شهریار کمی طولانی شد و دوباره خودش باتردید پرسید:

ـ پشت خط هستید خانم زاهد؟!

متوجه شد که سوگل صدایش را پشت تلفن صاف کرد و این بار احساس کرد بغض نشکفته‌ای توی صدای دختر بیداد می‌کند.

ـ بله،... هستم!... این یکی دو روزه فشار و... راستش... نمی‌دونم باید با هانیه چی کارکنیم. من و خواهرم هرروز تقریباً از صبح خونه نیستیم و... ننج... یعنی مادربزرگمون باید با هانیه توی خونه تنها باشه و...

دیگر حرفش را ادامه نداد. شهریار گیج شده بود، سوگل قوی‌تر از آنی بود که در مقابل یک بیماری روانی آن هم برای کسی که ربط خاصی به او نداشت، این طور به هم بریزد و کم بیاورد. به هر حال وقت چنین فکر یا

قضاوتی نبود و بعد از تعللی که به خرج داده بود، در جوابش گفت:

ـ اجازه می‌دید، یه پیشنهادی براتون داشته باشم؟

ـ حتماً!... الان... واقعاً مستاصل شدم که باید چی کار کنم و... ممنون می‌شم دکتر اگه بتونید راهنماییم کنید که بهترین تصمیم در این شرایط چی می‌تونه باشه.

دیگر شهریار مطمئن بود همراه با صدای مرتعشی که می‌شنید، بلورهای اشک هم روی صورت معصوم سوگل روان شده! قلبش دوباره مشت شد و یاد چهره‌ی معصوم سوگل توی همان مشت کوچک منقبض شده نشست و از شدت تأثر زبانش به ته حلقش چسبید! دیگر حتی نمی‌توانست جمله‌ی مناسبی برای ادامه‌ی حرفش پیدا کند و فقط پلک‌هایش برهم نشست که عباد انگار متوجه احوالش شده باشد، بلند گفت:

ـ شهریار، گوشی رو بده من تا برای خانم زاهد کاملاً روشن کنم قضیه چیه!

عباد فهمیده بود که اگر به کمک شهریار نیاید، احتمال دارد همان جا مجبور شود دنبال یک قلب یدکی هم برای او بگردد. سرخ شدن صورت شهریار و تنفس منقطعش نشان از حال خرابش داشت. صدای عباد که داشت برای سوگل از بیماری روانی هانیه می‌گفت و خطراتی که ممکن بود گریبان آن‌ها رابگیرد، حالش را خراب‌تر از خراب می‌کرد. به زحمت خودش را از میز تا روی مبل راحتی کشاند و بی‌رمق روی مبل پله داد. دیگر حواسش به هیچ کدام از حرف‌های عباد نبود! عباد به کارش وارد بود و در زبان بازی کم نمی‌آورد. معلوماتش هم به قدر کافی بود که شهریار نگران تشخیص‌های پزشکی او نباشد. یک وقت به خودش آمد که عباد جلوی نگاهش نشسته بود و میخ صورت او بود. چند دقیقه‌ای در

سکوت به هم زل زدند که عباد عاقبت به حرف آمد:

ـ چی بهت بگم؟... یه کم مقتدر باش، یه کم صلابت نشون بده، این چه وضعشه آخه؟... داشتی آبرومو... حالا چون اولین باری بوده که...

شهریار وسط حرفش رفت و بی‌توجه به ملامتی که شنیده بود، با لحن مضطربی گفت:

ـ داشت گریه می‌کرد... مطمئنم حالش خیلی آشفته بود که صداش اون طوری گرفته می‌زد. عباد من... من تا حالا همچین تجربه‌ای نداشتم ولی... نتونستم... نتونستم تاب شنیدن اون صدای غمگین رو بیارم! باید برائش یه کاری کنیم! ترسیده... منم می‌ترسم! می‌ترسم اون زن رو به یه آسایشگاه منتقل کنیم و بعدش فرهان بیاد سر وقت اونا. مردی که من دیدمش حواسش به هیچ چیزی نبود جز وضع و حال زن باباش! اگه هم اجازه بدیم این هانیه رسولی پیش اونا بمونه که...

عباد با قیافه‌ی پر جذبه‌ای که کمتر می‌شد در او دید، محکم و مقتدر جواب داد:

ـ بی‌خود کرده بخواد به اون بیچاره‌ها گیر بده، برای خود هانیه رسولی هم بهتر اینه که زودتر تحت مداوا قرار بگیره! شوخی که نیست، اساسی مشاعرش مختل شده و نگه‌داری همچین بیماری توی خونه به‌هیچ وجه کار معقولانه‌ای نیست. الآن یه چند نمونه‌ی دیگه از رفتارش رو برام پشت تلفن گفت که دیگه به تصمیمی که گرفتیم شک ندارم!

بعد به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت و گفت:

ـ نیم ساعت دیگه شیفتم تموم می‌شه، به اتفاق می‌ریم اون جا ببینیم چه کار باید کرد. فعلاً جاشو در نظر گرفتم فقط باید یه جوری فکر جابه‌جاییش باشیم که آرامش زن بیچاره به هم نریزه و شرایط روحیش آشفته‌تر از قبل نشه.

شهریار حرفی نزد، عباد تا جلوی در رفته بود که نگاهش برگشت به‌صورت در هم و آشفته‌ی دوستش و پرسید:

ـ چه طعمی داره؟!

ـ هان؟!

ـ پرسیدم چه طعمی داره؟! جالبه نه؟... اولین بار همیشه توی خاطرت می‌مونه و هیچ وقت فراموش نمی‌شه ولی چه قدر خوبه که تجربه‌ی اول همون آخریت بشه وگرنه... آخه اصلاً بهت نمیاد مرد تحمل کردن درد فراق باشی!

یک دفعه شهریار روی مبل صاف نشست و پرسید:

ـ فراق؟... تو چی می‌دونی؟... سوگل چیزی بهت گفته؟!... نکنه فکرای احمقانه‌ای کرده و...

عباد باز یکی از آن لبخندهای معروفش را روی لب نشاند و گفت:

ـ دکتر جون، اون چیزی نگفته، من خودم تو رو می‌شناسم! می‌دونم چه وحشتی از تاهل و تعهد داری پس... دیر یا زود از چنگت می‌پره و تو می‌مونی و درد فراق.

بعد بی‌معطلی با دو انگشت، دستی به پیشانی‌اش نزدیک کرد و گفت:

ـ تا نیم ساعت دیگه توی پارکینگ؛ با ماشین من می‌ریم که با هم باشیم!

عباد رفت و همه‌ی هوش و حواس شهریار را با هشدار آخرش به همراه خود برد! حق با عباد بود، شهریار اهل تشکیل زندگی و تاهل نبود ولی... چه تضمینی بود که سوگل هم چنین فکری در سر داشته باشد؟... اگر تن به ازدواج می‌داد چه؟... اگر روزی می‌رسید که دیگر به این بیمارستان نمی‌آمد چه؟!... اگر... می‌آمد و می‌رفت اما مثل همه‌ی این مدت، غریبه و بی‌احساس و گاهی مملو از حس تنفر از کنار او می‌گذشت

چه؟!

سرش به پشتی مبل رسید و بی‌آن‌که حتی پلکی بزند، به تقدیر نامه‌های روی دیوار مطبش زل زد! چندین قاب با سایز و اندازه‌های مختلف، به زبان‌های فارسی، انگلیسی و فرانسوی روی دیوار روبه‌رو نصب شده بود. او نمی‌توانست از اهدافش بگذرد، نمی‌توانست خودش را درگیر احساساتی کند که ممکن بود برای هرکسی پیش بیاید و در عوض تمام موقعیت‌های استثنایی حرفه‌ای و شغلی‌اش را مختل کند و یا به کل از دست بدهد. قصد نداشت هرگز خودش را اسیر و دست و پا بسته‌ی تعلقات عاطفی کند. زن که می‌آمد، بچه هم پشت سرش بود و بعد مسئولیت و مسئولیت و مسئولیت... عباد راست می‌گفت! ناچار بود این روح آشفته را از همین حالا برای دوران فراق و دوری آماده کند... نباید به او نزدیک می‌شد... نباید بیشتر از آنی که پیش آمده بود، دلبسته‌ی او می‌شد!... نباید...

***

ـ کی بود گلی جونم؟!

آلاء با چشمانی نگران روبه‌رویش نشست و به رد اشک‌های خواهرش چشم دوخت. سوگل بینی‌اش را بالا کشید و با دستمال کاغذی که در دست مچاله کرده بود، ماجرای تلفن را گفت. هراس از چشمان آلاء رخت بربست و گفت:

ـ من از روز اول می‌دونستم که این دکتر فخرایی آدم قابل اعتمادیه. فکر کنم این خواست خدا بود که اتفاق‌ها رو جوری چید تا تو این بحبوحه بتونیم به یکی دوتا آدم مطمئن اعتماد کنیم.

سوگل نمی‌دانست چرا از این که آلاء تا این حد از این دکتر جانبداری می‌کند خوشش نمی‌آید... فقط می‌دانست که آلاء نباید خود را درگیر احساساتش بکند... در این گیرودار حوصله‌ی تنها چیزی را که نداشت عشق و عاشقی او بود. نگاه خیسش نیم چرخی به دنبال ننجون در خانه زد و با افسوس گفت:

ـ ننجون نذاشت من دستش رو ببینم. ساعدش خیلی ورم کرده! نشکسته که؟

ـ هم ورم کرده، هم کبود شده و درد می‌کنه اما خودش می‌گه قبلاً‌ها دستش شکسته و می‌دونه که درد شکستن نیست و احتمالاً کوفته شده. نمی‌دونی چه جوری افتاده که هم دستش به این روز افتاده و هم قاب عکس مامان رو شکسته؟

اشک سوگل باز در چشم جمع شد و نگاهش طرف عکس لیلا برگشت. هنوز صدای آه و ناله کردن‌های ننجون در ذهنش بود. چه قدر سوگل را نفرین کرده بود. همیشه می‌دانست که ننجون از این مرد؛ نفیسی نفرت دارد اما چاره‌ای نبود. عشق به دکتر نفیسی تنها چیزی بود که از مادرش به او ارث رسیده بود و حاضر نبود این احساس را با تمام ملک و دارایی دنیا عوض کند. ننجون گفته بود که به گردن او حق مادری دارد و اگر کاری کند که باز این مرد چنین حرف‌هایی پشت سر لیلا بزند، عاقش می‌کند. تحمل اشک‌های ننجون را نداشت اما دردش بزرگ‌تر از این حرف‌ها بود. می‌توانست ننجون را نرم کند. زمان می‌برد اما غیر ممکن نبود فقط... نمی‌دانست با دکتر نفیسی چه کند؟! او شدیداً تهدیدش کرده بود، او و مادرش را نالایق خوانده بود... ننجون را برزمین هُل داده و مسبب دست کبود ننجون شده بود... قاب عکس مادرش را... باز هق هقش بلند شد و سر را بین زانوانش پنهان کرد.

ـ گریه نکن گلی جونم... غلط کردم... می‌دونم تمام این‌هایی که داری می‌کشی به خاطر منه... می‌دونم الان ترس از فرهانه که این طور ذلیلت کرده... به خدا غلط کردم، خودم می‌افتم پای فرهان... نه اصلاً می‌رم خودم رو می‌ندازم روی پای شیخ...

صدای گریه‌ی سوگل بلندتر شد؛ کاش دردش فرهان بود، کاش دردش شیخ بود، کاش دردش تنجون بود. دردش درد بی‌درمانی بود که راه درمانی نداشت. او سوگل را تنبیه و تنجون را معصیت کار می‌دانست و به‌هیچ کدام حتی برای صدم ثانیه‌ای هم فرصت نمی‌داد تا خود را از اتهاماتی که درذهنش نسبت به آن‌ها داشت مبرا کنند! یعنی دیگر حق نداشت او را ببیند؟ یعنی دیگر نمی‌توانست با او حرف بزند؟ سرکلاسش بنشیند؟ بیمارش را برای اتاق عمل آماده کند؟ یعنی او دیگر حق زندگی کردن نداشت؟ زندگی برایش مفهومی جز دکتر نفیسی نداشت... کاش سال پیش بود، اگر پارسال بود و هنوز او را از نزدیک ندیده بود، شاید می‌توانست این کار را بکند اما الان چه؟ الان که نفس‌هایش به نفس‌های او بسته است؟ الان که دیدار او برایش از نان خوردن و حتی نفس کشیدن هم مهمتر شده؟ دردش تنجون نبود. دردش فرهان و هانیه نبود؛ دردش گفتنی نبود!

صدای فین فین آلاء باعث شد که سر بلند کند و به او که پا به پایش گریه می‌کرد، نگاهی بیندازد. اشک‌هایش را زود جمع کرد. نه، نباید خود را کوچک کند. هنوز هم باید برای آلاء همان تکیه‌گاه محکم باشد. هنوز هم باید مأمن بی‌کسی‌های خواهرش باشد، حق ندارد از خود ضعف نشان بدهد! با این فکر میان دو ابروی او را بوسید و لبخندی برای خالی نبودن عریضه روی لب نشاند و گفت:

ـ من از دل درد دارم گریه می‌کنم، تو چرا گریه می‌کنی؟

آلاء متعجب پرسید:

ـ چی...؟!

سوگل باز لبخندی زد و گفت:

ـ خودت خبر داری که هروقت این دل درد لعنتی می‌آد سراغم به چه روزی می‌افتم.

آلاء اشک‌هایش را سریع برچید و گفت:

ـ خیلی لوسی. اون جوری که تو گریه می‌کردی هرکی نمی‌دونست فکر می‌کرد عزیزی رو از دست دادی.

برای سوگل واقعاً همین حکم را داشت؛ او حق دیدن عزیزترین‌هایش را از دست داده بود اما باید بساط این اشک ریختن‌ها را جمع می‌کرد، حداقل جلوی آلاء... بلند شد و گفت:

ـ تا من می‌رم یه سر به هانیه بزنم، تو هم برو این لباس تنگ و بی‌آستین رو عوض کن که الان دکتر میرفخرایی و دکتر عامری می‌آن؟

ـ دکتر عامری؟!

ـ آره دکتر عامری. انگار اون با آسایشگاه هماهنگی کرده... آهان راستی، سعی کن خیلی جلوش ویراژ ندی، زیاد ازش خوشم نمی‌آد؛ یه کم پررو تشریف داره... چشاش هم مثل ردیاب می‌چرخه... خدایا ببین روزگار ما رو که محتاج... بعد یک دفعه از جا پرید و گفت:

ـ اوه اوه، خوب شد یادم افتاد به آقا ملک خبر بدم مهمون داریم.

در حین خبر دادن به آقا ملک، توضیح داد که دو مرد جوانی که یکی از آن‌ها را قبلاً دیده باز امشب مهمانشان هستند و همان وقت در دل خدا را شکر کرد که تنجون با آن‌ها زندگی می‌کند. در غیر این صورت ممکن بود آقا ملک چه فکرهایی که پیش خود نکند! در همان حال از خاطرش گذشت؛ "پس آقا ملک صبح کجا بوده که استاد تونسته بی‌دردسر خودشو

تا پشت در آپارتمان برسونه؟!" همین سوال را با لحن ملایمی از آقا ملک پرسید و نشان داد خبر دارد که او صبح در انجام وظیفه‌اش تخطی کرده است. شاید اگر جلوی ورود او را گرفته بود، استاد نمی‌توانست به راحتی به‌خانه‌ی آن‌ها راه پیدا کند و حالا خودش گرفتار این وضعیت بد نبود و نجون هم به این حال و روز نمی‌افتاد. آقا ملک در جواب او، چند جمله‌ای سرهم‌بندی کرد و بهانه آورد که صبح یکی دو ساعتی رفته خرید اما خیلی طول نکشیده و زود برگشته است. سوگل آهی کشید و در دل گفت؛ "خب، قسمت بوده که این طوری بشه و با خواست خدا نمی‌تونم بجنگم! امید به خودش..."

دیگر به افکارش ادامه نداد و در اتاق آلاء را باز کرد. هانیه روی تخت نشسته و عروسک آلاء را پوشک می‌کرد. آلاء روز تولدش سال گذشته سوگل را مجبور کرده بود که این عروسک را برایش بگیرد. شوخی و خنده تهدیدش کرده بود که اگر این کار را نکند، مجبور است دوستی برای خود پیدا کند که برایش هم عروسک بگیرد و هم شکلات. اسم عروسکش را چون سیاه و تپل بود مامی گذاشته بود و شب‌ها او را در بغل می‌گرفت و با آن می‌خوابید. این پوشک را هم بعد از ظهر که سوگل از بیمارستان برگشته بود، هانیه مجبورش کرده بود که برای نوزاد خیالی‌اش بخرد. در کنار پوشک یک شیشه شیرکوچک هم بود برای خوراندن آب‌قند به نوزاد.

سوگل کنار در ایستاد و هانیه را دید که بعد از پوشک کردن عروسک، لباس خود را بالا زده و به ظاهر مشغول شیر دادن به او شد. دقایقی بعد هم پشتش زد تا هوای معده‌اش را خالی کند. تا هانیه به این کارها مشغول بود، باز هم اشک مهمان چشمان سوگل شد. چه برسر دختر بیچاره آورده بودند که این‌طور مشاعرش... آخ یعنی اگر به داد آلاء نرسیده بود ممکن

بود که او هم... نمی‌خواست به این مسئله فکر کند و در دل خدا را شکر کرد و از او عاجزانه خواست که این دختر را هم نجات بدهد.

در را به آرامی بست و به سراغ ننجون رفت که دستش را با آرد و تخم مرغ و زرد چوبه بسته بود. این طبابت خود ننجون بود و بارها زمانی که سوگل هم دچار ضرب دیدگی می‌شد، همین شیوه را به کار می‌بست و جواب هم داده بود. دلش برای ننجون ریش شد. او چرا باید این طور در میان کش و قوس زندگی آن‌ها گیر می‌کرد. کم به خاطر لیلا و بعد از مرگ او کشیده بود که اکنون...

ـ ننجون یه مسکن نمی‌خوای؟

ننجون قصد کوتاه آمدن نداشت و رویش را از او برگرداند که همزمان صدای زنگ بلند شد. نگاه سوگل طرف در و بعد آلاء کشیده شد که سارافون صورتی خوش رنگی تن داشت و موهایش را جمع کرده بود. برای پوشاندن موهایش از همان شال‌هایی که برسر ننجون بود و می‌نا نام داشت استفاده کرده بود و صورتش در میان می‌نایش قاب شده بود. سارافونش با این می‌نا تضاد عجیب فرهنگی داشت اما روی هم رفته جذاب شده بود. تا آلاء به سمت در رفت سوگل هم به اتاق خود رفت تا تاپ گل‌بهی یقه بازش را عوض کند و سر و وضعش برای پذیرایی از مهمانان اجباری مناسب باشد.

در کمد را باز کرده و در میان لباس‌هایش گشت. تونیک زردی که تا بالای زانو بود و آستین‌های بلندی داشت تن کرد و به جای شلوارک هم شلوار کتان مشکی پوشید و شالی هم چون آلاء دور موهای بلندش پیچاند.

●●●

به‌محض باز شدن درِ ساختمان با آقا ملک رو به رو شدند. شهریار جلو رفت و توضیح کوتاهی به او داد که به خانه‌ی چه کسی می‌روند و آقا ملک فوری از سر راهشان عقب کشید و گفت:

ـ خبر داده بودن، بفرمایید.

عباد جلو افتاد و شهریار عقب سرش. عباد راه آپارتمان زاهدها را به‌خاطر داشت و طوری پیش افتاده بود که انگار چندین و چند سال با آن‌ها آشنا بوده و رفت و آمد به این خانه برایش به شکل روزمره‌ای تکرار می‌شود. شهریار از پررویی و اعتماد به نفسی که عباد در چنین مواردی نشان می‌داد، هرگز سر در نمی‌آورد و گاهی حتی به او و کارهایش مات می‌ماند. عباد پله‌های خانه را جلوتر از او دوتا یکی بالا می‌رفت و در هر پاگرد که می‌رسید، نگاهی به او می‌انداخت که هنوز به خم پله‌ها نرسیده بود و تذکر می‌داد:

ـ راه بیا دیگه!

طبق معمول بعد از دیدن رفتار سرخوش و بی‌قید عباد، باز هم از دل افسرده‌ی شهریار آهی بلند شد و سر به زیر و بی‌حرف قدم‌هایش را تندتر پشت سر عباد برداشت. جلوی در آپارتمان رسیده بودند که عباد دست روی شاسی زنگ فشرد. ظرف کوتاه‌ترین زمان ممکن آلاء در را به رویشان باز کرد و گل از گل عباد عامری شکفت!

کم پیش آمده بود که آلاء با این دکتر رو در رو شود و با او احساس غریبگی می‌کرد. نگاهش پشت سر او راگشت و وقتی شهریار را همراه او دید، خیالش راحت شد. سلام کرد و در را باز کرد که آن دو وارد شوند.

شهریار با رویی خوش جلوتر از عباد وارد شد. البته این عباد بود که او را جلوتر از خودش به سمت مبل‌ها هُل می‌داد وگرنه به خودش بود، با

وجود آن نگاه مظنون و چشم‌های ریز شده‌ی پیرزن صاحب خانه حتی قدمی جلوتر نمی‌رفت. برخلاف شهریار نگاه جسور عامری بر اولین چیزی که گشت اجاق غذا بود. در این خانه نه بوی غذا می‌آمد و نه ظرف غذایی بود. در دل به خود امید داده بود که شاید حتی شامی هم افتاده باشد. نگاهش باز به تنجون افتاد. این پیرزن با این نگاه معلوم بود که هیچ به او اعتماد ندارد و اگر می‌توانست او را در جا از خانه بیرون می‌کرد. وقتی خوب دقت کرد، متوجه شد که این زن اصلاً از هیچ جنس مذکری استقبال نمی‌کند چون این نگاه تنها خاص او نبود و به شهریار هم دوخته شده بود. نگاه شهریار محتاطانه دور خانه چرخید و چون خبری از سوگل ندید، از آلاء پرسید:

ـ خانم زاهد تشریف ندارند؟!

همزمان در اتاق سوگل باز شد، خودش بیرون آمد و سلام کرد. اولین چیزی که چشم شهریار را گرفت همان چشمان زیبا اما سرخ از گریه بود. هنوز هم چشمانش را اشکی نریخته مواج کرده بود و دل را در سینه‌ی شهریار به تقلا می‌انداخت. همان دم به خودش نهیب زد؛ "تا خراب‌تر از اینی که هستی نشدی؛ جمع کن خودتو!" با این هشدار درونی به سرعت نگاهش را دزدید و سلام کرد. عباد هم پشت سرش به تبعیت از او سلامی داد و با روی باز و صورت خندانی پرسید:

ـ پس این بیمار ما کجاست؟! روند بهبودی داشته یا هنوز به همون حال و وضعه؟!

سوگل رو به آلاء آرام گفت که از مهمان‌هایشان پذیرایی کند؛ شاید هم با این پیشنهاد می‌خواست خواهرش را از دید عامری پنهان کند و خودش مقابل آن دو روی مبلی نشست و گفت:

ـ توی اتاقه، حالش لحظه به لحظه داره بدتر هم می‌شه! دیگه به هیچ

وجه حاضر نیست موقعیت اصلی خودشو بپذیره. مدام توی تخیله و به‌شدت توهم زده... من واقعاً شرمنده‌ام که شما رو به دردسر انداختم ولی با توضیحاتی که خودتون دادید، صلاح ندیدم که در این مورد بی‌توجهی کنم!

روی صحبت‌هایش بیشتر با شهریار بود و هنوز به عامری توجه خاصی نداشت اما عباد هم به کار خودش وارد بود و می‌دانست با هرکسی چه طور باید رفتار کند. او برحسب تجربه‌های زیادی که پشت سر گذاشته بود، مطمئن بود راه ورود به دل اهالی این خانه، از کمرکش پر پیچ و خم دل این پیرزن ساکت و عبوس، راحت‌تر برایش ممکن خواهد بود. راهی که قطعاً سریع‌تر به مقصد می‌رساندش و از عواقب بعدی هم در امانش می‌گذاشت، این شد که به جای هرحرفی، فقط با سر به پیرزن اشاره کرد و پرسید:

ـ خدا بد نده، انگار تعداد بیمارا توی این خونه بیشتر از یکی شده! دست مادر جون چی شده، چرا دستشونو بستید؟ کمکی از دست من برمی‌آد؟

اما ننجون قصد کوتاه آمدن نداشت و بی‌هیچ کلامی هنوز در حال سبک و سنگین کردن آن دو مرد بود. یک بار در این سبک و سنگین کردن برای لیلاکوتاه آمده بود و هنوز عواقبش را می‌کشید. این بار خیال نداشت به‌راحتی قافیه را ببازد و به این جوان‌های شهری و بخصوص خوش دک و پُزی که جلوی نگاهش می‌دید، میدان تاخت و تازی بدهد. خوب می‌دانست حضور دو دختر جوان در خانه، مثل باغ پر گلیست که زنبورهای عسل را سراسیمه به این باغ می‌کشاند!

آلاه که این رفتار را از ننجون نمی‌پسندید و فکر می‌کرد ننجون بی‌اندازه در این موارد سخت‌گیر و لجوج است، در حالی که ظرف میوه را

روی میز می‌گذاشت، به عنوان رفع و رجوع رفتار ننجون گفت:

ـ امروز عصر افتادن و دستشون کمی ضرب دیده، زیاد حال خوبی ندارن... بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید.

سوگل رو به آلاء کرد و گفت:

ـ بذار من چایی می‌ریزم و خودش از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت. از بالای این آشپزخانه کاملاً در دید مهمان‌ها بود. شهریار و عباد دیدند که او دستکش یک بار مصرفی را از کشو بیرون کشید و دست کرد. آلاء که هنوز سردرگم کنار مبل‌ها ایستاده بود و هیچ نمی‌دانست قضیه چیست، به‌دست‌های خواهرش مات مانده و ابرویش متعجب بالا پریده بود اما عباد با لبخند موذیانه و شیطنت‌آمیزی به این صحنه نگاه می‌کرد. هرچند هنوز هم قصد نداشت که میدان را در اختیار شهریار بگذارد و خودش از او عقب بماند. از دید او در حال حاضر پروژه‌ی نرم کردن دل این پیرزن از همه چیز حتی حال و روز هانیه هم مهم‌تر به نظر می‌رسید. امکان پیدا کردن چنین بخت و روزی که بشود به راحتی وارد این خانه شد و دل اهالی خانه را به دست آورد، ممکن بود در هریک قرن فقط یکبار هم برای کسی پیش نیاید و عباد عامری کسی نبود که بخت و اقبال‌های نطلبیده را به راحتی از دست بدهد! این شد که بی‌توجه به ناز و ادایی که پیرزن برایشان آمده بود، از جا بلند شد و رفت سمت او و پرسید:

ـ می‌تونم نگاهی به دستتون بندازم؟!... دکتر عامری هستم حاج خانم؛ کوچیک شما!

پیرزن خیره خیره او را برانداز کرد اما نه دستش را جلو آورد و نه حتی لب‌هایش کوچکترین تکانی خورد. او هنوز از شوک ماجرای صبح و حرف‌ها و رفتار فریدون کاملا بیرون نیامده بود که حالا این دو غریبه از راه رسیده بودند. ننجون احساس می‌کرد این دو، یا به خلوت خودش و

دخترهایی که از جان برایش عزیزتر بودند، گذاشته و قصد رفاقت با آن‌ها را دارند و این اصلاً چیزی نبود که او بتواند هضمش کند. عباد اما تصمیمش را گرفته بود و این میان او هم قصد کوتاه آمدن نداشت. از نظر او، زن‌ها همه از یک سرشت بودند و حتی پیرزن‌ها هم نمی‌توانستند در مقابل توجه و مهربانی یک مرد تاب مقاومت بیاورند. بارها این رفتار را روی فرح‌جون امتحان کرده بود و می‌دانست توجه و لطف و مهربانی همیشه برایش نقطه‌ی قدرت و پیروزی در برابر مادرش، خاله و حتی مادر بزرگش بوده است. پس بی‌توجه به محل ندادن‌های پیرزن، کنار پای او زانو زد. خیره به تکه پارچه‌ای که مواد زرد رنگی از زیرش بیرون زده بود و دور دست زن بسته بودند، گفت:

ـ یه ظرف آب گرم برام بیارید لطفاً خانم زاهد!... باید اول این مواد رو از دستشون دور کنیم تا بشه نگاهی بهش انداخت!

هر دو خواهر نگاهی به هم انداختند. انگار نفهمیده بودند که منظور دکتر عامری از خانم زاهد کدام یکی از آن‌هاست که باز هم سوگل پیش قدم شد، فوری سینی چای را روی میز گذاشت و گفت:

ـ بذارید خودم این کارو بکنم. بلافاصله زیر بازوی سالم ننجون را گرفت و گفت:

ـ ننجون قربونت برم، با من بیا تا این باند و آرد رو از دور دستت پاک کنم تا آقای دکتر نگاهی بهش بندازن.

و همزمان زیر لب خطاب به ننجون گفت:

ـ نته، جون سوگل آبروداری کن و جلوی این‌ها کلُفت بارم نکن!

ننجون خودش هم چنین قصدی نداشت و بی‌مقاومت با او همراه شد. در حمام سوگل دست او را از شر آرد و تخم مرغ خشک شده برپوست دستش راحت کرد. وقتی دستش را می‌شست درد را در چهره‌ی ننجون

می‌دید و دلش به آخ می‌آمد که این پیرزن این همه مشقت را به خاطر او متحمل شده است. کمی بعد به همراه ننجون به هال برگشت. اولین چیزی که به چشمش خورد، شهریار در حال نوشیدن چایش بود و لب‌هایش ناخواسته به لبخندی نشست. عباد با دیدن آن‌ها که تازه به هال برگشته بودند، از روی زمین بلند شد و با دست به مبل اشاره کرد و گفت:

ـ این جا بشینید تا دستتون رو معاینه کنم.

سر و صدای گریه و ناله‌ای که از داخل اتاق بلند شد، توجه آلاء و سوگل را به خود جلب کرد و هردو به سمت اتاق هجوم بردند. نگاه شهریار به صورت عباد کشیده شد. او هم مات درِ اتاقی بود که دخترها به‌سمتش رفته بودند. باز شدن در باعث شد که صدای گریه و فغانی که هانیه راه‌انداخته بود باز هم بلندتر به گوش همه برسد! ننجون دست سالمش را بالا آورد و بین انگشت سبابه و شست سالمش را به دندان گرفت. بعد رو به آسمان سرش را بلند کرد و زیر لب ذکری خواند و باز نگاهش به سمت اتاق برگشت. آلاء کنار هانیه نشست و گفت:

ـ چی شده هانی جون، چرا بی‌قراری می‌کنی؟

هانیه سر بلند کرد و با چشمانی اشک آلود گفت:

ـ بچه‌م آلاء... بچه‌م داره می‌میره... نفس نمی‌کشه، نمی‌بینی چه‌قدر رنگش کبود شده؟!

عباد قدمی جلو گذاشت و گفت:

ـ من یه دکترم خانم، چه کمکی از دستم برای بچه‌تون برمی‌آد؟!

نگاه متعجب آلاء به سوی او برگشت و از خود پرسید؛ "هانیه مشاعرش ایراد پیدا کرده، این دکتر رو چش می‌شه؟!"

هانیه با گریه گفت:

ـ سالم بود، داشت شیرش رو می‌خورد یهو به سرفه افتاد. نمی‌دونم

چش شده... دکتر، جون بچه‌هات به داد بچه‌م برس!

عباد گوشه‌ی تخت نشست و گفت:

ـ بذار معاینه‌ش کنم، شاید شیر توی گلوش پریده!

نگاهی بین سوگل، آلاء و شهریار رد و بدل شد و شهریار در دل گفت، "این عبادم خوب بلد شده نقش بازی کنه چه نقش پلیس چه پزشک کودکان خیالی!"

هانیه خود را سمت او کشید و به التماس افتاد:

ـ دکتر، ... دکتر، جونِ عزیزت نذار بچه‌م بمیره! کمکم کن...

عباد به ظاهر مشغول معاینه‌ی کودک شد و کمی بعد گفت:

ـ آهان حالا دیگه حالش خوب شده و بهتره که یه کم بچه‌تون استراحت کنه.

و بعد از این حرف "مامی" را روی تخت خواباند و رو به هانیه ادامه داد:

ـ خودتونم یه کم استراحت کنید که وقتی بچه‌تون بیدار شد بتونید بهتر ازش مراقبت کنید.

تا این را گفت هانیه کنار عروسک دراز کشید و شهریار قبل از همه اتاق را ترک کرد. کمی بعد عباد و سوگل هم از اتاق بیرون آمدند. شهریار زودتر از بقیه روبه‌روی زن پیر نشسته بود و با نگاهی دقیق و کنجکاو صورت او را می‌پایید. اخلاق عباد را نداشت و به هیچ وجه راه تسخیر قلب‌ها را نمی‌دانست ولی مطمئن بود این زن به غیر از دست کبود شده‌اش از بیماری دیگری رنج می‌برد. زن همان‌طور که پایش را جابه‌جا می‌کرد و دست سالمش را به پا می‌کشید تا از خواب رفتگی نجاتش دهد، نگاه بی‌رمقش را از اتاق آلاء گرفته بود و سر را به علامت تأسف تکانی می‌داد بی‌آنکه حتی کلامی به زبان بیاورد. نجمون می‌خواست حرفی بزند اما

انگار زبانش را به کامش چسبانده باشند، مدام دهانش را باز و بسته می‌کرد تا از خشکی زبان نجات پیدا کند و از صرافت حرف زدن افتاده بود. از صبح فقط آب نوشیده بود و آب اما حالا حتی نای آب خواستن یا بلند شدن برای خوردن لیوانی آب را هم نداشت!

آلاء آخرین نفر بیرون آمد و به آرامی در اتاق را پشت سرش بست و این بار نگاهش با کنجکاوی بیشتری برعباد چرخید. عباد اما حواسش به‌او نبود و نتوانست نگاه کنجکاو آلاء را شکار کند؛ او هنوز هیچ در سر نداشت جز نرم کردن دل پیرزن. این میان سوگل هم تمام توجه‌اش را داده بود به شهریار که از جایش بلند شده بود و جلوی در داشت کفش‌هایش را پا می‌کرد. از این حرکت شهریار تعجب کرد و با قدم‌هایی بلند دنبال شهریار رفت و پرسید:

ـ کجا دکتر؟... مشکلی پیش اومده؟!

شهریار بی‌آنکه به‌او نگاه کند، جواب داد:

ـ می‌رم کیف لوازم پزشکی عباد رو از توی ماشینش بیارم. احساس می‌کنم مادر جونتون غیر از مشکل دست درد و آسیبی که از ناحیه‌ی دست دیدند، باید مشکل دیگه‌ای هم داشته باشند.

سوگل می‌دانست که میرفخرایی حرف بی‌ربط نمی‌زند. او را پزشک مسئول و وظیفه‌شناسی می‌شناخت و همین برایش هشداری شد تا با حال آشفته‌ای نگاه به صورت سرد شهریار بدوزد و با صدای نجوا مانند اما پر لرزشی بپرسد:

ـ متوجه منظورتون نمی‌شم دکتر، چیزی رو متوجه شدید؟

ـ در حد حدس و گمان... اجازه بدید مطمئن بشم، عرض می‌کنم خدمت‌تون! با اجازه...

و لند در را باز کرد و از آپارتمان خارج شد. نگاه سوگل هنوز او را

تعقیب می‌کرد که شنید عباد می‌گوید:

ـ خانم زاهدی، اگه لطف کنید یه لیوان آب برای مادر بیارید ممنون می‌شم. به نظر می‌آد حال خوبی ندارند، عجله کنید لطفاً!

سوگل فوری نگاهش را از در خروجی گرفت، برگشت و به تنجون خیره شد؛ رنگ به رو نداشت و نفس‌هایش هم منقطع بود. آلاء می‌دانست در این لحظه سوگل نمی‌تواند کمک خوبی باشد. جان سوگل به تنجون بسته بود و احتمالاً الان او هم در وضعیت بهتری از تنجون نبود. برای همین خود سریع دوید و لیوان آبی را که عباد خواسته بود، آورد. عباد پیشاپیش همان طور که در صورت تنجون خیره بود، دستش را دراز کرده بود تا زودتر لیوان را از دست او بقاپد. لیوان را که گرفت، به زور آن را به‌لب‌های پیرزن گذاشت و سرش را از پشتی صندلی جدا کرد و با صدای محکم اما لحن ملایمی تذکر داد:

ـ هرطور شده سعی کنید چند جرعه میل کنید، مطمئناً بهتر می‌شید.

پیرزن این بار دست از لجاجت برداشته بود چون دیگر حتی نای لجاجت هم نداشت. در همین اثنا شهریار هم به آپارتمان برگشت. همراه با کیف عباد خودش را به آن‌ها رساند و کنار پای زن زانو زد و زیر گوش عباد زمزمه کرد:

ـ قند... قندش بالاست؛ صددرصد! بذار برای اطمینان یه تست سریع ازش بگیریم، بعد لازم شد تزریق می‌کنیم.

عباد هم با سر توافقش را نشان داد و گفت:

ـ زبونش خشک شده، حتی نمی‌تونست یه کلمه حرف بزنه، عجله کن شهریار!

شهریار سر سوزن مخصوص را برسر انگشت پیرزن فرو کرد و قطره خونی که از آن بیرون زده بود را بر روی نوار باریکی گذاشت. کمی بعد

نگاهش برگشت سمت عباد و گفت:

ـ اون‌قدر بالا نیست که نیاز به انسولین داشته باشه، قرص کافیه!

سقف دور سر سوگل می‌گشت. هرچیزی را تحمل داشت جز این یکی... همیشه ننجون برایش سمبل استقامت بود اما الان همین ننجون مانند کاغذ مچاله شده‌ای مقابلش بود. می‌دانست که تقصیر خودش است. بیماری قند ننجون عصبی بود و به خاطر همین مسئله هم بود که امروز قند او بالا رفته؛ تحقیری که استادش برای ننجون به ارمغان آورده بود، عامل خوبی برای بالا رفتن قند ننجونش بود!

آلاء که روی مبلی نزدیک ننجون نشسته بود و به جای ننجون چشم به‌صورت خواهرش داشت، متوجه‌ی حالت پریشان او شد. تند بلند شد به‌سویش برود که همزمان در اتاق خودش هم باز شد و هانیه نالان و پریشان رو به عباد گفت:

ـ دکتر بچه‌م همه‌ش گریه می‌کنه... گوشش درد می‌کنه... شاید هم دلش.

در این گیرودار او هم اضافه شده بود. نگاهی میان عباد و شهریار رد و بدل شد و با همین نگاه تقسیم وظایف کردند؛ ننجون برای شهریار و هانیه برای عباد. پس عباد بی‌درنگ از جا بلند شد و با لحن ملایم و پر حوصله‌ای گفت:

ـ اجازه بدید من همین الان نوزاد شما رو معاینه‌ش می‌کنم... خانم زاهد؟...

آلاء که می‌دید محال است سوگل بتواند از بالای سر ننجون تکان بخورد، جلو رفت و فوری پرسید:

ـ بله دکتر؟!

عباد چپی نگاهش کرد و گفت:

ـ یه قاشق کوچیک برام بیارید، باید به بچه‌ی این خانم هم چند قطره‌ای دارو بدم!

بعد همان‌طور که هانیه به طرف داخل اتاق برمی‌گشت تا راهنمای او باشد، کمی خم شد و از نزدیک‌تر رو به آلاء گفت:

ـ اگه این خانم هم بخواد یادش بره تو این خونه دکتر دارید، هی با این دکتر دکتر گفتنای شما دوباره یادش می‌آد! زودتر قاشقو بیارید، یه شیشه‌ی شربت هم پیدا کنید که گول زنک بشه، بلکه بچه شو خواب کنیم، دیگه دست از سرمون برداره!

آلاء که تازه مفهموم نگاه چپ او را فهمیده بود، هم خنده‌اش گرفت هم می‌دانست که وضعیت آن‌ها خنده ندارد! عباد با همان تن صدای آرام گفت:

ـ شاید هم تونستیم به بهونه‌ی این که باید بچه‌ش رو به یه بیمارستان یا مطبی برسونیم، ببریمش آسایشگاه حالا شما علی‌الحساب قاشق رو بیارید تا به خاله بازی‌مون برسیم.

عباد متوجه شد که آلاء با چه زحمتی خنده‌اش را می‌خورد. از سوی دیگر سوگل با تشویش بالای سر ننجون ایستاده بود و با التماس می‌پرسید:

ـ دکتر، خوب می‌شن؟

به‌جای شهریار خود ننجون سر بلند کرد و نگاهش را به سوگل دوخت. از آن حالت خصمانه‌ی بعد از ظهر تا الان کاسته شده و به جایش نگرانی نشسته بود و رو به او گفت:

ـ زهلت نره دی، بهتر آیدُم (نترس مادر، بهتر شدم)

سوگل کنارش نشست. اشک‌هایش باز بی‌اختیار راه افتاد و صورت ننجون را بوسه باران کرد اما ننجون با خشونت او را کمی عقب راند و

گفت:

ـ کی ای کس آدم آبسی، ... مُ نُنُم! (کسی مسی خوای آدم بشسی، ... من نمی دونم!)

و همین برای سوگل بزرگترین دلگرمی بود که ننجون در حال خوب شدن است. آن قدر از این موضوع خوشحال بود که فراموش کرده بود شهریار در دو قدمی‌اش نشسته وخیره نگاهش می‌کند. شهریار با حواسی جمع چهار چشمی او را می‌پایید. از حرف‌های پیرزن سر در نمی‌آورد ولی به خوبی فهمیده بود سوگل چه علاقه‌ی خالصانه‌ای به این زن پیر دارد. کمی بعد لبخندی روی لبش نشست و به خود گفت؛ "اینم از رقیب، شهریارخان میرفخرایی! نکنه حریفات یکی یکی زیاد بشند اما... تو که قرار بود دیگه بهش نزدیک نشی، چی شد اون همه قول و قراری که با خودت داشتی؟"

***

آن طرف بازار در اتاق آلاء، بازی عباد و کودک خیالی هانیه همچنان ادامه داشت.

عباد به او شربتی خورانده بود که مثلاً بچه را آرام کند و آلاء از حرص به‌خود پیچیده بود، تمام شربت در یقه‌ی لباس عروسک محبوبش فرو رفته بود. با این وجود دم نزده بود بلکه هانیه دست از سرشان بردارد و بتوانند به سراغ نته بروند. بالاخره عباد عروسک را روی تخت خواباند و به‌هانیه گفت:

ـ این دیگه تا خود صبح هم بیدار نمی‌شه!

ـ از کجا می‌دونید؟!

ـ خب من یه دکترم! خیالت راحت باشه مادر جوان، فقط چشم از این بچه برندار و همین بغل بخواب، فهمیدی؟!

آلاء زیر لب گفت:

ـ خدا کنه که فهمیده باشه.

هردو بیرون آمدند و عباد قدمی جلوتر از او. وقتی از اتاق بیرون آمد متوجه شد که سوگل دست دور شانه‌ی ننجون انداخته، سر خود را به‌شانه‌ی او چسبانده و شهریار هم مات او شده. می‌خواست پیش از این که آلاء متوجه شود، شهریار را از آن حالت بیرون بیاورد، به همین خاطر سرفه‌ای ساختگی کرد. شهریار در جا متوجه موقعیت خود شد و تند از جا پرید، لوازمش را در کیف پزشکی گذاشت و روی مبل نشست و گفت:

ـ خانم زاهد، بهتره مادربزرگتون استراحت کنند.

در فاصله‌ای که سوگل به ننجون کمک می‌کرد تا او را به اتاق خواب ببرد، آلاء روبه‌روی آن دو نشست و پرسید:

ـ حالا ما چه کار کنیم با این هانیه؟

عباد سری به تأسف تکان داد و گفت:

ـ تا بچه‌ش دوباره بیدار نشده باید زودتر ببریمش، توی عمرم عروسک بازی نکرده بودم که امشب بازی کردم. چه قدرم زشت و سیاه بود این بچه‌ش!

شهریار چشم غره‌ای به او رفت و آلاء چشم و ابرویی آمد و با حالت رنجیده‌ای گفت:

ـ خیلی هم با نمکه! اسمش مامیه و تا قبل از اینکه شما زحمت شربت ریختن روی سرو سینه‌شو بکشید همیشه بوی گل یاس می‌داد!

عباد نگاهی به او انداخت. فهمیده بود که این "مامی" احتمالاً عروسک آلاء است که این بلا برسرش آمده و در دل به خود گفت:

"داشته باش شازده، این دختر هنوز پی عروسک بازیه اون وقت تو..."

نمی‌توانست خود را گول بزند، این دختر اگر گرگم به هوا هم بازی می‌کرد، باز دل بی‌صاحبش او را می‌خواست. با این فکر لبخندی به لب نشاند و گفت:

ـ من معذرت می‌خوام خانم زاهد. اصلاً لازم باشه خودم شخصاً لباس این "مامی" محترم رو براتون می‌شورم، الان که فکرشو می‌کنم می‌بینم طفلکی فقط توی نظر اول این‌طوری زشت و سیاه به نظر می‌رسه وگرنه که وقتی دقت کنی می‌بینی برعکس، خیلی هم طناز و تو دل برو هستن این "مامی" خانم!

نگاه شهریار به در اتاق بود که سوگل از آن بیرون آمد. این سوگل با آن سوگلی که لحظاتی پیش دیده بود فرق می‌کرد. به نظرش آمد که سوگل، پر و بال ریخته وارد اتاق شده و همان سوگل قوی و مقتدر همیشگی از آن بیرون آمده است. چشمان سوگل هنوز سرخ بود اما حس استیصالی که در چهره‌اش خانه کرده بود، الان کاملاً به فراموشی سپرده شده بود. نگاه سوگل بر آلاء چرخید و متوجه آخرین جملات عباد و آلاء شد. چه‌قدر به آلاء گفته بود به این عامری رو ندهد! از عمد عباد را نادیده گرفت و رو به شهریار کرد و گفت:

ـ خب حالا که هم ننجون رفته استراحت کنه و هم هانیه خوابیده، می‌شه لطف کنید و بگید چرا این بنده‌ی خدا این‌طوری شده؟!

نگاهی بین عباد و شهریار رد و بدل شد که عباد با چشم به او فهماند خودش حرف بزند، بهتر است و شهریار برحسب نظر خودش، آن‌چه لازم بود را برای آن‌ها گفت:

ـ ببینید، متأسفانه این خانم احتمالاً وضعیت خوبی رو پشت سر نداشتند. تا جایی که من خبر دارم، یه ازدواج ناخواسته داشتند وبعدش

مشکلات بارداری، از دست دادن پدرشون، فرار غیر قانونی از کشوری که دو سه سالی توش مقیم بودند، ورود قاچاقی به وطن و از راه خیلی خطرناکی که می‌تونسته حتی باعث کشته شدنش بشه اما... همه‌ی این چیزها یک طرف، از دست دادن نوزادی که ناخواسته فهمیده دیگه نمی‌تونه جایگزینی هم براش داشته باشه، یک طرف!متأسفانه هانیه خانم نتونسته واقعیت رو بپذیره و به این ترتیب ضمیر ناخودآگاه و بیمارش داره کمکش می‌کنه تا خودشو فریب بده!

آلاء با قیافه‌ای درهم و غصه‌دار پرسید:

ـ واقعاً دیگه نمی‌تونه بچه دار بشه؟!... خودش هم اینو فهمیده؟ از کی آخه؟!

ـ کسی نمی‌دونه، شاید یک حس درونی یا حتی توی هوش و بیهوشی بعد از عمل از زبون پرستارهای اتاق ریکاوری شنیده باشه. مطمئن نیستیم ولی حال و احوال ظاهریش نشون می‌ده که خودش این مشکل رو فهمیده و براش شده ضربه‌ی نهایی که مشاعرشو از حالت نرمال و طبیعی خارج کنه!متأسفانه فکر می‌کنم که با شما هم انس خاصی نداشته درسته خانم زاهد؟

منظورش با آلاء بود و او هم فهمید و در پاسخش گفت:

ـ درسته! من شاید در هفته، یک بار هم نمی‌دیدمش، کلا زن گوشه گیر و غمگینی بود همیشه!

بعد با سر به سوگل اشاره کرد و ادامه داد:

ـ سوگل رو هم که تازه همین یکی دو روزه باهاش آشنا شده! اون حتی شاید توی دلش از ما هم بترسه، بالاخره ما هم زاهدیم دیگه و... حرفش را خورد و فقط نگاهش به سوگل برگشت که رنگش کاملاً رفته بود! می‌دانست خواهرش تا چه حد از داشتن چنین نامی در شناسنامه‌اش

دلگیر و فراریست، نباید او را با خودش قاطی می‌کرد و باید از سوگل معذرت می‌خواست...! سوگل به او مهلت اظهار ندامتی نداد و فقط رو به دو پزشک جوان پرسید:

ـ حالا شما چه‌طور می‌تونید به ما کمک کنید تا از این مخمصه نجات پیدا کنیم؟... فکر نکنم بشه هانیه رو به راحتی از این خونه بیرون برد.

ـ چرا نمی‌شه بیرونش برد؟! من خودم راهشو بلدم، بذارید به عهده‌ی من و دیگه غمتون نباشه!

عباد بود که در عوض شهریار جواب می‌داد و نگاه حیرت زده‌ی سوگل را به جانب خودش کشید. آلاء هم که هنوز غیظ عباد را داشت، پشت سر او اضافه کرد:

ـ حتماً باز می‌خواین خاله بازی کنید و توی خاله بازی‌تون قراره یه بلایی سر "مامی" بیچاره‌ی من بیارید؟

شهریار به عنوان پا در میانی رو به آلاء گفت:

ـ دکتر عامری قول می‌ده خودش یه عروسک برای شما بخره خانم زاهد، ولی یه امشب رو اجازه بدید عروسکتون در اختیار این خانم هانیه بمونه و هرطور شده ایشونو به آسایشگاه برسونیم. باور کنید ممکنه خطر ساز بشه. قرار نیست این بیمار همیشه همین طور بَره و مطیع بمونه! کافیه یک دفعه طور دیگه توَهم بزنه و در تخیلش جایگاهی که داره عوض بشه و توی اون تخیل دیگه آدم آرومی نباشه، اون وقت شاید سخت‌تر بشه تسلطی روی رفتارش داشته باشیم. الان بهترین وضعیتی رو داشته که می‌تونست داشته باشه؛ آروم و مستأصل... ولی بعدشو کسی نمی‌دونه چی پیش بیاد!

نگاه هراسان آلاء به طرف سوگل چرخید و بعد به طرف عباد و با لحنی کاملاً جدی گفت:

ـ دکتر! مامی و لباسش فدای سرتون، فقط یه کاری کنید ما شب باهاش تنها نمونیم! دیشب از من شربت گریپ میچر برا بچه‌ش می‌خواست، یهو اگه مودش عوض بشه و مثلاً فکر کنه من یکی از هَووهاشم ممکنه با چاقو بیاد سر وقتم... نه؟... وای‌ی‌ی خدا جونم!

از لحن او هرسه لبخند برلبشان نشست اما به روی او نیاوردند. عباد بعد از نتیجه‌گیری نهایی بلند شد و گفت:

ـ پس من دست به کار می‌شم.

و با این حرف به طرف اتاقی رفت که هانیه بود، در زد و کمی بعد وارد اتاق او شد و گفت:

ـ می‌بینم که مادر جوان ما خوابیده، پاشو هانیه خانم که بچه‌ت از بس گریه می‌کنه تمام ساختمونو روی سر گذاشته!

هانیه که در حال خواب و بیداری بود، با این حرف عباد فوری پرید و عروسک را در آغوش گرفت و کنار گوشش آرام "ششش" کرد.

عباد دوباره رو به او گفت:

ـ نه، حق با شما بود هانیه خانم، انگار این بچه امشب یه چیزش هست، باید همین شبونه حتماً ببریمش مطب یا بیمارستان. موافقید که؟

از سوی دیگر در هال آن سه نفر جلسه گرفته بودند.

آلاء داشت می‌گفت:

ـ نمی‌شه که ننجون رو تنها گذاشت... هانیه رو هم که...

نگاهی بین هردو خواهر رد و بدل شد. هردوی آن‌ها می‌دانستند که از نظر اخلاقی درست نیست یک زن مشاعر از دست رفته را به دست دو جوان بسپارند، حال هرچه قدر هم که در این یکی دو روز از آن‌ها انسانیت دیده باشند و بدتر از آن هم این که... فرهان... باید جواب گوی فرهان هم می‌شدند. از طرفی هم نه می‌توانستند تنها یکی از آن دو با این دو دکتر

جوان راهی بشوند و نه این که... مانده بودند چه باید بکنند که شهریار متوجه این تردیدشان شد و گفت:

ـ خیله خب؛ انگار تردید دارید که این زن رو همین امشب به آسایشگاه برسونیم پس می‌خواید تا فردا صبر کنیم؟ به هر حال صبح همه‌ی کارا راحت‌تر انجام می‌شه! و نگاهش به سمت سوگل کشیده شد. سوگل پیش خودش گفت؛ "نه نمی‌شه، همین چند دقیقه پیش داشتی می‌گفتی که حال اون ثبات نداره و..." ناچار دل به دریا زد و گفت:

ـ الان حاضر می‌شم با شما می‌آم. آلاء درمانده به او نگاهی انداخت و پرسید:

ـ اگه حال نته بد بشه من چه کار کنم؟!

سوگل با زبان عربی تند و عصبی جواب داد:

ـ نمی‌تونم که تو رو با این دوتا مرد غریبه بفرستم، اگه یه بلایی سرت اومد چه خاکی تو سرم کنم!؟

شهریار سری جنباند، حرص کاملاً در چشمانش خودنمایی می‌کرد؛ دوست نداشت آن دو به زبانی حرف بزنند که او نمی‌فهمید. نگفته پیدا بود به آن‌ها اعتماد ندارند و حتماً سوگل می‌خواسته مطلبی را علیه آن‌ها بگوید که از زبان متفاوتی استفاده کرده است. این قضاوتش باعث شد تا دوباره آن لجاجت خاندان میرفخرایی توی وجودش قد علم کند و به‌عنوان آنکه تلافی همان یک جمله حرف به زبان عربی را در بیاورد، با تاکید گفت:

ـ به نظر منم حال مادربزرگتون هنوز کاملاً...

جمله‌اش به پایان نرسیده سوگل درمانده روی مبل نشست؛ واقعاً نمی‌دانست چه کند. شهریار حرفش را دیگر ادامه نداد. باز دلش به رحم آمده بود؛ حق نداشت از موقعیت پزشکی و حرفه‌ای خود برای چزاندن

این دختر سوءاستفاده کند. پشیمان از حرفی که زده بود، به او زل زد که همزمان عباد از اتاق بیرون آمد و گفت:

ـ خب اینم از "مامی" و مادر مهربونش. حالا کدوم از خانم‌ها حاضر می‌شن با ما بیان؟! نگاهی بین سوگل و آلاء رد و بدل شد اما جوابی نرسید. عباد که‌تردید آن‌ها را دیده بود، چند قدمی جلو آمد و در نزدیکی آن‌ها ایستاد و با صدای محتاطی که به اتاق هانیه درز نکند، گفت:

ـ یکی از شما خانم‌های زاهد باید حتماً برای بستری بیمار در آسایشگاه به عنوان اقوامش حضور داشته باشین. درسته که طرف آشنای منه ولی هرجایی یه قانونی داره بالاخره! شناسنامه‌ی خودتون و هانیه خانم رو هم لطفاً همراه داشته باشید که حتماً نیاز می‌شه.

وقتی جوابی از آن دو نشنید، باز اضافه کرد:

ـ اگه مشکل بستری کردن نداشتیم، خودم تنهایی هم می‌تونستم ببرمش ولی مطمئناً یکی از اقوام خود بیمار باید همراهش باشه!

ذهن سوگل به تکاپو افتاد، حق با عباد بود. به غیر از آن که نمی‌توانستند هانیه را به تنهایی با این دو مرد بفرستند تا بستری شود، مشکل قوم و خویش بودن و مسئولیت بستری بیمار به عنوان همراه او هم در میان بود. نگاهش برسر تا پای عباد چرخید؛ اطمینانی نداشت که این مرد چشم‌هایش را درویش کند و خواهرش را دید نزند... و یا حتی بدتر از آن... آخ این فکرها چه بود؟!... اما ای‌کاش از ابتدا میرفخرایی رفته بود سراغ هانیه که الان به دکتر بودن قبولش می‌کرد و می‌توانست او با آلاء برود و هانیه را بستری کند اما نه،... عامری گفت که مسئول آسایشگاه از آشناهای اوست پس قطعاً خودش باید برای بستری همراه هانیه باشد... خودش هم که نمی‌توانست با عامری برود، غیر از حال خراب تنجون، حال خودش وخیم‌تر بود و می‌ترسید هرآن هانیه مشکلی در راه بسازد که

او از عهده‌ی کنترلش برنیاید، جانی در تنش نبود که بتواند... هنوز درمانده بود که آلاء به دادش رسید و زودتر از او تصمیمش را گرفته و اعلام کرد:

ـ من می‌رم ببینم این "مامی" قراره کجا بستری بشه... دکتر صبر کنید الان آماده می‌شم و به اتاق خود رفت و در را بست.

سوگل لب‌هایش را برهم فشرد و نگاهی به عباد انداخت اما به نظر معقول‌ترین راه همین بود. نمی‌توانست از کنار سرنوشت هانیه و بازخواست‌های فرهان بی‌توجه رد شود. هردو دستش را در هم پیچید و همان‌طور که آن‌ها را در بغل گرفته بود، کمی خم شد. درست همین امروز باید این درد بی‌وقت هم به سراغش می‌آمد! امروز از آن روزهایی بود که از در و دیوار برایش باریده بود. نگاهش روی زمین قفل شده و با احتیاط دست‌هایی را که بغل گرفته بود، بیشتر از قبل بر شکمش فشرد بلکه دردش کمی تسکین پیدا کند. در این بین شهریار کاملاً او را زیر نظر داشت و جنگ و درگیری درونی دختر با خودش را به خوبی درک کرده بود.

احساس می‌کرد سوگل، هم از تنها ماندن در خانه با ننجون ترسیده و هم از تنها بودن عباد و آلاء وحشت دارد. به خیال این که فکر آشفته‌ی او را آسوده کند و به نوعی جبران بدذاتی بار قبلی‌اش را هم کرده باشد، رو به‌او گفت:

ـ منم با این دوتا برم بهتره. شاید بین راه کمکی از دستم بربیاد. برای مادربزرگتون هم شما هستید خانم زاهد، وقتی یه پرستار کنارش باشه، جای نگرانی نیست!

سوگل که فکر دیگری در مورد شهریار در سر داشت، یک دفعه از جا پرید و با قیافه‌ی درهمی گفت:

ـ اگه دوباره حالش بد شد چی؟! نه نه، یکی از شماها بمید کافیه، بهتره ما رو این جا تنها نذارید!

این‌ها را به زبان گفت اما تـه دلش می‌دانست کـه دردش این نبود. خودش به تنهایی هم از پس تنجون برمی‌آمد! نگرانی‌اش از بابت همراهی آلاء در برگشت به خانه آن هم توسط دو مرد جوان بود. نمی‌خواست اعتراف کند ولی شاید ترجیح می‌داد یکی از آن دکترهای جوان را به‌حالت گروگان در خانه داشته باشد. این‌طور مطمئن می‌شد که نفر دوم به‌موقع و بی آن‌که دست از پا خطا کند، آلاء را به خانه برخواهد گرداند! هر چه باشد میرفخرایی نـائب رئیس و سهامدار بیمارستان است و حتماً عامری از او حساب می‌برد.

لحظاتی بعد آلاء همان طور که کش چادرش را درست می‌کرد، بیرون آمد و دست زیر بازوی هانیه انداخت و گفت:

ـ زودتر بریم تا حال بچه بد نشده.

نگاهش سمت سوگل چرخید و سعی کرد با نگاه به خواهر نگرانش اطمینان بدهد اتفاقی پیش نمی‌آید و قطعاً اجازه نخواهد داد تا این دکتر با چشم‌هایش او را بخورد. هرچند هنوز نمی‌دانست چرا سوگل نسبت به دکتر عامری این قدر بدبین است، او که تا به حال مورد خاصی از او ندیده بود و تنها در بیمارستان شنیده بود که او یکی از پزشکان محبوب پرسنل خانم است، شاید علت نگرانی سوگل هم همین بود!

***

سوگل بعد از بدرقه آن دو، برگشت و نگاهش به شهریار کشیده شد. او تمام این چند دقیقه پایش را برپایش انداخته و مستقیم و بی‌وقفه سوگل را تحت نظر گرفته بود.

خود سوگل هم در عجب بود چرا این قدر که برای آلاء از دکتر عامری

واهمه دارد، برای خودش از این دکترترسی ندارد.

شهریار بالاخره نگاه خیره‌اش را از او جدا کرد و این‌بار بی‌آن‌که نگاهش کند، پرسید:

ـ یه استکان چای لطف می‌کنید؟

ابروی سوگل بالا پرید؛ "چای؟ آن هم این آدم و از دست او...؟!"

شهریار که قیافه‌ی بهت‌زده‌ی او را دید، پوزخندی زد و گفت:

ـ خب از مهمون نباید پذیرایی کرد؟... اما قبل از چایی احساس می‌کنم باید یه مطلبی رو گوشزد کنم! شاید حدسم اشتباه باشه اما گمان می‌کنم شما کمی روی دکتر عامری وسواس پیدا کردید... محض اطلاع شما، عباد عامری یکی از بهترین و مسئولیت پذیرترین دکترهای بیمارستان ماست و من به همکاری باهاش افتخار می‌کنم خانم سوگل زاهد!... از رفتارتون پیداست که شما حتی اگه به سختی هم بوده اما به من اطمینان کردید ولی به اون؛ نه!... درسته؟

سوگل از هوش و توجه شهریار در عجب بود! حق با او بود، به او اعتماد کرده بود ولی به عامری نه، شاید این خون بود که... نه، چه ربطی داشت؟! به هر حال شهریار با استفاده از هوش سرشارش دست او را خوانده بود اما... یعنی او قادر بود همیشه دست همه‌ی اطرافیانش را بخواند؟

شهریار دستی به پیشانی صافش کشید و باز هم با خونسردی و صدای خسته‌ای گفت:

ـ من واقعاً الان میلم به یه استکان چای می‌کشه بلکه کمی خستگیم در بره، هیچ بهونه‌ای در کار نیست خانم، باور کنید...!

سوگل هنوز هم بابت این که مشتش پیش او باز شده، شرمنده بود، ناچار نگاهش را از نگاه خیره‌ی او دزدید و زیر لب گفت:

ـ آخه دیگه دستکش یه‌بار مصرف توی خونه نداریم، همین‌طور ماده‌ی ضدعفونی کننده.

شهریار لبخندش را پشت دستش پنهان کرد و با لحنی جدی که خودش هم از خودش در عجب مانده بود، به او راهنمایی کرد:

ـ خب آب و صابون که هست، همون کافیه، فقط... اجازه دارم قبلش یه سر به مادربزرگتون بزنم؟ البته این کار از عهده‌ی خودتونم برمی‌آد ولی ممکنه یه دفعه قند خونشون افت شدید کنه چون اون موقع مجبور بودم دُز داروی سنگینی رو بهش بدم. احتمال می‌دم امروز چیزی نخورده باشن و این براشون خوب نیست! آخرین وعده‌ی غذاییشون کی بوده، خبر دارید؟!

سوگل کمی فکر کرد. حتماً با آن ماجرای صبح، ننجون حتی ناهار هم نخورده است. وقتی به خانه آمده بود فقط یک ظرف در سینک دیده بود که احتمالاً از آن هانیه بوده است. با این فکر جواب داد:

ـ فکر کنم از صبحونه تا الان چیزی نخورده!

شهریار با چشم‌های گرد او را برانداز کرد و با لحنی که عمیقا نگران می‌زد و نشان می‌داد به کلی استکان چای را فراموش کرده است، پرسید:

ـ جدی می‌گید؟! این که خیلی بد شد! این اطراف جایی هست بشه برای ایشون چیزی تهیه کرد تا بخورند؟ با این سن و سال... بعد روی پا ایستاد و ادامه داد:

ـ فعلاً یه سر به ایشون بزنید، الان دیگه کاملاً نگران شدم.

این حرف او، نگرانی سوگل را دوچندان کرد و سریع از جا بلند شد که همین واکنش باعث شد دوباره تیری زیر شکمش احساس کند. سعی کرد واکنشی نشان ندهد و با کمری صاف و شانه‌هایی عقب داده، رفت سمت اتاق خودش که ننجون در آن استراحت می‌کرد. به نظر که همه چیز خوب

می‌رسید و ننجون به خواب رفته بود. کنار تخت نشست و چهره‌ی اخم‌آلود او را برانداز کرد. حتی در خواب هم احتمالاً در حال بحث و جدل با او و یا دکتر نفیسی بود!

زیر لب زمزمه کرد:

ـ من رو ببخش ننه... ببخش.

چند دقیقه‌ای بالای سر او بود و حتی نفس‌هایش را هم شمرد. وقتی از اتاق بیرون آمد، نگاهش در اطراف چرخید اما خبری از شهریار نبود. اولش گمان کرد که به دستشویی رفته اما وقتی انتظارش طول کشید مطمئن شد که از خانه خارج شده و دلش هُری ریخت، دندان‌هایش برهم فشرده شد و از میان لب‌های به هم چسبیده‌اش، گفت:

ـ خب جناب گروگان، پس فرار کردی، وای به حالت اگه یه تارمو از سر آلاء کم بشه.

ده دقیقه‌ای بیشتر نگذشته بود اما او دلش شور آلاء را می‌زد. شماره‌ی همراه او را گرفت و آلاء خبر داد که تا رسیدن به آسایشگاه فاصله‌ی چندانی ندارند و به زودی به آن جا می‌رسند. شنیدن صدای آلاء و اخباری که برایش داشت، کمی خیالش را آسوده کرد و رفت سمت آشپزخانه. سراغ یخچال رفت اما هیچ چیز قابل خوردنی در یخچال نبود جز چند تکه نان و مقداری پنیر. باید دست به کار می‌شد و تا پیش از بیدار شدن ننجون چیزی برایش درست می‌کرد.

مرغ را از فریزر درآورد که صدای زنگ تلفن همراهش بلند شد. با عجله به سمت تلفنش رفت. منتظر بود صدای آلاء را بشنود و بلافاصله بدون نگاه کردن به شماره‌ی روی صفحه، دستپاچه پرسید:

ـ چی شده آلا؟!

صدای شهریار در گوشش پیچید که با حرص می‌گفت:

ـ میرفخرایی هستم خانم!

سوگل نفهمید چرا میرفخرایی با این لحن تند حرف زده اما این حق را به‌خود می‌داد که عصبانی باشد نه این دکتر از خود راضی. با این وجود سعی کرد خشمش را پنهان کند و گفت:

ـ کجا رفتید دکتر؟ قرار بود که به وضعیت مادربزرگم...

شهریار در حرفش دوید و گفت:

ـ بله؛ منم فقط دارم انجام وظیفه می‌کنم، متأسفانه این اطراف جز فست فود چیزی پیدا نکردم البته یه کبابی هست که ظاهراً امشب تعطیله! حالا می‌شه راهنمایی کنید بین این‌طور غذاها، مادربزرگتون چی رو ترجیح می‌ده؟! می‌خواید از روی منو براتون بخونم تا انتخاب کنید؟

ابروی سوگل با تعجب بالا پرید و گفت:

ـ ممنون دکتر اما خب مادربزرگ من نه تنها از این‌جور غذاها بدش می‌آد که آلرژی هم داره. ترجیح می‌دم تا بیدار بشه خودم براش سریع یه چیزی آماده کنم.

ـ اگه می‌خواستید باید زودتر به فکر می‌بودید، الان دیره! حالا سریع یه فکر بکنید و بگید همبرگر هم براش آلرژی آوره؟ می‌تونه فقط از گوشتش استفاده کنه، این‌بار دست دست کنید کار برعکس می‌شه و ممکنه افت قند پیدا کنه که خدای نخواسته...

سوگل ترسیده وسط حرفش گفت:

ـ نه نه فقط به فست فودهایی که از کالباس و سوسیس درست شدن حساسیت داره... ممنون دکتر.

ـ خب پس برای خودمون هم یه چیزی می‌گیرم، فکر کنم بچه‌هام گرسنه برگردند. ظرف بیست دقیقه حداکثر سر پستم هستم، شما نگران نباشید.

و تماس را قطع کرد. سوگل متعجب گوشی را قطع کرد. این آدم نه انسانیت و محبتش معلوم است و نه بدخلقی‌هایش. تا یادش می‌آمد در این چند ماه همیشه همین بوده؛ خیلی جاها به دادش رسیده و دست کمک خواهی او را گرفته اما همیشه با دندان!

بیست دقیقه گذشته بود که شهریار با دست پر به خانه‌ی زاهدها رسید اما دستش پیش نمی‌رفت زنگ را بفشارد. تمام راه با خود در جنگ و جدل بود و به خودش هزار بدوبیراه گفته بود. حتی پشت تلفن تندخو و بد خلق ظاهر شده بود اما... با وجود همه‌ی این‌ها، باز دلش برای برگشتن به آن خانه‌ی لعنتی بی‌تابی می‌کرد. نگاهش برای لحظه‌ای به کوچه‌ی خلوتی چرخید که پشت سر گذاشته بود. بالاخره تصمیم آخرش را گرفت و زنگ خانه را فشرد. به محض باز شدن در، زیر نگاه خیره‌ی آقا ملک، پله‌های ساختمان را پا به دو بالا رفت. آن جا نیازی به زنگ زدن ندید، سوگل قبل از رسیدن او به در، آن را باز گذاشته بود. با این وجود تقه‌ای به در کوبید و یاالله گفت که صدای سوگل را شنید:

ـ بفرمایید در بازه.

در این مدتی که او بیاید یکی دوباری به نتجون سر زده بود و او همچنان خواب بود. به آلاء هم همین چند دقیقه پیش زنگ زده بود، او هم گفته بود که شاید تا بیست دقیقه‌ی دیگر کارشان تمام شود و خیلی زود برخواهند گشت. همه چیز به نظر خوب می‌رسید جز رنگ پریده و حال ناخوشش.

صدای زنگ پایین را که شنیده بود، خودش را به آشپزخانه رساند و عجولانه بسته‌های قرصی را که روی کابینت رها کرده بود، توی ظرفش برگرداند. نه بین قرص‌های نتجون توانسته بود مسکن پیدا کند و نه بسته قرصی که ماه پیش خریده بود سر جایش بود! تازه جعبه‌ی داروها را سر

جایش گذاشته بود که شهریار با نایلون توی دستش از نزدیک آشپزخانه او را صدا زد:

ـ خانم زاهد؟

سوگل برگشت، شهریار بی‌هیچ حرف اضافه‌ای نایلون را به سمت او گرفت. نایلون حاوی ساندویچ‌ها را با احتیاط از دست شهریار گرفت و به موقع نگاهش را دزدید. شهریار به بهانه‌ی شستن دست، به سمت دستشویی رفت. او برحسب حدس و گمان می‌دانست دستشویی کدام طرف است اما با این وجود به در دستشویی اشاره کرد و پرسید:

ـ دستشویی همینه دیگه، نه؟!

سوگل با تعلل جواب داد:

ـ بله!

چند دقیقه بعد که از دستشویی بیرون آمد، نگاهش به دنبال یافتن دستمال کاغذی اطراف را کاوید. به یک‌باره حواسش از دستمال کاغذی پرت شد و برای اولین بار نگاهش به سمت عکسی جلب شد که لبه‌ی شومینه قرار داشت و دیگر چشم از آن برنداشت. همان طور خیره به‌عکس قدم آهسته تا جلوی عکس رفت و نگاهش عمیق‌تر شد.

ـ مادرم هستن، بیست سالی از فوتشون می‌گذره!

شهریار با صدای سوگل به سمت او چرخید، دستش به سمت عکس اشاره رفت و با لحن خاصی گفت:

ـ خدا رحمتشون کنه؛ خیلی شبیه شما هستند... یعنی... حالت نگاهشون شبیه شماست... یه لحظه بهت زده شدم.

لبخند کمرنگی روی لب‌های سوگل نشست... این عکس امروز ماجراها داشته... امروز صبح این عکس مورد چه اهانت‌هایی که...

شهریار دوباره نگاهی به قاب انداخت و متوجه شد که هیچ شیشه‌ای

روی عکس را نگرفته است. در تعجب بود که این عکس قدیمی را چه طور بی‌هیچ حفاظی نگه‌داری می‌کنند اما از این بابت حرفی به زبان نیاورد. در این میان سوگل ساندویچ همبرگری برداشت و در بشقابی گذاشت. بعد هم تند از او معذرت خواست و به اتاق نزد ننجون رفت. هنوز نگران آلاء بود و در دل خدا خدا می‌کرد که زودتر برگردند؛ می‌دانست که کم کم وقت برگشتن آن‌ها رسیده.

***

عباد که فرصتی به این خوبی به دست آورده بود، قصد نداشت که به‌راحتی از دستش بدهد، مدتی با خود کلنجار رفت. در بین نگاه‌های گاه و بی‌گاهش از آینه به صورت آلاء که چشم به خیابان داشت، پی حرفی برای گفتن گشت و بالاخره سوژه‌ی مناسبش را از کنج ذهنش بیرون کشید. دوباره از آیینه نگاهی به آلاء انداخت و گفت:

ـ اگه برادرتون بفهمه حتماً غوغا راه می‌ندازه.

آلاء زیر لب فقط یک "اوهوم" گفت.

این پاسخ به طرزی جلوی حرف و نقل‌های بعدی را از عباد گرفت. شهریار تلفنی برایش خط و نشان کشیده بود که معطل نکند و برای این که خاطر سوگل را راحت کند، زودتر برگردد. در واقع مستقیماً به او هشدار داده بود که فکر دور زدن آن‌ها نباشد اما او باز هم نمی‌توانست به این راحتی این موقعیت را از دست بدهد.

پشت چراغ قرمز ایستاده بودند و نگاهش به دخترک گل فروش بود. کاش می‌شد برای آلاء... آخ که استفاده از این شگردها در این لحظه برایش رویایی دست نیافتنی و شیرین بود؛ اما در مورد آلاء... حتی در

مخیله‌اش هم نمی‌گنجید. در همان بین نگاهش از پشت چراغ به فروشگاه آن سوی خیابان افتاد که هنوز نبسته بود. کاش همان‌طور که شهریار گفته بود می‌توانست "مامی" تازه‌ای برای آلاء بگیرد. برای منحرف کردن فکرش از این خیالات پرسید:

ـ راستی خانم زاهد، می‌گم این مادر خانمی شما یه کمی بیش از اندازه جدی و عبوس نیست؟

آلاء سردرگم از شنیدن حرف او، پرسید:

ـ مادر خانمی؟!... متوجه نمی‌شم!

ـ همون خانم پیری رو می‌گم که با شما زندگی می‌کنه!

ـ آهان؟... ننجون؟

ـ بعله، همین که می‌فرمایید؛ ننجون!

آلاء که خودش هم کمی از دست ننجون شاکی بود، این بار نتوانست برخودش تسلطی داشته باشد و افسوس کنان گفت:

ـ خب... راستش ننجون یه کمی بد خلق هست اما نه همیشه، بیشتر در مقابله با...

دیگر ادامه نداد، مانده بود چه بگوید که یک دفعه کلمه‌ی مناسب را پیدا کرد و گفت:

ـ در مقابل غریبه‌ها این طوری می‌شه.

ـ مطمئنید؟

ـ آره مطمئنم،... ننجون با خودِ منم اوایل زیاد راحت نبود تازگیا...

زبانش را گاز گرفت و تند دستش روی دهانش نشست. باز پر حرفی کرده بود، حالا لازم بود این همه روده درازی کند و با یاوه‌گویی‌های بی‌دلیل، ریز و درشت زندگی‌اشان را جلوی یک غریبه روی داربه بریزد؟! دیگر تصمیم نداشت حرفش را تمام کند اما عباد که تازه راه مناسبی را

برای به حرف کشیدن او پیدا کرده بود، با زیرکی و سماجت بیشتری گفت:

ـ خب شاید هر کی جای این ننجون شما هم بود همین‌طوری رفتار می‌کرد. بالاخره ایشون مادربزرگ اون یکی خانم زاهد هستند و شما براشون غریبه‌تر محسوب می‌شید.

خود عباد هم نمی‌دانست از کجا این حرف به زبانش رسیده چون در اصل خبر نداشت این زن مادربزرگشان است یا خاله، عمه... اما مطمئن بود او هرکسی باشد، رابطه‌ی عاطفی آلاء و این پیرزن، با رابطه‌ی خواهربزرگ آلاء و این پیرزن متفاوت می‌زند.

آلاء از این برداشت و تفسیر عباد به شدت منقلب شده بود، باز شیطان زیر جلدش خزید و نتوانست برخود مسلط بماند. حرف عباد به او برخورده بود و احساس می‌کرد که این مرد با این حرف می‌خواهد بین او و گلی عزیزش مرزی ناپیدا بکشد پس با لحن تندی گفت:

ـ اگه مادربزرگش بود که دلم نمی‌سوخت. مادر بزرگ حداقل از نظر خونی یه حقی داره اما اون خودش رو از مادربزرگ و حتی مادر هم به‌سوگل نزدیک‌تر می‌دونه، ننجون فقط دایه‌ی سوگل...

تا اسم سوگل به زبانش رسید، باز پشیمان شد. اگر سوگل می‌فهمید حتماً ناراحت می‌شد. به خصوص که می‌فهمید آلاء نسبت به ننجون ناسپاسی کرده و دیدگاه خوبی نسبت به او نداشته! از آن بدتر... چنین حرف‌هایی را به مردی که همکار هردو نفرشون محسوب می‌شد لو داده است! عباد اما کوتاه بیا نبود و باز برای زیر زبان‌کشی او از راه دیگری وارد شد و گفت:

ـ اما بیشتر به نظر می‌آد که ایشون با جماعت مردا سر سازگاری نداره! هروقت می‌بینمش ناخواسته منو یاد شخصیت خانم هابیشام در اثر معروف چارلز دیکنز می‌ندازه! شما این‌طور فکر نمی‌کنید؟

آلاء دندان قروچه‌ای رفت و لبش را به دندان گزید و به خود گفت: "چه موذمارِ زبون بازیه این دکتر عامری! فکر کرده با بچه طرفه... می‌خواد از زیر زبون من حرف بکشه ولی کور خونده!" اما این بار هم خودش کور خوانده بود چون عباد با زیرکی تیر بعدی را درست به هدف زد و پرسید:

ـ یعنی این مادر خانمی شما... با نامزد خواهرتونم همین برخورد رو می‌کنه؟!

آلاء که نگاهش را از پنجره به خیابان دوخته بود تا در مقابل زبان بازی‌های عباد نرم نشود و دندان روی جگر می‌سایید، با شنیدن این حرف تمام صورت به سوی او برگشت و با چشم‌های از حدقه در آمده پرسید:

ـ کیه خواهرم؟!... نامزد؟!

ـ خب اخبار توی بیمارستان زود می‌پیچه، کم و بیش این طرف اون طرف شنیدم خواهرتون نامزد داره، کجای حرفم عجیب بود؟

خود عباد هم نمی‌دانست فی‌البداهه این‌ها را از کجا می‌گوید اما احتیاج داشت با دروغ و بی‌دروغ از زیر زبان این دوخواهر اطلاعاتی راکه به درد خودش و شهریار می‌خورد بیرون بکشد. فرصت زیادی نداشت و آلاء هم آن‌قدرها که فکر می‌کرد ساده‌لوح نبود. آلاء متحیر و کمی گیج جواب داد:

ـ ولی خواهرم که نامزد نداره، این حرفا رو کی از خودش در آورده؟!

لبخندی برلب عباد نشست و به جای جواب سوال آلاء، با شیطنت گفت:

ـ احتمالاً به خاطر همین اخلاق نتجونتونه که تا حالا مردی جرات نکرده...

چشمش برای لحظه‌ای به آینه کشیده شد، نگاه پر ملامت آلاء جوری

از پشت سر به او دوخته شده بود که نتوانست ادامه بدهد. عباد با تمام ادعایی که داشت، در مورد این نگاه اشتباه کرده بود! نگاه آلاء به هیچ وجه ملامت‌گر نبود بلکه کاوشگرانه به او چشم دوخته و در بحر افکار خودش بود! "حتما از این سفسطه بازیاش یه منظوری داره؟ نکنه گلوش پیش گلی جونم گیر کرده و می خواد اطلاعاتی در موردش به دست بیاره؟!... خوش به‌حال گلی... این دکتر عامری فقط به درد خودم می‌خورد (بعد آهی از سر افسوس کشید)... ولی... حیف که سنش زیاده... اما خب، ... (لب‌هایش را با دلخوری کمی جلو داد و همراه با اخمی که به ابروهایش افتاده بود باز به فکرش ادامه داد)... دیگه از حمود که خیلی جوونتره... اصلاً جای پسرشه، شایدم جای نوه‌ی بزرگش ولی... خب دکتر عامری که این چیزا رو نمی‌فهمه!... حتماً دوست داره با یه دخترِ خانمی مثل گلی جونم مزدوج بشه که خانومی از سر و روش می‌باره! (پلک‌هایش را برهم گذاشت و برای لحظه‌ای سوگل را در کنار این دکتر جذاب و خوش سر و زبان تجسم کرد)... واااای؛ چه قدر به هم می‌آن! (لبخندی روی لبش نشست)... خوب دمتت برام رو شد آقای زرنگ... پس حالا تحویل بگیر که می‌ریم آلاء خانم زیر و زرنگ رو داشته باشیم!"

یک دفعه روی صندلی عقب صاف نشست و عباد با نیم نگاهی از آینه متوجه واکنش او شد و گفت:

ـ از من دلخور شدید؟

ـ من دیگه یه کلمه هم اطلاعات از خودم و خواهرم و ننجون به شما نمی‌دم!

نه؛انگار این دختر آن قدرها هم که او فکر می‌کرد ساده و بچه سال نبود و خیلی چیزها سرش می‌شد، از جمله مقاومت در برابر زیر زبان‌کشی!

ـ شما چرا زود عصبی می‌شید؟ من اگه نیت زیر زبون‌کشی داشتم که مستقیم از خود خواهرتون می‌پرسیدم. می‌دونید که با هم همکاریم و فکر نکنم این کار برام خیلی سخت باشه، هست؟

آلاء با زیرکی خندید و با لحن شوق‌آلودی که دوباره سن کمش را به رخ می‌کشید، جواب داد:

ـ می‌خواستین هم نمی‌تونستین؛ سوگل تا وقتی خودش نخواد، حتی از تنجون هم سفت و سخت‌تر می‌شه، اون به سادگی من نیست!

عباد نفس بلندی کشید و با افسوس در دل نالید؛ "ساده‌شون که تو باشی، زرنگتون چی از آب در می‌آد؟!" اما در عوض این حرف، با لحن حق به جانب و دمغی برای آلاء گفت:

ـ من فقط می‌خواستم یه کم اطلاعات از شماها داشته باشم که اگه یه وقت مثل امشب نیاز به کمکی بود، بتونید روی ما حساب کنید ولی شما... هر جور صلاح می‌دونید، اشکالی نداره من دیگه سوالی ندارم!

با این حرف عباد، آلاء تازه یاد هانیه افتاد و زحمتی که به واسطه‌ی او، به آن‌ها داده بودند. از حرف‌هایش پشیمان شد چون بار قبلی را هم که توسط شهریار در مقابل فرهان حمایت شده بود، هنوز به خاطر داشت. انگشتش را با دندان گرفت و این بار او بود که آه پشیمانی‌اش بلند شد؛ حق با این دکتر بود! اگر آن‌ها به دادشان نرسیده بودند، همین امشب تا صبح از ترس هانیه حتی خواب به چشم همگی‌اشان حرام می‌شد. ناچار به‌قصد دلجویی و این که حرف‌های قبلی‌اش را از دل دکتر در بیاورد گفت:

ـ حق با شماست ما تا الان و بخصوص همین امشب یه دنیا به شما زحمت دادیم و هنوز هیچی نشده، همه چی از یادم رفته! مثلاً همین الان حتماً خونواده‌تون منتظر برگشتن شماها هستند ولی شما به جای استراحت توی خونه، اومدید تا هرطوری هست مشکل ماها رو حل کنید

در حالی که هیچ وظیفه‌ای هم نداشتید. تازه، بیچاره دکتر فخرایی رو بگو که باید جوابگوی زن و بچه‌ش هم باشه و...

این حرفش باعث شد که عباد نیش ترمزی بگیرد. آلاء با همان نیش ترمز کوچک تعادلش را از دست داد و به سمت صندلی شاگرد کشیده شد که با کمک دست‌هایش سرش را عقب کشید و نگاه ملامت بارش را بالا آورد تا غرولندی به این راننده‌ی ناشی کند که نگاه متعجب عباد را روی خودش دید.

ـ این اطلاعات از کجا به گوش شما رسیده؟!

آلاء معصومانه جواب داد:

ـ سوگل گفته! یعنی نه، نگفته، ... خودمون دوتایی حدس زدیم! راه نمی‌افتید؟ سد معبر کردیم!

کم ترددی آن خیابان فرعی خیال عباد را از بابت توقف نا به جا آسوده کرده بود، پس با تعجبی دو چندان پرسید:

ـ اول شما به من بگید که این اطلاعات درجه یک رو از کجا آوردید تا راه بیفتم!

آلاء با شرمندگی سر به زیر انداخت و گفت:

ـ خب آخه دکتر فخرایی هیچ محبوبیتی بین پرسنل خانم بیمارستان نداره و... همین دیگه!

عباد ابرویی بالا انداخت و گفت:

ـ از کی تا حالا چنین چیزی شده نشونه‌ی تأهل یا تجرد؟!

آلاء به او حق داد؛ این اصلاً دلیل خوبی نبود. عباد اجازه نداد او به افکارش ادامه دهد:

ـ امشب کلی روحیه‌م شاد شده، خدا اموانتون رو بیامرزه. زن کجا بود؟! من حداقل مادر دارم شهریار مادر مرده اونم نداره.

باز آلاء عقب کشید، به صندلی تکیه داد و نگاهش را به بیرون دوخت. بغض نازکی در گلویش نشسته بود که گفت:

ـ متم مامان ندارم، خوش به حال شما!

این حرف غصه را در دل عباد هم نشاند. خودش همین مدتی پیش با ترس از دست دادن فرح جون رو به رو شده بود با این حال اطمینان داشت درد این دختر را درک نمی‌کند، خدا فرح جون را به او برگردانده بود.

***

چند دقیقه بعد هردو به اتفاق در حال ورود به خانه بودند. آلاء از زیر چشم نگاهی به اتاقک نگهبان انداخت و گفت:

ـ خدا بخیر بگذرونه، از فردا بازجویی‌هاش شروع نشه خوبه!

عباد در افکار خودش سیر می‌کرد. او مدام آلاء را در کنار خودش به‌تصویر می‌کشید و در ذهن او را با شرایط خود مقایسه می‌کرد. قد آلاء شاید چند سانتی بلندتر از سوگل بود و در عوض عباد هم چند سانتی کوتاه‌تر از شهریار و این یعنی بیشتر از آن دو به هم می‌آمدند و مناسب هم بودند.

جثه‌ی آلاء هم از سوگل درشت‌تر می‌زد؛ این بار به وضوح لبخندی روی لبش نشست و به خودش نوید داد؛ "خب متم کلی تو پرتر از اون شهریار غاز غلنگم!"

اما با مقایسه‌ی بعدی ذهنش کش آورد و دیگر به قیاس‌های ذهنی‌اش ادامه نداد. مسلما سوگل و شهریار آن اختلاف سنی فاحش و به چشم بیایی را نداشتند که بین او و آلاء بود. برق نگاه عباد خاموش شد و قدم‌هایش بی‌رمق. روی پاگرد سوم بودند و آلاء همچنان جلوتر از او پله‌ها

را بالا می‌رفت که یک دفعه جلوی او ایستاد و راه پیش روی را برایش سد کرد. عباد دو پله پایین‌تر از او سر جایش ایستاد که آلاء روی یک پا به‌سمت او چرخید و با لحن پر خواهش و صدای خفه‌ای پرسید:

ـ می‌شه به سوگل نگید من خیلی با شما حرف زدم، یا این که چیا گفتیم؟

حالا آلاء باوجود آن دو پله‌ی کوتاهی که بالاتر ایستاده بود، کاملا هم قد او شده بود. این دختر ناخواسته مخاطبش را غرق پتانسیلی مثبت می‌کرد. همین سرزندگی دوباره غم و غصه را از دل عباد بیرون راند و جایش حس قشنگی نشست؛ چه‌قدر سادگی و شادابی این دختر برایش خواستنی بود!

هجوم احساساتش طوری بود که نتوانست با زبان جوابی به او بدهد و فقط سرش را به علامت مثبت و قبول خواهش او تکان داد اما آلاء بعد از یک نگاه کوتاه و هراسان که از بین نرده‌های کنارش به طبقه‌ی بالاتر داشت، پرسید:

ـ می‌شه به دکتر فخرایی هم نگید ماها چه فکری در موردش کرده بودیم؟!... دیگه مطمئنم در اون صورت سوگل منو از جفت گوشام آویزون می‌کنه! می‌ترسم به گوشش برسه و...

عباد این بار با لبخندی که تمام صورتش را گرفته بود سرش را جنباند و پلک‌هایش را برای اطمینان او برهم گذاشت اما باز هم حرفی نزد. می‌توسید حرفی در جواب او بگوید و صدای خنده‌ای که به زحمت در گلو خفه کرده بود، به همراه حرف زدنش در فضای سر پوشیده‌ی راه پله‌ها منعکس شود.

آلاء نفس راحتی کشید و پایش را روی پله‌ی بعدی گذاشت که یک دفعه پشیمان شد، باز رویش را به طرف عباد کرد و با اضطرابی که در

صدایش نشسته بود، دوباره پرسید:

ـ می‌شه... می‌شه یک کلمه حرف بزنید؟

عباد با چشم‌های گشاد، سرش را جنباند! این بار واقعاً درمانده بود که منظور آلاء از این خواهش چه بوده است و به همین خاطر حتی کلمه‌ای به‌زبانش نرسید که آلاء با نگرانی بیشتری تند تند و بی‌وقفه تمام احتمالاتی که به ذهن خودش می‌رسید را از او پرسید:

ـ صداتون در نمی‌آد؟ حالتون بد شده؟ نفس تنگی دارید؟ پله‌ها زیاده؟! می‌تونم کمکی کنم...

عباد که داشت از خنده روده‌بر می‌شد، این بار با صدایی که به زحمت روی آن کنترل داشت تا تبدیل به قهقهه نشود، گفت:

ـ من حالم خوبِ خوبه خانم زاهد!

آلاء دستش را روی سینه‌اش گذاشت و نفس راحتی کشید و باز برگشت و شروع کرد پله‌ها را بالا برود و در همان حال گفت:

ـ آخیش؛ خیالم راحت شد، آخه سابقه نداشت شما یه دفعه این‌قدر ساکت بشید، ترسیدم!

عباد پشت سرش آهسته‌تر و با فاصله قدم برمی‌داشت. کافی بود کمی به او نزدیک شود، می‌ترسید که باز این دختر برگردد و حرفی بزند. این بار واقعاً نمی‌توانست جلوی پق خنده‌اش را بگیرد.

***

شهریار در را به روی آن دو باز کرد و در وهله‌ی اول نگاهش به عباد کشیده شد. معلوم بود که او باز هم مثل همیشه از کوچکترین دقایقش استفاده برده است! نگاه عباد هم در اولین قدمی که به داخل گذاشت،

چرخید و تا سوگل را در آشپزخانه دید، گفت:

ـ بفرمایید خانم زاهد، این هم از خواهرتون صحیح و سالم! این مادربزرگ هنوز خوابه؟ بهتر نشده؟!

شهریار دمغ و دلخور با لب و لوچه‌ای آویزان کناری نشست و حتی خیال جواب دادن به او را نداشت. حرصش از دست عباد در آمده بود. چرا هر روزِ عباد برایش با روز پیش فرق می‌کرد اما تمام روزهای او همیشه فقط به یک رنگ و یک شکل می‌آمد و می‌رفت؟! همین افکار باعث شد که یک دفعه خونش به جوش بیاید و به عمد قصد رفتن کرد، بهترین کار رفتن بود، پس تند از جا بلند شد و رو به عباد گفت:

ـ دکتر، بهتره ما هم زحمت رو کم کنیم، این‌جا دیگه کاری برای انجام دادن نیست!

قدم اول را برنداشته بود که صدای معترض و آرام سوگل را شنید:

ـ کجا دکتر؟... شام نخورده؟

شهریار رو به عباد، کوتاه و مختصر گفت:

ـ شام گرفتم، دوتا ساندویچ بردار بریم؛ مزاحمت بسه!

ـ مگه بچه گداییم ساندویچامونو بذاریم زیر بغلمون بریم گوشه خیابون وایسیم سق بزنیم؟!

شهریار دندان‌هایش را برهم سایید و با بدخلقی گفت:

ـ عباد بازی درنیار، دیگه جای موندن نیست؛ بجنب!

این‌ها را با صدای آرامی زیر گوش عباد گفت اما با صدای بلندتری رو به‌سوگل و آلاء که با تعجب نگاهش می‌کردند، گفت:

ـ با اجازه، ببخشید اگه زحمتی دادیم. در ضمن از بابت دست مادر جون هم نگران نباشید، چیزی نشده بود، فقط یه کوفتگی مختصر داشتند که ظرف چند روز کاملاً مرتفع می‌شه!

سوگل از این همه عجله‌ی او تعجب کرده بود و رسم مهمان‌نوازی نمی‌دانست که آن‌ها را ساندویچ به دست از خانه بیرون بیندازد، دهان باز کرد تا حرفی بزند اما خیلی زود پشیمان شد. خب اگر می‌خواستند بروند که بگذار بروند ولی با همه‌ی ساندویچ‌ها نه فقط با ساندویچ‌های سهم خودشان! این شد که به جای حرف قبلی گفت:

ـ اگه قراره شام نخورده و با ساندویچ توی دست تشریف ببرید، بهتره همه‌ی ساندویچایی رو که خودتون خریدید همراهتون ببرید، من خودم یه چیزی برای شاممون تهیه می‌کنم.

شهریار درمانده نگاهی به او انداخت و متعاقبش نگاهی به کیسه‌ی ساندویچ‌هایی که هنوز روی اُپن مانده بود. بعد فقط هردو دستش را توی جیبش فرو برد و سر به زیر ایستاد. از خودش بدش آمده بود و دلش می‌خواست لگد محکمی به خودش بزند. آن همه اقتدار و سلطه‌جویی‌اش که همیشه در بیمارستان و هنگام کار در خود سراغ داشت، کدام گوری رفته بود؟ شاید از همین نرم شدن‌هایش در محیط خانه بود که از ازدواج ترس داشت!

عباد فرصت هرکاری را از او گرفت و رو به هردوی آن‌ها گفت:

ـ اِ... چه کاریه آخه؟ خب همه می‌شینیم دور هم، دو تا گاز ساندویچ که دیگه این حرفا رو نداره؟! شهریار، برا من دوتا ساندویچ رو گرفتی یا باید قد گنجشک نوک بزنم؟!

شهریار با چشم غره‌ای که از زیر ابروهای درهم و سر خم شده‌اش به‌او رفت، جواب داد:

ـ نخیر، می‌دونستم ماشالاء شما چه اشتهای سیری ناپذیری دارید، سه تا گرفتم برات!

و با چشم به ساعت اشاره کرد. عباد منظورش را فهمیده بود. دیر وقت

بود و درست نبود که آن‌ها تا این موقع شب خانه‌ی دو خواهر مجرد بمانند. شاید برای خود آن‌ها مشکل ساز نمی‌شد اما برای این دو خواهر که در این مجتمع زندگی می‌کردند قطعاً این طور نبود!

آلاء نگاهش روی سوگل و بعد عباد چرخید؛ حدس می‌زد چرا عباد می‌خواهد بماند. او هم دوست داشت در این راه کمکی به عباد کند. به‌خصوص حالا که بیشتر از قبل روی دکتر عامری شناخت پیدا کرده بود. او نشان داده بود که نه تنها دکتر کار آمد و مسئولیت پذیریست بلکه بسیار خوش صحبت و مردم‌دار است. حیف بود که بگذارد این مرد خوش مرام لااقل شوهر خواهرش نشود! به همین خیال رو به هردو مهمان کرد و قاطعانه گفت:

ـ به جون‌تن... یعنی همین مادربزرگمون اگه شام نخورده بره ناراحت می‌شیم. خوبه که خودتون زحمت تهیه‌ش رو کشیدین، پس دیگه تعارف برای چیه؟

عباد که انگار منتظر چنین حرفی بود، جستی زد و فوری روی صندلی پایه بلند اپن نشست و گفت:

ـ خب دیگه، وقتی پای قسم به جون مادربزرگ اومده وسط که نمی‌شه روی خانم‌های زاهد رو زمین انداخت.

آلاء می‌دانست اگر سوگل همسر این آدم شود روحیه‌ی خشک و غیر منعطفش حتماً تغییر خواهد کرد! این یکی از بزرگترین آرزوهای آلاء بود. سوگل رو به آلاء گفت:

ـ زودتر برو لباس عوض کن و بیا.

از شدت این درد لعنتی، سوگل کم‌کم نای راه رفتن هم نداشت. آلاء در این گیرواگیر می‌توانست کمکش باشد. او نمی‌خواست واکنشی نشان دهد که درد بی‌امانش را به نمایش بگذارد. کاش پیش از آمدن آن‌ها فرصتی

خورده بود. "پس چرا آلاء دیر کرد؟!..." نگاهش دم به لحظه روی در اتاق آلاء می‌چرخید و التماسی خفته در نگاهش موج می‌زد بلکه او زودتر از راه برسد. کمی بعد آلاء بالاخره با روحیه‌ی همیشه بشاش و سرزنده‌اش از اتاق بیرون زد. از هال گذشت و تا وقتی وارد آشپزخانه می‌شد، سر عباد یک حرکت سیصد و شصت درجه‌ای را طی کرده بود.

شهریار با حرصی که از رفتار عباد داشت، رفت سمت کیف پزشکی او و بی‌سر و صدا یک بسته قرص مسکن از داخلش بیرون کشید و تند بسته را توی جیب شلوارش چپاند. دوباره به دستشویی رفت و دست‌هایش را شست و با دستمالی که تا کرده توی جیبش گذاشته بود، دست‌هایش را خشک کرد. همان جا یک دانه از قرص‌ها را از داخل بسته بیرون کشید و توی جیب پیراهنش انداخت و بالاخره از دستشویی بیرون زد.

آلاء و سوگل توی آشپزخانه و عباد این طرف روبه‌رویشان نشسته بودند. شهریار با قدم‌هایی سنگین رفت سمت آن‌ها و کنار عباد سر به زیر نشست. عباد داشت برای سوگل توضیح می‌داد که بستری کردن هانیه کار چندان سختی نبوده است و چون از قبل برنامه‌ریزی شده بود، زود تمام شده وگرنه باید کارشان خیلی بیشتر از این‌ها طول می‌کشید. دست شهریار به سمت ساندویچی که توی بشقاب جلویش گذاشته بودند رفت و در همان حال در دلش به عباد آفرین گفت! این بشر از هرموقعیتی برای خودشیرینی استفاده می‌کرد!

زیر چشمی نیم نگاهی به سوگل انداخت و متوجه شد سوگل حتی رنگ به رو ندارد. او فقط با ساندویچ توی دستش بازی می‌کرد و بعید می‌دانست که اصلاً حرف‌های عباد را شنیده باشد. در همان حین شنید که عباد رو به سوگل که به پخچال نزدیک‌تر بود، می‌گوید:

ـ خانم زاهد، می‌شه لطف کنید آب بیارید سر سفره؟!

نگاه عاجز سوگل بالا پرید و دردمندانه به صورت عباد ماند. او حتی راه رفتن هم برایش سخت بود و حالا این کار برایش دست کمی از کوه کندن نداشت. "چرا زودتر نمی‌رند اینا؟!..." تا سر بلند کند این سوال بیشتر از ده بار در ذهنش رفت و آمد. آن قدر حالش بد بود که... نگاهش چرخید بلکه از آلاء بخواهد این کار را به عهده بگیرد. می‌دانست وقتی مهمان از او کاری خواسته بی‌ادبی است از دیگری کمک بخواهد اما هیچ راه دیگری به ذهنش نمی‌رسید. هنوز دهان باز نکرده بود که صدای گوشی همراه آلاء از توی اتاقش بلند شد و او هم مثل قرقی از جایش پرید و به سوی اتاق خودش دوید. دیگر هیچ راهی نداشت، باید خودش بلند می‌شد، آن هم نه کج و کوله! باید صاف و شق و رق از جا بلند می‌شد که... برایش محال ممکن بود. دستش را روی سکوی اپن گذاشت و زیر لب گفت:

ـ الان می‌آرم خدمت...

اما شهریار مهلت بلند شدن به او نداد. زودتر از او از جا پرید و در حینی که می‌گفت:

ـ شما بشینید، من نزدیک‌ترم!

وارد آشپزخانه شد و نگاه حیران عباد را دنبال خودش کشید. هرآدم کور و ابله‌ای می‌توانست برآورد کند که فاصله‌ی شهریار تا یخچال لااقل دو برابر فاصله‌ی سوگل تا یخچال است، آن وقت شهریار با آن هوش سرشارش...

اما برگشتن شهریار همراه با شیشه‌ی آبی که محکم روی اپن جلویش کوبید، تمام محاسبات ذهن عباد را در هم ریخت؛ انگار با این کوبیدنش می‌خواست به او بگوید "کوفت کن!" عباد هم که درقاموسش کم آوردن

نبود، لبخندی زد و باروی بازی گفت:

ـ پس قربون دستت، تو که نزدیکتری چهارتا لیوانم بذار روی میز، نوشابه‌ها داغ شد!

شهریار با حرص پوفی گفت اما تا نگاه غرق تشکر سوگل را دید، تمام حرصش خالی شد و همان وقت شنید که سوگل می‌گوید:

ـ ممنون دکتر... لیوان... لیوان هم توی همون کابینت بالایی هستش البته اگه زحمت نباشه!

شهریار تند به طرف کابینت‌ها چرخید و در همان بین که درِ کابینت را باز می‌کرد، با تردستی قرص را از جیبش بیرون کشید. اول دوتا از لیوان‌ها را روی اپن گذاشت که عباد سرگرم پر کردن لیوانش با نوشابه شد. شهریار از فکرش گذشت که، "مردک، خب از اول بگو لیوان می‌خوای، مرض داری بیخودی بهونه‌ی آب می‌کنی؟!" عباد اما بی‌توجه به آن دو، تند تند به ساندویچش گاز می‌زد و لابه‌لای بلعیدن لقمه‌هایش یک ریز حرف می‌زد، بی‌آنکه شنونده‌ای برای این حرف‌ها داشته باشد. سوگل می‌دانست که نگاه شهریار به او نیست اما خودش جرأت نداشت سر بلند کند و برای بار هزارم خود را بابت اصرارش برای ماندن آن‌ها لعنت کرد! صدای شهریار را شنید که گفت:

ـ خانم زاهد یه لیوان آب می‌دید لطفاً؟

و قرصی کنار بشقاب گذاشت.

"چرا این دکتر سمج دست از سرم برنمی‌داره؟!"

عباد که نگاهش بین اتاق آلاء و آشپزخانه در گردش بود، بی‌خیال از عوالم پشت پرده‌ی بین آن دونفر گفت:

ـ این شب رو باید توی تاریخ ثبت کرد. شهریار میرفخرایی بدون کلی آداب در حال خوردن ساندویچ... کاش کبلایی این جا بود، حتماً پیرمرد

سکته رو زده بود که ماحصل یه عمر زندگیش جنی شده... آلاء خانم ساندویچتون از دهن افتاد!

برخلاف حال زار و نزار سوگل، آلاء که تازه از اتاق بیرون آمده بود قبراق پشت اپن روی صندلی خودش نشست و گفت:

ـ دکتر، درباره‌ی اتفاقی که موقع رفتن افتاد تعریف کردید براشون؟!

عباد نگاه شاد و سر حالش را به آلاء دوخت و پرسید:

ـ کدوم اتفاق؟

آلاء خندان جواب داد:

ـ همون تنفس مصنوعی و...

بعد از این جمله بی‌آن‌که نیم نگاهی به قیافه‌ی وارفته‌ی عباد بیندازد با لحن بانمکی که همراه آن دست و سرش را هم تکان می‌داد، تند و تند شروع به تعریف بلایی کرد که‌هانیه برسرشان آورده بود. تازه گفتگو در مورد این ماجرا به نقطه اوجش رسیده بود که یک دفعه صدای تو‌یخ آمیزی باعث شد هرچهار نفرشان کپ کنند!

ـ تاکی ای خین بگو بخند کنید؟ (تاکی می‌خواین بگو و بخند کنید؟)

متعجب برگشتند، سوگل لب به دندان گرفت و در دل نالید؛ "ای وای؛ ننجون کی بلند شده؟!"

ننجون مشکوک هرچهار نفر را برانداز کرد، سر را به علامت‌برای دو دختر تکان داد و نگاهی به ساعت انداخت؛ از یازده گذشته بود! شهریار تند رفت سمت او و همان‌طور که بازویش را می‌گرفت کنار گوشش گفت:

ـ شما خودتونو ناراحت نکنید مادرجون، بشینید براتون توضیح می‌دم.

تقریباً با زحمت توانست ننجون را بنشاند. نگاهش زیر افتاد تا حرفی برای گفتن پیدا کند و در کوتاه‌ترین جمله‌های ممکن همه را از آن وضعیت

سر درگم و غیر متعارف خلاص کند که نگاهش روی قالی ماند. بی‌اراده خم شد و خودنویسی را که جلوی پایش افتاده بود، با تعلل از زمین برداشت و آن را بالا آورد، کمی خودنویس را زیر و رو کرد و بالاخره دست به جیب برد؛ خودنویس خودش که بود پس این...؟!

خودنویسش، خودنویس ارزان قیمتی نبود؛ این هدیه را فریده از سفرش با خود آورده بود، یکی برای عمه زاده و دیگری هم برای او... بی‌فکر و هیچ تعللی برگشت و رو به سوگل و آلاء پرسید:

ـ این مال شماست؟

"چه سوالیه؟! اگه مال اونا نیست پس روی فرش خونه‌شون چه کار می‌کنه؟!... خودنویس خودم که تو جیبمه!"

آلاء متعجب به خودنویس خیره ماند و گفت:

ـ نه، ما همچین خودنویسی نداشتیم!

رنگ سوگل پریده بود، پریده‌تر شد و لب‌هایش ارتعاشی خفیف برداشت... چرا امشب تمام نمی‌شد... این خودنویس را بارها در دست استاد دیده بود. شک نداشت که این خودنویس پرفسور است. ننجون که هنوز منتظر توضیحات شهریار بود، بازوی او را کشید و گفت:

ـ دیر آبیده نی خین برین خونه خوتون؟! (دیر شده نمی‌خواین برید خونه خودتون؟)

شهریار و عباد هردو گنگ و مات به او نگاه کردند و آلاء و سوگل لب گزیدند. ننجون که فهمیده بود آن دو متوجه حرفش نشده‌اند در حالی که شدیداً سعی می‌کرد فارسی حرف بزند، گفت:

ـ دیره! زن و بچه‌لتون دلواپس نیشن؟ مادر و بَوَتون چی؟ برید خونه خوتون؛ نه؟! (دیره!زن و بچه‌هاتون دلواپس نمی‌شن؟ مادر و پدرتون چی؟ برید خون خودتون؛ خب؟!)

عباد که احساس می‌کرد امشب دیگر کاری از دستش برای نرم کردن دل این ننجون بدخلق برنمی‌آید و اگر کمی دیرتر بروند ممکن است کلی هم بد و بیراه بشنوند، تند از پشت اُپن بلند شد و گفت:

ـ راست می‌گن شهریار؛ بریم نه؟...

به‌طرف شهریار رفت و خودنویس را از دست او بیرون کشید و در حالی‌که آن را روی میز می‌گذاشت، رو به شهریار اضافه کرد:

ـ بجنب دکتر، باید ماشین رو بذارم پارکینگ، ممکنه دیر بریم پارکینگ بسته باشه.

اما ذهن مرد جوان هنوز درگیر خودنویس بود و سوگل هم هراسان به او و خودنویس کنار دست شهریار چشم دوخته بود. ننجون اما ول کن آن‌ها نبود و باز شانه‌ی شهریار را گرفت و در حالی‌که هنوز تلاش می‌کرد فارسی حرف بزند، گفت:

ـ می‌گُم آ، خُ چرا دل نیکَنین برین عزیزُم؟. . رودُم... دیر وقته‌اَمَنی نی‌خین برین؟(می‌گما، خب چرا دل نمی‌کنین برین عزیزم؟... فرزندم... دیر وقته! هنوز نمی‌خواین برین؟)

شهریار با نگاهی تو خالی به او نگاه کرد، اما انگار هیچ چیز نشنیده باشد، حتی تکانی نخورد. ننجون که پاک از او ناامید شده بود، رو به سوگل گفت:

ـ خو سی خوتون گل‌ای گید گل ایشُفید! فک‌ای کنید که... (خوب برای خودتون گل می‌گید گل می‌شنوید! فکر می‌کنید که...)

سوگل نگذاشت او ادامه بدهد و گفت:

ـ ننجون بهتر نشدی؟... دستت دیگه درد نمی‌کنه؟... و با سر به آلاء اشاره کرد که تا خودش ننجون را راضی می‌کند به اتاق برگردد، او هم مهمان‌هایشان را بدرقه و راهی کند.

وقتی از اتاق بیرون آمد، آلاء هنوز دم در ایستاده بود. ننجون به زحمت راضی شده بود که یکی دو کلفت دیگر بار آن چهار نفر نکند. درست نبود که از مهمانانشان که این همه مدت خود را درگیر مشکلات آن‌ها کرده‌اند، خداحافظی و یا حتی تشکر دوباره‌ای نکنند. به کنار در رفت اما نمی‌خواست نگاهش به میرفخرایی بیفتد، به دو علت؛ ابتدا قرص مسکن و بعد آن خودنویس کذایی! از نگاه ناخرسند و مشکوک میرفخرایی هراس داشت، رو به عباد کرد و گفت:

ـ شرمنده که امشب شما رو هم به دردسر انداختم.

عباد آمد حرفی بزند که باز شهریار وسط حرفش پرید و گفت:

ـ ببخشید خانم زاهد، اون خودنویس...

عباد دیگر مهلت حرف زدن به او نداد، دست شهریار را کشید و با لحن بامزه‌ای گفت:

ـ عزیزم، دل بکن! سر راه خودم برات هرچی بخوای می‌خرم، تا مادر جون با لنگه کفش دنبالمون نکرده راه بیفت بریم! انگار تنت می‌خاره‌ها...

بعد هم همان طور که بازوی شهریار را دنبال خودش می‌کشید رو به آلاء و سوگل گفت:

ـ خوشحال شدیم که تونستیم امشب در خدمت باشیم... فعلاً با اجازه!

شهریار هنوز هریکی دو قدمی که می‌رفت، سرش به عقب برمی‌گشت که عباد زیر گوشش گفت:

ـ نمک اون همه پولی که زیر دست و پاته چشمتو بگیره، هنوزم نمی‌تونی از یه خودنویس پارکر طلا دل بکنی؟ بیا بریم دیگه! مثلاً قرار بود امشب یه نگاهی به پرونده‌ی اون بچه‌هه بندازی، چی شد؟ یادت رفت همه چی؟!

میان پاگرد پله‌ها بالاخره شهریار رضایت داد تا فکر خودنویس را از سرش بیرون کند. در نهایت هم می‌توانست به راحتی تمام خیالات مزخرفش را از سرش دور بریزد! کافی بود در اولین فرصت سراغ خودنویس را از پرفسور بگیرد و با دیدنش خیال خودش را راحت کند. اصلا مگر چنین چیزی ممکن بود که این خودنویس، خودنویس عمه زاده‌ی او باشد؟

حق با عباد بود؛ حتماً به خاطر گران قیمت بودن خودنویس، چشمش آن را گرفته بود! شاید هم تعجبش از بودن چنین خودنویس گرانقیمتی در خانه‌ی سوگل و آلاء زاهد بود. اصلاً شاید این خودنویس از جیب فرهان افتاده باشد. اویی که ساعت طلا داشت، خودنویس طلا که رقمی برایش محسوب نمی‌شد! حتماً همین بود،... نمی‌توانست غیر از این باشد!

فصل یازدهم

دو شب و دو روز از آن شب گذشته و شهریار هنوز نتوانسته بود با خود کنار بیاید. دیگر حتی خودش هم از خواسته های خودش بی‌خبر بود. این همه تضاد و ناهمگونی را تا به حال در عمرش تجربه نکرده بود و زیر بار این همه تناقض چیزی نمانده بود کمر خم کند. آن شبی که از خانه‌ی سوگل بیرون آمدند، تا ساعتی که همراه عباد بود یک لحظه هم از دست او قرار و آرام نداشت. عباد عین پسر بچه‌های شیطان و بازیگوش به‌وجد آمده بود. هردم از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و هربار قسمتی از حوادث آن شب را به یاد می‌آورد و از دید خودش برای شهریار تکرار و تفسیر می‌کرد. قبل از هر چیز به محض نشستن در ماشین، نگاهی به پشت سر انداخت و بعد با لبخندی که روی لبش نشسته بود گفت:

ـ یکی دو ساعت پیش همین پشت نشسته بود، کشته مرده‌ی شیطنت‌های این دخترم. دیدی یه وقتایی چه قدر ساده و خنگ می‌زنه، یه وقتایی هم مثل کارآگاه‌های خبره، توی جیک ثانیه زبونتو باز می‌کنه به اعتراف؟!

شهریار به زور سری برایش تکان داد اما حواسش به حرف‌های او نبود، یعنی لااقل برای شهریار در آن لحظه این تفاسیر مهم نبود. او هنوز

هم همه‌ی حواسش به آن خودنویس بود و در این فکر که چه طور می‌شود ته و توی قضیه را در آورد. اولین چیزی که به ذهنش رسید، ساده‌ترینش بود. همین فردا صبح، می‌توانست سراغ خودنویس را از عمه زاده بگیرد و خیال خودش را تختِ تخت کند. هرچند با همان استدلال‌هایی که برای خود آورده بود، به نحوی ته دلش قرص بود اما خب، از محکم کاری ضرری نمی‌دید.

صدای سرخوش و شاد عباد یک لحظه آرام نمی‌شد و باز مخ شهریار را بار گذاشته بود که:

ـ دیدی پیرزنه نزدیک بود با کفگیر ملاقه از خونه بندازدمون بیرون؟!... این زن اصلاً غیر قابل نفوذه! تا حالا نشده بود بخوام دل زنای همسن و سال اینو نرم کنم و در مقابلشون کم بیارم ولی خدایی خوب ضایعم کرد. چه لهجه‌ی با نمکی هم داشت.

شهریار سری خم کرد و سر درگم پرسید:

ـ آره، با نمک بود... چی می‌گفت حالا؟... تو چیزی می‌فهمیدی؟

ـ ای کم و بیش! مَخلص کلام می‌خواست زودتر شرمونو از سر خودش و دختراش کم کنیم! اوف... حالا چه قیافه‌ای هم گرفته بود، خوبه که دختر واقعی یا حتی نوه‌های واقعیش هم نیستن، روی سوگل از آلاء...

ـ خانم زاهد!

ـ ول کن شهریار تو رو امواتت نصفه شبی!... خب دوتا زاهد داریم، نکنه انتظار داری مدام بهت بگم زاهد شماره یک، زاهد شماره دو؟

حق با او بود و شهریار ناچار کوتاه آمد و پرسید:

ـ مطمئناً تونستی حرفای به درد بخوری از زبون آلاء بیرون بکشی، درست نمی‌گم؟!

عباد خندید و همان‌طور که ماشین را استارت می‌زد، جواب داد:

ـ ای... بدکی نبود! بیشتر سعی داشتم... سعی داشتم... نمی‌دونم سعی داشتم چی؟... فکر کنم می‌خواستم بشناسمش؛ هان؟!

شهریار نگاه چپی به او انداخت و تذکر داد:

ـ تو که قید شیطنت رو زده بودی و فکر زن و زندگی افتاده بودی، چی شد، تصمیمت به چند روزم وصال نداد؟!

عباد آهی کشید و همان‌طور که خم خیابان را می‌پیچید، گفت:

ـ نه بابا، این دختر حیفه که روش فکری غیر ازدواج داشته باشی!

شهریار یک دفعه روی صندلی‌اش سیخ شد و باتردید پرسید:

ـ چی می‌گی تو؟... این دختر لااقل ۱۳ سال با تو اختلاف سنی داره!

عباد سری به تأسف تکان داد و با صداقتی که در صدایش نشسته بود، جواب داد:

ـ حالا بیا و به این دل بی‌صاحب حالی کن؛ لامصب حرف حساب حالیش نمی‌شه که نمی‌شه!

شهریار سری به تأسف برایش تکان داد و گفت:

ـ کی بود برای اختلاف سنی سامان و صدف...

ـ می‌دونم بابا، خودم بهتر از تو می‌دونم، حالا منم که چیزی نگفتم! می‌گم خوش به حال اونی که ... یعنی... کاش یا من ده سال دیرتر دنیا می‌اومدم، یا آلاه ده سال زودتر! آرزوش که دیگه اشکالی نداره، ... داره؟!

شهریار سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و نگاهش برگشت به خیابان. عباد مکثی کرد تا جواب دوستش را بشنود اما او جوابی برایش نداشت. در واقع خود شهریار حتی بیشتر از عباد درمانده بود که چه چیز اشکال دارد و چه چیز بی‌اشکال است. حس و حالی که امشب پشت سر گذاشته بود، در نظر خودش پر از اشکال بود. چه می‌توانست به او بگوید؟!... بگوید برای من خوب است که کارهای پر اشکال انجام بدهم و

برای تو بد؟!

ـ دُکی؟... نگفتی، می‌گم خیالشم مشکلی داره؟

سر شهریار همان‌طورکه به پشتی صندلی تکیه داشت، به سمت او چرخید و نگاهش به نیم‌رخ عباد افتاد. می‌توانست انتظار را در نگاه به روبه‌رو دوخته‌ی عباد بخواند اما واقعاً جوابی برایش نداشت. جواب او می‌توانست حتی جواب خودش باشد.

ـ تخم کفتر بدم خدمتتون بلکه زبونت باز بشه؟!

زبان شهریار روی لب‌های خشکش کشیده شد و بالاخره جواب داد:

ـ آخه چی می‌تونم بهت بگم وقتی خودم دقیقاً دارم همون اشتباه تو رو تکرار می‌کنم؟!

عباد نیم نگاه پر سوالی به سمت او انداخت و پرسید:

ـ تو دیگه چرا؟... اصلاً می‌دونی چیه؟ نصف بیشتر این که من سرخورده شدم همینه که شما دوتا به هم خیلی می‌آین اما ما چی؟ دقت کردی؟... جفت‌تون لاغرو کشیده! جفت‌تون عینهو برج زهرمار، جفت‌تون بی‌احساس و یخ، هردوتون انگار مدام خبر غرق شدن کشتی‌های مال التجاره‌تونو همین دو ثانیه قبل شنیده باشید؛ تلخ و عبوس، جفت‌تون...

ـ عباد؟!

ـ جانم؟!

ـ ساکت شو!... هی هیچی نمی‌گم تو هم روتو زیاد می‌کنی و یه ریز هر چی به دهنت می‌آد به هم می‌بافی و می‌ری؟! ببینم، نکنه مثل شما دوتا باشیم خوبه؟! سر خوش و بی‌خیال، عین کدو قلقل زنم تپل مپل و...

ـ اِ؟ یه آلاء حرفی نزنیا؛ دلگیر می‌شم جان خودم!

لبخندی روی لب شهریار نشست و به تلافی حرف‌هایی که عباد بارش کرده بود، با لحن پر طعنه‌ای گفت:

ـ حیف شد رفیق! حیف که نتونستم موقع انجام وظیفه‌ای که به عهده گرفته بودی، خودم حضوراً کنارت باشم!

لحن پر طعنه و شوخ شهریار، عباد را وادار کرد باز نیم نگاهی به جانب او بیندازد تا مطمئن شود درست فهمیده یا نه. شهریار درست به هدف زده بود، منظورش همان چیزی بود که عباد فکر می‌کرد. عباد می‌دانست آن کار انسان دوستانه‌اش تا مدت‌ها باعث خنده و شوخی دوستش می‌شود.

وقتی هانیه را به آسایشگاه می‌بردند در میان راه هردفعه هانیه یک بهانه‌ای می‌گرفت، یک بار کودکش گرسنه بود و بار دیگر سرما خورده و شربت سینه می‌خواست. این بار آخری که دیگر نور علی نور بود! جیغ کشیده بود که نفس کودکش رفته و تشنج کرده است. عباد مجبور شده بود گوشه‌ای نگه دارد و به کمک آلاء دلداریش بدهند اما راه به جایی نبرده بودند. آن قدر هانیه جیغ جیغ کرده بود که عباد ناچار شد برای ساکت کردن او در میان خنده‌های ریز ریز آلاء...

ـ تنفس دهان به دهان!... کولاک کردی دکتر، باید این عملیات جسورانه رو توی اینترنت منتشر کرد!

شهریار هم که تازه از او گزک به دست آورده بود حالا قصد داشت روی مخش سان برود. عباد لبی به دندان گرفت و بعد از مکث کوتاهی گفت:

ـ بی‌جنبه! هی به این آلاء اشاره زدم سوژه دستت نده ولی...

شهریار خندید، دستش را پشت شانه‌ی عباد زد و گفت:

ـ اعتراف می‌کنم واقعاً اگه سنت کمی کمتر بود، زوج مناسبی می‌شدین!

یک دفعه عباد با صورت بشاشی به طرف او برگشت و پرسید:

ـ می‌گم... نظرت با صِفَر سن چیه؟... خب این همه فوتبالیستا و ورزشکارا و...

شهریار میان حرفش رفت و پرسید:

ـ انگار تو عقلتم از دست دادی!... این شد راه علاج؟ می‌خوای خودتو گول بزنی یا...

این‌بار نوبت او بود که مهلت ادامه‌ی حرف را از شهریار بگیرد و با شوقی که توی صدایش نشسته بود، پرسید:

ـ جدی می‌گی؟!... پسر تو ماهی، چاکرتم به خدا، واسه همین تشخیص به جایی که دادی یه عمر دعاگوتم!

شهریار به قدری از حرفش سردرگم شده بود که روی صندلی صاف نشست و خیره به صورت بشاشی که با لبخند رانندگی می‌کرد، پرسید:

ـ تشخیص؟... تشخیص چی؟!

ـ این که عقلمو از دست دادم دیگه! ببین... این‌جوری بهت بگم که یکی از بزرگترین علائم عاشقی همینه، زائل شدن عقل! دیگه شک ندارم که همچین اساسی عاشق شدم! یا... شایدم دارم عوارض مراحل اولیه‌ی این بیماری رو نشون می‌دم. البته هنوز به قدر کافی بیماریم مزمن نشده ولی...

ـ عباد!

ـ جان؟!

ـ بسه، سرمو خوردی، رسیدیم دیگه!

ـ مگه قرار نبود برسونمت بیمارستان ماشینتو برداری؟!

ـ سر چهار راه بعدی پیاده می‌شم، می‌خوام اول کمی پیاده‌روی کنم، بعدش خودمو می‌رسونم بیمارستان تا ماشینم رو بردارم برم خونه.

عباد کمی جلوتر بعد از چهار راه نگه داشت و با لحن با نمکی گفت:

ـ تو انگار امشب جای این که شارژ بشی، تازه دمغ شدی! پسر یه‌کم خلاقیت از خودت نشون بده، نمردی این قدر که همه چی رو گذاشتی توی ترازوی عقل و محاسبه؟... بابا جان، این قضیه دو دوتا بردار نیست! می‌فهمی که چی می‌گم؟!

دست برد در ماشین را باز کند که لحظه‌ای دستش روی دستگیره ماند و بی‌آن‌که به سمت عباد برگردد، جواب داد:

ـ من نمی‌تونم عبادا... نمی‌تونم فکر تاهل بیفتم، با این دختری هم که من شناختم، غیر از راه‌های قانونی و شرعی، هرفکر دیگه‌ای بن بسته!... فعلا تا فردا...

پشت پنجره‌ی دفتر کار شخصی‌اش ایستاده بود و تمام این سه روز را دوباره از اول مرور می‌کرد. همان شب تصمیم گرفته بود که دیگر به او فکر نکند... که دیگر حتی دور و بر او نگردد... که دیگر حتی سر راه او سبز نشود اما... باز هم نشد، درست فردای همان روز همه‌ی تصمیماتش را به‌فراموشی سپرده بود. اولین کاری که مدام در ذهنش چشمک می‌زد، ردیابی آن خودنویس بود. باید هرطور که بود نشانی از آن خودنویس در نزد عمه زاده‌اش به دست می‌آورد تا خیالش راحت می‌شد. درست وقتی وارد مطب شخصی او شده بود که نفیسی آماده‌ی رفتن به اتاق عمل بود. سلام و احوال‌پرسی نکرده، ذهنش رفت سمت خودنویس و داشت دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا حرف آن را وسط بکشد که یک دفعه نگاهش روی خودنویس عمه زاده خشک شد. با دیدن خودنویس نفس راحتی کشید و به‌خود نهیب زد؛ "بفرما! اینم خودنویس عمه زاده، می‌بینی... روی میزشه! خیالت راحت شد؟ آخه مگه غیر از این ممکن بود؟ فقط از دیشب تا حالا خودتو با فکر و خیالای مسخره و مزخرف عذاب دادی جناب میرفخرایی در حالی که واقعاً... خیلی دیوونه‌ای پسر!"

همان وقت لحظه‌ای پلک‌هایش روی هم افتاده بود و در دل اعتراف کرد که حق با عباد بوده و مسلماً اولین نشانه‌های عاشقی، زائل شدن عقل است! در غیر این صورت چه طور توانسته بود به سوگل یا حتی عمه زاده شک کند؟!... شک؟... نه نه، شک نبود فقط یک حس موذی پر شکنجه بود که از شب قبل به جانش افتاده بود و از درون روحش را می‌خراشید. نفیسی بی‌خبر از همه جا، در مورد عمل سنگینی که داشت برای شهریار توضیح می‌داد و او بی‌توجه به حرف‌های عمه زاده‌اش، روی مبل نشسته، دستی زیر چانه گذاشته و به او زل زده بود و از خود می‌پرسید؛ "یعنی امروز کدوم بخش می‌تونم ببینمش؟... کاش یه بهونه‌ای به فکرم می‌رسید تاسراغ مترون برم و... نه، شاید امروز نباید منتظر دیدنش باشم.نمی‌تونه مادر جون مریضشو توی خونه تنها و بی‌پرستار به امان خدا رها کنه. شاید فردا... آره فردا حتماً می‌بینمش..."

ـکجایی دکتر؟... حواست با من نیست؟!

تند دستش را از زیر چانه‌اش کشید و تقریبا از جا پرید بلکه رفع و رجوع بی‌حواسی‌اش را کرده باشد. بعد از آن تا پاسی از شب گذشته، فقط در بیمارستان بود و تا توانست از خودش کار کشید و کار. شب هم درست وقتی به خانه رسید که حتی به زحمت مسواکی زد و بی‌آنکه نیازی به نزدیک شدن به پازل کنار اتاقش داشته باشد، به رختخواب پناه برد. فردا روز خوبی بود و او حتما... حتماً او را می‌دید. فردا... اما فردا هم از راه رسید و باز هم سوگل را ندید. بیش از آن نمی‌توانست منتظر بماند و عباد را به کمک خواست. او بهترین منبع خبری شهریار بود و ریز و درشت اخبار بیمارستان را ظرف کوتاهترین زمان ممکن به دست می‌آورد. ساعتی بعد عباد خبرش کرد که سوگل یک هفته‌ای مرخصی گرفته است. این خبر همه‌ی هیجاناتش را به خاموشی کشاند و دمغ و

کلافه، در خود فرو رفت. آن روز به محض پایان گرفتن تنها جراحی سنگینی که داشت، راهش را کشید و بی‌خبر به خانه برگشت. کبلایی هر کار کرد بلکه از زیر زبان شهریار حرف بکشد، موفق نشد. او تمام مدت گوشه‌ای نشسته بود و به صفحه‌ی فلت تلویزیون زل زده بود بی آن‌که حتی فهمیده باشد سرگرم تماشای چه برنامه‌ایست! تصاویری که در ذهن او می‌نشست، نیازی به تلویزیون نداشت. همه چیز جلوی نگاهش به رقص در آمده بود؛ از همان اولین روزی که سوگل را دیده بود تا آخرین شبی که در خانه‌اش بودند. نفهمیده بود کی، کجا و چرا به او علاقمند شده، فقط می‌دانست دیگر به هیچ وجه نمی‌خواهد سر آن ریسمان از قلبش جدا شود. او این رشته‌ی محبت را دوست داشت و به آن وابسته بود. بی‌این ریسمان، حتی نفس کشیدن‌هایش مفهوم خود را برایش از دست می‌داد. دیگر انگیزه‌ای نبود تا پا به بیمارستان بگذارد. انگیزه‌ای نبود تا وارد اتاق عمل شود. دیگر حتی انگشت‌هایش میل به گرفتن تیغ جراحی از خود نشان نمی‌داد. شهریار حالا فقط به یاد او بود، با هرپیچ و تابی که از سرِ درد و بیماری به خودش می‌داد، عذاب می‌برد، با شرمندگی‌هایش، احساس گرگرفتگی می‌کرد، از نگرانی‌هایش بی‌تاب می‌شد. او به ظاهر هیچ جا نبود وشهریار در همه جا و هرلحظه‌ای حضورش را احساس می‌کرد. حضوری آن قدر قوی و مقتدرانه که نمی‌گذاشت دیگر نه هیچ تحقیق و پژوهشی و نه کشف جدیدی ذهن شهریار را از محبت به او خالی کند! این افکار وادارش کرد تا پنجه‌هایش را جلوی نگاه بالا بگیرد. چه بر سر دکتر شهریار میرفخرایی آمده بود که دیگر حتی تبدیل این انگشت‌ها به‌پنجه‌هایی طلایی، ارزشش را برایش از دست داده بود.

***

سوگل زیر سایه‌ی درخت بیدی در محوطه‌ی کم رفت و آمد بیمارستان روی نیمکت سبز رنگی نشسته بود. بغض داشت خفه‌اش می‌کرد. دلش پر بود. وحشت داشت. ترس در رگ و پی‌اش نشسته بود و قصد بلند شدن نداشت. ترس از بی‌آبرویی... ترس از خواسته نشدن... ترس از تهدیدهای خانه خراب کن ننجون... ترس از آفتابی شدن جلوی او... ترس از لو رفتن همه چیز نزد آلاء... نزد دکتر میرفخرایی... دکتر میرفخرایی! از یادآوری اتفاقات آن شب باز گونه‌هایش از حرارت شرم سوخت... کاش بعد از رفتن آن دو آلاء نمی‌گفت که این دکتر مجرد است، اگر این را نمی‌دانست شاید حالا این قدر خجالت نمی‌کشید. آلاء با چه شوق و حرارتی هم دم از کشفیات تازه‌اش می‌زد و نمی‌دانست با هرجمله‌ای که از دهانش آن نیمه شبی بیرون می‌ریزد، چه طور خواهرش را لحظه به لحظه بیشتر شرمزده می‌کند... اگر میرفخرایی متاهل بود قابل تحمل بود اما... یک مرد جوان مجرد و... قرص مسکن... آن قدر محکم لبش را گزید که می‌گفتی ممکن است هرلحظه خون بیاید. نگاه بی‌قرارش چرخید و از آن فاصله به یکی از پنجره‌های طبقه‌ی سوم دوخته شد. این همان اتاق ریاست بود... باز هم از شرم آن اتفاق سوخت... این چیزی نبود که به آسانی از ذهنش برود. در این مدت بیشتر از هزار بار به خدا التماس کرده بود که واقعاً اشتباه فهمیده باشد و منظور دکتر میرفخرایی از قرص مسکن همان سردردی باشد که در لابه‌لای تعریف‌های آلاء از ماجرای تنفس مصنوعی اشاره کرده بود. به ظاهر چشمان سرخش دکتر میرفخرایی را به اشتباه انداخته که سردرد داشته است... " اما خب کور که نبود و به خود پیچیدن منو دیده... " مطمئن بود خواسته‌ای محال است که از خدا می‌خواهد اما با این حال باز هم این خواسته‌ی محال را

می‌خواست...

متوجه‌ی باز شدن پنجره‌ی اتاق شد، خودش بود؛ میرفخرایی! گونه‌های سوگل برای هزارمین بار در این چند روز سوخت. نمی‌دانست اگر باز گذرش به دکتر میرفخرایی بیفتد چه عکس‌العملی نشان خواهد داد. مطمئن بود روز به روز که می‌گذرد بیشتر از قبل بابت این موضوع خجالت خواهد کشید و اعتماد به نفسش را از دست خواهد داد. این یک هفته خوب با بهانه و بی‌بهانه از بیمارستان گریخته بود. عبور زنی از مقابلش باعث شد به خود بیاید. دقایقی بود که دکتر میرفخرایی از کنار پنجره رفته بود و او هنوز به آن نقطه نگاه می‌کرد و... نفسش را عمیق به‌ریه‌هایش کشید. به گمانش دچار مشکلات تنفسی شده بود، حس می‌کرد نفسش بالا نمی‌آید. در این یک هفته گاهی دچار این حالت می‌شد و اولین بار با همان قرص لعنتی شروع شد که کنار بشقابش نشست و بار دوم وقتی آلاء دم از مجرد بودن او زد. هنوز دستش روی سینه‌اش خوابیده بود بلکه تنفسش عادی شود و در همان حال به خود گفت؛ "شاید به خاطر زیر درخت نشستن و دی اکسید... چرا چرند می‌گی؟! درختا شب دی‌اکسید کربن پس می‌دن نه روز، احتمالاً همون که تشخیص دادی درسته... دچار مشکلات تنفسی شدم باید یه اکویی هم بدم شاید ایراد از این قلبمه چون وقتی دچار این تنگی نفس می‌شم حس می‌کنم قلبم هم فشرده می‌شه... درسته؛ باید پیش متخصص قلب و عروق برم."

یک دفعه چون برق گرفته‌ها از جا پرید و هوش و حواسش از بین رفت.

"اومد... سوگل اومد... دکتر نفیسی تو اومد... استادت اومد... بمیرم براش چرا لاغر و خسته و افسرده به نظر می‌رسه؟... زیر چشماش گود افتاده... نگاه کن؛ خوب نگاه کن سوگل! این بلایی بوده که تو ناخواسته

سر این آدم آوردی... چه طور تونستی زندگیشو توی آب و آتش... خب مگه من چه کار کردم؟ گناهم چی بوده جز دوست داشتنش... جز خواستنش... تا کی باید خودمو قایم کنم؟ تا کی باید به اون نزدیک نشم؟ پس من چی؟ من آدم نیستم؟ من عاطفه ندارم؟ من حس ندارم؟ من... منم دوستت دارم! به خدا دوستت دارم... به خدا برات دردسرساز نمی‌شم فقط منو قبول کن... فقط انکارم نکن... فقط فقط فقط تو برام..."

اشکش را پاک کرد. یک هفته است که با استاد حرف نزده. یک هفته است که فقط از دور نگاهش کرده!" بمیرم برای اون چند تار موی سفید کنار شقیقه‌ش اگر من باعثش شدم... اما اونم باید به داد من برسه... اونم باید بدونه که من هم دارم توی آتش دوریش دست و پا می‌زنم... کاش به‌قول ننجون قلم جفت پام می‌شکست و این جا نمی‌اومدم... اما حالا که اومدم... حالا که اونو دیدم... حالا که لبخندش به روم نشسته... حالا که عطر تنش رو توی دو قدمیم حس کردم؛ نمی‌تونم قدم عقب بذارم؛ اگر بتونم هم ننجون نمی‌ذاره!"

تا همین یک هفته پیش به خاطر این که سر راه نفیسی سبز شده ننجون نفرینش می‌کرد اما از هفته‌ی پیش که استاد قدم به خانه‌اشان گذاشته و قاب لیلا را شکسته و کلی لغز یار سوگل و لیلای بیچاره‌اش کرده بود، کمر بسته بود که اگر سوگل این لکه‌ی ننگ را از دامن مادرش پاک نکند، او را حلال نخواهد کرد!

"ننجون منو حلال نکنه؟ مگه می‌شه... خدا خودش می‌دونه که ننجون توی دنیا هیچ کسی رو بیشتر از من دوست نداره... توی دنیا... پس خودت هم اعتراف کردی و می‌دونی که این فقط مخصوص این دنیاست و اگه پای اون دنیایی‌ها وسط بیاد اول لیلا برای ننجون مهمه و بعد سوگل. باید این ننگ رو از دامن مادرِ پاکم، پاک کنم!"

خود لیلا دیشب به خواب دخترش آمده بود. نگران سوگل بود. سال‌ها بود که سوگل خواب مادرش را ندیده بود. آخرین باری که خوابش را دید شبی بود که فردایش برای اولین بار به طور تصادفی استاد نفیسی را در اخبار دید. اما خب چه‌طور با استاد رو در رو شود و از پاکی مادرش دفاع کند؟! مگر خودِ او به ننجون نگفت که سوگل جلوی چشمش آفتابی نشود؟ مگر خیال نمی‌کرد که سوگل، خیالی جز نابودی زندگی او را ندارد؟!

"اون گفت دست از سرش برداری، تو که برنداشتی! یادت رفته که چه‌طور همون فردای اون شبی که هانیه بستری شد پنهونی قدم به اتاقش گذاشتی؟!"

از یادآوری آن همه جسارت ناخواسته لبخند برلب دختر جوان نشست و باز در خاطرات آن شب غرق شد!

ماجراهایی که آن روز و شب پشت سر گذاشته بودند خواب را از سرش پرانده بود. آلاء هم خیال خواب نداشت. سوگل احساس می‌کرد احتیاج مبرمی به تنهایی دارد اما جرأت نداشت به اتاق خودش برود و با ننجون که احیاناً بیدار بود رو در رو شود. مجبور شد که پشت اپن روی صندلی قهوه‌ای رنگ فرفورژه پایه بلند بنشیند. به خیالش می‌توانست با خوردن گل گاو زبان به خود آرامش بدهد اما میسر نشد. کمی بعد آلاء سررسید و یکراست به سمت آشپزخانه آمد. سوگل او را برانداز کرد و گفت:

ـ باز که نیومدی صفایی به شکمت بدی؟ امشب رژیمت رو شکستی و ساندویچ خوردی اما فردا باید تلافی این ساندویچ رو درییاری و نیم ساعت بیشتر پیاده‌روی تند کنی.

آلاء گره‌ای بامزه در ابرو انداخت و گفت:

ـ نه گلی جونم...

این چند کیلو اضافه وزن چیزی نبود که سوگل به راحتی از آن بگذرد. چشم غره‌ای به آلاء رفت. لبخندی برلب آلاء نشست و گونه‌ی خواهرش را بوسید و کنارش نشست و گفت:

ـ اگه می‌دونستم قراره گیر چه جلادی بیفتم که در عرض نه ماه پانزده کیلو کم کنم می‌موندم همون جا و زن حمود جانم می‌شدم تازه حمودی هم از زن‌های تپل مپل خوشش می‌اومد.

این حرف آلاء باعث شد که سوگل اضافه وزن را از یاد ببرد و از صمیم قلب خوشحال شود. زمانی بود که در خانه کسی جرأت نداشت اسمی از آن تیره و طائفه بیاورد که آلاء چنان واکنش منفی و هراسانی نشان می‌داد که دنیا پیش چشم ساکنین خانه سیاه می‌شد! حالا اما از نظر روحی کارش به‌جایی رسیده بود که خودش و با زبان خودش عامل نیمی از بدبختی‌هایش را دست می‌اندازد و بی‌آن که هراسی از او به دل راه دهد! با این وجود، اخم تصنعی در چهره نشاند و چشم و ابرویی هم برای خواهرش آمد. آلاء خندید، شیشه‌ی آب را برداشت، کنار سوگل نشست و شیشه‌ی توی دستش را روی سنگ اپن گذاشت. سوگل با دیدن شیشه آب باز به یاد اتفاق‌های سر شام افتاد و لبش را گزید. حتماً باید یادش بماند که به خانه‌ی دکتر زنگ بزند و از خانواده و خانمش بابت این ماجرا و دردسرهای اخیر عذرخواهی کند. خواهی نخواهی در این مدت همسر این زن مجبور شده کمی از مشکلات آن‌ها را بر دوش بکشد.

در همین فکر بود که آلاء گفت:

ـ این دکتر عامری به نظر خیلی مرد خوبی می‌آد.

بعد با حسرت ادامه داد:

ـ اگر زن بگیره زنش خیلی خوشبخت می‌شه، چه روحیه‌ی شادی

داره!

سوگل متعجب به او زل زد. آلاء برای تغییر دادن دید منفی سوگل نسبت به عامری ادامه داد:

ـ خداییش من هنوز نفهمیدم تو چرا از این مرد بدت می‌آد؟! یه گوله نمکه. هنوز که یاد صحنه‌ی کمک نفسش می‌افتم...

و باز صدای خنده‌اش بلند شد و در همان بین گفت:

ـ دوست داشتم بودی و می‌دیدی... هان راستی من تا امروز شک داشتم زن داره یا نه؟... فکر می‌کردم اگه زن داره اسم زنش فرح جونه اما امشب فهمیدم اسم مادرش فرح جونه... اِ چرا این جوری نگام می‌کنی؟

سوگل رویش را از او برگرداند و در حالی که به در اتاق خودش زل زده بود ابرویی بالا انداخت و گفت:

ـ از قرار معلوم خیلی توی راه پرحرفی کردید!

رنگ آلاء پرید و لبش را گزید و گفت:

ـ نه به خدا... اما خب... اِ سوگل این جوری نگام نکن! من حد و حدود خودم رو می‌دونم. درسته تو خواهر بزرگتر منی و نسبت بهم حس مسئولیت داری اما خب منم که احمق نیستم!

سوگل دستش را به کمر گرفت و در حالی که با درد از جا بلند می‌شد، گفت:

ـ احمق نیستی اما بچه‌ای و...

آلاء نگذاشت سوگل ادامه بدهد و با ذوقی که انگار کشف مهمی کرده است، گفت:

ـ تازه خبر نداری که این دکتر فخرایی هم زن نداره.

آن شب و در آن لحظه برای دومین بار تنگی نفس به سراغ سوگل آمد! انگار که داشت خفه می‌شد! نه... نباید می‌گذاشت آلاء بفهمد و دلواپس

شود. پشت به آلاء ایستاد و نگاهش روی کتری و قوری خشک شد. آلاء بی‌خیال به حال خراب خواهرش، باز هم ادامه داد:

ـ انگار خدا این دوتا رو این چند روز از آسمون برامون فرستاده و...

همچنان داشت حرف می‌زد اما حواس سوگل فقط پی این بود که او بالاخره چای نخورد و رفت. سرش درد می‌کرد... خسته بود...

ـ با توام گلی جون؟!

"گلی جونش" متعجب به سمتش برگشت و پرسید:

ـ چیزی گفتی؟

آلاء نگران گفت:

ـ آخی، هنوز حالت بده؟ می‌خوای برات یه مسکن بیارم؟

نه نباید به مسکن... به چای... به ساندویچ و... و به میرفخرایی فکر کند! نباید ذهنش را از اینی که هست آشفته‌تر می‌کرد آن هم در چنین شبی که واقعاً به آرامش ذهنی احتیاج داشت.

ـ نه نیازی نیست! تو چی پرسیدی؟

ـ پرسیدم اگه فرهان پرسید باهاتی چه کار کردید، چی بگیم؟

لیوان را که گل گاوزبان در آن نوشیده بود، توی سینک گذاشت. اگر نتجون می‌دید که آن را نشسته رها کرده با غرهایش جان سوگل را به لبش می‌رساند.

ـ خب راستش رو می‌گیم. ما که مسبب این حال و روز اون دختر بیچاره نبودیم. بودیم؟

ـ نه نبودیم.

حوصله‌ی پرچانگی آلاء را بیشتر از این نداشت. به گمانش رسید که احتمالا تا این لحظه نتجون خوابیده است. قدمی به سوی اتاق خودش برداشت که آلاء بی‌مقدمه پرسید:

ـ گلی جون اگه این دکتره... عامری رو می‌گم بیاد خواستگاریت جواب بله می‌دی؟

اتاق و ننجون را یک جا از خاطر برد؛ متعجب برگشت و با دهان نیمه باز به او خیره شد اما بالاخره صدای نفس بریده‌اش به حلقومش رسید و حیران از سوالی که شنیده بود، پاسخ داد:

ـ چی؟! عامری؟ تو فکر کن که من بخوام به این آدم بعله بگم!

آلاء به حمایت از دکتر عامری در جا گفت:

ـ چرا؟! دکتره خوبیه!

ـ آدم هیز...

نگذاشت سوگل ادامه بدهد و حرفش را قطع کرد:

ـ نیست به خدا! باور کن اشتباه کردی.

سوگل از اخلاق آلاء در همین مدت به خوبی آگاه شده بود و می‌دانست او به هیچ عنوان کوتاه بیا نخواهد بود. آلاء اگر باور می‌کرد که فلان کس و یا فلان چیز، فلان طور است محال بود که ایده‌اش را عوض کند. همان‌طور که باور داشت حمود را چه به زندگی کردن با یک دختر جوان؟! پس محال بود سوگل بتواند واقعیت را به او نشان بدهد برای همین بهانه‌ی دیگری پیدا کرد و گفت:

ـ خودت می‌دونی من از آدم‌های چاق اصلاً خوشم نمی‌آد، وگرنه به‌تو هم این‌قدر گیر نمی‌دادم که باید وزن کم کنی.

ـ یه دو سه کیلو اضافه وزن که چاق نیست.

ـ اما خب؛ نظر من اینه!

آن شب سوگل دروغ گفت. برای او اول فکر آدم‌ها مهم بود و نه وزن و قد و ظواهر فیزیکی آن‌ها، اما مجبور بود که خواهر ساده‌اش را به‌ساده‌ترین راه بپیچاند وگرنه تا خود صبح می‌خواست از فضائل

نداشته‌ی این دکتر چشم دریده داد سخن بدهد. به نظر آلاء پسندیده نشدن ظاهری یک آدم به عنوان همسر؛ می‌توانست قانع کننده‌ترین و موجه‌ترین دلیل عالم باشد و سوگل این را خوب می‌دانست!

تمام مدتی که در افکارش دو دو می‌زد، زیر همان درخت به انتظار نشسته بود. دوباره تلاشش را کرد تا افکارش را به گوشه‌ی تاریک ذهنش بفرستد و همه‌ی حواسش را داد به کاری که تصمیم انجامش را داشت. نگاهی به ساعت انداخت. دو و نیم بود. وقتش بود که کم کم به سمت پارکینگ برود. باید تا به پارکینگ می‌رسید با خود تمرین شجاعت می‌کرد.

***

پشت میزکارش نشست و به‌گوشه‌ای خیره ماند.
گرفتن هرتصمیمی برایش‌سخت بود وحتی
غیرممکن.با صدایی که فقط درون ذهن
آشفته‌اش می‌چرخید با خود حرف می‌زد و
افکارش عین کلافی‌سردرگم درهم می‌پیچید!
جواب پرفسوررا چه باید می‌داد؟مگرمی‌شد
قوانین روتین بیمارستان را ندیده گرفت،اما پس
با این دل بی‌صاحب چه می‌کرد،به سوگل
چه باید می‌گفت؟اگر پایش به بازجویی باز شود،
از او رنجیده بود،رنجیده‌تر می‌شد!اما اگر...
اگر این‌ها وابسته به باند خلافی باشند یا اگر
همدست افرادی باشند که پلیس دنبال آن‌هاست
چه؟پس اخلاقیات کجا می‌رفت؟مسئولیت و
احساس دین به مردم و...